دانلود
رمان

قلب آهنـی

خلاصه ای از رمان :

– داستانی برای پند ، نصیحت و عبرت گرفتن آدمیان از حقایق زندگی است. داستان و سرنوشت

سه دختر جوان که با ورود به دانشگاه و اجتماع ، زندگی آنها تغییر میکند . دخترانی از جنس

آرامش و شیطنت های کودکانه که هر کدام در تکاپوی بدست آوردن خلا درون وجودشان هستند

. دخترانی که با تغییراتی در زندگیشان به زیبایی های زندگی پی می ببرند . پسرانی از جنس

آتش و از تبار سختی های روزگار که کم کم با اتفاق هایی که در زندگی آنها رخ میدهد ، پی می

برند که مقام و پول و شهرت به آنها شخصیت ، آرامش ، شادی و خنده ، نمیدهد. هر کدام در پی

جستجو کردن و یافتن راهی برای خارج کردن زندگی خود از یکنواختی های تلخ و خسته کننده

اند . اما باید دید که عشق ، بی اعتمادی ، تنفر ، گذشته ، آینده و سرنوشت ، چه چیزی برای آنها

با قلم خود خواهد نوشت . قلمی که اگر طاغت فرسا و تلخ بنویسد ، حکمت آفریدگار مهربانش

است و اگر زیبا و شیرین هم بنویسد ، لطف و کرم خالقش است . پس با هم ببینیم که 1**(عشق ،**

2**(تنفر ،** 3**(بی اعتمادی ، با شخصیت های رمان ما ، چکار خواهد کرد ...**

رمان از زبان فاطمه :

– خواب بودم که با صدای جیغ و داد

4

زینب از خواب شیرینم پریدم. با ترس روی تخت نیم خیز شدم و به اطرافم با ترس نگاه میکردم.

زینب : فاطی ذلیل شده پاشو دیگه از

کلاس جا موندم. صد بار میگم صبح تا شب نشین به حرف زدن با زهرا. تو که انقدر خوابت

سنگینه ، پس چرا تا نصف شب بیدار میمونی. اه پاشو دیگه .

– اوه خدا به خیر کنه. باز صبح شد و این اجی دیوونه من شروع کرد داد و بیداد کردن. الحق که

اوباهتی داره که ازش حساب میبریم. ناچارا بلند شدم اما به محض اینکه زینب رفت بیرون ،

لبخندی نشست روی صورتم و دوباره خزیدم زیر پتو و چشمام رو بستم که یهو از فریاد زینب

حس کردم علاوه بر اینکه پرده گوشم پاره شد ، پنجره ها هم به لرزه درومدن .

زینب : فاطمههههههههه

– وای بس کن دیگه زینب ، کم داد بزن سرم رفت. بخدا اصلا امروز حس دانشگاه ندارم. شما برید

بیخیال من بدبخت بشید. اه یکم درکم خوبه ، بدبخت شوهرت با این اخلاقت ، والا .

زینب : هوی پاشو ببینم ، چی واسه خودت بلغور میکنی ، شما خیلی بیجا کردی که حس نداری

بیای دانشگاه ، بگو اجی دیشب دیر خوابیدم ، خوابم میاد. پاشو ، گمشو آماده شو تا اون روی من

رو ندیدی.

5

زهرا : راست میگه دیگه پاشو ، چقدر میخوابی؟ پاشو یه آب بزن صورتت ، یه چیز بخور تا بریم ،

پاشو گلم دیر شده .

– اوف نه خیر مثل اینکه بیخیال نمیشن . ناچارا بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم.

اومدم بیرون دیدم زینب مثل میرغضب داره نگام میکنه. توجه نکردم و رفتم تو اتاق سمت کمد

لباس هام یه مانتو لی با شلوار لی آبی پوشیدم و یه شال آبی روشنم انداختم سرم و یکم آرایش

هم کردم و از اتاق زدم بیرون. وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان شیر ریختم و با یه کیک برداشتم و

رفتم نشستم رو میز و شروع کردم خوردن که یهو سنگینی نگاه زینب رو حس کردم. با اخم بهش

نگاه کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که یهو با داد زینب خانم شکست گلوم.

زینب : هوووی پاشو ببینم ، دو ساعته علاف خانوم شدیم حالا نشسته در کمال آرامش صبحونه

میخوره و اخمم میکنه واسمون. انگار یه چیزم بدهکار شدیم.

– لیوان شیر رو تا ته سر کشیدم که سرفه کردنم بهتر بشه. لامصب داد که نمیزنه دااااد میزنه. یه

نگاه به تیپ زینب و زهرا انداختم . زینب خب طبق معمول چادری بود بدون یه قلم آرایش با

مقنعه سبز که جذابیت چشماش رو دوچندان میکرد. اخه زینب چشم رنگی هستش ولی من

وجدانا بعد این همه سال نفهمیدم چشماش چه رنگیه. اخه بچم مثل آفتاب پرسته چشماش. تو

فضاهای مختلف ، تغییر رنگ میده ولی خب بیشتر به خاکستری میخوره. زهرا هم یه شلوار کرم و

مانتو قهوه ای و با شال قهوه ای پوشیده بود. در کل بد نبود ، ترشی نخوره یه چیز میشه. رفتیم

پایین و سوار اسب زروئه زینب خانوم) منظورم ماشین دویست شیش آلبالوییشه (شدیم. بر

عکس من و زهرا ، زینب گواهی نامش رو گرفته . خب اینو بگم که من و زینب از پنجم ابتدایی

رفیق بودیم تا الان که بخشی از وجود همیم .توی ما سه تا زینب خانوم از همه خوشگل تره و

بسی جذابه. دختری با حجاب و سنگین با پوست تقریبا سفید و چشم های خاکستری که هر کی

رو جذب میکنه. با مژه های بلندی که به چشماش فرم خاصی داده و دماغ کوچیکی که به

صورتش میومد و با لبای متوسط) نه گنده نه کوچولو(ولی خب برعکس قیافه مظلوم و آرامش

بسی مغرور و خشن و قطبیه اما در کل قلب مهربونی داره و عشقه منه . بعد زینب خانوم ، زهرا

قشنگ تره . زهرا هم سر و چشم مشکی داره. پوستش تقریبا سبزس که به صورتش میاد. لباش

خیلی خوشگله ولی دماغش زشته اما خب خودش چون بسی اعتماد به نفس داره ، میگه قشنگه .

بر عکس زینب یه دختر شاد و شیطون و بازیگوش و خنده روست . خودمم از لحاظ خوشگلی

اخریم دیگه . چقدر باشعورم ، همه ی حقیقت رو میگم . خب خود من سر و چشمم مشکیه و

پوستم سبزه است و لبای کوچیکی دارم که به صورتم میاد ولی دماغم رو دوست ندارم . بعدشم

یه ویژگی مشترکی که ما سه تا داریم اینه که هر سه از جنس مذکر متنفریم و هیچ رقمه با هیچ

جنس مذکری نمی سازیم . البته اینو هم بگم که من و زهرا متنفر هستیم ولی اگه فرد مورد

نظرمون یعنی همون شاهزاده رویاهامون پیدا بشه ازدواج میکنیم. ولی خب بدبختانه زینب خانوم

ما ، مخالف صد در صده ازدواجه و هیچ رقمه زیر بار نمیره. از نظر سن من از همه بزرگ ترم و 22

سالمه و آبانی ام . بعدش زهراست که 22 **سالشه و دی ماهیه و بعدش زینب خانومه که** 11 **سالشه**

و شهریور ماهیه . ولی خب از حق نگذریم زینب از ما دو تا عاقل تره و کاملا یه ادم پخته و با

چشم و گوش بازه. از شغل هامون بگم که زینب تربیت معلمی رفته و میخواد دبیر بشه و من و

زهرا هم پرستاری میخونیم ...

□□

از زبان فاطمه :

– رسیدیم دانشگاه ، زینب ما رو گذاشت دم در دانشگاه و رفت. دانشگاه من و زهرا یه مکان بود واسه همین تنها و غریب نبودیم. اما بیچاره زینب تنها و غریب بود. داخل دانشگاه با یه دختری به اسم ویدا دوست شده بودیم و اون رو وارد گروه و اکیپ خودمون کرده بودیم . گروه ما به سه تفنگدار معروفه از بس آتیش میسوزونیم و با پسرا کل کل میکنیم البته فقط من و زهرا و ویدا جز این گروهیم چون زینب اصلا مذکر رو ادم حساب نمیکنه چه برسه بخواد باهاش حرف بزنه.

منظورم از سه تفنگدار هم خودم و زهرا و ویداست . درسته زینب دانشگاهش یه جای دیگه است

ولی خب زینب خانوم چون مدام ما رو میرسونه و میبره و در ضمن پیش اساتید میره واسه

مشاوره و اینکه دبیری میخونه ، تو دانشگاه اکثرا میشناسنش . سر کلاس نشسته بودیم که این

صالحی با این شکم گندش داشت واسه خودش حرف میزد. بی حوصله سرم رو گذاشتم روی

نیمکت و چشمام رو بستم و انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم چه زمانی کلاس تموم شد .

ویدا : وا فاطمه ، پاشو دیگه ، تو که انقدر خوابت میاد چرا اومدی کلاس؟ صالحی مدام نگاهش به

تو بود. میخواست ببینه سرت رو بلند میکنی یا نه ، کم مدنده بود بندازتت بیرون.

– چی کنم خب ویدا؟ جای من نیستی ، دست رو دلم نزار که خونه.

ویدا : وا مگه چیشده فاطمه؟

– چی بگم خواهر ، این زینب و زهرا اصلا ادم رو درک نمیکنند. گفتم امروز حوصله دانشگاه ندارم

نمیخوام بیام ، یه جوری دعوام کردن که مجبور شدم بیام . حالا زهرا خوبه ، زینب که کم مونده

بود کتکم بزنه.

ویدا : واقعا زینب همچین آدمیه؟

– هه ، تو هنوز نشناختیش ، اگه عصبی بشه تو رو هم میزنه شت و پت میکنه.

ویدا : ای بابا ، خب بیخیال دیگه ، بیا بریم بیرون حالت عوض شه .

– باشه ...

رمان از زبان زهرا :

– رفتم بوفه دو تا کیک و آبمیوه گرفتم واسه خودم و فاطمه. داشتم میدویدم که یه بار نکنه

زینب بیاد سراغمون و نتونه پیدامون کنه که یهو سرم رفت تو یه جای سفت و محکم . آی آی

دماغم شکست . سرم رو بلند کردم و هیییین بلندی گفتم. مستقیم رفته بودم تو سینه ی یه پسر

جوون که از شانس گندمم گوشیش افتاده بود و خاک و خاکشیر شده بود. خودم رو جمع و جور

کردم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

– : هوووی

پسره : هوووی تو کلات

– : مگه کوری که میای تو دل من ، ها؟

پسره : خانوم به ظاهر محترم ، با کله اومدی تو سینه من ، طلب کارم هستی؟

– : من حواسم نبود ، تو چرا جاخالی ندادی؟

پسره : وا خدا ، انگار یه چیزم بده کار شدما

– اومدم حرف بزنم که دیدم یهو یکی با کیف کوبید تو سر پسره. نگاه کیفه کردم دیدم عه چقدر

آشناس که یهو فهمیدم وای نه این کیف کیفه فاطمس. با ترس و لرز رفتم سمت فاطمه و مهارش

کردم تا دعوا نشه.

پسره : چه خبرته خانوم ؟ واسه چی میزنی؟ مریضی مگه؟

فاطمه : مریض عمته ، چیکار اجیم داری ، ها؟

– وای فاطمه بیخیال شو اجی .

فاطمه : تو ساکت ، وایسا ببینم چی میگه.

پسره : خانوم محترم چی میگی واسه خودت؟ رفیق شفتتون با کله اومده تو سینه من و زده

گوشیم رو داغون کرده ، طلبکارم هستید؟

فاطمه : هوی درست صحبت کن ها ب

– فاطمه اومد حرف بزنه که دست گذاشتم رو دهنش.

– : وای بیخیال فاطمه ، مقصر من بودم زدم به ایشون. بیا بریم.

– فاطمه با تعجب نگاهم کرد و رفتش. منم دنبالش راه افتادم ولی لحظه اخر برگشتم رو به پسره

که عصبی شده بود ، گفتم.

– الان اجیم اینجا بود نمیشد حرفی بزنم ، دفعه دیگه میدونم چکارت کنم .

11

– پسره اومد حرفی بزنه که یکی صداش زد وحید بسه دیگه و بازوش رو کشید و بردش و ختم به

خیر شد ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– داشتم آماده میشدم تا برم خونه ویدا اینا جزوه ازش بگیرم. اخه یه جلسه من و زهرا نرفتیم

دانشگاه و هر دو الان بی جزوه هستیم . لباس پوشیدم و یکمم آرایش کردم و رفتم سمت زینب .

– : آجی جووون سوئیچ ماشین خوشگلت رو رد کن بیاد ببینم.

زینب : اولا مثل ادم صحبت کن ، این لاتی بازیا و حرکات چیه؟ دوما خودم میبرمت.

– عه زینب غلط کردم دیگه ، ببخش ، نه خودم میرم ، لطفا .

زینب : نمیشه گواهی نامه نداری ، بزنی به یکی حکمت اعدامه .

– اجی بخدا اروم میرم.

زینب : خیالم راحت باشه؟

– اره فدات شم

زینب : رو جا کفشیه

– : وای مرسی اجی .

– رفتم و گونش رو بوسیدم که طبق معمول شروع کرد جیغ زدن . ازشون خداحافظی کردم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه ویدا اینا ، طبق قولمم اروم روندم . رسیدم دم در خونشون و پیاده شدم که دیدم یه ماشین شاسی بلند مشکی جیگر ، نگه داشت جلوی در برج ویدا اینا. بدون توجه به اینکه ببینم رانندش کیه رفتم سمت برج . تجربه ثابت کرده هر چی ماشین شاسی بلنده ، رانندش این پیرمرد های کور و کچله. رفتم سمت برج که یهو میخ پسر

جوونی شدم که از شاسی بلنده اومد بیرون . وای عجب جیگریه . تیپش یه دست مشکی بود.

موهاش مشکی بود و چند تار از موهاش روی پیشونیش ریخته بود. چشم و ابرو مشکی و دماغ قلمی و لبای خوشگلی داشت که هر دختری رو با چهره ی مردونه و جذابش ، محو خودش میکرد . هر جوری بود نگاهم رو ازش گرفتم و همون فاطمه تخس و بی پروا شدم ولی نمیدونم چرا موقع دیدن پسرا نیشم باز میشد . بالاخره تجربه ثابت کرد از ماشین شاسی بلند هم میشه شاهزاده رویاها بیرون اومد . رفتم سمت برج که دیدم پسره هم داره میاد سمت برج. نزدیک بود ذوق مرگ بشم و سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم. رفتم سمت آسانسور و اومدم بزنم طبقه 4 که ناگهان یه دستی نشست روی دستم. تمام بدنم رو گر گرفت و از خجالت سرخ شدم. سریع دستم رو کشیدم و نگاه کردم ببینم کیه که دیدم وای چه شانس خرکی دارم من ، همون پسر جذابست. سریع

چشمام رو درویش کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. وقتی آسانسور متوقف شد ، سریع رفتم بیرون و

اومدم زنگ طبقه 4 رو بزنم که با صدای مردونه ای سر جام متوقف شدم .

پسره : میشه بپرسم با کی کار دارید؟

– : به شما چه ربطی داره؟

پسره : خانوم محترم درست حرف بزن.

– : اگه نزنم چی میشه؟ اصلا خودت اینجا چکار داری؟ ها؟

پسره : خانوم درست حرف بزن ، اینجا خونمه ، چتونه شما؟

– من چمه؟ در خونه آجی من چه غلطی میکنی؟ هان؟

پسره : احیانا اسم اجی شما ویدا نیست؟

– با حرف پسره دهنم بسته شد. وای ویدا آب زیره کاه ، کی شوهر کردی ما نفهمیدیم؟

پسره : میایید داخل یا صدا کنم ویدا رو؟

– : نه خیر منتظر میمونم ، بگید بیاد دم در.

پسره : فرمایش دیگه؟

– اومدم حرف بزنم اما به زور دهنم رو بستم . پسره رفتش داخل و منم عصبی منتظر ویدا شدم .

باورم نمیشد همچین ادمی باشه. اصلا ما چون از پسر متنفر بود تو اکیپمون راهش دادیم. اه چقدر

ساده ای تو فاطمه . با صدای ویدا سرم رو بلند کردم .

ویدا : سلام فاطمه جون ، بیا داخل چرا موندی دم در؟

– : چه سلامی چه علیکی ویدا؟ هان؟ این نبود رسم رفاقت. تو شوهر داشتی و ما رو گول زدی.

اصلا من کوتاه بیام ، اما اگه زینب بفهمه که تیکه بزرگت گوشته.

ویدا : وای فاطمه جون چی میگی تو؟ شوهر چی؟ کشک چی؟ من گورم کجا بود که کفنم باشه.

من حقیقت رو بهتون گفتم. شوهر ندارم و از پسرا هم بدم میاد.

– : باشه من گوشام درازه . اگه شوهر نداری این بزمچه چی بود اومد داخل خونتون؟ هان؟ بگو

دیگه.

ویدا : فاطمه متاسفم واسه خودم که اعتمادت به من انقدره ، ینی خاک تو سر من. این اقا که

دیدی شوهرم نیست ، داداش بزرگمه. مگه من به شما نگفتم سه تا داداش دارم. مرسی از این همه

اعتماد ، واقعا ممنون .

– وای وای فاطمه خانوم خراب کردی خیلی شیک و مجلسی. چطور میخوای جمعش کنی؟ خاک

تو سرت که یه بار نشد قبل حرف زدن فکر کنی . شرمنده نگاه ویدا کردم و گفتم :

– : وای ویدا ببخش ، بخدا یهو قاطی کردم. تو که میدونی یهو جوش میارم. غلط کردم ، چیز

خوردم ، ببخش دیگه. لطفا آشتی کن ، باشه ؟؟؟

ویدا : باشه باشه بخشیدم ، خوردی مخ منو ، بیا داخل دم در نمون.

– : وای نه به اندازه کافی گند زدم.

ویدا : بیا داخل دیگه ، باید بدم معین واست کپی بگیره از چاپ گرش ، طول میکشه ، بیا داخل دم

در زشته.

– : وای نه اصلا روم نمیشه بیام ، به اندازه کافی دیدار اولمون قشنگ بود. بیخیال شو .

ویدا : فاطمه دیوانم کردی بیا دیگه ...

رمان از زبان فاطمه :

– کشون کشون ویدا بردم داخل و رفتیم تو اتاق خودش و من نشستم رو تختش ، اونم رفت جزوه ها رو بده معین کپی بگیره . ماشالله خونه نبود که ویلا بود. خدمه هاشون اومدن و ازم پذیرایی کردن . خب بگم براتون که این ویدا جون ما سه تا داداش داره به نام های معین و افشین و وحید از بزرگ به کوچیک گفتم و خودش با وحید دو قلو هستن و با پدر مادر و پدربزرگ پدریشون زندگی میکنند . خانواده ای اشرافی و پولدار و مهربون و فروتن هستند . نشستم منتظر ویدا و از

گلوم هیچی جز آب پایین نرفت . الحق که داداش جیگری داره . داشتم فکر و خیال میکردم که

داییم زنگ زد . کلی حال و احوال کرد تا قطع کردم ویدا اومد داخل.

ویدا : بیا فاطمه جون ، اینم جزوه ها.

– بلند شدم و تشکر کردم و بوسش کردم و هر چی اصرار کرد بمونم و حداقل چیزی بخورم زیر

بار نرفتم. چون میدونستم زینب بفهمه کارم تمومه. هول هولکی از ویدا و مادر مهربونش ناهید

خانوم خداحافظی کردم و به اجبار دعوت مهمونیشون رو هر وقت که شد برای شام با زینب و

زهرا قبول کردم . سریع رفتم بیرون و اومدم درو ببندم که لال شدم. یا خدا این اقای فوق

جذابیت چرا اومدش بیرون؟ سریع نگاهم رو دزدیدم و با یه ببخشید و خداخافظ رفتم سمت

آسانسور. زدم پارکینگ و به محض اینکه آسانسور خواست بسته بشه ، با دستای مردونش مانع

شد و اونم اومد داخل و زد پارکینگ . به شدت استرس داشتم ، بخاطر همین با پام رو زمین ضرب

گرفته بودم . آسانسور وایساد و اومدم برم بیرون که یهو کتفم گرفت. آیییی خدا باز شروع شد.

الان نه خواهش میکنم. از درد یهوییش اشک تو چشمام جمع شد . هر وقت که زیادی بهم فشار

میاد چه جسمی چه روحی ، کتفم میگیره و عضلات و ماهیچه هام انگار فلج میشن . معین با

دیدن حال و روزم سر جاش خشک شده بود و تکون نمیخورد. بالاخره به خودش اومد و به سمتم

اومد ولی اعتنایی نکردم. دردم خیلی زیاد بود و کم مونده بود بزنم زیر گریه .

معین : چیزی شده؟

– : نه چیز مهمی نیست.

معین : چون چیز مهمی نیست از درد به خودت میپیچی؟

– ترجیح دادم باهاش کل کل نکنم که رو دردم تاثیر میذاشت . از آسانسور زدم بیرون که یهو

نزدیک بود برم تو بغل یکی ، سریع خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو بلند کردم ببینم کیه که

یهو با دیدنش یه هیین بلند گفتم و کم مونده بود شاخ دربیارم .

– : باز تو

وحید : هه چه سعادتی ، واقعا اینو باید از شما بپرسم ، تو برج ما چکار میکنید؟

– معین بدبخت هاج و واج نگاه ما میکرد. منم که دردم یادم رفته بود و حس کل کل گرفته بودم .

– : برو بینم ، مگه این برج رو خریدی که واسه من سخنرانی میکنی؟ اینجا خونه آبجی جونمه ، تو

رو سننه؟

وحید : هی هی دختر جون ، اون گوشای کرت رو باز کن که اگه بخوای واسه من شاخ بازی

دربیاری میزنم شاخت رو میشکنم .

– : عه ، نه بابا؟ آهان پس اقا تو باغ وحش بزرگ شدن که توانایی شکستن شاخ دارن . اولا من

شاخ نیستم چون بلانسبت شما گاو نیستم و ثانیا مراقب حرف زدنتون باشید .

– وحید اومد جواب منو بده که معین عصبی شد و دخالت کرد .

معین : بسه دیگه ، چتونه شما دو تا؟ هر چی هیچی نمیگم خجالت نمیکشن . اصلا شما دو تا هم

رو از کجا میشناسید ؟

وحید : داداش جونم ، این خانوم بلانسبت پرو که میبینید همونیه که تو دانشگاه رفیقش زد

گوشی منو شکست و ایشون هم با کیف مبارکشون به جون من افتادن. بعد ما میشیم وحشی اینا

میشن اهلی .

– اوه خدای من ، نگو که وحید هم از فک و فامیلای ویداست که دیگه قشنگ هنگ میکنم .

– : حقت بود ، کاش دماغی ، دستی ، پایی ازت میشکست تا گوشی ، فدا یه تار مو گندیده آجیم

که گوشیت ناکار شد .

معین : بسه دیگه . خجالت بکشین. فقط قد دراز کردید وگرنه شعور و درکتون اندازه بچه هاست

که فکر دعوا و جر و بحثن . خانوم محترم این اقا که بهش توهین میکنید برادر من و ویداست و اقا

وحید این خانوم که باهاش سر دعوا داری رفیق صمیمی ویداست پس چه بخوایید چه نخوایید

باید بخاطر ویدا بهم احترام بزارید .

– با دهن باز نگاه معین میکردم . اگه زهرا بفهمه این وحیده داداش ویداست مثل من شاخ

درمیاره. وای چقدر عجیب شد. اصلا حواسم نبود که دارم بلند با خودم زمزمه میکنم و با زبون

لاتی گفتم :

– : باووو ، عجیبببببب شد .

– وای ذلیل بشی فاطمه که نمیتونی درست رفتار کنی. این چه طرز حرف زدن پیش دو تا نر

غوله؟ وای خدا وحید که سرخ شده بود از زور خنده ای که مهارش کرده بود و معینم بدجور

اخماش رو کشیده بود تو هم . سریع خودم رو جمع و جور کردم . نگاهم رو دادم به زمین و گفتم.

– : خب چیزه ، من خیلی دیرم شده از طرف من از ویدا جون بازم تشکر کنید خداحافظ ...

□□

4

?

رمان از زبان فاطمه :

– دیگه نگاه پشت سرمم نکردم. وای کم مونده شاخ در بیارم. سریع از برج خارج شدم و رفتم

سوار ماشین شدم . نگاه ساعت کردم اوف خدای من ساعت شده بود 22 شب و این یعنی یه جنگ

و دعوا زینب باهام داره . سریع گوشیم رو دراوردم و آه از نهادم بلند شد . خاک بر سرم وفتی با

داییم حرف زدم گزاشتمش رو ویبره. متوجه نشدم زینب 12 بار زنگ زده. اوه خدا بهت رحم کنه

فاطمه جون . ماشین رو روشن کردم و دیدم معین زد از برج بیرون. نگاه هردومون روی هم قفل

شد. سریع چشای مبارکم رو برگردوندم سر جاش و حرکت کردم و یه بوق هم مثلا واسه

خداحافظی زدم و رفتم ... اوف خدای من داشتم به استرس میروندم سمت خونه .ساعت از 22

شب گذشته بود و این یعنی بدبختی من . خدایا خودت بهم رحم کن زودتر برسم . واقعا اعصاب

اینکه زینب بخواد قهر و دعوا کنه رو ندارم . از یه طرف جریان وحید و اینکه داداشه ویدا و معینه

، ذهنم رو مشغول کرده بود . یعنی چی خدای من؟ چقدر جریان عجیبی شده ، اصلا باورم نمیشه

. بالاخره رسیدم دم در خونه و با دیدن زینب و زهرا که موندن دم در لال شدم. وای خدا بدبخت

شدم. سریع پیاده شدم و رفتم سمتشون. نگای زهرا افتاد بهم و زد به زینب که منو ببینه. از توی

چهره هاشون ترس و نگرانی رو میخوندم. وای خدا خفت کنه فاطمه که انقدر حواس پرتی . زهرا

دوید سمتم و هم رو در آغوش گرفتیم . وای خدا عذاب وجدان گرفته بودم. وقتی اشکای زهرا رو

دیدم ، زدم زیر گریه . وقتی یکم اروم شد از بغلم اومد بیرون و دوتایی رفتیم سمت زینب . اوه

خدای من چه خشن نگام میکنه . با چهره ای پشیمون رفتم سمتش و اومدم برم بغلش که پسم

زد و عصبی بهم توپید .

زینب : کدوم گوری بودی تا الان ؟

– : من من خب من

زینب : کجاااااااا بودی؟

– : زینب به جون خودت خونه ویدا اینا بودم. یه اتفاقایی افتاد پاک زمان و ساعت از دستم در

رفت.

زینب : آها ، تشیف بیار بالا بگو چیشده که باید 21 **شب تشیف بیاری خونه.**

– : باشه باشه بریم برات تعریف کنم ، فقط اروم باش.

– وای خدا رحم کرد زینب کشش نداد . خیلی عصبی بود و به وضوح میدیدم داره جلوی خودش

رو میگیره که اون روی مبارکش رو نشون نده و جلو زهرا مراعات میکنه . وارد خونه شدیم. زینب

عصبی نشست رو صندلی. سرش پایین بود و با صدا خشنی گفت

زینب : میشنوم

– : وای زینب الان یه چیز میگم کف میکنی ولی قبلش اون اخمات رو باز کنم دلم میگیره به مولا.

زینب : فاطمه حوصله چرت و پرتات رو ندارم . سریع خلاصه کن هر چی میخوای بگی ، میخوام

پاشم شام بخورم .

– : باشه بابا عصبی نشو . خب زهرا بگوشی دیگه توهم.

زهرا : اره فاطمه بگو کشتیمون

– : خب برای خواهرهای گلم بگم که رفتم خونه ویدا اینا دیدم یه ماشین شاسی بلند پارک کرده.

با خودم گفتم الان یه پیرمرد زشت و کچل رانندشه ولی زهرا وقتی رانندش پیاده شد عین منگلا

میخش شدم. یه پسر فووق جذابیت با سر و چشم مشکی و هیکلی که هر دختری عاشقش

میشه پیاده شد. منم سریع نگام رو دزدیدم و رفتم سمت برج که دیدم اونم داره میاد. منم خر

کیف شدم و بدون توجه بهش رفتم سمت آسانسور و سوار شدم که دیدم اونم اومد داخل . خلاصه

رفتیم بالا و رفتم سمت خونه ویدا اینا دیدم گفت خانوم با کی کار داری؟ منم شاخ دراوردم و

بعدش کلی کل کل کردیم . اول فکر کردم که شوهر ویداس و کلی چیز بارش کردم که ویدا بیچاره

گفت داداش بزرگشه و اسمشم معینه .

– نگاه به زینب و زهرا کردم. با تعجب نگاهم میکردند. حق داشتن ، درست مثل خود من .

زهرا : خب خب ادامش

– : بعدش رفتم داخل خونه و کلی پذیرایی کردن ازم. یه مامانی داشت ویدا ، زهرا عشق بود به

مولا . کلی هم بیچاره اصرار کرد بمونم اما قبول نکردم و گفتم رفیقام منتظرم هستند .

زهرا : اسم مامانش چی بود ؟

– : ناهید جون . وای که خیلی گل بود .

زینب : اینا نشد دلیل واسه دیر اومدنت .

– : وای خب نمیزارید بگم ادامش رو . اقا جزوه ها رو از ویدا گرفتم و تشکر کردم و رفتم بیرون

دیدم معین هم داره دنبالم میاد. من سریع رفتم و خواستم بپرم تو آسانسور و تنها برم که اونم

عین بز افتاد دنبالم و اومد . بعدش یهو کتف دردم شروع شد و نزدیک بود بزنم زیر گریه. اومد

سمتم و گفت چیشده؟ یکم باهاش کل انداختم و آسانسور موند و رفتم بیرون که یهو دیدم وحید

جلومه . یعنی ها منم شاخ در اوردم درست مثل الان شما ...

25

□□

5

?

رمان از زبان فاطمه :

زهرا : چی چی؟ وحید هم داخل اون برج بود؟ وای اونجا چکار میکرد؟ چیشد بگو ببینم.

– : باش بابا اروم باش انگار عاشق سینه چاکته . خب دیدم وحید جلو رومه و اونم منو دید کپ

کرد. شروع کردیم کل کل کردن و دعوا که یهو معین وارد بحث شد و عصبی توپید بهمون و بعد

گفت شما هم رو از کجا میشناسید . وحید برگشت گفت داداش این رفیقه همونیه که زد گوشی

منو شکست . اگه بگم فکم باز نموند دروغ گفتم ، دقیقا مثل الان شما .

زهرا : واییییی فاطمه چی میگی؟ یعنی وحید داداش ویداست؟ یعنی داداش معین میشه؟ وای

خدای من یعنی من با داداش ویدا دعوام شده؟ راست میگی خدایی یا چرت و پرته ؟

زینب : واییی خدایا چرا همچین میکنی زهرا؟ دو دقیقه بکش زیپ اون لامصب رو ، بزار حرف

بزنه ، فرار که نکرده اههههه.

زهرا : باش اجی چرا میزنی؟

– : خلاصه اینکه اقا وحید ، داداش ویدا خانوم و اقا معینه.

زینب : خب اینکه اونا داداشای ویدان به ما ربطی نداره و اصلا چیز عجیبی نیست پس بیخیال این

موضوع . بحث مهم اینه که فاطی خانوم اگر خدای نکرده یکبار و فقط یکبار دیگه قبل از تاریکی

هوا خونه نباشی دیگه راهت نمیدم خونه. هر جا که بودی تا اون ساعت ، تشیف میبری همونجا ،

افتاد؟

– : بله مامانی

زینب : مامانی و مرض و کوفت و زهرمار باز من به تو رو دادم ؟

– : باشه ببخشید دیگه خواهری

زینب : دیگه تکرار نشه

– : چشم فداتم

زینب : خدانکنه دیوونه . پاشید پاشید بریم شام بخوریم

– : اره خیلی گرسنمه

– با زینب بلند شدیم که یهو نگام رفت به زهرا. اوه خدای من این چرا عینه سکته زده ها شده ؟

صداش زدم که یهو شیش متر پرید .

– : زهرااااا کجایی تو ؟

زهرا : وای خدا خفت کنه ترسیدم ، هیچی فقط یکم برام عجیب بود این اتفاقات . بریم شام

– : بریم

– بعد اینکه شام خوردیم ، من و زهرا ظرف ها رو شستیم و زینب هم رفت بخوابه. اخه سردرد

داشت ... با زهرا نشسته بودیم پای تلویزیون و میوه میخوردیم که یهو زهرا اومد نشست کنارم.

زهرا : فاطمه میشه خصوصی صحبت کنیم؟

– : وا؟ اره گلم چرا که نه.

زهرا : فاطمه فقط زینب چیزی نفهمه تو رو خدا.

– : وا چرا؟ چیشده مگه؟

– با تعجب نگاه زهرا میکردم. ما سه تا چیز مخفی از هم نداشتیم. یعنی چی شده بود که نباید

زینب میفهمید؟ از فکر اینکه نکنه اتفاقی برای بستگان زینب افتاده ، لرز افتاد به جونم . وقتی

دیدم زهرا داره گریه میکنه دیگه رنگم کامل پرید و ترس افتاد تو جونم .

زهرا : فاطمه من من چطور بگم خدا؟

– : زهرا!!!! جون به لبم کردی بنال دیگه.

زهرا : من من عاشق شدم اما عشقم یک طرفست .

– با دهن باز نگاه زهرا کردم. یا خدا یا پنج تن. این چی میگه؟ وای نه خدا جونم اشتباه شنیده

باشم .

– : زهرا چی میگی تو؟ سالمی؟ مغزت سر جاشه؟

زهرا : فاطمه تو رو خدا بلند حرف نزن ، ساکت عه ، زینب میشنوه .

– : میفهمی چی میگی؟ عاشق شدی؟ وای خدا اونم یک طرفه؟ وای نه حالا کیه؟

زهرا : فاطمه

– زهرا زد زیر گریه و خودش رو انداخت تو بغلم . دلم واسش ریش شد. وای خدای من زهرا داره

گریه میکنه. واسه عشقی که یک طرفس؟ وای نه خدایا از این بلاها سر من نیار . بغلش کردم و هر

کار میکردم اروم نمیشد. بلند شدم رفتم براش اب اوردم ، بزور دادم بخوره تا نفسش بالا بیاد . با

دیدن چونه لرزون و چشای اشکیش اشک تو چشمام جمع شد . باورم نمیشد که زهرا همون

دختر شیطون و بازیگوشی که هیچ وقت اشکش رو ندیدم ، داره گریه میکنه ؟! نمیدونم چرا منم

زدم زیر گریه و با هم دوتایی بدون صدا گریه کردیم . وقتی اروم شد شروع کرد حرف زدن .

زهرا : خیلی دوسش دارم ، ولی بهم توجه نمیکنه ، منو نادیده میگیره . تازه شنیدم دوست دختر

جدید پیدا کرده . من خیلی دوسش دارم ولی اون بهم اعتنایی نمیکنه . غرورم رو میشکنه . روی

قلبم پا میزاره و لهش میکنه بدون اینکه وضع و حال من براش مهم باشه .

– : اون کیه زری؟ تو عاشق کی شدی ؟

زهرا : من من عاشقشم . خیلی دوسش دارم ولی اون نه ، اون بهم هیچ حسی نداره . انقدر دورش

دخترای رنگارنگ ریخته که منو نمیبینه .

– با چشمای گریونش زل زد بهم و با لب ها و چونه ی لرزونش برام از حرف هایی که رو دلش

سنگینی میکردگفت. انقدر گفت و گریه کرد که دلش سبک شد . سرش رو گذاشت روی پاهام .

اشکاش بی وقفه روی صورتش میریختند . خیلی بهم ریختم و با حرفاش اشک های منم سرازیر

شده بود . باورم نمیشد که این درد بزرگ تو دل زهرایی باشه که همیشه دختری شاد و شیطون از

نظر ما بود . اروم موهاش رو نوازش میکردم و دلداریش میدادم . چطور اون نامرد دلش اومده ،

انقدر دل زهرا شیطونه ما رو بشکنه و غرورش رو لگد مال کنه . حالا باید چکار کنه؟ چطور

کمکش کنم ؟ به زینب باید بگم یا نه ؟! باید چکار کنم خدا جونم؟ ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– زهرا روی پام خوابش برده بود . انقدر گریه کرد و از حرفای تو دلش گفت که سبک شد و به خواب فرو رفت . دل منم مثل زهرا گرفته بود. چقدر عشق یک طرفه سخته . با افکاری که ذهنم رو درگیر کرده بود خوابم برد ...

رمان از زبان زینب :

– گوشیم رو گذاشته بودم رو زنگ که با صداش از خواب پریدم و خاموشش کردم . نگاه به این طرف و اون طرفم کردم و با جای خالی فاطمه و زهرا قلبم اومد تو دهنم. شتاب زده بلند شدم و

رفتم توی سالن که با دیدن جفتشون رو مبل که خوابن اروم شدم . زهرا روی پای فاطمه خواب

بود و فاطمه هم تکیه اش رو داده بود به پشت مبل . نه پتو نه بالش ، اخه یعنی چی؟ چرا اینجا

خوابیدن؟ سریع رفتم تو اتاق و پتو اوردم انداختم روشون و سر زهرا رو بلند کردم گذاشتم رو

مبل و پتو رو کشیدم روش. فاطمه هم اروم سرش رو گذاشتم رو اونور مبل و رو اونم پتو انداختم .

رفتم و وضو گرفتم و نمازم رو خوندم. بعدش رفتم آشپزخونه چایی دم کردم و زدم از خونه بیرون

و رفتم نون سنگکی و برگشتم دیدم هنوز این دو تا خرس قطبی خوابن . رفتم داخل و شروع

کردم میز صبحونه رو چیدن و رفتم سراغشون ...

رمان از زبان فاطمه :

– به خواب عمیقی فرو رفته بودم که یهو با صدای بلندی وحشت زده از خواب پریدم. زهرا هم از

ترس بلند شده بود. وحشت زده نگاه هم کردیم و نگامون رفت سمت زینب که اسپیکر لعنتی رو

یهو روشن کرده تا ما رو بلند کنه . زهرا دوباره دراز کشید که صدا زینب درومد .

زینب : هوی هوی پاشید ها ، من تنها صبحونه نمیخورم. بعدشم چرا دیشب اینجا خوابیدید؟ باید

سیر تا پیاز جریان رو بهم بگید .

– رنگم پرید. وای خدا با یاد اوردی دیشب و حرف های زهرا و اینکه زینب نباید چیزی بفهمه ،

هول کردم. زهرا هم سریع بلند شد رفت دستشویی تا توی سئوال و جواب های زینب سوتی

موتی نده .

زینب : این چش شد یهو ؟

– : هیچی اجی جونم بریم صبحونه

زینب : بریم

– نشستیم صبحونه خوردیم ولی زینب فهمیده بود زهرا یه دردیش هست. مگه میشد چهره

گرفته و چشمای قرمزش رو دید و تعجب نکرد؟ اونم زینب که سریع میفهمه طرف چشه . سعی

کردم جو سنگین رو بهم بزنم ، واسه همین سریع بحث دانشگاه رو کشیدم وسط .

– : میگم زینب من و زهرا امروز دانشگاه نمیریم. میخواییم بیاییم دانشگاه تو ، پایه هستی ؟

زینب : نه من امروز دانشگاه ندارم ، پس سه تایی میریم دانشگاه شما .

– اوف گند زدم. خواستم یکار کنم نریم دانشگاه تا زهرا با اون نامرد روبه رو نشه . اومدم ثواب

کنم گند زدم به همه چیز. اوه اوه زهرا بزور جلو خودش رو گرفته بود نزنه زیر گریه .

– : باشه موافقم ، زری پاشو بریم اماده شیم.

زهرا : باشه

– سریع زهرا رو بلند کردم و قبل از اینکه بغضش سر ریز کنه بردمش تو اتاق . سریع لباس

پوشیدیم و کلی به زهرا سفارش کردم عادی رفتار کنه چون اگه زینب میفهمید رفاقتمون با زهرا

تموم میشد .

زینب : بچه ها بدویید دیگه

– : اومدیم بریم ...

– وارد دانشگاه شدیم و تمام توجه من به زهرا بود که اروم نگهش دارم و مبادا تابلو بازی در بیاره

. رفتیم داخل دانشگاه و زینب وادارمون کرد که بریم سر کلاس ، گفت خودشم میشینه تو ماشین

تا کلاس ما تموم بشه . وارد کلاس که شدیم متوجه شدم زهرا داره چشم چشم میکنه تا پسره رو

ببینه که یهو نگاهش روی یه نفر ثابت موند و سریع نگاهش رو دزدید و رفت نشست . منم رفتم

پیشش و دستاش رو گرفتم تو دستم تا اروم بشه . درست متوجه شدم. پس این پسره همون

سیاوش سپهریه که زهرا عاشقش شده. اما پسر مغروریه و به زهرا اصلا محل نمیده و کلی دوست

دختر داره و بهتره بگم دلش کاروان سراست . نشسته بودیم که استاد اومدش و شروع کرد درس

دادن ولی متوجه حال خراب زهرا بودم و خیلی نگرانش بودم . بعد اینکه کلاس مزخرفمون تموم

شد ، بلند شدیم بریم. اومدم کمک زهرا کنم که دیدم گوشیم داره زنگ میزنه. سریع از تو کیفم

دراوردمش و دیدم زینبه. جوابش رو دادم و خواستم کمک زهرا کنم که مانع شد و با اشاره گفت

که خوبه .

– : الو زینبی سلام

زینب : سلام کجایید شما ؟

– : داریم میاییم عشقم

زینب : زود باشید دیگه اه ...

– زینب قطع کرد و دوتایی با زهرا از کلاس زدیم بیرون که دیدم سیاوش و دار و دستش پشت

سرمون هستند. سریع نگاه زهرا کردم که ببینم عکس العملش چیه که یهو زهرا دستش رو گرفت

به دیوار و سر خورد و نشست روی زمین. جیغ بنفشی کشیدم و سریع رفتم سمتش.

– : زهرا ، زری ، زری جونم چت شد؟

زهرا : خوبم فاطمه ، خوبم ، هیچی فقط سرم گیج رفت .

– : وای فدات شم من ، اروم باش ، برم یه اب میوه بگیرم بخوری ، فشارت افتاده.

زهرا : باشه برو ، من همینجام

– : نمیشه که تنهات بزارم ، بگم زین

@ : من میمونم پیششون ...

□□

7

□

36

رمان از زبان فاطمه :

– سریع برگشتم ببینم صدا کیه که با دیدن سیاوش دهنم باز موند. زهرا بیچاره هم هنگ کرد .

– : ببخشید شما ؟

سیاوش : یکی از هم کلاسی هاتون

– : از کی تا حالا گرگ های درنده شدن ، دایه مهربان تر از مادر ؟

سیاوش : باشه اعتماد ندارید ، حق دارید. شما بمونید پیش زهرا خانوم من میرم براش یه چیزی

میگیرم .

– با دهن باز نگاه سیاوش میکردم. این چی چی میگه؟ زهرا خانوم از کجا درومد؟ قبل از اینکه

بتونم مخالفت کنم ، دیدم سیاوش رفتش و من و زهرا موندیم با فک هایی افتاده و چشایی از

حدقه بیرون زده .

– : زهرا این چی چی گفت ؟

زهرا : نمیدونم من منم هنگم

– نشستم پیش زهرا ولی فکر هردومون پیش حرف های سیاوش بود .

زهرا : اون اون فقط دلش برامون سوخت. نباید از حرفاش تعبیر بد کنم یا الکی صابون به دلم بزنم

، درسته فاطمه ؟

– : اره منم باهات موافقم .

– دوتایی نشسته بودیم تا سیاوش پیداش بشه که یهویی یادم افتاد زینب منتظرمونه. با دست

زدم تو پیشونیم و سریع گوشیم رو دراوردم و شمارش رو گرفتم .

زهرا : چته فاطمه؟

– : وای زهرا ، زینب بیچاره دو ساعته بیرون منتظر ما مونده ، وایسا بهش بگم بره خونه .

بوق بوق بوق

زینب : کدوممممم گورید شماها؟

– : وای سلام اجی جونم خوبی ؟

زینب : اجی جونم و مرض و کوفت ، چه سلامی چه علیکی ، من مسخره شماها شدم؟

– : زینب باور کن زهرا حالش بد شده ، یعنی نترسا ، یکم فشارش افتاده ، نشستم پیشش ، یکی

از بچه ها هم رفته براش آب میوه بگیره.

زینب : الان چطوره ؟

– : خوبه بهتره

زینب : من میرم خونه ، شماها هم هر تاجی میخوایید بزنید به سرتون ، بزنید ، خداحافظ.

– اومدم جوابش رو بدم که صدا بوق ممتد رو شنیدم . یعنی ها احساساتش از پهنا تو لوزالمعدم .

نگاه زهرا کردم دیدم رفته تو فکر. البته حق داره ، اون الان توی دلش غوغا شده. از اینکه حتی

سیاوش از روی ترحم براش ناراحت شده ، مطمئنا خوشحاله .

رمان از زبان زهرا :

– توی افکارم غرق شده بودم . من چم شده؟ من که از خدام بود که سیاوش بهم محل بده. حالا چرا بغض کردم؟ چرا میخوام بزنم زیر گریه؟ از چی میترسم ؟ از اینکه انقدر بهش وابسته بشم که نابود بشم یا از اینکه منم بشم عروسک بازی هاش که بعد از مدتی ازم زده میشه؟ یعنی سیاوش همچین ادمیه ؟ اصلا اون حسش به من چیه ؟ از کجا معلوم اینکارش از روی ترحم نبوده ؟ از کجا معلوم منم نشم عروسک خیمه شب بازیش؟ با این افکار اشکام سرازیر شد و سرم رو گذاشتم روی پاهام و بی صدا گریه کردم . فاطمه اومد سمتم و دستام رو گرفت توی دستش اما اروم نشدم. به خودم میلرزیدم و خیلی حالم بد بود. صبح که اومدیم کلاس ، اون دختره که گفتن دوست دختره جدیده سیاوشه رو دیدم و حالم بهم ریخت . با دیدن لبخند ها و ناز و عشوه دختره برای سیاوش بهم ریختم و فکر کنم فشارم افتاده . توی افکارم بودم که یهو با شنیدن صداش

علاوه بر لرزش بدنم ، قلبم هم به لرزش افتاد .

سیاوش : زهرا خانوم

– سرم رو بلند نکردم . جرعت نگاه کردن بهش و اینکه از چشمام حرفام رو بخونه و اینکه قلبم

جلوش رسوا بشه رو نداشتم .

فاطمه : ممنون لطف کردید ، بدید به من خودم بهش میدم.

سیاوش : شاید فشارش افتاده ، نمیخوایید ببریمش بیمارستان ؟

فاطمه : اینو بخوره خوب میشه .

– فاطمه اومد سمتم و سرم رو از روی پاهام برداشت. انقدر استرس داشتم که به وضوح لرزش

دستام رو میدیدم ولی نگاه سیاوش نمیکردم. فاطمه خودش اب میوه رو بخوردم داد و من هم از

ترس اینکه سیاوش همه چیز رو از تو چشمام بخونه سرم رو بلند نمیکردم .

فاطمه : زهرا خوبی ؟

– : اره بهترم

سیاوش : زهرا خانوم

– با شنیدن اسمم از زبونش لبخندی از روی خوشحالی اومد روی لبام. سعی کردم آرامشم رو

حفظ کنم. اروم سرم رو بلند کردم که همزمان نگاهامون توی چشمای هم قفل شد . با صدا گرفته

و ارومی گفتم

– : سلام

– با لبخندی که زد ضربان قلبم اومد توی دهنم . آی سیاوش ، قربونت بشم ، نکن از این کارا ، با

دل من بازی نکن لامصب ، من رو بیشتر از این به خودت وابسته نکن .

سیاوش : علیک سلام بهتری خانومی ؟

– از صمیمیت کلامش جا خوردم . سریع و با هر سختی بود به کمک فاطمه از روی زمین بلند

شدم و سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم .

– : ممنون بهترم ، ببخشید شما هم توی زحمت انداختیم .

سیاوش : این چه حرفیه؟ وظیفه بود . راحت باش اسمم سیاوشه ، منو سیاوش صدا کن

– : بازم ممنون اقا سیاوش

– لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین .

فاطمه : زهرا بریم بیمارستان ؟

– : نه گلم بهترم

فاطمه : باشه پس بیا باید با آژانس بریم. زینب عصبی شد رفتش خونه .

– متوجه شدم فاطمه میخواد یکاری کنه که از دست سیاوش راحت شیم. سریع فهمیدم و با یه

ببخشید و تشکر دیگه ، از سیاوش خداحافظی کردم و با فاطمه رفتیم بیرون ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– با زهرا زدیم از سالن بیرون و رفتیم تو محوطه دانشگاه . زهرا حالش بهتر شده بود و انگار تو

چشماش یه امید روشن شده بود و این ارومم میکرد. اما از طرفی از اینکه از زینب دارم این

حقیقت رو پنهون میکنم خیلی ناراحتم و میترسم از طرفی بهش بگم و رفاقتمون با زهرا بهم

بخوره و میترسم نگم و رفاقت خودم باهاش بهم بخوره . داشتیم با زهرا قدم میزدیم که یهو دیدم

، اوه خدای من وحید داره میاد سمتمون. سریع با آرنج کوبیدم به زهرا که تو افکار خودش بود .

زهرا : چته دیوونه؟ کبود شد بازوم

– : زهرا خفه ، نگاه کن ببین وحید داره میاد سمتمون .

زهرا : وای خدایا همینو کم داشتیم

– خودم رو زدم به کوری و اومدیم رد بشیم که یهو جلو زهرا رو گرفت .

وحید : کجا خانوم ها؟

– : بیا اینور ، این چه طرز رفتاره؟ واسه چی راهمون رو سد میکنی؟

وحید : خانوم من با شما حرف زدم؟

– : جلوی راه اجیم رو گرفتی.

وحید : جلو راه تو رو که نگرفتم ، پس راه باز جاده دراز ، هرییی.

– عصبی اومدم دعوا راه بندازم که زهرا دخالت کرد .

زهرا : عه بس کنید تو رو خدا ، دارن نگاهمون میکنن . بفرمایید امرتون رو اقای محترم .

وحید : یادتون که نرفته گوشی منو شکستید. الانم خسارت میخوام ، زود باش.

زهرا : وا به من چه؟ اون یه حادثه و اتفاق بود. تقصیر من چیه؟

وحید : مقصرش شما بودی. حالا زود باش جبران کن.

– : تو خجالت نمیکشی؟ اولا ما رفیق های خواهرتیم ، ثانیا باید وسط دانشگاه قشقرق به پا کنی؟

وحید : رفیق های خواهر من با من سنمی ندارن ، افتاد؟

– وای خدا ، دلم میخواست بزنم دهن وحید رو پر خون کنم. پسره ی چشم سفید. اومدم حرفی

بزنم که یهو با صدایی یخ کردم و دهنم بسته شد .

سیاوش : چقدر میشه خسارت خانوم ؟

– من و زهرا برگشتیم و با دیدن سیاوش لال شدیم. وای خدای من این چی میگه دیگه؟

وحید : شما وکیل وصیشون هستید ؟

سیاوش : اره تو اینطور فکر کن.

زهرا : اقا سیاوش چکار میکنید؟ من خودم خسارت رو میپردازم ، شما نمیخواد به زحمت بیفتید .

سیاوش : زهرا خانوم میشه یه لطفی کنید ، با دوستتون برید بیرون ، یه ماشین زانتیا مشکی

پارک شده ، بمونید اونجا منم الان میام ، ممنون میشم .

زهرا : باشه

– : چی چی رو باشه زهرا؟ عه؟

زهرا : فاطمه جان تو با من بیا .

– نگاه بدی به وحید کردم و با زهرا رفتیم بیرون . دیگه داشتم شاخ درمی اوردم. این سیاوشه

چشه؟ مگه این همون نیس که با زهرا لج میکرده؟ الان شده دایه مهربان تر از مادر؟

زهرا : سیاوش رفتارش عجیب شده.

– : بله کاملا مشخصه

زهرا : میگی چکار کنم؟

– : بهش عصبی شو ، بگو کم بیفته دنبالت. بدبخت میخوای برات حرف درست کنن؟ الان این

وحیده میره به معین و ویدا و کل خاندان و رفیقاش و بچه ها دانشگاه میگه و اگه به گوش زینب

برسه که دیگه بدبخت شدی .

زهرا : اره اره موافقم ، باید باهاش حرف بزنم .

– با زهرا منتظر بودیم تا سیاوش بیاد که یهو دیدیم وحید اومد و اخمی بهمون کرد و سوار ماشین

خوشگلش شد و رفت . با صدای سیاوش یهو دوتایی برگشتیم .

سیاوش : خانوم ها

زهرا : شرمنده اقای سپهری ، شما هم افتادید توی دردسر .

– : ممنون بابت لطفتون ، بگید چقدر شد تا پرداخت کنیم .

سیاوش : لازم نیست ، بعدا حساب میکنیم. الان اگه اجازه بدید برسونمتون .

زهرا : نه نه ممنون ، به اندازه کافی مایه دردسر شدیم .

– : راست میگه زهرا ، ممنون خودمون میریم .

سیاوش : این چه حرفیه؟ وظیفه بود ، سوار شید میرسونمتون .

زهرا : نه ممنون ، ما خودمون میریم.

سیاوش : چرا تعارف میکنی؟

زهرا : نه بخدا ، دوست ندارم پشت سرم حرفی بزنن.

سیاوش : آها باشه درکتون میکنم . راستی من به اون پسره وحید هم محبور شدم برای اینکه

مشکلی براتون پیش نیاد بگم از فامیل های زهرا خانوم هستم .

زهرا : ممنون لطف کردید . ما دیگه بریم ، بازم ممنون ، خداحافظ

– : خدافظ

سیاوش : بسلامت

– با زهرا نشسته بودیم تو تاکسی و من فکرم درگیره سیاوش بود . من ادم شناسم اونم چطور.

مطمئنم این پسره دیوونه زهراست. وای خدای من اگه بشه چی میشه. واقعا بهم دیگه میان .

زهرا : فاطمه به نظرت رفتارهای سیاوش عجیب نبود؟

– : چرا بابا ، شک ندارم این پسره عاشقته

زهرا : چرت نگو

– : باش گلم اگه ندیدی حرف حرفه اجیته اسمم فاطمه نیست.

– زهرا لبخندی زد که از دیدم پنهون نموند . خیلی خوشحال بودم که زهرا باز اروم شده. اصلا

تحمل زهرای گرفته رو نداشتم. دوست داشتم باز بشه همون دختر شر و شیطون ...

□□

1

رمان از زبان زینب :

– بعد از اینکه عصبی از دانشگاه اومدم خونه ، رفتم رو تخت دراز کشیدم و اهنگ گذاشتم. وقتی

عصبی باشم فقط این ارومم میکنه. چشمام رو بستم و در حال گوش دادن موزیک بودم که

گوشیم زنگ خورد . چشمام رو باز کردم و با دیدن اسم شخص نشستم رو تخت . گلنوش بود ،

یکی از رفیق های صمیمی دیگه ام که خونشون کرج بود . با خوش حالی جواب دادم .

– : الو سلام

گلنوش : سلام اجی جونم

– : وای دختر ، باور کنم خودتی؟ چیشده یادی از ما کردی بی معرفت ؟

گلنوش : فدات اجی جونم ، ببخشید سرم شلوغ بود. الان تهرانم ، ادرس خونت رو اس کن بیام ببینمت .

– : دروغ میگییی ؟

گلنوش : نه بخدا

– : وای وای باشه ، قطع کن اس میکنم برات ، زود بیا منتظرتم گلم فعلا خداحافظ.

گلنوش : بای

– براش ادرس رو اس کردم و سریع بلند شدم چایی گذاشتم دم بکشه و یکم خونه رو جمع و جور کردم و لباس پوشیدم و اومدم برم میوه حاضر کنم که دیدم دارن زنگ میزنن . سریع رفتم و از چشمی در نگاه کردم. با دیدن گلنوش لبخندی زدم. در رو باز کردم و رفتم پشت در و وقتی اومد داخل پریدیم بغل هم دیگه .

گلنوش : سلام بر اجی خنگ خودم

– : سلام زلزله باز بهت رو دادم من؟

گلنوش : چطوری عشقم؟ دلم برات تنگ شده بود .

– : فدای تو ، خوبم. بیا داخل ، خوش اومدی ، صفا اوردی ، میگفتی گاوی گوسفندی چیزی سر می بریدیم .

گلنوش : هر هر هر تیکه نندازا

– : بچه بی ادب این چه طرز حرف زدنه؟ پیف پیف برو اصلا خوشم نیومد. دیگه زن داداشم

نیستی.

گلنوش : زینببببب ، جیغ میزنما ، کم به من بگو زن داداش عه .

– : گمشو ، نه که بدت میاد. دلتم بخواد داداش من بگیرد. والا ، حالا اونو که بیخیال از کی بهتر

خواهر شوهر مثل من برات پیدا میشه؟

گلنوش : فداتشم یدونه ای

– : خب بسه کم پاچه خواری کن. بیا بشین چاییت یخ کرد. باید برام تعریف کنی از خودت و

اوضاعت ...

رمان از زبان فاطمه :

– با زهرا رسیدیم دم در خونه ، رفتیم بالا که با دیدن یه جفت کفش دخترونه متعجب شدیم .

زهرا : اینا کفش ها کیه؟

– : نمیدونم والا . بیا بریم داخل میفهمیم

زهرا : باشه زنگ بزنیم بهتره

– زنگ در رو زدم که زینب در رو باز کرد

زینب : چه عجب تشیف اوردید

– : زینب بزار بیاییم داخل بعد شروع کن غر غر کردن

زینب : علیک سلام

زهرا : سلام اجی

– : ببخشید سلام

زینب : بیایید تو مهمون داریم

– : کیه ؟

زینب : گلنوش

– وارد خونه شدیم. با دیدن گلنوش لبخندی زدم. میشناختمش ، دختری کرجی بود و رفیق

زینب . دختری با سر و چشم مشکی و هیکل باربی عین خودم . با هم حال و احوال کردیم و زهرا

هم باهاش روبوسی کرد و گفتم که زهرا حالش بده باید بره استراحت کنه .

– : زینب ، زری حالش خوش نیست ، بگو بره بخوابه.

زینب : چته زهرا؟

زهرا : هیچی اجی ، بهترم ، فقط میرم استراحت کنم با اجازه گلنوش جان.

گلنوش : راحت باش عزیزم ...

– زهرا خوابیده بود و منم کنارش دراز کشیده بودم و زینب و گلنوش هم داشتن شام درست

میکردن . تو فکر ویدا بودم . چند روزی بود بخاطر سرما خوردگی دانشگاه نیومده بود. بلند شدم

و شمارش رو گرفتم .

ویدا : الو سلام فاطمه خوبی؟

– : سلام گلم خوبی؟ حالت بهتره؟

ویدا : فدات خوبم ، چه خبرا؟ زینب خوبه؟ زری خوبه؟

– : اوهوم هر سه خوبیم ، خانواده خوبن؟

ویدا : اره همه خوبن گلم ، جز وحید که از دستتون شکاره.

– : وا چرا ؟

ویدا : نمیدونم ولی منتظره تو یکی رو تنها گیر بیاره.

– : وییییدا؟

ویدا : باشه بابا ، جیغ نزن

– : چه خبرا مامانت خوبه؟

ویدا : اره ولی خب یکم ناراحته

– : سر چی؟

ویدا : سر داداشم افشین. اخه سرگرد شده و مامانم ناراحته و هی گریه میکنه تا شغلش رو عوض

کنه. افشین هم مخالفت کرد ، اخرشم قهر کرد ، جمع کرد رفت خونه مجردی خودش.

– : ای بابا

ویدا : خلاصه اینکه اوضاع خیته . وحید هم شماها اذیتش کردید که فردا باید سیر تا پیاز جریان

رو بهم بگید . معین هم که همیشه خدا عصبیه.

– : چی میکشی توی بیچاره؟

ویدا : اره والا . خب من برم گلم مامانم صدامه کار نداری؟

– : نه گلم ، خوشحال شدم صدات رو شنیدم. فعلا خدافظ.

ویدا : خدانگه دار ...

□□

12

□

رمان از زبان فاطمه :

– بعد از اینکه با ویدا حرف زدم ، رفتم توی سالن و با کمک گلنوش سفره رو چیدیم و رفتم زهرا

رو بلند کنم .

– : زری پاشو گلم شام حاضره

زهرا : فاطمه

– : جونم ؟

زهرا : یعنی میشه به نظرت من و سیاوش بهم برسیم ؟

– : اره فداتشم چرا که نه ، پاشو کم به خودت استرس بده. اون جنتلمنی که من دیدم ، گلوش

پیشت گیر کرده ، پاشو فدات.

– کمکش کردم و دوتایی رفتیم توی سالن و نشستیم چهار تایی شام خوردیم . بعدش من و زهرا

ظرف شستیم و زینب و گلنوش رفتن توی سالن ...

رمان از زبان زینب :

– با گلنوش نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم. از خودمون و اتفاق هایی که برامون افتاده بود

میگفتیم. گلنوش عاشق داداشم احمد شده و من جز سکوت کاری ازم بر نمیومد چون احمد

حسی به گلنوش نداره و من دارم نابودی رفیقم رو به چشم میبینم و کاری از دستم بر نمیاد که

براش انجام بدم . درسته که به عشق و عاشقی علاقه ای ندارم اما میتونم به جرعت بگم تنها

دختری که واقعا دیدم دوست داشتنش عاشقانه بوده ، گلنوش بوده. از اینکه نمیتونستم کاری

کنم تا احمد و گلنوش بهم برسن بهم میریختم. تنها کارم شده دعا کردن براشون . گلنوش واقعا

یه عاشق واقعیه . تمام خواستگاراش رو رد کرده ، چه اونایی که بدرد بخور بودن ، چه اونایی که

دکتر ، محندس بودن. از اینکه کاری از دستم بر نمیاد که برای اروم کردنش کنم ، سخت در عذاب

بودم .

گلنوش : زینب کجایی تو؟ میگم چه خبر از داداشت.

– : ببخشید . اووم خبر که هیچی ، اونم سرش گرمه به کارش .

گلنوش : از کارش راضیه؟

– : اره بابا ، کی از دکتر داروسازی بودن بدش میاد؟

گلنوش : حالش چطوره؟ خوبه؟

– : خوبه گلم ، پاشو بریم بخوابیم.

گلنوش : بریم

– : اعصابم خرد بود . واقعا احمد لیاقت قلب پاک گلنوش رو نداره . بزار انقدر سرش رو با دوست

دختر و کارش گرم کنه ببینم به کجا میرسه ...

رمان از زبان فاطمه :

– صبح زود با زهرا بلند شدیم و رفتیم صبحونه خوردیم و برگشتیم تو اتاق لباس پوشیدیم و

اماده شدیم بریم دانشگاه. کلی هم زهرا رو نصیحت کرده بودم که چطور برخورد کنه که ویدا از

چیزی بویی نبره . زدیم از خونه بیرون . زینب و گلنوش هنوز خواب بودن ولی نمیشد ما قید

دانشگاه رو بزنیم. به اندازه کافی جا مونده بودیم از درس ها . رفتیم سوار تاکسی شدیم و وارد

دانشگاه شدیم . استرس رو تو صورت زهرا رو میدیدم. وای خدا پدر عاشقی بسوزه. زهرا امروز

کشت منو سر لباس پوشیدن ، سر اینکه ارایشش بهش میاد ، رنگ لباسش خوبه ، مقنعه سرش

کنه یا شال؟ همینه دیگه عاشقی این دردسر ها هم در کنار شیرینی هاش داره. خدا جونم قسمت

ما هم شه از این شانس ها.

زهرا : فاطمه ببین ویدا داره میاد سمتمون

– : باشه ، فقط هول نکنی ، سوتی بدی؟

زهرا : نه بابا مگه دیوونم؟

– : افرین بیا بریم سلام علیک کنیم

– : سلام بر ویدا جون

ویدا : سلام بی معرفت ها ، خوبید؟

زهرا : سلام گلم مرسی خوبیم

– حال و احوال کردیم و رفتیم داخل کلاس که حسابی دیر هم کرده بودیم. از در که وارد شدم دیدم سیاوش نشسته سر جای همیشگیش. با دیدن زهرا خنده اومد روی لباش و زهرا هم لپاش گل انداخت . خوبه وحید تو کلاس ها باهامون نیفتاده وگرنه این زهرا تابلو ابرومون رو میبرد . دست ویدا رو گرفتم و بردمش و نشستیم سر جامون . زهرا هم اومد نشست کنارم و رفت توی افکار خودش ...

رمان از زبان زهرا :

– کاش اصلا نمیومدم دانشگاه. با دیدن سیاوش ، نگاهاش ، خنده هاش ، از خود بیخود میشم.

میترسم ، واقعا از اینکه حس اون چیه میترسم . از شنیدن واقعیت ، از اتفاقات ممکن در آینده

میترسم. عصبی شدم و از استاد که داشت درس توضیع میداد اجازه خواستم برم بیرون که

موافقت کرد. دیگه نموندم و حتی به فاطمه هم نگاه نکردم که توضیع بخواد ازم . رفتم از سالن

بیرون و به سمت حیاط رفتم. واقعا نفس کم اورده بودم . شروع کردم قدم زدن. گوشیم رو

دراوردم و یه آهنگ به تصادف پلی کردم ...

دوباره منو اشک چشام

دوباره منو بی کسیام

دوباره چشمای خیره به راه

تو این شب های سرد و سیاه

با رفتنت عمرمو کردی تباه

روبروت زیر گریه زدم

نتونستم جلوه ندم

تو خواستی که از هم جدا بشیم

بهم گفتی که نه تو نه من

نفهمیدم که از من دست میکشی

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

سیاوش : زهرا ...

□□

11

□

رمان از زبان زهرا :

– با شنیدن صداش تنم یخ بست . انقدر خوشگل صدام زد که دوست داشتم همونجا جون بدم .

اشکام سرازیر بودن و پشتم بهش بود . جرعت برگشتن نداشتم . صدای قدم هاش رو شنیدم .

اومد و موند رو به روم . گوشیم توی دستم بود و آهنگه هم چنان در حال خوندن بود ...

64

زخم دلم کار توئه دلم هنوز بی قراره توئه

نه نگو که قید منو زدی

تمومه آرزوم همینه وقتی که رو گونم اشک میشینه

ببینم که تو پیش من اومدی

رفتی و چی اومد به سرم نمیشه که تورو از یاد ببرم

وقتی که همیشه تو فکر منی

کار من شده گریه مدام شبا غم و غصه اشک چشام

بیا فکر دل من باش یکمی ...

سیاوش : زهرا نگام کن

– : وا واسه چی؟

سیاوش : چون من میگم

– اروم سرم رو بلند کردم. چشمام تو چشمای خوشگلش قفل شد . با دیدن اشکام اخماش رفت

توی هم .

سیاوش : نریز اون لعنتی ها رو

– با گفتن این حرفش ، شدت اشکام دو برابر شد.

سیاوش : باید حرف بزنیم . حرفای زیادی برای گفتن دارم و میدونم تو هم دلت میخواد بشنوی.

بریم یه جای مناسب؟

– با چشمان اشکیم نگاهش کردم. میخواستم صدق حرفاش رو توی چشماش بخونم. اروم بود

بدون کلک یا نقشه ای . لبخندی زدم به روش که باعث شد اونم لبخند بیاد روی لباش .

سیاوش : بهم اعتماد داری ؟

– : بیشتر از خودم

سیاوش : فدات بشم من

– با حرفش گر گرفتم و سریع سرم رو انداختم پایین. هنوز آهنگه داشت نواخته میشد . اومد

سمتم ، خیلی نزدیک ، انقدر که مرزی جز لباسامون بینمون نبود . گر گرفتم و از هیجان به خودم

لرزیدم . دستش رو اورد سمت دستم و توی دستای خودش گرفت . پنجه های دستامون در هم

دیگه فرو رفتند . با نگاه بی تابش از شرم سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین .

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه ...

– با تمام شدن آهنگ دستم رو کشید و همراه خودش به سمت خروجی دانشگاه کشوند .

نمیدونم با چه جرعت و اعتمادی دنبالش راه افتادم . شاید چون برای اولین بار به صدای قلبم

گوش دادم نه عقلم . رفتیم سمت زانتیا مشکیه خوشگلش. کمکم کرد سوار بشم. از اینکه در جلو

رو برام باز کرد ، هم خوشحال شدم ، هم خجالت زده . خودشم سوار شد و با نگاهی کوتاه بهم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . مسلط رانندگی میکرد و به حتم میتونم بگم رانندگیش حرف

نداشت . تمام کاراش رو زیر نظر گرفته بودم که یهو ازم پرسید .

سیاوش : باید وقتی حرفام رو شنیدی ، بعدش جوابم رو بدی . وقت میخوام و الان نمیتونم و اینا

نداریم . من شیش ماه بدنیا اومدم چه خوشت بیاد چه نیاد .

– با حرفاش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم ، اونم بلند .

سیاوش : من فدای خنده هات بشم ، خانوم کوچولوی من.

– با حرفش گر گرفتم و مثل سکته زده ها خیره شدم بهش . فکم بسته شد و چسبیدم به شیشه

و دیگه جیکم در نیومد تا برسیم . سیاوش هم خندش گرفته بود از حرکت و خجالت زدگیم ولی

جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده . باورم نمیشه که الان کنار کسی نشستم که همیشه حرف

زدن باهاش رو یه رویای شیرین میدونستم ...

□□

12

رمان از زبان زهرا :

– کنار یه پارک خوشگل ایست کرد و کمربندش رو باز کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم که یهو

اومد سمتم و با دستای مردونه و گرمش دستای کوچک و سردم رو گرفت . با هم قدم میزدیم و به

سمت پارک میرفتیم . وارد یه آلاچیق کوچک شد که دور تا دورش با پارچه های خوشگل پوشیده

شده بود . هر دو وارد آلاچیق شدیم و اول من رو یه صندلی نشستم و بر خلاف تصورم ، سیاوش

اومد سمتم و کنار من نشست . باز تنم به لرز افتاد و قلبم به شدت خودش رو به سینم میکوبید .

سیاوش : خب بزار از خودم بگم . سیاوش سپهری تک فرزند خانواده سپهری هستم . از بچگی هم

در ناز و نوازش بودم و هر چی اراده کردم بدست اوردم . بعد از اینکه وارد دانشگاه شدم توجه

دخترای زیادی رو به روی خودم دیدم. همین باعث شد غرور من رو بگیره و به همه از بالا نگاه

کنم . دوست دختر های زیادی داشتم و در حد شیطنت هم نبوده چیزی فراتر از شیطنت بوده .

پس از مدتی توجهم به تو جلب شد . خواستم طرح رفاقت با تو رو بریزم . اما تمام حرکاتت ،

نجیبی هات ، مانع من میشد. درسته چادری نیستی و ارایش میکنی و موهات هم همیشه

مقداریش بیرونه اما منظور من از نجیبی این بود به پسری پا نمیدادی. وقتی نگاهت میکردن یا

بهت توجه میکردن ، خوشحال نمیشدی و بر خلاف خیلی از دخترای دیگه فرار میکردی ازشون .

از دیدگاه من همه چیز به چادری بودن نیست. خیلی ها رو میشناسم که چادری هستن اما دوست

دختر های خود من بودن و خیلی ها هم مانتویی دیدم که بهم پا ندادن ، درست مثل تو . این

زندگی منه و بدون اگه برای هوس و بازی تو رو میخواستم هرگز حقایق رو بهت نمیگفتم و

میتونستم خیلی راحت مثل بقیه با نقشه تو رو به سمت خودم بکشم . الان ازت جواب میخوام ،

اینکه باهام میمونی یا نه ، همین الان جوابم رو باید بدی .

– کاملا هنگ کرده بودم . از صداقتش و اینکه کارهاش رو جا نزد جا خورده بودم . اما اصلا گذشته

اون برام مهم نیست . مهم خودشه که منو برای هوس نمیخواد. مهم اینه قلبمون برای هم میتپه .

با چشمای گریونم نگاهش کردم .

سیاوش : زهرا منه دیوونه ، دوستت دارم حالیته؟

– با حرفش تمام بدنم رو گر گرفت . احساس میکردم الانه قلبم ایست کنه . دندونام رو روی هم

میفشردم تا از گریه ام جلوگیری کنم اما نمیشد. مگه میشه چیزهایی که هر شب توی رویات

تصورشون میکردی و اونا رو غیرممکن میدونستی با بدست اوردنشون خوشحال نباشی و از روی

خوشحالی گریه نکنی؟

– : من من منم دوست دارم

– صدای خندش به آسمون رفت و اومد سمتم و در آغوش گرفتم . وای خدای من تمام تنم گرم

شد و وجود سردم رو به آتیش کشوند و ارومم کرد . با لبخند سرش رو اورد عقب و با چشمای

خوشگلش ، نگاهم کرد . من دارم چکار میکنم؟ چطور گذاشتم یه غریبه بهم دست بزنه؟ یعنی

این الان گناهه ؟ یه حسی بهم گفت چه گناهی؟ اصلا و ابدا کارام عیب نداره ، مهم اینه قلب های

ما بهم محرمه . محرمیت به یه مشت سند و برگ و اسناد بی ارزش ختم نمیشه و مهم قلب های

آدم هاست که بهم محرمن یا نه . یهو احساس کردم فاصله صورتش داره باهام کمتر میشه و از

هیجان باز تمام بدنم به لرز افتاد و گرمای واقعی رو وقتی احساس کردم که لب هاش به روی لب

هام فرود آمد . قلبم میخواست سینم رو پاره پاره کنه و بیرون بیاد . سیاوش با لب هاش ، لب هام

رو به بازی گرفته بود . یه دستش رفت پشت گردنم و دست دیگرش روی گونه ملتهبم فرود آمد .

از این همه شوک های پی در پی ، قلبم به هیجان درومده بود. اروم دستام رو اوردم بالا و توی

موهاش فرو بردم . انگار با این حرکتم تحریک شد ، چون بیشتر من رو به خودش فشرد و برای

من هم لذت بخش بود . آهنگی که در فضای اونجا گذاشته شده بود هم ما رو بیشتر تحریک

میکرد . سیاوش تا میدید نفس کم میارم ، ازم جدا میشد و بعد چند ثانیه ، دوباره از اول شروع

میکرد . بالاخره ازم جدا شد. آهنگ میثم ابراهیمی در حال پخش بود و منم انقدر بی جون شده

بودم که بعد از اینکه سیاوش رضایت داد ، به آغوشش پناه بردم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

بوسه کوتاهی روی پیشونیم نشوند و با دستای مردونش کمرم رو قفل کرد ...

من حسی جز تو ندارم

نه این بار نمیزارم

هیچکی جای تو باشه

دنیام داره میپاشه

آزادم کن از این غم

تنهایی بغلم کرد دور از دستام

تو این دنیای دو روزه

حیفه قلبی بسوزه

اتیش توی نفسامه

درد خاطره هامه

عادت کردم عزیزم

اشکام رو اینجا بریزم

پیش چشمات

پیش چشماااات ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

– با تموم شدن اهنگ لب های سیاوش روی گونم فرود اومد . سریع یاد فاطمه افتادم و زدم توی صورتم وای نهههه .

سیاوش : چته زهرا ؟ چرا اینطور میکنی؟

– : وای سیاوش بدبخت شدم. الان فاطمه از ترس و نگرانی یه بلایی سرش اومده. باید بریم ، زود باش تو رو خدا .

– دست سیاوش رو گرفتم و تقریبا می دوییدم. بیچاره هنگ کرده بود .

سیاوش : زهرا اروم تر نفسم گرفت

– : وای ببخشید ، خب فاطمه الان کلی نگران شده.

سیاوش : بهش زنگ بزن خب

– : راست میگی ، صبر کن زنگ بزنم بهش

– گوشیم رو دراوردم و زنگ زدم بهش

– : الو فاطمه ، سلام

فاطمه : سلام و کوفت ، تو خجالت نمیکشی؟ کدوم گوری تو؟ هان؟

– : فاطمه عصبی نشو تو رو خدا ، میام برات همه چیز رو توضیع میدم. تو برو خونه ، من خودم

میام. فقط نگران نباش.

فاطمه : چی چیرو من خودم برم؟ بگو ببینم چیشده ؟

– : فاطمه جان الان نمیتونم حرف بزنم ، میام برات میگم ، خداحافظ.

– دیگه مهلت خداحافظی و سیم و جیم کردن بهش ندادم و قطع کردم. برگشتم سمت سیاوش

که دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه .

– : چیه؟ چرا اینطور نگاهم میکنی؟

سیاوش : عشقمی عمرمی دوست دارم اینطور نگاهت کنم ، مشکلیه ؟

– با حرفش سرم رو از خجالت انداختم پایین و ترجیح دادم سکوت کنم .

سیاوش : اونجوری نکن قیافت رو ، میخورمتا

– با ترس و بهت نگاهش کردم که شلیک خندش رفت به آسمون.

سیاوش : شوخی کردم

– : سیاوش

سیاوش : جان سیاوش

– : میشه ببریم خونه ، بهتره برم دیگه

سیاوش : چی چی رو بری؟ اصلا فکرشم نکن. به دوستتم گفتی نگرانت نباشه ، پس کم بهونه بیار.

امشب شب من و توئه ، فقط ما ، کلی برنامه دارم برات .

– : سیاوش من نمیتونم زیاد بمونم. اخه اگه قبل تاریکی هوا برم خونه رفیقم راهم نمیده .

سیاوش : نمیده که نمیده ، به جهنم ، میریم خونه خودم .

– : سیاوش چی میگی تو؟

سیاوش : شوخی کردم خوشگلم . بیخیال رفیقت ، از امروز اختیار و اجازه تو دسته منه پس الکی

نگران نباش و خودت رو ناراحت نکن باشه ؟

– : ولی سیاوش من

سیاوش : دیگه ولی و اما و اینا نداریم باشه ؟

– : سیاوش من

سیاوش : باشه ؟

– : باشه

– سیاوش اومد سمتم و دستام رو توی دستای مردونه و گرمش گرفت. به سمت ماشین خوشگلش

رفتیم و سوار شدیم . اصلا حس خوبی نداشتم. دوست نداشتم رفیقام ازم دلخور بشن و عهد و

پیمان هام رو بشکنم اما بخاطر سیاوش همه کار میکنم. از رفیق که سهله از جونمم میگذرم ...

رمان از زبان فاطمه :

– خیلی از دست زهرا ناراحت شدم. ما پنهون کاری نداشتیم. دستم بهش برسه خفش کردم .

عصبی از روی نیمکت بلند شدم که یهو سعید ، یکی از هم کلاسی هام و البته رفیق فابریک

سیاوش ، راهم رو سد کرد .

سعید : میشه حرف بزنیم؟

– : ببخشید ، من چه حرفی دارم با شما بزنم؟

سعید : هیچی ، فقط خواستم یکم قدم بزنیم و حرف بزنیم .

– اخمام رو کشیدم توهم و با صدای تقریبا عصبی گفتم

– : نه خیر راه رو اشتباه اومدی ، من اهلش نیستم اقا.

سعید : آهان مثل رفیقتون که اونم اولش اهلش نبود؟

– : در مورد چی دارید حرف میزنید؟

سعید : رفیق شما خیلی سریع به سیاوش پا داد. حالا چه عاشقش باشه ، چه نباشه مهم نیست.

مهم اینه ارادش سست بود. میخوام ببینم اراده تو هم مثل اونه ؟

– : چی واسه خودت بلغور میکنی؟ یعنی چی؟ میخوای بگی زهرا الان با سیاوشه ؟

سعید : دقیقا

– : چرا باید حرفت رو باور کنم ؟

سعید : مدرک دارم . بیا این پیامه سیاوشه .

– حیرون و عصبی رفتم جلو و با دیدن پیام مغزم سوت کشید . سیاوش به سعید پیام داده بود :

سلام داداش ، شرمنده ، من دیگه امروز دانشگاه نمیام. به بچه ها هم بگو قرار امروز لغو بشه. اخه

امروز تمام وقتم مال عشقم زهرا خانومه. به معنای واقعی هنگ کردم. خاک بر سرم. زهرا با یه

پسره غریبه کدوم گوری رفته؟ از عصبانیت دستام رو مشت کردم و بدون توجه به سعید از

دانشگاه زدم بیرون ...

رمان از زبان زینب :

– صبح که بلند شدم دیدم زهرا و فاطمه رفتن . صبحونه رو حاضر کردم و رفتم سراغ گلنوش

خانوم که خواب بود .

– : گلنوش

گلنوش : هوم؟

– : پاشو گلم صبحونه بخوریم.

گلنوش : خوابم میاد

– اومدم بزور بلندش کنم که گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم احمد لبخند اومد روی لبم .

– : الو ، سلام داداش گلم

– گلنوش سریع چشمام رو باز کرد و وحشت زده نشست روی تخت . بزور جلوی خودم رو گرفتم

تا از خنده منفجر نشم.

احمد : سلام و درود عامون بر تو ، خوبی زلزله؟

– : مرسی داداشی ، تو خوبی؟

احمد : مرسی خوبم

– : چه عجب ، ما صدای شما رو شنیدیم. یه وقت نگی یه اجی داری ، ببینی هستش ، نیستش ،

زندس ، مردس .

احمد : باز شروع کردی زلزله؟ اتفاقا الان دم در خونتم ولی خب رفیقات هستن یا نه؟ میخوام اگه

مزاحمم یا خجالت میکشن نیام بالا .

80

– : چی؟ جون من راست میگی؟ ...

□□

14

رمان از زبان زینب :

احمد : اره دیوونه ، حالا چکار کنم؟ بیام بالا یا برگردم ؟

– : نه نه بیا بالا فداتشم .

– سریع گوشی رو قطع کردم و به چهره گلنوش که هنگ کرده بودم نگاه کردم. با دیدن چهره

هنگ کرده اش زدم زیر خنده .

گلنوش : کوفت به چی میخندی؟

– : به تو که خوابت میومد.

گلنوش : خوبه خوبه کم منو مسخره کن ، حالا چی میگفت؟

– : هیچی داره میاد بالا ، پاشو خودت رو جمع و جور کن نگه چه خرس تنبلی هستی.

گلنوش : هیییین ، خاک به سرم ، واقعا داره میاد بالا ؟

– : اره بجنب ، جمع کن این پتو و بالشت ها رو ، یه آبم بزن به دست و صورتت .

گلنوش : باشه باشه هولم نکن.

– نگاهی به گلنوش کردم که از استرس رنگش پریده بود. بزور جلوی خنده ام رو گرفته بودم.

عاشقی چه میکنه با ادم ها ، هر چند خودم قبولش ندارم . زنگ در خونه رو که زدن گلنوش جیغ

خفیفی کشید و خنده من به آسمون رفت.

گلنوش : زهرمار نخندا . وای زینب پاشو برو سرش رو گرم کن ، من یه دستی به خودم بکشم.

پاشو فداتشم ، خواهش میکنم ، التماست میکنم .

– : باشه میرم ، فقط چون خواهش کردی .

– رفتم بیرون و از تو چشمی نگاه کردم. خودش بود. سریع در رو باز کردم که اومد داخل و حال و

احوال کردیم .

احمد : سلام بر بهترین اجی دنیا

– : سلام بر بی معرفت ترین داداش دنیا

احمد : مرسی منم دوستت دارم

– : خواهش میکنم . خوبی چه خبر؟

احمد : سلامتی قنبر

– : کم مزه بریز ، بشین تا برات چای بیارم

احمد : زحمت نشه یه وقت

– : پاشو بیا خودت بریز اگه ناراحتی؟

احمد : دیگه چی ؟ زنی گفتن ، مردی گفتن

– : اهان

احمد : میگم زینب رفیقات کوشن ؟

– : زهرا و فاطمه دانشگاهن . گلنوشم تو اتاقه .

احمد : گلنوش اینجا چکار میکنه؟

– : ببخشید یادش نبود از شما اجازه بگیره ، بعد بیاد.

احمد : مزه نریز زلزله ، بیا اینجا ببینم

– : مگه چایی نخواستی؟ پس یکم صبر کن.

احمد : چایی میسازی؟

– : احمد

احمد : باشه نزن منو

– وای که شروع کرد این بشر به وراجی . چایی ریختم و رفتم نشستم پیشش و سرش رو گرم

کردم تا گلنوش بیاد ...

رمان از زبان گلنوش :

– از استرس تمام ناخونام رو کنده بودم . اوف شانس منو ببین. نمیاد ، نمیاد ، زمانی میاد من از

خواب بلند شده باشم . سریع یه دست لباس شیک پوشیدم. کفش عروسکی هامم پوشیدم و

نفهمیدم چطور ارایش کردم. یه نگاه به خودم انداختم. خوب بودم ، بهتر از قبل شده بودم . سریع

بلند شدم و رفتم بیرون . احمد مشغول حرف زدن با زینب بود. با دیدنش تمام بدنم رو گر گرفت .

– : سلام

– سریع نگاه زینب و احمد برگشت سمت من. زینب لبخندی بهم زد و با سر اشاره کرد بیام جلو.

احمد هم از تو نگاهش هیچی نمیشد خوند. به احترام من بلند شد و با شنیدن صدای مردونش لرز

به جونم افتاد .

احمد : سلام گلنوش خانوم ، خوب هستید ؟

– : ممنون خوبم . شما خوبید ؟

احمد : شکر خدا میگذرونیم

زینب : خیلی خوب بشینید دیگه

– سریع نشستم و با سر انگشتام بازی میکردم تا نگاهم به چشماش نیفته .

زینب : من برم میوه بیارم .

احمد : زحمت نکش؟

زینب : واسه من لفظ قلم نیا لطفا

احمد : خوبی هم بهت نیومده ها .

– زینب بلند شد و متوجه شدم از عمد ما رو تنها گذاشت .

احمد : چه خبر ، چیشده اومدی تهران ؟

– جانم ، وای خدایی این با منه؟ یه نگاه به هال کردم ببینم کسی دیگه نیست. نه خوب کسی

نیست پس این چی میگه؟

– : با منید ؟

احمد : نه ببخشید با اون مجسمه رو میز بودم .

– کثافت منو مسخره میکرد .

– : اهان

احمد : گرفتی ما رو؟ خب جز تو کی اینجاست عقل کل .

– راست میگه دیگه ، چقدر من خنگم . خب اخه این اقای اعتماد به سقف امکان نداره با دخترا

حرف بزنه .

– : اومدم به زینب سر بزنم ، همین .

احمد : کنکور داری امسال ، درسته ؟

– : اره

احمد : خوبه ، میخونی که ؟

– : اره ، ولی خب نمیدونم کتاب تست خوب چی بگیرم؟

احمد : من برات میگیرم

– جانم این چی گفت ؟

– : واسه چی تو بگیری؟

احمد : فکر کن دلم به حالت میسوزه

– : دلت به حال عمت بسوزه

احمد : مرسی دیگه چی؟

– از صمیمی حرف زدنش فکم بسته شد . احتمالا مخش جابه جا شده که انقدر صمیمی حرف

میزنه.

زینب : بفرمایید اینم میوه

احمد : دست طلا زینب بلا

89

زینب : خواهش میکنم خان داداش ...

□□

15

رمان از زبان گلنوش :

– سریع بلند شدم و رفتم تو اتاق . خواستم از دست اون دو تا تیله مشکی راحت بشم. وای خدا یا

احمد رو به من ببخش ، یا کاری کن ازش متنفر شم. نه اینطور وابسته ، نه اینکه اون صمیمی بشه

اما حسی بهم نداشته باشه . یاد اولین دیدارمون افتادم . زمانیکه رفته بودم شمال ، زینب اینا هم

اومده بودن . ویلاهامون بر حسب تصادف نزدیک هم افتاده بود . من احمد رو دیده بودم و

میشناختم اما اون نمیدونست من رفیق زینبم . کنار ساحل نشسته بودم که اومد نشست کنارم و

...

– شمال بودیم و رفته بودم لب ساحل و قدم میزدم. کفشامو تو دستام گرفته بودم و راه میرفتم.

نشستم رو یه سنگ بزرگ و کتابمو کنارم گذاشتم و هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم . اهنگ

ملایم و عاشقانه ای بود. چشمامو بستم و شالمو انداختم رو دوشم. اخه کسی اونجا نبود . باد

موهامو نوازش میکرد و موهامو بدست باد سپرده بودم . چیزی نگذشت که حس کردم کسی

کنارمه . چشمامو باز کردم و جا خوردم . یه پسر کنارم نشسته بود . اون چشم ها زیباترین

چشمای دنیا بود و خواهد بود . سر و چشم مشکی که بدجور دلبری میکرد . فوری شالمو کشیدم

رو سرم . سلامی کرد که اروم جوابشو دادم . و به جلو خیره شدم .

گفت : من احمدم و شما ؟

عصبی شدم و گفتم : به شما ربطی نداره ، لزومی نداره بدنید .

احمد : اینجوری نگید ، من میخوام اسمتون رو بدونم .

– : برای چی؟

با شیطنت خاصی گفت : چون شما اسم منو میدونید .

– عصبی شدم و به سرعت از اونجا دور شدم . پشت سرم داشت میومد و صدام میکرد .

احمد : خانوم ، خانوم

– ولی من اعتنایی نکردم و رفتم . یکم که دور شدم متوجه شدم گوشی و کتابم نیست . حدس

زدم که پیش همون تخته سنگ جاشون گذاشتم . تا خواستم برگردم دوباره احمد رو) داداش

رفیق صمیمی ام (در فاصله نه چندان دور از خودم دیدم که زل زده بهم .

احمد : اینا رو جا گذاشتید خانوم .

– : مرسی .

– وسیله هام رو ازش گرفتم و اومدم برم که با صداش متوقف شدم .

احمد : تو رفیق زینبی ، درسته ؟

– : اره

احمد : منم میشناسی دیگه ؟

– : از کجا باید بشناسم ؟

احمد : نگو نمیشناسی که خندم میگیره . آهان پس سر عموی من با اون دخترایی که باهام بحث

میکردن دعوا میکردی ؟

– سریع فهمیدم که پسر باهوش و تیزیه و خیلی هم مغروره و اعتماد به نفس کاذبی داره . بدون

اینکه محلش بدم برگشتم ویلا و از اونجا من با احمد آشنا شدم و کم کم با رفت و آمد با زینب و

دیدن احمد ، حسی بهش درون قلبم بوجود اومده که بهش میگن عشق ...

– از اون روز به بعد قلبم اسیر عشقی که به احمد دارم شده . من یه ادم سنی هستم . اما حاضرم

بخاطر عشقم به احمد ، دینمم عوض کنم . اما رفتارهاش ، بداخلاقی هاش ، تندی هاش ، بی

رحمی هاش ، بی توجهی هاش ، باعث شده که فکر کنم ازم متنفره و حسی بهم نداره . همین ها

باعث میشه خودم رو ازش قاییم کنم یا الکی دلم رو خوش نکنم . اما هر چی که بشه اون عشقه

منه ، چه ازدواج کنه ، چه ازدواج نکنه ، همیشه عشقه منه و خواهد موند ...

رمان از زبان فاطمه :

– با اعصابی داغون رسیدم خونه که دیدم یه جفت کفش مردونه پشت در هست . کپ کردم. زنگ

درو زدم که زینب باز کرد .

زینب : سلام خوبی؟خسته نباشی.

– : سلام فدات گلم ، اینا کفش ها کیه؟

زینب : احمد اومده

– : عه بسلامتی

زینب : سلامت باشی ، بیا تو دیگه .

– رفتم داخل و زینب در رو بست . رفتم سمت هال که دیدم احمد با گوشیشه. صدام رو صاف

کردم و رفتم جلوتر .

– : سلام اقا احمد

– به احترامم سریع بلند شد و گفت

احمد : سلام فاطمه خانوم ، خوب هستید ؟

– : ممنون ، خیلی خوش اومدی ، شما خوبید ؟

احمد : لطف دارید ، ممنون منم خوبم .

– : من برم با اجازتون ، بعد میام.

احمد : خواهش میکنم راحت باشید .

– رفتم تو اتاق که دیدم زینب دنبالم اومد . گلنوش رو تخت دراز کشیده بود که سریع با دیدن

من بلند شد .

گلنوش : سلام فاطمه جان ، خوبی ؟

– : سلام گلم مرسی ، تو خوبی ؟

گلنوش : آره گلم

زینب : پس زهرا کجاست ؟

– وای خدا فکر کنم رنگم پرید. حالا چی بگم . بگم تشیف برده با یه پسر به خوش گذرونی .

– : زهرا با ویدا رفتن بازار ، من سرم درد میکرد اومدم .

زینب : وا؟ منکه الان با ویدا حرف زدم ، گفت خونه خودشونه .

– : نمیدونم ، شاید زهرا خودش تنها رفته و ویدا برگشته خونشون .

زینب : خیلی خب بشین پیش گلنوش تا من برم پیش احمد ، تنهاست .

– : باشه گلم

– زینب که رفت نفسی از روی آسودگی کشیدم و عصبی لباسام رو عوض کردم. ای زهرا دعا کن

دستم بهت نرسه ... لباسام رو عوض کرده بودم و روی تخت ، پیش گلنوش نشسته بودم و هر دو

داشتیم اهنگ گوش میدادیم که یهو زینب اومد داخل اتاق .

زینب : دخترا بیایید ، احمد میخواد بره.

– سریع با گلنوش بلند شدیم و رفتیم بیرون .

احمد : خب دیگه من با اجازتون مرخص میشم ...

رمان از زبان فاطمه :

– : بسلامت ، خیلی خوش اومدید .

احمد : ممنون فاطمه خانوم

گلنوش : خداحافظتون

احمد : خدانگه دار ، سعی کن بیشتر هم واسه کنکور بخونی .

گلنوش : چشم حتما

زینب : با احتیاط رانندگی کن

احمد : چشم زلزله ، مراقب خودت باش ، خدانگه دار .

زینب : بسلامت .

– احمد که رفت ، زینب هم رفت بدرقش کنه و من متوجه شدم گلنوش از رفتن احمد ناراحت شد

. طول و عرض اتاق رو طی میکردم و از استرس تمام ناخونام رو جویده بودم . یعنی الان زهرا

کجاست؟ داره چه غلطی میکنه؟ وای خدایا خودت بهمون رحم کن. بلایی سرش نیاد یه وقت؟

عصبی راه میرفتم که یهو گلنوش اومد داخل اتاق .

گلنوش : ببخشید ، مزاحم که نشدم .

– : این چه حرفیه گلم؟ راحت باش .

گلنوش : مرسی عزیزم ، اومدم وسیله هام رو جمع کنم ، دارم برمیگردم کرج .

– : وا؟ برای چی ؟

گلنوش : دیگه باید برم ، اخه کار بابام تو تهران تموم شده و میخواد برگرده. اجازه نمیده منم تنها

بمونم .

– : ای بابا

گلنوش : مهم نیست ، دعا کن کنکور خوب بدم تا دانشگام بیفته پیش شما .

– : ایشالا عزیزم ، غمت نباشه .

گلنوش : فدات گلم

– کمک گلنوش کردم و با هم وسیله هاش رو جمع کردیم. زینب هم براش کتلت درست کرده بود

که تو راه گرسنه نمونه. زنگ در رو زدن که دیدیم بابای گلنوشه. با زینب بدرقش کردیم تا پایین.

سوار ماشین باباش شد و رفتش به سمت خونه ی خودشون . با زینب برگشتیم تو خونه که چشمم

افتاد به ساعت و دهنم باز موند. چی میدیدم؟ ساعت 14 **و نیم بعدظهر بود. اخه کدوم گوری مونده**

زهرا تا این ساعت؟

زینب : فاطمه ، نمیخوای چیزی بگی ؟

– : وا؟ چی بگم ؟

زینب : اهان ، منظورم اینه نه احمد هستش ، نه گلنوش ، نمیخوای بگی زهرا کدوم قبرستونیه؟

کم کم دارم قاطی میکنم.

– وای خدای من چکار کنم ، چی بگم اخه ، اگه حقیقت رو بگم که زینب اجدادمون رو میاره جلو

چشمامون .

– : به من چه؟ ، گفت میره بازار ، تقصیر من چیه تشیف نیورده؟ والا ، خودم کم گیر و گدار دارم

باید سر زهرا هم کلی حرف بشنوم .

– اینو گفتم و رفتم تو اتاق و درو کوبیدم بهم. آی زهرا که الهی خفه شی ، بترشی ، دختره ی

کودن . اخه من چکار کنم با حماقت های تو؟ دراز کشیدم و هنذفریم رو گذاشتم تو گوشم و

چشمام رو بستم. به درک ، هر اتفاقی افتاد مقصرش خودتی زهرا ... توی خلصه ی شیرین خواب

فرو رفته بودم که با صدای جیغ و داد هراسون از خواب پریدم و روی تخت نشستم. هیچ جا رو

نمیدیدم. اتاق ظلمات بود. سریع نگاه گوشیم کردم ، وای خدای من ساعت 22 **شب شده بود. وای**

خدا بگم چکارت کنه فاطمه ، دسته خرس قطبی رو از پشت بستی . سریع بلند شدم و نگران

رفتم بیرون که دیدم زینب عصبی داره شماره میگیره .

– : زهرا نیومده هنوز ؟

زینب : نه نه نههههه ، دختره ی چشم سفید هنوز تشیف نیورده .

– از ترس دستام رو گذاشتم روی دهنم که صدام در نیاد تا مبادا زینب قاطی کنه. وای نه ، از

ترس اینکه نکنه سیاوش بلایی سرش اورده ، اشک توی چشمام جمع شد .

زینب : باید به کلانتری خبر بدیم

– : یکم دیگه صبر کن شاید بیادش

زینب : قرار ما قبل از تاریکی هوا برگشتن به خونه بود ، کو؟ کجاست؟ چرا هنوز نیومده؟ غیر از

اینه بلایی سرش اومده؟ واسه من نظر نده علامه ، بلند شو ، آماده شو بریم کلانتری .

– اومدم برم لباس بپوشم که آیفون زنگ خورد. هیجان زده با زینب دویدیم سمت آیفون که

دیدیم خود بیشعورشه .

– : کیه ؟

زهرا : منم عشقم باز کن

– در رو باز کردم و برگشتم سمت زینب. کارد میزدی خونش در نمیومد. اومدم حرف بزنم که با

دادش فکم بسته شد .

زینب : همین الان میری تو اتاق و تا صحبت های ما تموم نشده بیرون نمیای ، فهمیدی یا نه ؟

– : باشه باشه .

– سریع رفتم تو اتاق اما گوشم رو چسبوندم به در تا ببینم چی میخوان بگن . یکم گذشت که

صدا زنگ خونه و بعدش صدای شاد زهرا اومد .

زهرا : به به سلام اجی خوشگلم ، خوبی ؟ فاطمه کجاست ؟ گلنوش کجاست ؟

زینب : سلام و زهرمار ، سلام و درد ، تو خجالت نمیکشی دختره ی بیشعور ؟

زهرا : هان ؟

زینب : هان و زهرمار ، کدوم گوری بودی؟ از صبح تا حالا کجا سرت گرم بوده که الان یادت افتاده خونه و زندگی داری ، رفیق داری ، نگرانتن ، چقدر تو بی مسئولیتی اخه ، فقط قد دراز کردی اما شعور و عقلت در حد یه بچه ی ابتدایی هم نیست. خجالت نمیکشی تا این وقت شب تنهایی تو خیابون ها پرسه میزنی ، البته حق داری ، اخه حرف تو کله ی پوکت نمیره.

– از ترس دستم رو گذاشته بودم روی دهنم تا جیکم در نیاد. وای خدا امشب از اون شب هاست که زینب اروم نمیشه. خداکنه زهرا کوتاه بیاد. اومدم برم بیرون که با داد زهرا سر جام میخکوب شدم ...

□□

17

□

رمان از زبان فاطمه :

103

زهرا : بسه زینب ، بس کن دیگه. من خودم بزرگ شدم ، پس کم عینه طوطی برای من بلبل زبونی

کن. من نیاز به کمک و نصیحت هیچ کسی ندارم. دلم خواسته برم بیرون ، دلم خواسته دیر وقت

بیام خونه ، به تو چه اخه؟ تو سر پیازی یا ته پیاز که تو هر مسئله ای فضولی میکنی؟ به تو چه

ربطی داره اخه؟ ها؟

– با حرف های زهرا از شدت عصبانیت سرخ شدم. این چی واسه خودش بلغور میکنه؟ داره به کی

توهین میکنه؟ به زینبی که همیشه حرفاش فقط و فقط بخاطر صلاح و سعادت خودمون بوده.

چطور دلش اومد اینطور با زینب حرف بزنه؟

زینب : اره تو راست میگی ، من اشتباه کردم که تو رو نصیحت میکردم یا برام مهم بودی ، باشه

دیگه کاری به کارت ندارم ، هر غلطی که میخوای بکن ، هر جایی که دلت میخواد برو ، هر ساعتی

که میخوای بیا خونه ، اصلا برو تا نصف شب تو خیابون مثل دخترای خراب بگرد. بدرک دیگه برام

مهم نیستی ، هر غلطی که دلت میخواد کن فقط امیدوارم هیچ وقت واسه این زهرای جدیدی که

شدی افسوس و حسرت نخوری و اینم بدون اگر روزی برگردی سمتم تا بخوای باز کمکت کنم ،

هرگز دستت رو نمیگیرم. چون آدمی لیاقت کمک و بخشش و نصیحت داره که از اشتباهاتش

درس بگیره ، نه اینکه باز تکراشون کنه .

زهرا : نگران نباش ، من رو به موت هم باشم دیگه از تو کمک نمیخوام. نظر و عقیده های دو قرن

پیشتم به درد خودت میخوره مامان بزرگ .

– عصبی و گریون از اتاق زدم بیرون. اینا چشون شد اخه . زینب از شدت عصبانیت سرخ شده بود و سکوت کرده بود . خیلی بیشعوری زهرا ، خیلی بی چشم و رویی که با زینب این طور رفتار کردی .

– : بس کنید دیگه تو رو خدا

– زینب عصبی رفت توی اتاق و درو کوبید بهم . اخه خونه دو تا اتاق داره . من و زهرا توی اتاق بزرگه پیش هم میخوابیم و زینب بعضی شب ها توی اتاق کوچیک تره میخوابه .

– : خجالت نکشیدی زهرا؟ این چه حرف هایی بود زدی؟

زهرا : ولم کن فاطمه تو رو خدا ، تو شروع نکن دیگه.

– زهرا رفت توی اتاق و درو بست . خیلی ازش عصبی شدم. دختره ی بیشعور چشم سفید . رفتم

سمت اتاق زینب و در رو باز کردم و رفتم داخل اتاق . نشستم کنارش و خواستم ارومش کنم .

– : فدات بشه فاطمه ولی تو رو اینطور دمق نبینه.

زینب : خدانکنه ، برو بخواب

– : زینب جونم ، بیخیال زهرا ، عصبی شد یه چیزایی واسه خودش بلغور کرد .

زینب : برام مهم نیست ، نه خودش ، نه حرفاش. فقط امیدوارم هیچ وقت از شخصیت جدیدی که

برای خودش بوجود اورده ، پشیمون نشه .

– : حرف بزنیم ؟

زینب : نه میخوام بخوابم

– : باشه ، شب خوش گلم

زینب : شب بخیر

– ناراحت از اتاق اومدم بیرون. هرگز دوست نداشتم بین رفاقت سه نفرمون مشکلی پیش بیاد اما

بخاطر خریت زهرا همه چیز داره عوض میشه ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– رفته بودم دانشگاه و کلاسم تموم شده بود . نشسته بودم روی صندلی توی حیاط تا ویدا بیادش

و با هم بریم بازار . غرق افکارم شده بودم . مدتی از دعوای زهرا و زینب گذشته بود و به شدت با

هم سرد شده بودند و جواب سلام هم دیگه را به زور میدادن . زهرا با سیاوش نامزد کرده بود و

صیغه محرمیت هم خونده بودن تا مثلا هم را بهتر بشناسن و من از اعماق وجودم برای اینکه به

عشقش رسید ، خوشحالم. سیاوش هم خدایی پسره خوبیه و لیاقت زهرا را داره . ولی خانواده

زهرا و مادر سیاوش مخالف بودن و فقط بخاطر گریه و زاری زهرا و مقاومت های سیاوش ، مجبور

شدن تن به رضایت بدهند . درسته که نامزد و صیغه هم هستن ولی خب زهرا نباید انقدر بهش رو

بده یا انقدر خودش سست و بی اراده عمل کنه. چون فقط نامزد هم هستن و تا زمانیکه اسمشون

وارد شناسنامه هم دیگه نشده ، این صمیمیت و گرمی میتونه براشون دردسر درست کنه . قضیه

نامزدی زهرا از همه پنهونه. حتی ویدا و زینب هم نمیدونند و فقط به من گفته. زهرا میگه سیاوش

خواسته تا زمان عقد کسی چیزی نفهمه تا بتونه خونه و کارش رو درست کنه. ولی به نظر من

موضوع یه چیزه دیگس که سیاوش نمیخواد زهرا بویی ببره. ولی بدبختانه یا خوشبختانه زهرا

زیادی به سیاوش اعتماد داره و هر کی به آقاشون تو بگه ، طرف رو با دیوار یکی میکنه. زینب به

شدت درگیر درس ها و امتحاناشه و زهرا هم درس و دانشگاه رو رها کرده و الکی فقط بخاطر

سیاوش میاد دانشگاه . اینه که شاعر میگه یا درس یا شوهر . یادش بخیر یه رفیقی داشتم ، دلش

میخواست شوهر کنه ولی خب از اون بچه خر خونا بود و خانوادش دوست داشتن دکتر بشه . بعد

مدتی باباش ازش پرسید که دخترم تو خواستگار زیاد داری و ماشالا خوشگلی ، میخوای ازدواج

کنی یا درس بخونی؟ بابای بدبختشم فکر میکرد این الان میگه معلومه که میخوام درس بخونم ،

شوهر چیه؟ ولی رفیقم جواب قشنگی به باباش داد . گفت بابا هر چی درس میخونم تو مخم نمیره

. یعنی اقا شوهر میخوام . یادش بخیر دلقکی بود دختره . تو فکر بودم که یهو ویدا اومد سمتم .

ویدا : فاطمه اخبار جدید رو شنیدی ؟

– : چه اخباری ؟

ویدا : از دنیا عقبی دختر . دانشجوهای برتر اول و دوم هر کلاس و هر رشته بورسیه میگیرند برای

کانادا و آمریکا ، باورت میشه ؟

– از تعجب شاخکام داشت میزد بیرون .

– : راست میگی ؟

ویدا : اره بابا

– : حالا کی شده شاگرد اولمون ؟

ویدا : من که نمیشناسمش ، تو کلاس ما یه پسری به اسم سیاوش سپهری بورسیه گرفته با شیدا ،

اون دختره بی ریخته ، همون خر خونه .

– دیگه از تعجب داشتم شاخ در می اوردم . سیاوش بورسیه گرفته؟ یعنی چی اخه؟ یعنی زهرا

میخواد باهاش بره خارج؟ وای باورم نمیشه .

ویدا : فاطمه ، وحید اس داده بیایید بیرون. اومده دنبالمون .

– : میگم ویدا ، چه زمانی این دانشجوها واسه بورسیه اعزام میشن ؟

ویدا : فکر میکنم یه هفته دیگه

– : آها

ویدا : بیا بریم دیگه

– : باشه

– با ویدا رفتیم بیرون و وحید رسوندمون بازار و رفتش. اما من همش تو فکر اون بورسیه بودم ...

رمان از زبان زهرا :

– مدتی بود دانشگاه نمیرفتم و غرق عشق و عاشقی و دوره نامزدیم بودم . خونه بودم و داشتم

اماده میشدم که برم خونه ی خود سیاوش . یه دست لباس خوشگل پوشیدم و آرایش کردم و

رفتم پایین . زینب خونه نبود برای همین گفتم سیاوش بیاد دم در خونه . با دیدن زانتیا مشکیش

، لبخندی زدم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم .

سیاوش : سلام بر خانوم خوشگلم

– : سلام عشقم خوبی ؟

سیاوش : با دیدن تو عالیم .

– : فدات بشم

سیاوش : حرکت کنم گلم

– : آره بریم

– با سیاوش رفتیم سمت خونه ی خودش. سمت یه برج خوشگل نگه داشت و پیاده شد. اومد

سمت من و کمکم کرد پیاده بشم . دستم رو گرفت و رفتیم سمت برج و وارد آسانسور شدیم .

بهم چشمکی زد که ضربان قلبم رفت بالا و سرم رو انداختم پایین . آسانسور طبقه هشتم ایستاد

و پیاده شدیم و سیاوش رفت سمت واحد دهم و کلید انداخت .

سیاوش : بفرما خانومم

– : مرسی

– وارد خونه شدم. سیاوش در رو بست و از پشت کشیدم توی آغوشش . از استرس دستای سردم

رو گذاشتم روی دست هاش .

– : سیاوش بریم بشینیم

سیاوش : باشه گلم

– اومد کنارم و دستم رو گرفت توی دستش و بردم سمت سالن ، رو کاناپه نشوندم و خودشم

کنارم نشست .

111

– : سیاوش چرا گفتی بیام اینجا؟ چکارم داری؟ بگو دیگه ؟

سیاوش : گفتم کارت دارم ، نگفتم حرف دارم ...

□□

11

رمان از زبان زهرا :

– : یعنی چی ؟

– تا اومدم منظور حرفش را بگیرم ، لب های خوشگلش روی لب هام فرود آمد . همراهیش کردم .

خودش رو کشید بالاتر . پاهام را دور کمرش حلقه کردم و دستامم دور گردنش . دو تا دست

مردونش حلقه شد دور کمرم و بلندم کرد و رفت به سمت اتاق خواب . با پا در اتاق را بست . یکم

استرس گرفتم ولی هیچ چیز برام مهم نبود جز بودن سیاوش . از نوک پا تا نوک سرم را بوسه

باورن کرد ، دستش رفت سمت مانتوم که سریع به خودم اومدم و دستش را پس زدم .

– : سیاوش ، داری چکار میکنی ؟

سیاوش : مگه تو عشق من نیستی؟ مگه بهم اعتماد نداری ؟

– : ۱۱۱اره هستم ، بهت اعتماد هم دارم

سیاوش : پس چته؟

– نمیدونستم چی بگم . سرش را فرو کرد توی گودی گردنم که حالم را دگرگون کرد .

سیاوش : تو مال منی ، خانوم منی ، چه عیب داره یکم با خانومم تفریح کنم .

– : سیاوش نه ، خواهش میکنم

سیاوش : چرا نه عشقم؟ چرا خودت را از من محروم میکنی ؟

– : سیاوش خواهش میکنم الان نه

سیاوش : بسه زهرا

– با دادش زدم زیر گریه. بهش اعتماد داشتم اما الان نه ، دوست داشتم مثل تازه عروس ها برام

جشن بگیره بعد ...

سیاوش : بسه گریه نکن

– : سیاوش خواهش میکنم الان نه

سیاوش : یا حرف من ، یا اینکه برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن .

– : سیاااااوش

– دیگه هق هقم رفته بود به آسمون و زار میزدم . سیاوش بسه تو رو خدا ، اینجوری اذیتم نکن .

سیاوش : جواب منو بده

– : باشه باشه ، بس کن دیگه

– مثل بید میلرزیدم. آی خدا چه غلطی کردم تنها اومدم . وای خدایا خودت بهم رحم کن . اشکام

روی گونم میریخت و حالم خیلی بد بود . نمیدونم چرا تو این زمان و حالم ، یاد امام زمان افتادم و

تو دلم شروع کردم التماس کردن بهش تا اتفاقی نیفته ...

سیاوش : خیلی خب بسه ، فقط خواستم امتحانت کنم ببینم چقدر دوستم داری .

– : سیاااوش

– هق هق کردم و رفتم توی بغلش و سرم رو گذاشتم روی سینه پهنش . تو دلم از امام زمان

تشکر کردم که به دعام گوش داد .

سیاوش : زهرا باید چیزی بهت بگم

– : چی؟

سیاوش : زهرا برای خودمم سخته ، ولی یه چند روزی نیستم. باید برم خارج ، کارهایی دارم که

باید انجام بدم .

– : چی؟ سیاوش نه تو رو خدا ، من نمیتونم طاغت بیارم .

سیاوش : بسه ، بخدا گریه کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

– بزور جلوی گریم رو گرفتم و سکوت کردم .

سیاوش : باید برم زهرا ، پس الکی اشک تمساح نریز ، چون راهی ندارم جز رفتن.

– چونم لرزید و سرم رو توی سینش پنهان کردم . سعی کرد ارومم کنه اما خیلی سختم بود . بلند

شد و منم بلند کرد و دو تایی از خونه زدیم بیرون. بردم رستوران و کلی برام خرید کرد تا حالم

عوض بشه اما نمیتونستم اروم باشم . نبود وجود و عطر تنش برام خیلی سخت بود . دم در خونه

نگه داشت. با چشمای بارونی برگشتم سمتش .

– : سیاوش نمیتونم ، بخدا نمیتونم ، سختمه .

– دیگه نتونستم ادامه بدم و هق هق کردم . کشیدم توی آغوشش و سرم رو گذاشت روی سینه

اش . اروم شدم اما هنوز اشکام روی سینه پهنش میریخت .

سیاوش : اروم جونم ، اروم نفسم ، برای منم سخته ، دیگه با این کارات آتیشم نزن لامصب .

– هق هقم شدت گرفت و با چشمای سرخ و اشکیم نگاه سیاوش کردم که با دیدن اشکای سیاوش

نالم به آسمون رفت .

– : سیاوش تو چرا گریه میکنیییی ؟

سیاوش : مرض تقصیر توئه دیگه ، خجالت نمیکشی ؟ غیرت مردونم رفت به باد .

– با حرفش خندیدم اما خنده ی تلخ ... در آغوش هم میلرزیدیم . سیاوش طوری فشارم میداد که

انگار آخرین ملاقاتمونه .

سیاوش : زهرا

– : جانم؟

سیاوش : اگه اگه برنگشتم ، اگه بلایی سرم اومد ، تو چیکار میکنی ؟ ازدواج میکنی ؟

– : خفه شو سیاوش ، بسه ، این مزخرفات چیه میگی ؟

سیاوش : مرگ من راستش رو بگو

– : جسم و روحم تا ابد مال توئه . تو هم برمیگردی ، مگه قراره بری که دیگه نیای که فیلم هندی

راه میندازی .

– سیاوش خندید و دوباره محکم بغلم کرد .

سیاوش : مراقب خودت باش عروسکم

– : تو هم مراقب خودت باش

– بغض داشت خفم میکرد اما بخاطر اینکه باز سیاوش گریه نکنه ، بزور جلوی ریزش اشکام رو

گرفته بودم . حالم بد بود اما با حس لب های سیاوش دوباره انگار روح به بدنم برگشت و بی قراری

هام تموم شد ...

سیاوش : برو گلم ، برو ولی بهم قول بده مراقب خودت هستی ، چه سیاوش باشه چه نباشه .

– : بسه سیاوش عه . تو هم مراقب خودت باش .

سیاوش : زهرا اگه برنگشتم ، اگه نشد که برگردم ، بگو که منو می بخشی .

– : تمومش کن ، بس کن لعنتی ، کم با حرفات آزارم بده .

سیاوش : باشه گلم ، اروم باش . برو بسلامت ، مراقب خودتم باش .

– : چشم آقایی ، رسیدی حتما بهم زنگ بزن وگرنه دق میکنم .

سیاوش : چشم گلم ، خداحافظ خانومم .

– : خدا پشت و پناهت آقایی ، خداحافظ ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

– با رفتن سیاوش انگار یکی قلبم را چنگ زد . حالم قابل توصیف نبود . نگرانی و دلشوره عجیبی

توی دلم افتاد بود . میترسیدم از اینکه اتفاقی برای عشقم بیفته . میترسیدم از دستش بدم .

میترسیدم مادر سیاوش اونو از من بگیره . اخه اون مخالف ازدواج ما بود و حتی برای مراسم

نامزدی هم نیومد و سیاوش به تنهایی به همراه پدرش اومد . ولی سیاوش مقابل مادرش ایستاد و

گفت منو میخاد چه مادرش موافق باشه چه نه با من ازدواج میکنه . سیاوش مرد زندگی منه .

مالک جسم و روح منه . من بدون اون هیچم . اگه نباشه منم نیستم ...

رمان از زبان فاطمه :

– چند روزی بود زهرا بدجور توی خودش بود و اصلا اعصاب نداشت . ترجیح دادم سوال پیچش

نکنم و راحتش بزارم . حتی از گفتن اینکه سیاوش بورسیه دانشگاه را بدست آورده امتناع کردم

چون دوست نداشتم ذهنش بیش از این دگرگون بشه بالاخره خودش دیر یا زود میفهمه . داشتم

صبحونه میخوردم و لباس پوشیده بودم تا برم دانشگاه . زینب هم رفته بودش بیرون . رفتم

کتونی هام رو بپوشم که یه فکری زد به سرم تا زهرا را هم مجبور کنم بیاد دانشگاه و بعدش با

ویدا سه تایی بریم بازار یا سینما یا هر جایی که زهرا ذهنش درگیر نباشه . رفتم سمت اتاق و در

رو باز کردم و رفتم داخل . زهرا روی تخت دراز کشیده بودم رفتم نشستم پیشش و دستش رو

گرفتم توی دستم .

– : زهرا جونم یه چیز میگم بگو مرگ من نه نمیگی ؟

زهرا : فاطمه باز شروع کردی .

– : قسمت دادم دیگه

زهرا : باشه بگو

– : پاشو بریم دانشگاه بعدش با ویدا به خوش گذرونی . بخای مخالفت کنی ، نه من نه تو .

زهرا : اوف باشه

– بزور بلندش کردم و کمکش کردم آماده بشه یه شکلات گذاشت دهنش و صبحونه نخورد . با هم

از خونه زدیم بیرون و قدم میزدیم .

– : خب نمیخای بگی چته ؟

زهرا : چی بگم فاطمه چی دارم که بگم

– : فدات شم من ولی اینطوری نبینمت گلم بگو چته ؟

زهرا : سیاوش رفت

– : چیییی کجا رفت ؟

زهرا : گفت باید بره خارج کارهایی داره که باید انجام بده .

– : چیییییی

زهرا : فاطمه پرده گوشه من بدرک حلقت پاره شد

– : آخه یعنی چیییییی

زهرا : یعنی همون که شنیدی .

– : واییی خاک بر سرمممم

زهرا : چته

– : زهرا تو میدونستی که سیاوش بورسیه دانشگاه بهش تعلق گرفته

زهرا : چیییییی

– : واییییی نکنه واسه همیشه رفته

زهرا : چی داری میگی این چرت و پرت ها چیه میگی ؟

– : واییییی زهرا بدبخت شدی

زهرا : درست حرف بزن ببینم

– : باید بریم دانشگاه سعید رفیق صمیمی سیاوشه اون همه چیز را میدونه زود باش بیا .

زهرا : هان

– دست زهرا را گرفتم و دویدم سمت تاکسی ها و سوار اولین تاکسی شدیم و دربست گرفتیم تا

دانشگاه . وای خاک به سرم نکنه سیاوش دیگه برنگرده . زهرا سکته میزنه بی چون و چرا . وای

نه خدایا خودت بهمون رحم کن ...

وارد دانشگاه شدیم و رفتیم توی محوطه با چشم دنبال سعید میگشتم که یهو دیدم زهرا زانو زد

زمین . سریع دویدم سمتش و جیغ زدم .

– : زهرا جونم چته گلم چت شد ؟

زهرا : فاطمه

– : جونم گلم بگو چیشده جون به لبم کردی

– با دست به یه جا اشاره کرد . رد دستش رو گرفتم که با دیدن یه بنر فکم بسته شد . عکس

سیاوش را زده بودند به عنوان برترین دانشجو رشته پزشکی که بورسیه نیویورک بهش تعلق

گرفته بود . وای نه خدا الان غش میکنم . سریع برگشتم سمت زهرا دختر و پسرا دورش جمع

شده بودند . رفتم سمتش و با کمک دخترا بلندش کردم و روی یه نیمکت نشوندمش . یکی از

دخترا داشت بهش اب میوه میداد . با ناراحتی گرفته بودمش بغل که یهو چشمم افتاد به سعید .

سریع بلند شدم و رفتم سمتش .

– : سلام

سعید : سلام خوبی

– : اقا سعید بهم همه حقیقت را بگو سیاوش کجاست چه اتفاقی داره میفته که زهرا نمیدونه ؟

سعید : من چیزی نمیدونم

– عصبی شدم و تقریبا داد زدم .

– : جووووون مادرتون راستش رو بگید . اون دختره بیچاره را بزار جای خواهرت اینه غیرت و

مردونگیت ، آفرین امیدوارم خودتم یه روز نیازمند و درمونده بشی .

– سریع برگشتم برم که دیدم صدام زد . لبخندی زدم و برگشتم سمتش . بالاخره این سیاست

زنانه بدردم خورد .

سعید : خیلی خوب میگم اما بزار کوتاهش کنم . خلاصش میشه این که رفیق شما یا خیلی

زودباور هستش یا زیادی خنگ . به هر حال سیاوش رفته خارج ، نه برای یه روز یا یه ماه ، برای

همیشه . غیر از اینکه برای بورسیه رفتش برای مراسم ازدواجش بود که مجبور شد زودتر بره .

اینکه سیاوش زهرا را دوست داشته یا نه را نمیدونم اما اینو میدونم ازدواج کرده و این یعنی دور

زهرا را یه خط قرمز کشیده . البته منم حق میدم بهش کدوم پسریه که با یه دختر ضعیف و

سست اراده بخاد ازدواج کنه . تازه اونم دختری که دوست دخترش بوده و به همچین دختری اصلا

نمیشه اعتماد کرد ...

رمان از زبان فاطمه :

– مثل بید میلرزیدم . از تصور اینکه زهرا بعد این اتفاق میخاد چیکار کنه قلبم به درد میفتاد .

سریع برگشتم که دیگه به حرف های سعید گوش نکنم که دیدم زهرا پشت سرمه . واییییی نهههه

خاک بر سرم یعنی همه چیز رو شنیده . با دیدن چشمای سرخ و اشک آلودش ، اشک توی

چشمام حلقه زد .

زهرا : میشه ، اقا سعید میشه زنگ بزنی به گوشیش . خطی که ازش دارم خاموشه . تو رو خدا برام

اینکارو کن فقط میخام باهاش حرف بزنم جون عزیزت برام اینکارو کن .

– با دیدن التماس و خواهش زهرا اشکام شدت گرفت . سعید هم بخاطر زهرا ناراحت شده بود و

سرش رو به معنی اینکه باشه زنگ میزنم ، تکون داد . گوشیش را دراورد و گذاشت روی گوشش

...

سعید : الو ... سلام داداش خوبی ... فدات ... سیاوش داداش یکی میخاد باهات صحبت کنه ...

نمیتونم بگم فقط گوشی دستت باشه ... از طرف من خداحافظ ...

– اومد سمت زهرا و گوشی رو داد دستش .

رمان از زبان زهرا :

– گوشی رو از سعید گرفتم و گذاشتم روی گوشم . یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم بغضم رو

پنهون کنم .

– : سلام

– سکوت کرده بود و حرفی نمیزد . قلبم میخواست از حقیقت وحشتناکی که شنیده بودم ایست

کنه . نمیدونم چرا و به چه دلیل هنوز این قلب دیوونم داره میزنه ...

– : آقا سیاوش جواب سلام واجبه ها ...

– باز هم سکوت کرد . اشکام روی گونم میریختن و به حال قلبم افسوس میخوردن .

– : تبریک آقایی پس بالاخره رفتی جزو کبوتر های عاشق و از مجردی درومدی .

– دیگه نتونستم طاقت بیارم و هق هقم به آسمون رفت .

– : سیاوش من که اعتراض نکردم من که دیگه دستم بهت نمیرسه پس چرا جوابم رو نمیدی بی

وفا ، باهام حرف بزن بی معرفت .

– باز هم سکوت مطلق ، نه قطع میکرد نه حرف میزد ...

– : سیاوش یه حرفی بزن بگو که اینا دروغ میگن ، بگو هر چی شنیدم دروغ بود ، سیاوش ،

عشقم ، زندگیم ، عمرم ، حرف بزن بخدا قلبم داره ایست میکنه ، قلبم کند میزنه سیاوش همون

قلبی که قسم خوردی هیچ وقت به درد نمیاریش داره ایست میکنه .

– دوست داشتم جون بدم و تموم بشم از این زندگی لعنتی . یا از خواب بلند بشم و همه ی اینا

کابوس های تلخ خوابم باشن اما افسوس که با چشم باز یه کابوس تلخ میدیدم .

– : جوااااااب بده سیاوش تو رو خدا مرگ من جواب بده سیاوش ، منو با دستای خودت کفن کنی

ایشالا اگه جوابم رو ندی ...

سیاوس : خفههههههه شووووووو میفهمی خفه شو .

– با شنیدن صداش دل بی تابم کمی اروم گرفت . هق هق میکردم و اشکام رو که بی مهابا روی

گونم میچکیدن رو پاک میکردم .

– : سیاوش من

سیاوش : خفه شو خانوم محترم . دیگه به من زنگ نمیزنی وگرنه ازت شکایت میکنم . من ازدواج

کردم یه تار موی زنم رو هم با صد تا مثل تو عوض نمیکنم . فهمیدی ؟ چی با خودت فکر کردی .

اینکه بعد از اینکه پیشنهاد دوستی من رو قبول کردی من باهات ازدواج میکنم و خوش بخت

ترین زن دنیا میشی . نه خانوم از خواب بیا بیرون من هرگز قصد نداشتم با دختری که دوست

دختر خودم بوده ازدواج کنم . از کجا معلوم قبل من با چند تا بودی و بعد من با چند نفر دیگه

رفیق میشی و بهم خیانت نمیکنی یا اصلا پاکی . اسم من رو از توی زندگیت ، قلبت ، ذهنت

بیرون کن خانوم . روز بخیر خدانگه دار .

– با شنیدن صدای ممتد بوق فهمیدم که قطع کرده . اگه بهم میگفتن مرگ رو توصیف کن

میگفتم همین وضع من . خدایاااااااا منو میبینی صدام رو میشنوی گناه من چی بووووود . چیکار

کردم توی زندگیم که مستحق این عذاب و کابوس بزرگم . چه گناه و کار خلافی انجام دادم که

عشقم ، همه زندگیم من رو یه دختر) خ ر ا ب (دونست . چیکار کردم . خدایا چکار کردم چه

گناهی کردم به درگاهت که مستحق این همه شکنجه ام . احساس میکردم سرم روی بدنم

سنگینی میکنه . اومدم برم از دانشگاه بیرون که قدم اول رو برنداشته سرم گیج رفت و با زانو

زمین خوردم و کم کم همه چیز برام تیره و تار شد ، چشمام بسته شد و اخرین چیزی که به یاد

دارم صدای جیغ و داد و هوار فاطمه و سعید بود تا اینکه ...

رمان از زبان فاطمه :

– عصبی بالا سر زهرا بودم . با سعید و ویدا اوردیمش بیمارستان ، چون از حال رفت و انگار بخاطر فشار عصبی فشارش افتاده . خیلی حالم داغون بود . الهی بمیرم برای قلب شکسته زهرا . اشکام پی در پی روی گونم می ریخت و بخاطر حال و روز زهرا ، هممون انگار عزادار بودیم . به ویدا الکی گفتم که حال مادر زهرا بد شده تا بویی از قضیه نبره . سعید رو فرستادمش برگرده دانشگاه ولی قبلش ازش خواستم که زنگ بزنه به اون سیاوش بی همه چیز و بگه چه بلایی سر زهرا آورده

...عصبی از کنار زهرا بلند شدم و یه لیوان آب خوردم تا آروم بشم . اما اختیار اشکام دست خودم نبود . کاش هیچ وقت زهرا به سمت سیاوش نمیرفت . ولی افسوس که هرگز گذشته پاک نمیشه

یا زمان هرگز به عقب برنمیگرده . فقط باید گذشته رو به فراموشی سپرد. هر چه قدر که سخت

هم باشه ، مهم نیست. چون غرق شدن تو گذشته ، یعنی نابودی خودت و آیندت.

زهرا : من کجام ؟

– سریع برگشتم سمت زهرا . چشم های سرخش رو باز کرده بود . رنگش مثل گچ دیوار بود .

– : سلام اجی جونم ، دراز بکش قربونت بشم. بیمارستانیم ، یکم فشارت افتاده بود برای همین

اومدیم بیمارستان .

زهرا : کمکم کن بلند بشم

– : چی چی رو بلند بشی؟ باید دکترت بیاد بعد اینکه اون اجازه مرخص شدنت رو بده میریم .

زهرا : بسه بسسسه ، کم رو مخ من برید. اصلا میخوام بمیرم ، به کسی چه؟ هان؟ بس کن ، بیا

کمکم کن بلند بشم .

– با داد و فریاد زهرا سکوت کردم . با دیدن حال خرابش اشک تو چشمام جمع شد . سریع رفتم

سمتش و سرمش رو کشیدم بیرون . کمکش کردم لباساش رو بپوشه و با کمک ویدا بردیمش

بیرون ... با دیدن وحید که منتظره بریم سوار ماشینش بشیم ، هنگ کردم. برگشتم نگاه ویدا

کردم.

ویدا : من زنگ زدم و ازش خواستم که بیاد سراغمون.

– : کار خوبی کردی ، ببخش آجی جونم ، شما را هم توی زحمت انداختیم .

ویدا : این چه حرفیه گلم؟ زهرا مثل خواهر نداشته منه .

– رفتیم سمت ماشین وحید . از دیدن حال و روز زهرا کپ کرده بود .

وحید : سلام

– : سلام آقا وحید ، ببخشید ، شما هم افتادید توی زحمت .

وحید : خواهش میکنم . وظیفه بود .

زهرا خانوم حالتون خوبه ؟ چیزی شده ؟

– سریع برگشتم نگاه زهرا کردم. حتی جواب سلام وحید هم نداد. اصلا تو یه دنیا دیگه ای بود .

– : شرمنده آقا وحید ، زهرا حالش اصلا خوب نیست. آخه یه خبر بد شنیده ، برای همین اینطور شده .

وحید : انشاالله که مشکلشون حل میشه ، شما هم قوی باشید زهرا خانوم ، هر چی اون بالا سری صلاح بدونه ، اتفاق میفته .

– به زهرا نگاه کردم ، با چشمای سرخ خیره شده بود به وحید . تو چشماش انگار شیشه کاشته

بودن از بس داغون و بی روح شده بود . سوار ماشین شدیم . ویدا آدرس خونه ما رو داد و وحید

سری تکون داد و حرکت کرد ... متوجه نگاهای وحید از تو آینه به زهرا شده بودم . حتما با

خودش میگه این همون زهرای شیطون و خندونه که الان شده مرده متحرک ؟ نفسم رو آه مانند

دادم بیرون و به زهرا خیره شدم . توی صورتش چیزی نمیدیدی جز ناراحتی ولی میدونستم زهرا

از درون نابود شده و اینکه بتونه دوباره زهرای سابق بشه ، دوباره خنده روی لب هاش بیاد ، بتونه

سیاوش و خاطراتش رو فراموش کنه ، خیلی سخته و همه ی اینا به خودش و ارادش بستگی داره

... ضبط توی ماشین داشت آهنگ پخش میکرد اما شاد بودن . یهو وحید دستش رو برد سمت

ضبط. چند تا آهنگ رو رد کرد و انگار که به آهنگ دلخواهش رسیده باشه ، عقب کشید و قبلش

صدای ضبط رو هم زیاد کرد ... با نواخته شدن آهنگ چشمام رو بستم. واقعا آهنگ بی نظیری بود

... آهنگ حرف دلم از سامان جلیلی ... انگار حرف های تو دل زهرا بود که نواخته میشد ...

به یادت بیار ، سکوت و بی کسیم رو یادت بیار

اون بغض لعنتیم رو یادت بیار

گریه زاری هام رو یادت بیار

یادت میاد ، میگفتی آسمون اگه زمین بیاد

همیشه عشقمی دوستت دارم زیاد

هنوز از این دروغ تو خوشم میاد

می بخشمت ، به اون کسی که میپرستی میدمت

میرم با اینکه مهربون ندیدمت

با اینکه میکشه منو ندیدنت

می بخشمت ، تو رو با بغض و گریه ساده میکنم

تو یادگاری هات خلاصه میکنم

میرم که با خیالت عاشقی کنم

– تمام مدت نگاهم به زهرایی بود که اشک هاش بی وقفه روی گونش میریخت و لب های

خوشگلش از زور بغض و درد میلرزیدن ...

سخته برام به اونکه با توئه حسادت کنم

به جای خالی تو عادت کنم

به خاطراتمون خیانت کنم

حرفه دلم ، با عکس تو یه عمر هق هق شده

با دیدنش دوباره عاشق شده

تمام عمرم این دقایق شده

می بخشمت ، به اون کسی که میپرستی میدمت

میرم با اینکه مهربون ندیدمت

با اینکه میکشه منو ندیدنت

می بخشمت ، تو رو با بغض و گریه ساده میکنم

تو یادگاری هات خلاصه میکنم

میرم که با خیالت عاشقی کنم ...

135

رمان از زبان فاطمه :

– آهنگ تموم شده بود و میخواستم اشکام رو پاک کنم که یهو با صدای جیغ و داد زهرا ، قلبم تا مرز سکته کردن رفت. وحید که خیلی ترسیده بود سعی در کم کردن سرعت ماشین و متوقف کردنش داشت اما توی اتوبان بودیم و سخت بود متوقف کردن ماشین . کلا مغزم قفل کرده بود و با صدای جیغ و گریه ی زهرا و داد و بیداد کردن ویدا ، قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. یهو زهرا دستش رفت سمت دستیگره ماشین و در رو باز کرد . داشتم قالب تهی میکردم و فقط با

دستام بازوش رو چنگ زدم. هر چی تقلا میکرد که خودش رو از حصار دستام بیرون بکشه فایده

نداشت. شروع کردم جیغ زدن و التماس کردن به وحید که ماشین رو نگه داره. اون بدبخت حالش

انگار از همه ی ما بدتر بود. بالاخره ماشین متوقف شد. زهرا رو کشیدم داخل و زدم زیر گریه ...

– : دیووونه ، این چه غلطی بود خواستی کنی؟ هان؟

– لباش میلرزید و اشک هاش روی گونش میریختند . وحید سرش رو گذاشته بود روی فرمون و

عصبی نفس میکشید . ویدا هم بی صدا گریه میکرد .

– یهو وحید عصبی پیاده شد و اومد سمت زهرا. از ترس بازوی زهرا رو چنگ زدم. در ماشین رو

که سمت زهرا بود ، باز کرد و زهرا رو کشید بیرون . من و ویدا از ترس سکوت کرده بودیم . که

یهو با عربده ی وحید قلب من یکی که انگار از کار افتاد ...

وحید : دختره ی احمق ، داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟ انقدر زندگیت برات بی ارزشه که

داشتی همچین غلطی میکردی؟ مگه جون تو فقط مال خودته ، مگه زندگیت فقط مال خودته که

هر غلطی میخوای میکنی ، هاااان ؟

– زهرا بغضش ترکید و زد زیر گریه . دستاش رو مشت کرد و بی جون میکوبید توی سینه ی

وحید. حالا نه یکی نه دو تا . مدام با مشت های بی جونش میزد توی سینه ی وحید بیچاره ، اونم

در کمال آرامش نگاهش میکرد ...

زهرا : به تو چه؟ جون خودمه ، میخوام بگیرمش. شما چی میگید این وسط ؟ اصلا دست از سرم

بردارییید .

– وحید گرفتش توی بغلش و دهن من یکی قشنگ باز موند . وای خاک به سرم اینا مگه محرم

نامحرم حالیشون نیست . حالا حال زهرا بده ، واسه همین اونو فاکتور میگیریم اما وحید چی؟

اوف فاطمه تو این وضع به چه چیزایی فکر میکنی تو ...

– وحید دستش رو نوازش گونه روی کمرش میکشید و سعی در آروم کردنش داشت . من و ویدا

هم بی صدا اشک میریختیم . بالاخره زهرا رو از آغوشش کشید بیرون و اورد نشوندش کنارم .

زهرا سرش رو گذاشت روی پام و چشماش رو بست . وحید هم نشست پشت فرمون و راه افتاد ...

– بالاخره رسیدیم و من یکی دیگه نا نداشتم بلند بشم از بس بهم شوک وارد شده بود. دیگه

زهرای بیچاره چطور نفس میکشه ، معجزست . به نگاه زهرا کردم و دیدم خوابش برده . وحید

پیاده شد و اومد سمت زهرا ...

وحید : فاطمه خانوم اگه اجازه میدید زهرا رو تا بالا بیارم. با این حالش اگه بلند بشه ، ممکنه باز

کار احمقانه ای کنه .

– : نه ایرادی نداره ، مرسی از کمکتون .

– وحید اومد سمت زهرا و با یه حرکت گرفتش توی بغلش و رفت به سمت خونه . منم پیاده شدم

و با ویدا خداحافظی کردم و رفتم در رو باز کردم تا وحید زهرا رو ببره داخل . دنبال وحید میرفتم

بالا . سریع در آپارتمان رو باز کردم و از اینکه زینب خونه نیستش ، نفسی از روی آسودگی

کشیدم . وحید زهرا رو برد داخل اتاق و منم رفتم داخل آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم . وحید

اومدش بیرون و میخواست که بره ...

– : دستتون درد نکنه ، واقعا ممنونم از کمکتون .

وحید : اینطور نگید ، وظیفه بود ، فقط مراقب زهرا باشید .

– جانم؟ از کی تا حالا زهرا رو با اسم کوچیک صدا میزد؟

– : باشه

وحید : ممنون خداحافظ

– : بسلامت

– تا دم در بدرقش کردم و بعد از اینکه رفتش اومدم توی اتاق و کنار زهرا افتادم و چشمام رو

بستم و انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد ...

رمان از زبان زینب :

– خسته و کوفته از دانشگاه بیرون زدم و رفتم سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت خونه .

توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد . ماشین رو نگه داشتم و گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسم

احمد لبخندی زدم .

– : الو سلام

احمد : سلام زینب خوبی؟

– : مرسی ، تو خوبی؟

احمد : خداروشکر منم خوبم . اس دادی که کارم داری ، خب بگو ببینم کارت چیه؟

– : پشت تلفن نمیتونم بگم ، باید ببینمت .

احمد : خب پاشو بیا شرکت ، من الان شرکتم .

– : نمیشه تو بیای خونه ؟

احمد : نه اصلا فکرشم نکن ، زود بیا منتظرتم. قربونت خداحافظ ...

– بیشعور دیوونه گوشی رو قطع کرد. اصلا نزاشت حرفم رو بزنم . بی حوصله میدون رو دور زدم و مسیرم رو از خونه به شرکت احمد تغییر دادم ... رسیدم دم در شرکت و پیاده شدم ، در ماشین رو قفل کردم ، وارد ساختمون شدم . با آسانسور رفتم بالا و وارد شرکت شدم . با دیدن اون منشیه لوس و چابلوس که همش میخواد خودش رو به احمد نزدیک کنه اخمام رفت تو هم . رفتم نشستم رو صندلی و بدون اینکه آدم حسابش کنم ، گوشیم رو دراوردم و اس دادم به احمد که تو شرکتم . منشیه اومد سمتم و با صدای پر عشوش اعصابم رو بهم ریخت ...

منشی : واییی سلام زینب جون ، خوبی گلم؟ سلامتی؟ خوشی؟

– : سلام

– از سرد بودنم جا نخورد. عادت کرده بود به این لحن تند و سردم و سعی میکرد لبخندش رو

حفظ کنه .

منشی : ببخشید الان رئیس توی یه جلسه مهم هستن ، وقتی تموم بشه میگم تشیف اوردید .

– اومدم حرفی بزنم که احمد اومد بیرون و با دیدن هم لبخند زدیم و سارا که همون منشیه

شرکت میشه از اینکه احمد اومد بیرون و جلسش رو بخاطر من رها کرد ، عصبی شد . آخیش ،

آی خوشم اومد بادش خالی شد. دختره ی چندش .

احمد : به به ببین کی اینجاست . سلام و درود بر زلزله ی خودم ، چطوری تو ؟

– : سلام دیوونه ، مرسی خوبم ، تو خوبی ؟

احمد : با دیدن تو عالی . بیا بریم داخل این اتاق .

– : باشه

احمد رو کرد سمت سارا و گفت : خانوم سعیدی دو تا چای و شیرینی بیارید اتاقم به همراه یه

پارچ آب خنک .

– سارا رو کارد میزدی خونش در نمیومد .

با لبخندی زورکی و ساختگی چشمی گفت و رفت .

– نشسته بودیم تو اتاق و با احمد داشتیم حرف میزدیم اما هنوز اون موضوع اصلی که بخاطرش

اومده بودم رو بازگو نکردم. یهو یکی در زد و با صداش فهمیدم ساراست . اومد داخل چای و

شیرینی گذاشت برامون و احمد گفت بره .

احمد : خب نمیگی واسه چی میخواستی منو ببینی ؟

– : احمد چرا تو ازدواج نمیکنی؟

احمد : باز مامان حرفی زده ؟

زینب : نه به جون خودت .

احمد : خب پس چی میگی ؟

زینب : ببین احمد من و تو چیزی پنهونی از هم نداریم. پس بی پرده حرف میزنم . راستش مادر

گلنوش داره بهش فشار میاره که با پسرخالش ازدواج کنه و گلنوشم مخالفه. از اون جایی هم که

پدر گلنوش خیلی برای مادرش ارزش قائله ، ناخواسته طرف اون رو داره میگیره . گلنوش یه

دختر به تمام معناست و میتونه خوشبختت کنه. من تضمین میکنم که شما زوج خوش بختی

میشید. فقط میخوام به حرفم اعتماد کنی و قدم بزاری جلو تا گلنوش از این مشکل و عذاب

راحت بشه .

– آروم سرم رو اوردم بالا و به احمد خیره شدم. بدجور اخماش توی هم بود و عصبانیت توی

صورتش موج میزد .

احمد : باید فکر کنم ، هیچ قولی هم نمیدم.

– : : احمد من

احمد : باید فکر کنم زینب.

– با فریادش سکوت کردم و آهسته بلند شدم. قبل از اینکه بتونم از اتاق بزنم بیرون احمد دستم

رو گرفت و با ناراحتی نگاهم کرد .

احمد : ببخشید زلزله ی من ، معذرت میخوام ، نمیدونم چرا یه لحظه کنترلم رو از دست دادم .

– : مهم نیست ، فقط فکر کن .

احمد : چشم ، میام میرسونمت

– : نمیخواد ، ماشین اوردم

احمد : باشه مراقب خودت باش

– : چشم خداحافظ

احمد : بسلامت

– از شرکت زدم بیرون و حرکت کردم سمت خونه . همش تو فکر گلنوش و احمد بودم . رسیدم خونه و ماشین رو بیرون پارک کردم و رفتم بالا ... نزدیک واحدمون که شدم ، حس کردم صدای گریه و جیغ زدن میاد . نفهمیدم چطور خودم رو پرت کردم توی خونه و با دیدن زهرا که از دستش خون میاد و فاطمه که باهاش درگیره و جیغ و داد میزنه ، کیف و وسیله هام از دستم افتاد

. دویدم سمت زهرا و با کمک فاطمه اون شیشه ای که تو دستش بود رو گرفتیم .

فاطمه : چکار میکنیییییی دیووووونه ؟

– فاطمه زد زیر گریه و زهرا هم بی صدا گریه میکرد و لباش از ترس و درد بهم میخورد .

– : فاطمه بلند شو زنگ بزن آمبولانس

فاطمه : زینب میگم

– : بلند شووووو

– با دادی که زدم فاطمه بلند شد . نگاهم افتاد به زهرا که دیدم داره با ناراحتی بهم نگاه میکنه .

نگاهی به دستش کردم ، زیاد خون ازش نرفته بود و چند تا خراش سطحی بود. ولی برای اینکه

چرک نکنه و خیالمون راحت بشه ، باید بریم بیمارستان ...

□□

25

□

رمان از زبان زینب :

زهرا : اره زینب ، اره پشیمونم ، از این زهرای جدیدی که شدممم پشیموووونم. زینب چکار کنم؟

هان؟ چکار کنم که زمان به عقب برگرده؟ همه ی عزیزام رو از دست دادم. هر کسی که برام مهم

بود ترکم کرد . تو ، اون نامرد عوضی ، خانوادم ، همه تردم کردن از خودشون. تنهام ، دیگه هیچ

کس رو ندارم ، دوست دارم بمیرم .

– با حرف های زهرا و گریه و زاریش ، اعصابم بهت ریخت . درسته باهاش برای اولین بار دعوا

کردم و گفتم کمکش نمیکنم. اما زمانی بود که فکر میکردم از کاراش پشیمون نمیشه. اما الان

سخت پشیمونه و میخواد کمکش کنم. خدا با اون عظمت و بزرگیش تمام بنده های خوب و بدش

رو اگه مرتکب گناهی شده باشند و به درگاهش توبه کرده باشند ، میبخشه. من کی باشم که

بخوام نبخشم .

– : کی گفته من کمکت نمیکنم یا ترکت کردم؟ تو همه ی ما رو داری ولی باید بهم بگی چیشده ؟

منظورت با کی بود از گفتن اون نامرد عوضی ؟

فاطمه : منظورش یکی از پسرهای فامیلشه که بهش گفت دوستت دارم ولی بعد از مدتی فهمیدیم

که برای همیشه رفته خارج و هدفش سو استفاده کردن از زهرا بوده که خداروشکر کار به جاهای

باریک نکشید .

– : اره زهرا ؟

زهرا : اره

– : یادته بهت گفتم یه جمله ای رو همیشه هک قلب و ذهنت کن ؟

زهرا : کدوم جمله ؟

– : گر خواهی که جهان در کف اقبال تو باشد

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد

– به زهرا نگاه کردم ، چونش شروع کرد لرزیدن و اشکاش شدت گرفت. سعی کردم با شوخی

کردن و مسخره بازی ارومش کنم .

– : خب رفته که رفته . دنیا که به اخر نرسیده. آهان شما از اینکه ترشیدی و باز شاهزاده ی

رویاهاتون از قفس پرید ناراحتی ؟

– زهرا و فاطمه زدن زیر خنده و زهرا یه کوفتی نثارم کرد .

فاطمه : زینب آمبولانس اومده

– : خیلی خب ، لباس های زهرا رو بیار و کمکش کن تا بپوشه.

فاطمه : باشه

– رفتم دفترچه زهرا رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم و با فاطمه کمک کردیم و به کمک پرستارا

زهرا رو گذاشتیمش روی برانکارد و رفتیم سمت بیمارستان ... دکتر زهرا رو دید و حرف خودم رو

تائید کرد و گفت فقط چند تا خراشه اما خب دستش رو بخیه زدن و ضدعفونیش کردن و یه سرم

هم برای اینکه فشارش پایین بود ، تزریق کردن . با فاطمه نشسته بودیم بالا سر زهرا و بعد از

اینکه سرمش تموم شد ، کمکش کردم تا بلند بشه. فاطمه هم رفت داروهاش رو گرفت و وقتی

برگشت ، سه تایی حرکت کردیم سمت خونه و دوباره اکیپ سه نفرمون زنده شد و از این بابت هر

سه خوشحال بودیم ...

رمان از زبان گلنوش :

– مدتی بود از پیش زینب رفته بودم و برگشته بودم کرج ، خونه خودمون . اصلا حس درس

خوندن و کنکور رو نداشتم اما خب آقا احمد گیر دادن بهم و گوشزد کردن که درس بخونم. منم

که بسی حرف گوش کن . شب ، دیر وقت خوابیده بودم و صبح بلند شده بودم که با بچه ها برم

کتاب خونه درس بخونم اما پشیمون شدم . مامانم رفته بود خونه آجی جونش و بابامم طبق

معمول مطب بود . چون بابام دکتره ، همه ازم انتظار پزشکی دارن و اگه کمتر از رشته های

پزشکی بیارم یعنی خنگه روزگارم و منم چون نظر کسی برام اهمیت نداره ، میخوام برم سمت

بازیگری. اخه بسی بهش علاقه دارم و مهارت خاصی هم توی این زمینه دارم. اصلا هر چی خدا

بخواد ... توی خلصه ی شیرین خواب فرو رفته بودم که یهو زنگ در خونمون رو زدن. نه یکی نه

دو تا ، مردم آزاره بی شخصیت. انگار دستش رو گذاشته بود روی آیفون . عصبی بلند شدم و

بالشتم رو پرت کردم سمت میز توالتم که تمام وسیله های روش ریختن زمین . عصبی رفتم

سمت آیفون و بدون اینکه نگاه کنم کیه در رو باز کردم . اخه میدونستم ارزو رفیقمه و اون عادت

از این کرما بریزه . صدای زنگ در خونه اومد و رفتم در رو باز کردم و همونجور جلو در ایستادم و

چشمامو با دستام میمالیدم و فحش میدادم به ارزو و اصلا نگاهش نکردم که مثلا خیلی عصبی و

ناراحت شدم . همونجوری برگشتم برم تو خونه که دیدم ارزو صداش در نمیاد . تعجب کردم. اخه

ارزو تا در رو روش باز میکردم با جیغ جیغ میومد داخل و میپرید بغلم که فحشش ندم ... قبل از

اینکه برگردم با صدای یه خنده مردونه سرجام میخکوب شدم . وای این صدا چقدر اشناااس .

برگشتم و با دیدن طرف جا خوردم ... جیییغ احمد تو اینجا چیکار میکنییی؟ با دیدن احمد

نزدیک بود شاخ در بیارم. اخه احمد تهران ، من کرج ، اون مغرور ، من شر و شیطون ، اصلا ما دو

تا رو به هم چه ؟ ...

□□

□

رمان از زبان گلنوش :

– از هیجان و استرس دستم رو گذاشته بودم روی قلبم و احمد هم همونجور داشت میخندید که

من فوری دویدم طرفش و دستمو گذاشتم رو سینش و اروم هولش دادم بیرون ، درو بستم روش و

تکیه دادم به در خونه و نفس نفس زدم ... زهر مااار ، واسه چی میخنده؟ فوری رفتم تو اتاقم و

رفتم سمت آینه و با دیدن قیافه خودم هنگ کردم ... نههههه این من نبودممم ، موهام که رو هوا

بود ، چشمام که خوابالو بود ، صورتم پف کرده بود ، دماغم باد کرده بود ، با دیدن لباسام دیگه کم

مونده بود سکته رو بزنم . ای خدایاا این چی بود تنه منننن . یه شلوارک که یه وجب اندازه

داشت با یه تاپ صورتیه حلقه ای . آرایشمم که از دیشب پاک نشده بود ، یکم کمک میکرد تا

صورتم خسته به نظر نرسه . وای ابروم رفت جلو احمد . یه لحظه فکر کردم ببینم چه فحشایی

دادم . واییییی گند زدم ... سریع رفتم پایین که دیدم احمد با دست میزد به در . اومدم برگردم تو

اتاقم تا سر و وضعم رو درست کنم که یهو با حرفش ، قلبم میخواست از سینم بزنه بیرون .

احمد : حالا نمیخواد خوشگل کنی ، تو خودت خوشگلی .

– با این حرفش جا خوردم و انگار توی دلم کارخونه قند سازی راه افتاد . سریع برگشتم توی

اتاقم . درسته زیاد مونده بود پشت در اما عیب نداره. سر و وضعم مهم تره تا پشت در موندن اون

. تند تند موهامو شونه زدم و یه شلوار جین با یه بلیز آستین یه رب پوشیدم و یه ماتیک کمرنگ

زدم و سندلم رو پام کردم و با عجله از اتاق زدم بیرون . رفتم سمت سالن و در رو روش باز کردم

...

– : سلام

– بجای اینکه جواب سلامم رو بده از خنده پوکید ...

– : زهرمار

– فوری جلو دهنمو گرفتم که خندش بیشتر شد.

– : عه بیا تو دیگه ، ابرومون جلو در و همسایه رفت .

احمد : همچین میگی انگار اپارتمانه خونتون . شما که ماشالا پولدارید .

– : چشات دراد ، خوبه کم نداری ، یه ویلا رو به دریا ، یه آپارتمان تو کیش ، خونه مجردیت توی

تهران ، بازم بگم ؟

احمد : آمارمم داری ؟

– : داشته باشم به تو چه ! دیوانه بیا تو .

– خواست بیاد داخل که با دست متوقفش کردم .

– : وایسا وایسا اصلا واسه چی اومدی اینجا؟

احمد : میخوای برگردم اگه ناراحتی ؟

– : لوس نشو بیا تو ، وایسا ببینم در بزرگه رو کی باز کرد ؟ مگه الان نباید سره کار باشی؟ اینا چیه

دستت ؟ چرا زینب رو نیاوردی ؟ چرا این ساعت اومدی ؟ چرا

– حرفمو قطع کرد .

احمد : ای بابا بسه دیگه ، کدوم سئوالت رو جواب بدم؟ برو تو میگم دیگه عه ، پرحرف .

– رفتیم تو و بدون هیچ حرفی نشست رو مبل ، البته نشستن که چه عرض کنم ، خودش رو

انداخت رو مبل .

– : خونه خودته دیگه ، راحت باش ، انقدر تعارف نکن خجالتم میدی .

احمد : برو یه چایی بیار بیشعور .

– یهو چشمام رو گرد کردم ، این چی میگه ؟

احمد : چشماتو اونجوری نکن ، خو صبحونه اومدم با تو بخورم .

– جاخوردم ، این سرش به یه جایی خورده مطمئنم . رفتم تو اشپزخونه و سماور رو روشن کردم و

چایی دم کردم و یه میز رنگارنگ چیدم . ساعت 8 **و نیم اومد ، تقریبا تا** 1 **صبحونه اماده شد .**

احمد : به به ، به به ، دیگه وقته شوهرته ها

– : من هنوز جا دارم ، تو ترشیدی بدبخت .

احمد : دخترا برام سر و دست میشکونن .

– : اره اره میبینم .

احمد : اره دیگه وایسا جلو اینه میبینی .

– کوسن رو برداشتم و پرت کردم طرفش . صدای خنده مردونش دلمو بدجور میلرزوند .

– : خب دیگه بیا بشین سر میز .

احمد : یهو رم میکنی ، یهو رام میشی .

– : نذار فحشت بدم .

احمد : فحش ها رو اول صبح دادی ، خدا به شبم رحم کنه که صبحم با فحش شروع شد .

– : اونا برای تو نبود ، فکر کردم دوستم ارزوعه . والا علم غیب ندارم که بدونم تویی ، اصلا شاید

من با لباس زیر بودم نباید قبلش خبر بدی ؟

خندید و گفت : نیست نبودی .

– لب پایینمو گاز گرفتم و تو دلم گفتم : اوه اوه پس دقت کرده ، حالا چه فکری راجبم میکنه .

احمد : خانوم خانوما میس کالاتو چک کن .

– : مگه شمارمو داری؟

احمد : فک کردی نمیدونم اون روز کی بود که با دوست دختر من دعواش شد و گفت دیگه طرف

من نبینتش؟

– خنده ی ریزی کردم ولی دلم بدجور شور میزد .

– : نخیر اون کار رو زینب گفت بکنم ، اخه از دختره بدش میومد .

احمد : چرا خودش اینکارو نکرد؟

– : من و تو رو سننه . چایی بریزم؟

احمد : اره گلم

– دستم به لرزه افتاد ، گلم و زهر مار ... چایی ریختم و گذاشتم جلوش . نوتلا رو برداشتم و شروع

کردم به خوردن .

– : اونجوری نگاه نکن به تو که نمیدم .

احمد : خسیس ، حداقل یه لقمه ...

□□

27

?

156

رمان از زبان گلنوش :

– همونجور که دهنم پر بود سرم رو به چپ و راست حرکت دادم که یعنی نه . بلند شد و اومد

پشت صندلی ایستاد ، اول نفهمیدم داره چکار میکنه ولی بعد از چند لحظه فهمیدم که داره

موهام رو میبافه . مثل نوازش کردن بود برام. اروم میلرزیدم . بعد از چند لحظه نشست سرجاش .

احمد : موهات رو ببند و غذا بخور که کوفتت نشه .

– :چشم اقا ، با چی بستی؟

احمد : دیروز که داشتم برمیگشتم خونه یه دختره داشت کش موهای مختلف میفروخت ، اینا رو

که دیدم یاده تو افتادم ، برات چندتا خریدم .

– : دیوونه ، مرسی ، چه قشنگم بافتی .

احمد : دیگه دیگه .

– : حالا اعتماد به سقفت نزنه بالا . یه چیز بخور دیگه ، بیا بابا اینم نوتلا حالا گشنه نرو .

احمد : برم؟ کجا؟ چه غلطا ، میخوای ردم کنی برم؟ نخیر میشینیم باهم این کتاب های تست

رو)به پلاستیک روی میز اشاره کرد(حل میکنیم و بعد میرم . باید تست زدن رو یاد بگیری .

– لقمه تو دستم موند ، چشمام اندازه قابلمه جهاز مامانم گرد شد . صبحونه رو خوردیم و نشستیم

توی سالن که کتاب های تست رو حل کنیم . احمد سرشو زیر انداخت و گفت :

احمد : استغفرالله دختر ، این چیه پوشیدی؟ بیا برو لباستو عوض کن حواسه من و خودت رو پرت

میکنی .

– یه نگاه کردم . اوه خاک برسرم . یقم زیادی باز بود . سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم .

لبخند ملایمی زدم و بلند شدم رفتم و یه لباس یقه اسکی پوشیدم و اومدم .

احمد : نگفتم خودت رو خفه کن .

– : هیزی دیگه چیکارت کنم؟

احمد : پرووو

– تا ساعت 1 ظهر تست زدیم که گوشیم لرزید ، اوه خدای من بابام بود ، حالا اسمشم سیو نکرده

بودم . احمد چشماش 4 تا شد . ایول بهترین فرصت بود .

– : الو سلام زندگیم .

بابام : گلنوش باز چی میخوای؟

– : عه ، مگه اولین باره اینجوری جواب میدم؟

بابام : کسی پیشته داری پز میدی؟

– : بیخیال ، چیزی شده؟

بابام : اره من نمیام خونه ، برای ناهار یه چیز بخور .

– : نههههه شوخی میکنی؟ ناهار نداریم که ، میخواستم بیای یه چیز بگیری .

– احمد فکر کنم سکته رو زد و فکر کرد دوست پسرمه و تازه خونمونم میاد .

بابام : حالا یه چیز بخور ، شام جبران میکنم .

– : باشه مرسی نفسم ، لوسه خودتم ، دختر بابایی دیگه .)یه نفس از تو سینه احمد ازاد شد(

بابام : باشه خدافظ .

– من سابقه نداشت اینجوری با بابام حرف بزنم. گاهی لوسم میکنه ولی از این نوع حرف ها باهاش

ندارم. میخواستم یکم چشمای احمد دربیاد که موفق هم شدم .

احمد : چی شد؟

– : هیچی ناهار گشنه پلو با خورشت دلضعفه دارم .

احمد : خب به عشقت بگو بیاد ببرتت بیرون دیگه .

– : یعنی الان حسودیت شد؟

احمد : عمرا

– : نبایدم میشد .

احمد : حالا حالاها بهم نیاز داریا .

– : بشین بچه ، بگو ببینم تو نمیخوای بری؟

احمد : ایرانیان مهمان نوازن .

– : پس پاشو بریم بیرون ناهار بخوریم ، ساعت 1 ظهر وقت غذا پختن ندارم .

احمد : آشپز در خدمت شماست .

– : چرت نگو دیره .

احمد : بشین در عرض دو دقیقه یه چیز درست میکنم ، شام میبرمت بهترین رستوران .

– : پس تا شب تشریف داری ؟

احمد : خواهش میکنم مراحمم .

– : پرروو .

– دوتایی خندیدم ... خداییش احمد در عرض دوساعت یه خورشت قیمه ای درست کرد که کف

کردم . خوردن دست پختش برام خیلی لذت بخش بود .

احمد : مامانت کجاست؟

– : خونه خالم .

احمد : عجب هر کیم یه جاییه .

– : تو که راحتی در هر صورت .

احمد : برو بابا ، مامانت از من بدش میاد .

– : حقیقت رو بخوای اره .

احمد : چرا ؟

– : تو رو سننه ، از بس پرویی .

احمد : همین الان غذا دادم کوفت کردیا .

– : اره اره ، تا اخر عمر مدیونتم ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– اواسط زمستون بود و چند روزی از آشتی کردن زینب و زهرا و زنده شدن اکیپ سه نفرمون گذشته بود و من از این بابت توی پوسته خودم نمیگنجیدم . زهرا از لحاظ جسمی حالش خوب شده بود اما میدونستم از لحاظ روحی نابود شده و هیچ کس جز خودش نمیتونه کمکش کنه . درباره بهم خوردن نامزدیش هم به خانوادش حقیقت رو نگفت و الکی گفت که آزمایش هامون بهم نخورده و اینطور میخواست کسی بویی از چیزی نبره . با زهرا وارد دانشگاه شدیم. نمیخواست بیاد ولی بزور اجبارش کردم ، چون نمیخواستم تنها توی خونه بمونه . با دیدن ویدا هر دو لبخند زدیم و رفتیم به سمتش .

– : سلام خوبی ویدا جون ؟

زهرا : سلام

ویدا : سلام بر رفیق های بی معرفت ، خوبید؟ سلامتید؟ خبری ازتون نبود .

– : فداتشم ببخش ، بخدا یکم گرفتار بودیم ، به دل نگیر .

ویدا : باشه بخشیدم .

– : چته؟ گرفته ای چرا ؟

ویدا : هی چی بگم؟ بابام و مامانم با افشین مدام جر و بحث و دعوا دارن و میخوان که کارش رو

کنار بزاره. اما اونم سر تق و لجبازه و زیر بار نمیره . یه ماموریت جدیدی هم بهش دادن که در

مورد پیدا کردن یه بانده بزرگه آدم ربا و قاچاقچی هاست .

– : وای خدای من ، مگه دیونست که این شغل رو انتخاب کرده ؟

ویدا : چی بگم

– : باشه ، حالا تو اعصاب خودت رو خرد نکن .

ویدا : باشه بیایید بریم سر کلاس .

– : بریم ، بیا زهرا .

زهرا : شما برید من میام .

– : باشه مراقب خودت باش .

رمان از زبان زهرا :

– بعد از اینکه فاطمه و ویدا رفتن کلاس ، برگشتم سمت حیاط و قدم زدم . داشتم تنهایی قدم

میزدم و با خودم یه اهنگی که دوست داشتم زمزمه میکردم که چشمم باز افتاد به اون بنره لعنتی

. با دیدنش بدنم به لرزه افتاد و دوباره اشک تو چشمام جمع شد . چطور باور کنم رفتی هان؟

چطور باور کنم دیگه نیستی؟ همه ی اینا به کنار ، چطور باور کنم ازدواج کردی؟ چکار کردی با

دل من نامرد؟ چطور دلت اومد اینطور خردم کنی؟ من چطور باید ادامه بدم به این زندگی کوفتی؟

چطور خدا جونم ...

برگشتم که برم کلاس پیش ویدا و فاطمه که یهو رفتم تو دل وحید .

وحید : عه سلام شمایید ؟ خوبید ؟ چه عجب اومدید دانشگاه ، فکر کردم ترک تحصیل کردید .

– : سلام ببخشید . خوبم ممنون . نه یکم گرفتار بودم برای همین نشد که بیام .

وحید : آها

– : بله

وحید : میگم زهرا خانوم راستش ما فردا قراره که دسته جمعی با بچه ها بریم کوه. توی این هوا

خیلی حال میده. اگه خواستید و دوست داشتید ، شما هم به همرا دوستاتون بیایید ، چون حتما

بهتون خوش میگذره .

– یکم فکر کردم دیدم بد نمیگه. بهتر از موندن تو خونه و غصه خوردن و نگاه در و دیوار کردن

بود .

– : باشه مرسی ، حتما میاییم .

وحید : ممنون ، بیایید بریم سر کلاس الان استاد میره .

– : باشه

– دوتایی کنار هم قدم زدیم و با هم رفتیم کلاس ولی برام حرکاته وحید عجیب بود. اخه اون یه

پسر شر و شیطون و لجبازه و همیشه دنبال اذیت کردن و تلافیه. میترسم این مهربونیشم الکی

باشه ، هر چند دیگه به هیچ پسری اعتماد ندارم ...

رمان از زبان گلنوش :

– با احمد نشسته بودیم توی آشپزخونه و داشتیم کل کل میکردیم .

– : میخواستم ظرف ها رو بشورم و بهت لطف کنم ولی چون خیلی پرویی و اون هیکل قشنگت

ممکنه بخاطره تنبلیت اضافه وزن بیاره ، بهتره خودت جمع کنی و بشوری .) دوتا شونم رو بالا

انداختم و گفتم (هر چی باشه من درس دارم .

احمد : حیف که دلم نمیاد بهت نه بگم ، وگرنه با همین قابلمه میزدم تو سرت .

– : ماله جهاز مامانم بوده ، جرعت داری بهش دست بزن .

احمد : عه ، پس اون قابلمه معروف اینه .

– : اره میبینی چقدر گندست ، حالا جرعت داری بهش دست بزن .)دستاشو به نشونه تسلیم اورد

بالا و گفت(

احمد : من حتی جرعت ندارم به مامانت سلام کنم .

– : خوبه ...

– ظرف ها رو شست و اومد نشست کنارم .

احمد : خب تا کجا حل کردی .

– : قرار نبود حل کنم .

احمد : هی دختره شیطون ، قرار شد من ظرف ها رو بشورم تا تو درست رو بخونی .

– : اوم نه ، یادم نمیاد ، میشه قرارداد رو بیاری؟

– یهو بلند شد و خیز برداشت سمتم . واییی حالا من بدو و احمد دنبالم . تمامه حیاط و

ساختمون رو متر کردیم . رفتم تو اتاقه مامانم و در رو بستم .

– : هی اقا حالا جرعت داری بیا تو .

– زبونم رو براش دراوردم و خودم رو روی تخت رها کردم .

احمد : باشه باشه دارم برات .

– بعد چند دقیقه دیدم صداش در نمیاد. سریع بلند شدم و رفتم بیرون. یه دفعه لبخندم خشک

شد ...

– : وای خاک بر سرم احمد از تو اتاقه من بیا بیرون. بخدا چیزای شخصی داخلش دارم. ببین احمد

وای به حالت اگه دست به کشو و کمدم بزنی . احمد زنگ میزنم به مامانما ... احمد بیا بیرون ، در

رو چرا قفل کردی ؟ واییی از دست تو ...

□□

21

□

رمان از زبان گلنوش :

– یهو یادم افتاد دیشب داشتم آلبوم دوره مدرسم رو نگاه میکردم . وای نه بدبخت شدم . بلاخره

حضرت اقا اومد بیرون . چشم تو چشم بودیم و فقط منتظر بودم یه چیزی بگه . یه عکس از پشت

سرش اورد بیرون .

احمد : الهی بمیرم ، چه خانوم نازی بودی

170

– : احمد ، احمد اونو بذار سره جاش ، گفتم بذارش سره جاش .

– عکس رو داد بهم و گفت :

احمد : به هر حال آدم همیشه باید گوشیش همراهش باشه ، مگه نه؟

– : ببین احمد نگو)حرفم رو قطع کرد(

احمد : اره دقیقا از عکس های مزخرفت از 8 زاویه عکس گرفتم .

– : تو غلط کردیییی ، بده من اونا رو .

احمد : نوچ نوچ .

– : ببین خودت خواستیا ، ببین احمد خودت مجبورم میکنیا ، باشه)رفتم نشستم پشته میز(

احمد : خب بیا ادامش .

– : تو یه دیوانه ای

احمد : مگه شک داری ؟

– ساعت 3 و نیم ناهارمون رو خوردیم. تا 4 هم که مسخره بازی دراوردیم. الان 4 و پنج دقیقه بود

.

– : احمد میشه زنگ بزنم به بابام ؟ اگه یهو سرزده بیاد خونه فکر بد راجبمون میکنه .

احمد : اره اره ، دله خوشیم که از من ندارن ، زنگ بزنی بهتره .

– : اوهوم مرسی .

– زنگ زدم و به بابام گفتم و بابام گفت اشکالی نداره و بعدش خدافظی کردیم . مامان و بابام

میدونستن احمد رو دوست دارم ، برای همین دله خوشی از احمد نداشتن. البته مامانم اینجوری

بود و بابامم ناخواسته طرف مامانم بود . بلاخره ساعت 8 شب شد و بابام اومد خونه . خیلی زود

اومد ، فکر کنم از عمد زود اومده . با احمد سلام و احوال پرسی کردن .

– : بابا ، مامان کجاست؟

بابام : امشب میمونه خونه خالت .

– : اوه باشه .

احمد : شما یکم استراحت کنید تا من به یه شام خوب دعوتتون کنم .

بابام : نه پسرم این چه حرفیه .

احمد : برنامه از قبل بوده ، نمیشه عوضش کرد .

– با دست زدم تو سرم . خاک بر سرم حالا بابام فکر میکنه همه چی برنامه ریزی بوده . خراب کردی احمد ، چی بهت بگم .

احمد : چیزه ، یعنی منظورم اینه که میخواستم اگه شما هم اومدید ، ببرمتون یه رستوران خوب .

بابام : باشه پسرم ، پس شما کارتون رو تموم کنید .

173

– : باشه ولی من با این جایی نمیاما .

بابام : عه درست صحبت کن .

– : باشه

– من و احمد یه کتاب تست رو کامل تموم کردیم. وای این چه پشت کاری داره . نتیجه میگیریم

تنبل نیست فقط زن نمیخواد . وگرنه تا الان 122 **تا زن گرفته بود .**

احمد : برو آماده شو بریم بیرون .

– : اوهوم باشه .

احمد : فقط خیلی خوشگل نکنیا . دوست ندارم همه نگاهت کنن .

– نفسم به شماره افتاد. قلبم داشت میکوبید به قفسه سینم . بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاق و

رفتم دستشویی و یه آب به صورتم زدم و تو آینه خودم رو نگاه کردم . چقدر دلم میخواست از

حرفاش چیزی رو که میخوام برداشت کنم ولی نمیشد . رفتم تو اتاق و یه چکمه بلند تا زانو با یه

شلوار جین پوشیدم و مانتو کرمم با شال قهوه ایم رو سرم کردم. یه رژ گونه اجری زدم و یه رژ لب

تقریبا صورتی کم رنگ زدم به لبام و اومدم بیرون .

احمد : این دخترتون عروس بشه دو روز کامل تو ارایشگاهه .

– : هیس ، ببند دهنتو .

بابام : عه گلنوش

– : بابا ، چرا لباس نپوشیدی؟

احمد : چون ایشون نمیاد .

– : از بابام پرسیدم نه شما .

بابام : گلنووووش .

– : باشه ببخشید .

احمد : کاریش نداشته باشین ، اشکال نداره .

– یه زبون برا احمد دراوردم و روبه بابام گفتم :

– : رو نده بهش پرو میشه . چرا نمیای؟

بابام : فردا جلسه دارم ، کلی کار دارم .

– : باشه . میشه منم نرم ؟

بابام : هرجور راحتی .

احمد : لوس نشو ، به زینبم گفتم تو رستوران منتظره .

– : اوه باشه ، پس فعلا بابا ... سوار ماشین شدم.

احمد : منتظر زینب نباش .

– : یعنی چی؟

احمد : یعنی یه چیز گفتم بابات بذاره بیای .

– هیچی نگفتم ، یکم دلم شور میزد .

– : میگم تو چرا امروز اصلا گوشیت زنگ نخورد؟

احمد : خاموشش کردم . بماند که دوتا جلسه مهمم داشتم .

– : تو یه دیوونه ای.

احمد : تقصیر زینبه .

– : درست حرف بزن ، چکار آجیم داری؟.

احمد : عجب.

– رسیدیم رستوران . اینجا ... احمد یه لبخندی زد و پیاده شد . اینجا رو میشناختم. اکثرا میومدم

اینجا . تا به خودم اومدم دیدم احمد درو باز کرده برام . پیاده شدم و احمد داشت در رو میبست

که یکی اومد سمتمون. لباس کار تنش بود .

مرده : سلام اقا ...

– : نمیدونم چرا حرفشو خورد . احمد لبخند زد و سلام کرد . وارد رستوران شدیم .

احمد : دنبال من بیا.

– : رستورانه باباته مگه ، اینجا باید از قبل جا رزرو کنی .

– یه دفعه ایستادم و تو دلم گفتم : یعنی از قبل جا رزرو کرده ؟ یعنی چی ...

احمد : چرا خشک شدی بیا دیگه ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– صبح زود بود ... با زهرا و زینب بیدار شدیم و درحاله آماده شدن بودیم. قرار بود با ویدا و

فامیلاشون همگی بریم کوه .

– : زینب لباس گرم بپوش ، لجبازی نکن اونجا کوهه ، نه خونه .

زینب : اولا لحنت رو با خواهرت درست کن ، دومامگه تو فضولی؟ .

– : مرسی منم دوستت دارم .

زینب : خواهش میکنم تکرار نشه .

– : باز شروع کردی خانوم معلم؟

زینب : نه ، تو دست از سرم برنمیداری . راستی زهرا چشه ؟ خیلی تو خودشه .

– : به خاطره پسره که دوستش داشت ولی رفت دیگه .

زینب : اینکه ناراحتی نداره ، خداروشکر کنه که نامزدی و عشق و علاقه ای به اون صورت شکل

نگرفته .

– اوف خواهری تو چه میدونی که زهرا بیچاره چی کشیده . خداروشکر زینب چیزی از این قضیه

نفهمید وگرنه مکافات داشتیم ... سه تامون آماده شده بودیم که یه دفعه گوشیه زینب زنگ

خورد .

زینب : بله بفرمایید ... عه سلام خوبی احمد؟ تویی ؟ قربونت منم خوبم . واقعا ؟ اوه نمیشه یه وقته

دیگه ؟ اخه دارم میرم کوه . خدا خفت کنه باشه . نه مهم نیست فدا سرت ، اوکی میبینمت ،

خداحافظ ...

– : چی میگه زینب ؟

زینب : بچه ها شرمنده ، احمد گفت برم شرکتش ، مثل اینکه خودش درگیره یه مسائلیه و من

باید به جاش برم شرکتش و جلساتش رو برگزار کنم. جون من ناراحت نشید و از ویدا هم از طرف

من عذرخواهی کنید .

زهرا : وا ، زینب یک روز خواستیم کنار هم باشیم .

– : کاری بااین نداشته باش عقده ایه دیگه .

زینب : بابا تقصیر من چیه؟ مقصر احمده ، هر چی میخوایید بگید و فحش بدید ، نثار احمد کنید .

– : عاشق احساساتتم .

زینب : فدات ، خب دیگه خداحافظتون .

– : بسلامت

زهرا : بسلامت ...

– چند دقیقه ای از رفتن زینب گذشته بود که آیفونمون زنگ خورد . بلند شدم و رفتم نگاه کردم

دیدم ویداست .

– : سلام اومدیم ویداجون

ویدا : سلام ، باشه فدات

– با زهرا از خونه بیرون اومدیم ... شال گردنم رو درست کردم و با هم سوار آسانسور شدیم . تیپه

من یک پالتوی قهوه ای با شلوارلی تنگ و قهوه ای رنگ بود با یه شال کرم رنگ . زهرا هم

شلوارلی مشکی و شال مشکی با یه پالتوی فیروزه ای رنگ پوشیده بود . خلاصه خوب بودیم . از

ساختمون بیرون اومدیم که دیدم ویدا اومد سمتمون ...

ویدا : سلام عشقولی ها خوبید؟ خوشید؟ صفا اوردید .

– : سلام عشقم ، قربونت

زهرا : سلام ویدا جون ، مرسی

ویدا : خب بیایید سوار بشید

– : کجا؟ با چی میریم؟

ویدا : با اسب ، خب با ماشین ما دیگه .

– : عه واقعا؟ کیا هستن حالا؟

ویدا : بسه بسه ، کم ناز کنید. دو تا داداش های گلم هستن ، دلتونم بخواد باهاشون بیایید .

– سه تامون خندیدیم و رفتیم سوار شدیم . ویدا بیچاره افتاد وسط ، اخه من و زهرا تحت هیچ

شرایطی وسط نمی شینیم .

– : سلام

زهرا : سلام ، ببخشید مزاحم شدیم .

معین : سلام ، خواهش میکنم

وحید : سلام ، خیلی خیلی خوش اومدید. این چه حرفیه؟ افتخار دادید خانوم ها که با ما پسرهای

سینگله ، مجرده ، آس و پاس همرا شدید .

– با حرف وحید ، من و زهرا و ویدا ریز ریز خندیدیم ولی خب آقای اخمالو بدجور عصبی بود و از

ابروهای بهم گره خوردش و صورت قرمزش میتونستی بفهمی چقدر عصبانیه . چرا و به چه دلیل

خدا خودش میدونه . معین ضبط رو روشن کرد و یه اهنگ گذاشت. ما هم تا رسیدن به مقصد

سکوت کردیم ...

رمان از زبان گلنوش :

– احمد صدام زد و منم دنبالش رفتم . اون جلو تربودو من پشت سرش حرکت میکردم . یه دفعه

ایستاد و دستشو دراز کرد سمتم .

احمد : چرا پشت سرم میای؟ مگه از من میترسی؟

– با حرکت سر گفتم نه . دستشو جلوتر آورد. یعنی دستم رو بگیر ؟ نمیدونستم باید چیکار کنم ،

گیج شده بودم . چشماش برقه خاصی داشت و همین دیوونم میکرد . یه دفعه دستم داغ شد .

احمد : اگه منتظر تو باشیم که تا فردا طول میکشه .

– دستم رو گرفت و شونه به شونه ی هم قدممیزدیم . یه جاده سنگ فرش که کنارش باغچه بود و

پر از اطلسی و بنفشه و گل های رز و درختای کاج توی مسیر حرکتمون بود . یکم قدم زدیم تا

رسیدیم به یک پیچ . خودم رو سپرده بودم به احمد . برام مهم نبود کجا میره. یه جای خیلی

قشنگ ایستاد که یک درخت بید خودشو به باد سپرده بود و یک میز و صندلیه دو نفره اونجا بود

و روی میز ، شمع با اندازه های متفاوت بود و گل رزهای صورتی ، توی گلدون روی میز بود . احمد

دستم رو رها کرد و صندلی رو کشید عقب برام .

احمد : بفرمایید

– نشستم و اونم نشست رو به روم .

احمد : چطوره؟

– : خیلی قشنگه

احمد : طراحش که من باشم بایدم عالی باشه .

– : چی؟ تو؟

احمد : اره اینجا ماله منه .

– وای تازه فهمیدم ... اون مرده که اومد استقباله ما ، کی بود و چرا احمد سرشو انداخت پایین و

راه افتاد اومد اینجا و چرا همچین جای قشنگی باید خالی باشه ...

□□

31

رمان از زبان گلنوش :

– : عالیه ، ایول بابا . حالا بازم بیا بگو ما پولداریم .

احمد : تو دختر شاهی .

– : حسرتم به دلت بمونه ایشالا .

احمد : مرسی چه دعای خوبی کردی ، انشاالله .

– : گمشووو .

– اومدم بلند بشم که دستم رو گرفت.

احمد : مرا عفو کنید خانوم.

– : برو باباااااا

احمد : تو نرو ننه.

– : تو امروز یه چیزیت هست. اینو گفتم و نشستم ...

احمد : غذات رو سفارش بده ، ناهارم درست نخوردی .

– : باشه ، هر چی تو سفارش بدی همون خوبه.

احمد : باشه ...

– غذا رو سفارش داد و دوتا لیوان اب برامون اوردن و رفتن ...

– : امروز یه چیزت هست ، بگو چیشده.

احمد : دیوانه چیزی نشده.

– : خیلی فرق کردی با قبلت ، تو اینجوری نبودی.

احمد : عجب

– : عجب و مرض.

احمد : لطف داری.

– حرفی نزدیم و زل زدم به ماه بالای سرمون. همونطور که به اسمون خیره بودم گفتم :

– : به نظرت ادم ها ستاره دارن؟

– احمد سرشو اورد پایین و به من نگاه کرد. اروم سرم رو اوردم پایین و نگاهش کردم.

احمد : اگه تو اینطور فکر میکنی حتما دارن. من فکر میکنم ستاره های بزرگ ، مال ادماییه که

خیلی دلشون پاکه .

– با دست به ستاره کنار ماه اشاره کرد و گفت :

احمد : مثلا اون ، ماله توعه.

– نگاهم رو از اسمون گرفتم و به احمد چشم دوختم ، چشماش یه جوره خاصی بود.

احمد : بنظرت من آدم خوبیم؟

– : غیر از اینه؟

احمد : اما این فکر توعه.

– : مطمئنم که درسته

احمد : ممنونم ولی

– : ولی چی؟

احمد : ولی همیشه ادم ها چیزی که نشون میدن نیستن.

– : دقیقا همینه. تو همونی هستی که نشون میدی.

احمد : چرا انقدر مطمئنی؟

– : چند ساله میشناسمت؟

احمد : خیلی ساله

– : پس چی میگی؟ چرا سئوال جوابم میکنی؟

احمد : حتما دلیل داره.

– : دیوونه

احمد : اهنگ بذارم؟

– : ملایم لطفا.

احمد : باشه

– یه اهنگه خیلی ملایم و قشنگ گذاشت و دوباره نشست...نگاهم رو دادم به اسمون ولی اینبار

سنگینی نگاه احمد رو حس میکردم. دستشو گذاشت رو دستم...بدنم داغ شد ، به خودم

میلرزیدم ، چرا اینجوری میکرد؟ نگاهش رو داد به اسمون و دستش رو از روی دستم برداشت ،

بلند شد و اومد کنارم ، دستشو دراز کرد سمتم .

احمد : رقص که بلدی؟

– : تو رو سننه

احمد : لوس نشو دیگه.

– : دیوونه میبینند.

احمد : جرعت ندارن بیان اینجا.

– : اما

احمد : اما نداره عه ، پاشو دیگه.

– نفس هاش رو حس میکردم. هر لحظه بیشتر بهش نزدیک میشدم . دست چپش رو دور کمرم

حلقه کرد و دست راستشم توی پنجه دسته چپم فرو کرد . آهنگ زیبا و ملایمی در حال خوندن

بود ...

تو شبیه هیشکی نیستی عاشقی و بی حواسی ریشه کردی تو وجودم تو یه بیماریه خاصی

یادگاریم ندارم هیچی از تو جا نمونده

هیشکی با رفتنه هیشکی اینجوری تنها نمونده

اعتیاد من به چشمات راه درمونی نداره

هیچی و بی تو نمیخوام بگو این بارون نباره

خوابی و بیداره چشمام نفسم میگیره برات

کاش یه بار بهت میگفتم جونه منی جونم فدات جونم فدات ...

وحشته باختنه دستات بدترین جای قماره میشکنه قلبمو چشمات نمیخواد به روم بیاره

یه جورایی ته قلبم هنوزم امیدوارم عشقه تو تو این شرایط نمیذاره کم بیارم

اعتیاد من به چشمات راه درمونی نداره

هیچی و بی تو نمیخوام بگو این بارون نباره

خوابی و بیداره چشمام نفسم میگیره برات

کاش یه بار بهت میگفتم جونه منی جونم فدات جونم فدات ...

سرم رو گذاشتم رو شونش و اروم گریه کردم.

احمد : دختر چت شده؟

– : هیچی هیچی.

– خواستم برم که محکم تر گرفتم تو بغلش .

احمد : بگو ببینم چی شده؟

– : هیچی نیست احمد بذار برم.

اشکامو پاک کرد و گفت : میتونی با من راحت باشی ، راز دار خوبیم.

– بغضم ترکید و خودم رو انداختم تو بغلش. شالم از سرم افتاده بود . موهام رو باد نوازش میکرد .

اروم اروم رو زانو نشستیم و همونجور تو بغلش بودم و گریه میکردم ... بعد از چند دقیقه خودم رو

از بغلش بیرون کشیدم. اشکام رو پاک کردم و نگاهم رو به یه جای نامعلوم دادم ... با صدای گرفته

گفتم :

– : مامانم

احمد : مامانت چی؟

– دوباره زدم زیر گریه. از ضعف خودم متنفر بودم .

احمد : اروم باش بگو چیشده؟

– : احمد من نمیخوام ، نمیخوام که ...

احمد : نمیخوای چی؟

– : بیخیال ولش کن

احمد : گفتم بگو ، ناراحت میشم اگه نگی.

– دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو اورد بالا ... چشماش برق خاص و عجیبی داشت و مثله

همیشه با نگاهش من رو جادو میکرد .

احمد : بگو

– : نمیخوام ازدواج کنم)احمد جا خورد(، مامانم میخواد به زور به یکی شوهرم بده ، احمد من

نمیخوام ، میگه یا اون یا هیچکس .

احمد : تا خودت نخوای نمیشه.

– : راجبه مامانم اشتباه فکر میکنی. کاری که بخواد رو میکنه.

احمد : بگو کیه؟

– : نمیتونم ...

□□

رمان از زبان گلنوش :

– : نمیتونم

احمد : بگو ، مگه نمیخوای بهم بخوره.

– : میخوام ولی.

احمد : بگو اسمش رو.

– : اصلا هیچی ، ولش کن.

احمد : گفتم بگو کیه؟

– : احمد اخه

– بلند داد زد گفتم بگو کیه . خشکم زد ، جرعت تکون خوردن هم نداشتم.

– : پسرخالم ، اسمش ، اسمش علیه.

احمد : خیلی خب باشه ، اشکات رو پاک کن ، بلندشو ، تو باید قوی باشی.

– بلند شدم ، رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم. غذا رو اورده بودن. احمد یه لبخندی زد

و گفت :

احمد : بیا بشین بخور.

– : نمیخوام

احمد : باید بخوری.

– طبق معمول جلوش کم اوردم و غذا رو خوردم و ظرف ها رو که بردن دوباره زل زدم به اسمون.

– : احمد فکر میکنی اخر زندگیم چی بشه؟

احمد : میمیری

– : اخم کردم و گفتم : نه بابا غیب گفتی ، تا تو رو نکشم نمیمیرم.

– خندید و صندلیش رو اورد کنارم نشست. نفس هاش رو حس میکردم. دستش رو دورم حلقه

کرد و منو به خودش نزدیک کرد. سرم رو روی شونش گذاشتم. اهنگ ارومی پخش میشد. دلم

میخواست همونجا بخوابم و غم هام رو فراموش کنم. با حسه بودن وجودش ، چشمام گرم شد ...

نمیدونم کی بود که دستش رو کشید لای موهام .

احمد : بیدارشو شیطون ، باید بریم.

– : مگه خوابیدم.

احمد : اره انگار من بالشتم.

– : واییی ساعت.

احمد : نترس 1 و نیمه ، پاشو بریم.

– : باشه ...

– نشستیم تو ماشین. سرم رو گذاشتم روی داشبورد و زل زدم به احمد.

احمد : لا الله الا الله مثل وزق زل میزنه به ادم.

– سرم رو از روی داشبورد برداشتم و زل زدم به بیرون.

احمد : شازده خانوم بهشون برخورد؟

– : نه بهم برنخورد.

– تا رسیدن به خونه هر دو سکوت کردیم. بلاخره رسیدیم خونه. خدافظی کردم و برای همه چی

ازش تشکر کردم و رفتم داخل و خودم رو روی تخت رها کردم و خوابیدم ...

رمان از زبان فاطمه :

– رسیدیم کوه و همه پیاده شدیم. با دیدن معین یه لحظه هنگ کردم. این چرا خودش رو

اینطوری کرده؟ یه عینک دودی زده بود که کل چشماش رو مخفی میکرد با یه کلاهی که تمومه

صورتش رو پنهون میکرد و یقه ی پالتوش هم اورده بود دور گردنش تا چهرش پنهون بمونه.

– : میگم زهرا ، این چرا خودش رو عینه این فراری ها درست کرده؟

زهرا : نگو نمیدونی که باور نمیکنم .

– : هان؟ چی رو نمیدونم؟

زهرا : فاطمه چقدر خنگی تو اخه . معین یه خواننده معروفه ، پس تو چی میدونی از آدم های دور

و برت؟

– دهنم باز موند . نههههههه یعنی چی؟

زهرا : یعنی نفهمیدی چرا همیشه وحید میاد سراغ ویدا و چرا دخترا انقدر هندوانه زیر بغل ویدا

میکارن؟ خب واسه اینه که مخ ویدا رو بزنن تا بشن زن آقا معین .

– : اصلا باورم نمیشه .

زهرا : بله دیگه تو از دنیا عقبی .

– : خب توهم حالا .

زهرا : خلاصه اینکه خواننده معروف و خوش صدای کشوره .

– : خب باشه ، به من چه؟ مبارک صاحابش.

زهرا : صاحاب نداره ، اخه سینگله ، عشق و دوست دختر هم نداره.

– : خب هر چی ، مبارک مامانش.

زهرا : دیوونه

– : مرسی

– با زهرا و ویدا و داداش هاش شروع کردیم راه رفتن . ما سه تا دخترا جلو راه میرفتیم و پسرا

پشته سرمون . توی فکر بودم که چکار کنم تا معین رو بچزونمش . پسره عقده ای و ایکبیری .

داشتم نقشه های شوم میکشیدم که یهو زهرا دستم رو گرفت . برگشتم نگاهش کردم و با دیدن

رنگ و روی پریده و سفیدش و دستای سردش ، لال شدم .

– : زهرا! ، زهرا جونم چت شد؟

زهرا : فاطمه کمکم کن بشینم یه جایی .

ویدا : چت شد اخه یهو؟

– برگشتم دیدم وحید و معین دارن میان به سمتمون .

وحید : چیشده؟

– : فشار زهرا افتاده . بهت صدبار گفتم صبحونه بخور ، حرف تو گوشت نمیره.

– وحید اومد سمتمون اما معین سر جاش مونده بود .

وحید : زهرا خانوم میخوایید برگردیم؟

زهرا : نه نه ، یکم بشینم خوب میشم .

وحید : خیلی خوب ، فاطمه خانوم شما با ویدا و معین برید. من هم وقتی زهرا حالش جا اومد میارمش .

– جاانم؟ این چی میگفت؟ زهرا بیچاره هم از تعجب چشماش اندازه نلبکی شده بود . اومدم مخالفت کنم که یهو ویدا دستم رو گرفت و کشوندم سمت خودش و بزور بردم .

– : ای بابا ، میزاشتی میموندم پیش زهرا ، ناراحت میشه ها.

ویدا : لازم نکرده ، اونا لازمه تنها باشن .

– : وا ؟ واسه چی ؟

ویدا : بعدا میفهمی .

– نمیفهمیدم این ویدا چی میگفت . اه همیشه رمزی حرف میزد و حرصم رو درمی اورد ... تقریبا

خیلی از راه رو رفته بودیم . ویدا نشست روی یه صندلی و گفت دیگه نمیتونه ادامه بده . از شانس

گندمم من با این غول بیابونی تنها گیر افتادم . ولی خب قصد داشتم یه آشی براش بپزم نیم وجب

روغن روش . یهو سرعتم رو کم کردم تا معین از من بزنه جلو .

معین : چرا اروم راه میای ؟

– : فضول رو بردن جهنم .

معین : هه ، بگو دیگه نمیتونم ادامه بدم ، چرا شاخ میشی واسه من ؟

– : هر طور میخوای فکر کن .

معین : باشه ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– معین افتاد جلو و من پشت سرش راه میرفتم. اروم اروم بهش نزدیک میشدم و وقتی تقریبا

پشت سرش قرار گرفتم ، یهو یه جیغ زدم و خودم رو پرت کردم سمتش . معین اومد بیاد سمتم

که کمکم کنه اما قبل از اینکه برسه بهم پام رو انداختم جلو راهش و همین باعث شد بخوره زمین

– و از شانسه گندش دقیقا جایی خورد زمین که یه سرازیری بلند بود و باعث شد غلت بخوره و 7

8 تا ملق بزنه و بره پایین . از زور خنده ای که جلوش رو گرفته بودم کبود شده بودم . اوه خدای

من به معنای واقعی نابودش کردم . سر تا پاهش گل و خاک بود و از زور عصبانیت دلش میخواست

سرم رو بزاره روی سینه ام . سریع دویدم سمتش که دیدم اوه اوه بدجور سیماش اتصالی کرده و

تصمیم گرفتم کاری کنم که خونم حلال شه . یه لبخند خبیث نشست رو لبام و یهو داد زدم :

– : واییییی خدای من ببین کی اینجاست. خواننده معروف و خوش صدای کشورمون اینجاست ،

اره خودشه ، آقای معین تهرانی .

– یهو تمام دخترا و پسرا هجوم بردن سمت معینی که آش و لاش افتاده بود روی زمین و با

چشمای برزخیش زل زده بود بهم . دیگه نتونستم خندم رو مهار کنم و زدم زیر خنده و پا

گذاشتم به فرار که دیدم برخلاف تصورم داره مردم و کنار میزنه و میخواد بیاد سراغم. اما خب

نترسیدم ، چون جمعیت زیادی دورش رو احاطه کرده بود و حالا حالاها نمیتونست از شرشون

راحت بشه . صدای خندم به آسمون رفته بود . آخیش چه کیفی داد که پوزه این مغرورخان رو

مالیدم به خاک . با یاد لباس های خاکیش و چشمای آغشته به خونش ، باز زدم زیر خنده. بلند

داد زدم.

– : واییییییی چه حالی داد خدا جون ...

– یهو با شنیدن صداش ، ضربان قلبم تند شد.

معین : که بهت حال داد ، اره ؟

– اروم اروم درحالیکه دستام رو از ترس مشت کرده بودم ، برگشتم سمتش. با دیدن قیافه

برزخیش ، کم مونده بود سکته رو بزنم ولی خیلی خوب خودم رو جمع و جور کردم . یه لبخند

براش زدم که باعث شد دندون خرگوشی هام دیده بشن .

– : خوش گذشت آقای خواننده ؟

معین : خفههههههههههه شو

– با فریادش یه سکته ناقص رو رد کردم . وای فاطمه خانوم بدبخت شدی رفت پی کارش . کرم

ریختی ، حالا الان پسر مردم با دیوار یکیت میکنه ، ابرو و شرفت رو میبره .

– : ای بابا ، چته؟ مگه بده آدم با مردم کشورش خاکی باشه؟ اوم ، میگم دستت چطوره؟ دیگه درد

نمیکنه؟

– اومد سمتم و منم فکه بی صاحابم رو بستم. وای فاطمه خانوم اگه خونت رو نریزه معین نیست.

انقدر نزدیکم شد که نفس های گرم و سوزانش رو روی پوستم احساس میکردم .

معین : داری با اعصاب من بازی میکنی دخترجون . من همیشه انقدر اروم نیستم و فقط و فقط

بخاطره ویداست که چیزی بهت نمیگم یا با همین دستام سیاه و کبودت نمیکنم . تا یکاری دستت

ندادم ، از جلو چشمام ... گمشووو.

– با فریادش رنگم پرید و تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. اما جای اینکه فرار کنم ، باز شروع

کردم به سخنرانی کردن.

– : هوی ، مراقب حرف زدنت باش ها . اصلا عشقم کشید سر به سرت بزارم. اما شرمنده

نمیدونستم با یه بچه ی عقده ایه ، بی جنبه طرفم. وگرنه هرگز اینکار رو نمیکردم . فکر کردم

درک و جنبه ی بالایی داری ولی اینا رو که نداری هیچ ، اعصاب مصاب درست و حسابی هم نداری

.

– دستاش از زور عصبانیت مشت شدن و خیز برداشت سمتم و دستش رفت سمت شالم و یه

تیکه از موهام رو گرفت تو دستش و در حدی کشید که واقعا دردم اومد .

معین : رو اعصاب من راه نرو دخترجون. من دخترای امثال تورو خوب میشناسم که جلوی پسرا

خودشون رو خاص و مغرور نشون میدن و به ظاهر با پسرا سنمی ندارن . اما من اخر خط و این

بازی هام و خوب میدونم تو اون مخه کوچیکت چی میگذره . پس پات رو از زندگی من بکش

بیرون وگرنه به ضررت تموم میشه .

– با حرفاش آتیش گرفتم و از زور ناراحتی بغض کردم و اشک توی چشمام جمع شد. اما بهشون

اجازه بارش ندادم .

– : میدونی مشکل چیه؟ مشکل اینه تو یه ادم عوضیه از خودراضی هستی که فکر کردی همه

کشته مردتن و منم جز اون دخترایی ام که برات دست و پا میشکونن . ولی اشتباه گرفتی آقا ،

من حالم از خودت و غرور کاذبت بهم میخوره . حالم از آدم هایی که وقتی به یه جایی میرسن

خودشون رو گم میکنن و به همه از بالا نگاه میکنن بهم میخوره . فهمیدیییی حالم ازت بهم

میخوره . تقصیر خودت نیست که به زمین و زمان شکاکی و همه رو یه جور میبینی . منم اگه

بخاطر تشخیص غلطم توی شناخت آدم ها و انتخاب غلط و نادرسته خودم ، عشق زندگیم ،

همسر زندگیم ، شریک زندگیم ، بهم خیانت میکرد و مثل یه آشغال از زندگیش میانداختم بیرون

و میرفت دنبال خوشگذرونیش ، مثل تو به زمین و زمان و همه ی آدم ها بدبین میشدم ...

□□

209

34

رمان از زبان فاطمه :

– معین از عصبانیت سرخ شده بود . پسره ی عقده ای فکر کرده چه تحفه ایه . آخیش خوردی

هستش رو تف کن. تا تو باشی با من گنده تر از حد و دهنت حرف نزنی . چشماش هم آتیشی بود

، هم متعجب . هه ، فکر کرده من نمیدونم که تمام گنداخلاقی هاش بخاطر اینه خانومی که خودش

انتخاب کرده یه دختره ه*ر*ز*ه از کار دراومده و ولش کرده و رفته پی الواتیش . حالا چون

دستش به دختره نمیرسه ، عصبانیتش رو سر بقیه خالی میکنه. پسره ی عقده ایه.

معین : این چرندیات رو کی گفته ؟

– : هه ، باشه ، الکی بودن بیخیال

معین : خفههههه شووووو با اعصاب من بازی نکن. میگم بگو اینا رو کی گفته برات .

– : حالا بماند

معین : بماند و زهرمار ، جوابم رو بده ؟

– : جواب ندم میخوای چه غلطی کنی؟

معین : رو اعصابمی ، رو مخمی ، دیگه داره صبرم لبریز میشه .

– بدون اینکه محلش بدم راهم رو کج کردم و رفتم سمت یه دره ی خوشگل پوشیده از برف .

داشتم برای خودم آواز میخوندم و قدم میزدم که یهو پام لیز خورد و خوردم زمین. یهو با دیدن

دره ی روبه روم که داشتم به سمتش سرازیر میشدم ، روح از بدنم پرید و با تمام توانی که برام

مونده بود ، شروع کردم جیغ زدن و گریه کردن . با دستام یه تیکه از سنگ رو چنگ زدم و از درد

لبام رو گاز گرفتم . تمام زانو و آرنج هام زخمی شده بود و در حال سقوط بودم و از ترس دستام

میلرزید و بخاطر دردی که توی تمام بدنم پخش شده بود ، نمیتونستم خوب خودم رو به جایی

گیر کنم . جیغ میزدم و گریه میکردم که یهو دیدم ویدا پیداش شد و با دیدن جسم در حال

سقوطم جای اینکه بره کمک بیاره ، شروع کردن شیون و زاری کردن . یهو یه دستم رو رها کردم

که باعث شد اون دستمم از زور درد و سنگینی وزنم ، رها بشه و چند متر اومدم پایین. با حس

اینکه کارم تموم شد ، الان پرت میشم پایین و جسدم خوراکه حیوون های وحشی میشه ، تمام

نیرو و قوام رو از دست دادم و با ته مونده انرژیم ، جیغ بلندی کشیدم و با بستن چشمام ، خودم

رو به دسته سرنوشت سپردم ...

رمان از زبان زهرا :

– نشسته بودم روی صندلی که دیدم وحید پیداش شد . یه پلاستیک هم دستش بود . بهم گفت

بشینم اینجا و منتظرش بمونم. اومد نشست کنارم و پلاستیک رو باز کرد که دیدم بیچاره رفته

خوراکی اورده برام. اخه صبحونه نخورده بودم و فشارم افتاده بود .

– : ممنون زحمت کشیدی ، ولی من الان اشتها ندارم .

وحید : یعنی چی اشتها نداری؟ مگه دسته خودته؟ باید همه ی این ها رو بخوری .

– : نمیتونم ، زور که نیست . حالت تهوع بگیرم تو میخوای به دادم برسی؟

وحید : چرا لج میکنی؟

– : لج نمیکنم ، ولی الان اشتها ندارم .

وحید : باشه ، ولی اگه باز بگی سرگیجه داری من میدونم و تو .

– از صمیمی حرف زدنش تعجب کرده بودم ولی به روی خودم نمی اوردم . دوست نداشتم بهم

محبت کنه . با محبت هاش یاده سیاوش می افتادم. دوست ندارم دوباره به کسی دل ببندم و از

ترس اینکه باز مثل اون بی معرفت ممکنه رهام کنند ، با همه پسرها سرد و خشک برخورد میکنم

.

وحید : نگاه اونجا کن ، دارن برف بازی میکنن . دوست داری ما هم بریم ؟

– نگاه کردم به جایی که وحید اشاره کرد . چند دسته از دختر و پسرهای جوون بودن که

میخواستن مسابقه بدن . بد فکری نبود ، بهتر از نشستن روی صندلی بود .

– : باشه بریم

وحید : میتونی راه بیای ؟ باز اذیت نشی ؟

– : اره میتونم ، بیا بریم.

– راه افتادیم و رفتیم سمت دختر پسرا . من و وحید افتادیم توی یه گروه و خیالم راحت شد. اخه

اگه میفتادم گروه دیگه ، احساس غریبی میکردم . بازی شروع شد و شروع کردیم با برف تو سر و

کله هم دیگه زدن . خیلی بهم کیف میداد برف زدن تو سر دخترا و جیغشون رو دراوردن . انقدر

بازیش بهم کیف داد که بعد از مدت ها خندیدم و خوشحالی وحید هم از دیدم پنهون نموند .

وحید چسبیده بود بهم و از کنارم تکون نمیخورد . یهو هوس کردم یه دختره که خیلی تیپ

چندشی داشت و انگار از دماغ فیل افتاده بود رو اذیت کنم . یه گلوله برف بزرگ برداشتم و از

کنارش رد شدم و محکم کوبیدم تو دماغش که صدای گریش رفت به آسمون . زدم زیر خنده و

213

بدون توجه به وحید که مات و مبهوت مونده بود سرجاش ، پا گذاشتم به فرار . می خندیدم و می

دویدم تا از دختره و دار و دستش فرار کنم . که یهو دستم از پشت کشیده شد و نگاهم تو صورت

یه پسر قفل شد که یهو با فرود اومدن یه چیز سنگین تو صورتم زانوهام خم شدن .

@ : آها ، بازی اشکنک داره ، سر شکستنک داره . شما که گلوله میزنی تو صورت خواهر من ،

باید عواقبشم در نظر میگرفتی دختر کوچولو ...

□□

35

□

رمان از زبان زهرا :

– پسره ی بی جنبه . آی خدا خیرت نده که زدی صورتم رو ناکار کردی . ایشالا سیاه آجیت رو

بپوشی . آی آی دماغ نازنینم داغون شد . حقته دیگه زهرا ، خودت کردی که لعنت بر خودت باد .

آی صورتم . یهو با احساس یه چیزی روی صورتم دست کشیدم به صورتم که دیدم اوه خون دماغ

شدم . حالا چه وقته خون دماغ شدنه . اومدم بلند بشم که سرم گیج رفت. پسره اومد بیاد سمتم

که یهو پخش زمین شد . اوه خدای من وحید زد ناکار کرد پسره مردم رو. آجیش رو من ناکار

کردم ، پسره رو وحید. حالا اگه بلایی سرشون بیاد چه خاکی بریزم تو سرم . اصلا چی میگم من تو

این وضعیت با خودم . پسره بلند شد و وحید باهاش درگیر شد . یا امام هشتم ، یا خداااا الان

یکیشون اون یکی رو میکشه . شروع کردن همدیگه رو کتک زدن . ولی وحید در حد مردن میزد

بنده خدا رو ، اونم که گاهی یه مشتی میومد . وای زهرا خودت رو تکون بده دختر ، الان پسره

مردم رو میکشه . بلند شدم و به هر بدبختی بود با اون سرگیجه و سردردی که داشتم خودم رو

رسوندم به وحید . بازوش رو گرفتم و سعی داشتم مانع کتک کاریش بشم .

– : بسه بسه تو رو خدا آقا وحید ، ولش کن کشتی بدبخت رو ، ولش کن جون من .

– تا گفتم جون من دست از سر پسره برداشت . وای خدا خیرم بده داشت . رفیق های پسره

اومدن و اونا هم مانع خشم پسره شدن و تو دستاشون پسره رو اسیر کردن که باز حمله ور نشه

سمت وحید.

وحید : خدای من دماغت چیشده ؟ کار اون پسره کثافته ؟ درست میگم ؟ درسته ؟

– : ولش کن جون من ، فقط بیا بریم .

– اومدم برم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه پهن زمین بشم ، دست هایی نیرومند بین زمین و

هوا گرفتم . سرم رو بلند کردم که دیدم توی آغوش وحیدم و اون بیچاره هم از ترس رنگش پریده

بود .

وحید : زهرا چت شد ؟ چرا بدنت سرده ؟ چته؟ چرا میلرزی ؟

– : نمیدونم سرم گیج میره .

وحید : فداتشم ، اروم باش الان میبرمت بیمارستان .

– چیییی جانممم؟ با من بووود؟ دهنم قفل کرد . این وحید چشه امروز؟ فکر کنم یه چیز زده .

انقدر حالم بد بود که توانایی جر و بحث و مخالفت نداشتم و توی آغوشش موندم ، وحید هم با

گام هایی که بیشتر شبیه دویدن بود حرکت کرد و مدام توی گوشم میگفت تحمل کن الان

میبرمت بیمارستان گلم ...

رمان از زبان فاطمه :

– چشمام رو بستم و با تمام توانم جیغ زدم . از ترس ، از استرس اینکه زندگیم داره تموم میشه .

از ترس خورده شدن جسدم توسط حیوون ها . از ترس جوون مرگ شدنم . اشکام سرازیر بود و

فکر میکردم که کارم دیگه تموم شدست که یهو دستایی نجات بخش گرفتم و مانع سقوطم به

اون دره نفرت انگیز شد . از وحشتی که تو جونم افتاده بود و ترس از اینکه سقوط میکنم و

شانسی برای زندگی ندارم ، هق هق کردم . با شنیدن صدای اون شخص که مانع سقوطم شد ، یه

لحظه هنگ کردم . نههههه.

با دیدن چهره ی معین رو به روم و دست های مردونش که دورم حلقه شده تا مانع مرگم بشه ،

هم هنگ کردم ، هم خوشحال شدم ، هم یه حس عجیب داشتم . اینکه میخواست سر به تنه من

نباشه ، حالا چطور دلش به حال من سوخته و زندگی خودش رو به خطر انداخته و شاهزاده رویاها

و نجات دهنده ی جون پرنسس شده ؟ اوه فاطمه ببند فکت رو باز شروع کردی چرت و پرت

گفتن . تو این وضعیت وحشتناک ، اروم بودنم یه چیز غیر طبیعی بود اما من که تا قبل از اومدن

معین ناارووم بودم و ترس تمام وجودم رو گرفته بود. پس چرا الان احساس میکنم دیگه از هیچی

نمیترسم . اخه چرا یهو انقدر سریع روح و جسم یخ زدم ، اروم شد؟؟؟

معین : فاطمه من برمیگردم رو به پشت ، تو دستات رو قلاب میکنی دور گردنم و پاهات رو قلاب

میکنی دور کمرم ، فهمیدی ؟

– با شنیدن اسمم از زبونش ، اونم برای اولین بار ، موجی از شادی و خوشحالی به قلبم سرازیر شد

. وای خاک بر سرت فاطمه تو این وضعیت به چی داری فکر میکنی ؟ انگار نه انگار چند دقیقه

پیش داشتی شیون و زاری میکردی . نگاه بالا سرم کردم دیدم تمام مردم ریختن به محلی که ما

سقوط کرده بودیم ، معین رو صدا میزدن و راهنماییش میکردن که چکار کنه ؟ حالا بین اون

جمعیت قیافه ویدا دیدنی بود . طوری بالا پایین میپرید و گریه میکرد و اسممون رو صدا میزد که

زدم زیر خنده . اره دیگه ادم دیوونه به من میگن که تو این شرایط دارم میخندم .

معین : کوفت به چی میخندی ؟

– : معین نگاه ویدا کن ، ببینش مرگ من ...

رمان از زبان فاطمه :

– دهن خودم از جمله ای که گفتم باز موند . جرعت نگاه کردن به معین رو نداشتم . هم اسمش رو به زبون اورده بودم ، هم زندگی خودم رو قسمش دادم که خودمم از جملم هنگ کردم چه برسه به معین . اروم اروم نگاهش کردم که دیدم شلیک خندش رفت به آسمون . اخی ناز بشی تو پسر ، چقدر خوشگل میخندی . رد نگاهش رو گرفتم دیدم داره به ویدا میخنده. منم خندم گرفت و دیگه نتونستم خوددار باشم و زدم زیر خنده . خودم کم دیوونه بودم ، پسره مردم هم از راه به در کردم . اینه میگن همنشین بد بدبختت میکنه . تو عالم دیگه ای بودیم که یهو زیر پاهام خالی شد . جیغ بنفشی کشیدم که خودم بیشتر از همه از صدام ترسیدم و زدم زیر گریه . داشتم سر میخورم و میرفتم پایین که معین با یه دستش مهارم کرد و مانع سقوطم شد . فقط جیغ میزدم و کمک میخواستم و به حرف های معین که برای آروم کردنم میزد هم گوش نمیدادم . معین همونطور که با یه دستش گرفته بودم با دست دیگش طنابی که براش پرت کرده بودن رو گرفته

بود .

معین : فاطمه خودت رو بکش سمتم و دستات رو دور گردنم حلقه کن ، زود باش ، سریع باش

دختر وگرنه کار جفتمون تمومه.

– با حرفش ترس بدی توی دلم افتاد . به هر بدبختی بود خودم رو بالاتر کشیدم و پاهام رو روی یه

سنگه محکم جای دادم . رسیدم به معین و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بالاتر

کشیدم و پاهامم دور کمرش حلقه کردم .

معین : افرین ، حالا خیلی سفت و محکم بهم بچسب و تحت هیچ شرایط دستات رو از دور گردنم

رها نکن .

– : باشه ، فقط برو بالا ، دارم میمیرم .

– به حرفش گوش کردم و مثل پنیر پیتزا چسبیده بودم بهش . معین طناب رو گرفته بود و اروم

بالا میرفت ، چند تا مرد هم اون سر طناب رو گرفته بودن و می کشیدنمون بالا . چشمام رو بستم

و سفت معین رو چسبیدم. دستام از زور ترس یخ کرده بود و قلبم از زور هیجان با شدت به قفسه

سینم میکوبید . این همه استرس و اتفاق های وحشتناک قدرت و انرژیم رو تحلیل برده بود. بی

صدا اشک میریختم و چشمام رو بسته بودم. چند دقیقه گذشته بود که یهو آتیش گرفتم و بدن

یخ کردم دوباره گرم شد ... چشمام رو باز کردم ، از دره بالا اومده بودیم و توی آغوش معین بودم .

سرم رو بلند کردم و نگاهم توی چشماش قفل شد . وای چقدر از نزدیک چهرش معصوم و مهربون

میشد . وای خاک به سرم ، یعنی اون کسی که پیشونیم رو با لب هاش مهر کرد معین بود ؟ نههههه

امکان نداره . وای خاک بر سر گیج و خنگت کنند فاطمه . گونه هام گر گرفت و از خجالت لبم رو

به دندون گرفتم . یهو سر بلند کردم دیدم تمام مردمی که جمع شدن دارند با لبخند به من و

معین نگاه میکنند . واییی نههه خاک بر سرم ، الان فکر میکنند دوست دختر یا عشق یا زن

معین ، منم . وای ابروم رفت. از خجالت سرم رو توی سینه معین پنهان کردم که یهو بطور اتفاقی

لب هام نشست روی سینش . واییی دیگه بدبختی بیشتر از این خداا جونم . خاک بر سرم شد .

الان معین خودش شوتم میکنه تو دره . وای خدا چکار کنم؟ هر چی گذشت دیدم عکس العملی

نشون نمیده و سر جامون موندیم و تکون نمیخوریم . وای خدا خب تقصیر من چیه ، من که از

قصد لب هام رو نزاشتم رو سینش . با ترس چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم . یه اخم ملایم

روی پیشونیش بود ولی چیزی نمیگفت .

– : میشه بزاریم زمین ؟

معین : نه خیر ، سرت رو ببر توی سینم و صورتت رو مخفی کن ، جیکتم در نیاد .

– : اخه چرا؟

معین : اخه چرا داره ؟ مگه نمیبینی شدیم سوجه مردم . در ضمن دوست ندارم پسرا قیافت رو

ببینند ، پس کاری رو که گفتم سریع انجام بده ، زود باش .

– ای بابا اینم با خودش درگیری داشت. سریع سرم رو توی سینش پنهان کردم که عکس العملش

یه نفس عمیق و فشار بازوهاش به بدنم بود . این چشه ؟ چرا قاطی کرده؟ انقدر بهم استرس وارد

شده بود که حوصله چیزی نداشتم. چشمام رو بستم و به هیچ چیز فکر نکردم و تحت تاثیر

آغوش گرم معین و عطر تنش ، خواب مهمون چشمام شد ...

رمان از زبان فاطمه :

– چشمم رو که باز کردم از دیدن صحنه رو به روم دهنم باز موند . معین روی صندلی خوابیده بود و سرش رو گذاشته بود روی ش*ک*م*م . با دست راستش هم دست راستم رو گرفته بود . کلا هنگ کردم . این چرا فازش مشخص نیست . اصلا به چه جرعتی دست زده به من ؟ مگه محرم منه ؟ اینه که نباید به پسرا رو داد ها . وجدانم سرم داد زد ببندش فاطمه این پسره همونیه که بدون در نظر گرفتن جونش اومد پایین صخره تا تو پرت نشی تو دره . سر وجدانم داد زدم ، خفه لطفا . اه منم دیوونه شدم رفت. یه نگاه به اینور و اونور انداختم. تازه فهمیدم بیمارستانم . نگاه دستم کردم. چرا بهم سرم وصل کرده بودن ؟ شاید فشارم افتاده و معین هم اوردم اینجا . نگاه صورتش کردم که دقیقا رو به روم بود و راحت میشد دید بزنمش . اخیییی ناز بشی تو پسر ، وقتی ارومی

چقدر خوردنی میشی . فاطمه جان یکم شرم و حیا هم خوب چیزیه ها . نگاهم میخ شد روی

صورتش . توی خواب هم مغرور بود و اخم همیشگیش رو داشت . تو چرا نمیخندی اخه ؟ چرا

احساس میکنم پشت کوهی از غرورت یه غم بزرگ میبینم . یه غم نهفته بین خودت و قلبت و

خدای خودت . چرا حس میکنم این مرد خشن و مغرور یه مرد مهربون و خوش قلبه و به ظاهر

خودش رو سنگدل نشون میده . همه میگن تو سنگدلی ولی کدوم ادم سنگدلی واسه یه دختره

غریبه زندگیش رو به خطر میندازه ؟ چرا سکوت میکنی . کاش سکوت لعنتیت رو میشکستی و

اجازه میدادی که بهت کمک کنیم . با تکون خوردن دستش ، سریع چشمام رو بستم و خودم رو

زدم به خواب . از تکون خوردنش متوجه شدم که از روی صندلی بلند شده . دستش رو نوازش

گونه کشید به گونم که باعث شد نفسم رو حبس کنم . یهو سایش رو روی تنم حس کردم و با

حرکت بعدش کم مونده قلبم از سینم بزنه بیرون . لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت و نرم

ب*و*س*ی*د و قلب بی قرارم رو آتیش زد . این چرا اینطور میکنه ؟ از شنیدن صدای قدم

هاش و دور شدن صدا فهمیدم که رفته بیرون. سریع چشمام رو باز کردم. نفس حبس شدم رو با

صدا بیرون دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم . یهو در باز شد و ویدا اومد داخل.

ویدا : به به خانوم خانوما خوبن ؟

– : مرسی خوبم ویدا ، من اینجا چکار میکنم ؟

ویدا : هیچی ترسو خانوم ، فشارت افتاده بود .

– : من ترسوام یا تویی که ما هنوز نمرده ، شیون زاری راه انداخته بودی .

ویدا : اولا دور از جونتون ، ثانیا حق داشتم. شما بین زمین و آسمون بودید ، انتظار داشتی عربی

برقصم ؟

– : باشه حالا ، زهرا کجاست ؟

ویدا : اونم اتاق اونوری زیر سرمه .

– زدم روی گونم و نشستم روی تخت.

– : واییی خاک بر سرم ، زهرا چش شده ؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟

ویدا : اه شلوغش میکنی چرا؟ اونم واسه اینکه صبحونه نخورده بود و تو برف بازی هم خون دماغ

شده بود ، فشارش افتاده ، همین .

– : وای حالا حالش چطوره ؟ کی پیششه؟

ویدا : خوبه ، وحید پیششه ، نگران نباش .

– : زینب که چیزی نفهمیده ؟

ویدا : نه بابا ، از کجا میخواسته بفهمه؟ گفتم ببرمتون کوه بهتون خوش بگذره ، جفتتون رو آش و

لاش اوردیم بیمارستان . شرمندتونم بخدا ، همه ی این اتفاقات تقصیر منه ، نباید وقتی زینب نه

اورد ، انقدر اصرارتون میکردم .

– : بیخیال گلم ، پیش میاد دیگه .

– بعد از اینکه سرمم رو پرستار کشید با کمک ویدا بلند شدم و رفتم پیش زهرا. اونم سرمش

تموم شده بود و وحید داشت بهش صبحونه میداد که بیچاره با دیدن من و ویدا از خجالت سرخ

شد و سریع از اتاق زد بیرون. ولی خب یه بوهایی برده بودم که این وحیده ذلیل شده رفتارش با

زهرا مدتی هست که کلا چپی شده و از تنفر و لجبازی و کل کل کردن داره میره رو به عشق و

عاشقی . با زهرا و ویدا رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم . بدون اینکه کسی حرفی بزنه ، معین

روند تا خونه . وحید هم بدجوری تو خودش غرق شده بود . رسیدیم دم در خونه ، پیاده شدم و یه

تشکر کلی کردم ، زهرا هم پیاده شد و اروم از وحید تشکر کرد . نگاه معین کردم ، بدجور اخماش

تو هم بود . اروم رفتم سمتش که با دیدنم شیشه رو داد پایین .

– : بابت اینکه زندگیم رو نجات دادی ازت ممنونم . نمیدونم چطور تشکر کنم ، مرسی .

معین : خواهش .

– دیگه محلش ندادم و خداحافظی کردم . بسشه دیگه پرو میشه. همین که ازش تشکر کردم هم

باید کلاش رو بندازه هوا . با ویدا خداحافظی کردیم و وقتی ویدا سوار ماشین شد و معین حرکت

کرد ، دوتایی با زهرا یه نفسی کشیدیم و وارد ساختمون شدیم . به محض اینکه پامون رو

گذاشتیم تو خونه ، وارد اتاق خواب شدیم و دوتایی دراز کشیدیم رو تخت خواب و بدون عوض

کردن لباس هامون به خواب فرو رفتیم ...

رمان از زبان گلنوش :

– با صدای جیغ و دعوا بیدار شدم. یا خدا چخبره؟ از اتاق اومدم بیرون. اوه اوه خالم اینا داشتن میرفتن ، این علی چرا کبود و سیاه بود؟ اینا که رفتن مامانم هجوم اورد طرفم.

مامانم : این پسره آس و پاس با چه جرعتی رفته سراغه علی؟

– : کی؟

مامانم : خودت خوب میدونی؟

– : نمیدونم جریان چیه و داری از چی حرف میزنی ؟

مامانم : همونی که دیشب تا دیروقت داشتی باهاش لاومیترکوندی. همون احمدخان جنتل منتون ، رفته پسر مردم رو تهدید کرده که حق نداره سمتت بیاد.

– دیگه هیچی نشنیدم. احمد رفته دعوا با علی. یعنی چی؟ چطوری؟ اخه برای چی؟ دعوای شدیدی شد. انقدر که حتی از مامانم یه کتکه حسابی خوردم. مامانم گفت باید فردا با علی نامزد کنم. خیلی بد افسرده شده بودم. روی گوشیم حدود 32 تا میس کال از زینب و احمد افتاده بود ولی نمیتونستم جواب بدم.

رمان از زبان زینب :

– : احمد تو دیوانه ای ، این چه کاری بود کردی ؟ تو فکر کردی پسره ساکت میمونه . رفته همه

چیز رو گذاشته کفه دسته خانواده گلنوش . خدا میدونه چه بلایی سرش اوردن .

احمد : من نمیتونستم بذارم گند بزنن تو زندگی دختره مردم.

– : احمد من بهت گفتم اگه دوسش داری برو باهاش ازدواج کن تا جلوی این ازدواج زوریش رو

بگیری. اگه نمیخوای باهاش ازدواج کنی پس کمک دیگه ای هم لازم نیست بکنی. همه چیز رو

بدتر کردی. تصمیمت رو بگیر ، اگه میخوای کمکش کنی باید باهاش ازدواج کنی در غیر این

صورت دیگه اسمشم نیار.

– عصبی از شرکت زدم بیرون. احمد موند و یه دنیا فکر و خیال. اعصابم خورد شده بود. پسره ی

دیوونه زده بود پسرخاله گلنوش رو ناکار کرده بود . اصلا فکر و منطق نداره . به این فکر نکرده

اگه دعواشون شدت میگرفت و میزد طرف رو میکشت ، میخواست چه خاکی تو سرش بریزه . هر

چی هم زنگ میزنم گلنوش یا اس میدم بهش جوابم رو نمیده . میترسم که خانوادش با فهمیدن

موضوع تنبیهش کرده باشن و وضع رو براش سخت تر کرده باشن .

گلنوش :

– ساعت 7 شب بود و هیچی نخورده بودم که صدای در اومد. یه صدای اشنا ، یه صدایی که همه

زندگیم بود. کم کم صدای حرفای اروم تبدیل شد به دعوا. تحمل تحقیر احمد رو نداشتم. از اتاق

اومدم بیرون و داد زدم .

– : بسههههه)همه برگشتن طرفم(، بسه با پسر مردم چیکار دارین ؟ چرا سرش داد میزنین؟

مامانم : هه پسر مردم ، این پسره ی پرو اومده خاستگاری شما ، دختره ی بی چشم و رو .

– کاملا جا خوردم و با تعجب نگاه احمد کردم . دیدم نگاه اونم به منه ولی سکوت کرده بود.

مامانم : فکر کرده ما دختر بهش میدیم.

– : فکر کنم انتخاب با خودم باشه.

– یه طرفه صورتم داغ شد. با بهت و ناراحتی دستم رو گذاشتم رو گونم . انتظار این حرکت رو از

مامانم نداشتم ، اونم جلوی احمد .

مامانم : دختره ی پرو

احمد : لطفا دست روش بلند نکنید. شما این حق رو ندارید که نظراته خودتون رو به زور تحمیل

دخترتون کنید .

– مامانم و احمد بحشون شد و دعواشون بالا گرفت . ولی بابام حرفی نمیزد و خنثی بود . اومدم

دخالت کنم و احمد بیچاره رو از دست مامانه غربتی و بی منطقم نجات بدم که یهو همون موقع

علی اینا برای نامزدی اومدن خونمون . وای اینم شد قوز بالا قوز ، بدبخت شدم دیگه . تا وارد

خونه شدن نگاه علی و احمد روی هم دیگه زوم شد و مثل دو تا خروس جنگی افتادن به جون هم

. احمد و علی شدید درگیر شدن . هردوشون هم کتک میزدن ، هم کتک میخوردن ، ولی خب زور

احمد به علی میچربید . سر و صورت جفتشون خونی شده بود. مامانم و خالمم که رنگشون پریده

بود و مدام فحش میدادن به احمد و جد و آبادش. فقط تونستم بشینم یه جا زار بزنم و ببینم که

چطوری احمد ، همه زندگیم رو دارن تحقیر میکنن اونم بخاطر منه بی لیاقت . بلاخره با

میانجیگریه بابام و شوهر خالم ، کتک کاری تموم شد و احمد که صورتش خونیه خونی بود رو کرد

به همه و خطاب به مامانم گفت :

احمد : با احترام زیادی که براتون قائلم یه بار دیگه محترمانه دخترتون رو ازتون خواستگاری

میکنم.

– با این حرفش یه بار دیگه تمام تنم به لرزه افتاد ، یعنی اگه قبول نکردن ول میکنه میره؟ انگار

ذهنمو خونده بود که ادامه داد ...

احمد : در غیر این صورت متاسفانه من ...

مامانم داد زد : چی ؟ چیکار میکنی؟

احمد : مجبورم به زور ببرمش

– با شنیدن حرف احمد یه حسی داشتم که نمیدونستم شاد باشم یا غمگین باشم .

مامانم : بشین تا دختر بدم بهت ، اونم به تو ، یه پسره ی بی فکر و بی شخصیت شیعه ای. فکر

کردی میذارم دخترم رو ببری؟

احمد : یعنی قبول نمیکنید؟

مامانم : نخیر ، حالا از این خونه برو بیرون و دست از سر دخترم و زندگیش بردار .

– احمد اومد سمتم و دستم رو گرفت و کشیدم تو اتاق و در رو قفل کرد .

احمد : اروم باش ، گریه نکن ، فقط زود وسایلت رو جمع کن .

– : اما احمد ...

□□

31

رمان از زبان گلنوش :

احمد : گلنوش تو بین من و علی کدوم رو انتخاب میکنی ؟ هان ؟

– : خب معلومه ، تو .

احمد : پس جمع کن وسایلت رو ، نمیخواد زیاد چیزی برداری ، خودم همه چی برات میگیرم. فقط

چند دست لباس راحتی و شناستامه و لوازم ضروریت رو بردار ...

– داشتم با گریه وسایلم رو برمیداشتم که احمد در کمدم رو باز کرد و کت و شلوار سفیدم رو به

همراه چندتا لباس خونگی برداشت و گذاشت تو یه پلاستیک و گرفت دستش. در اتاقم رو باز کرد

و چمدونم رو گرفت و دستم رو کشید و بدون توجه به اطراف به سمت در تند تند قدم

برمیداشت. مامانم فقط داشت نفرین میکرد و بهم میگفت که دیگه دخترش نیستم و دورش رو

خط بکشم. کسی برای متوقف کردنمون تلاشی نمیکرد چون میدونستن بی فایدست . بابام با

نگاهش بهم میگفت برم ولی به ظاهر خودش رو عصبی نشون داد ، کاش میتونستم حرف های

دلش رو از توی چشماش بخونم . نشستیم تو ماشین و یکم جلوتر که کاملا از خونه دور شدیم ،

احمد نگه داشت. سرش رو روی فرمون گذاشت و سکوت کرد. با گریه به بیرون نگاه میکردم . بعد

از چند لحظه احمد رفت پایین و صورتشو با اب شست و دره سمته منو باز کرد و پلاستیک و

گذاشت رو پام و گفت :

احمد : بیا برو تو این فروشگاه ، تو اتاق پروش لباستو عوض کن ، منتظرتم .

– : چی میگی احمد؟ یعنی چی؟

احمد : حرف نزن ، فقط برو

– از قیافه جدیش خیلی ترسیدم و رفتم تو اتاق پرو . با دیدن اون لباس تعجب کردم ولی چاره ای

نبود. پوشیدمشون و برگشتم تو ماشین . همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که تا به خودم اومدم

دیدم احمد ، زینب رو سوار کرد و رفت سمت یه محضر. قبل از محضر یه جایی ایست کرد و با

زینب پیاده شدن و رفتن قدم زدن تا بتونن حرفاشون رو بزنن و متوجه شدم که احمد از قصد

پیاده شد که حرفاش رو با زینب نشنوم . تا به خودم اومدم دیدم عقد کردیم. واقعا هیچی

نمیفهمیدم. انگار این اتفاق در عین زیبایی یه کابوس بود. رویایی که ارزوش رو داشتم و الان یه

کابوس بود برام. من در عرض یه ساعت همسر کسی که همه وجودم بود ، شدم و از خانوادم برای

همیشه ترد شدم . احمد بعد از اینکه زینب رو رسوند خونش ، منو برد خونه مجردیه خودش و

اتاقشو داد به من و بدون یه کلمه حرف یا توضیعی در مورد کاراش یا دلداری دادن به حال من

بیچاره ، بالش و پتوش رو برداشت و بدون توجه به حال و روزم رفت از اتاق بیرون. نشستم وسط

اتاق و تا جون داشتم زار زدم . بخاطر بی کسی هام ، بخاطر شانس گندم ، بخاطر بی توجهی احمد

بهم ، بخاطر این سرنوشت بدی که برام نوشته شده بود . انقدر بلند گریه میکردم و جوری زجه

میزدم که دلم برای حال و روز خودم میسوخت . یهو در اتاق باز شد و چهره احمد تو چارچوب در

نمایان شد . اومد سمتم و ناباورانه روبه روم زانو زد و به آغوش گرمش کشیدم . سرم رو گذاشتم

روی سینش و هق هق کردم . سینش از اشک هام خیس شده بود و بدون حرفی فقط موهام رو

نوازش میکرد. کمی که گذشت چشمام گرم شد و تحت تاثیر آغوش گرم و نوازش های دیوونه

کنندش ، خوابم برد و نفهمیدم چه موقع گذاشتم روی تخت خواب و خودش رفت ...

رمان از زبان زهرا :

– چند روزی از ماجرای کوه رفتنمون گذشته بود. بعد از اون جریانات یه نفر مدام اس میده بهم و

معلوم نیست کیه. هر چی هم براش میفرستم که اشتباه گرفتید ، هیچی نمیگه و خلاصه خیلی رو

مخمه. کم گرفتاری دارم ، این یکی هم اضافه شد . با فاطمه آماده شدیم و رفتیم دانشگاه. البته

مجبور بودم برم چون اگه نمیرفتم مشروتی تو شاخم بود . حال و حوصله چرت و پرت های این

اساتید هم نداشتم .

فاطمه : زهرا چند وقته تو خودتی؟ چیز جدیدی اتفاق افتاده که ازش بی خبرم؟

– : نه گلم ، فقط یکم بی حوصله ام که اینم چیز جدیدی نیست .

فاطمه : میگم زهرا ، این یارو معینه بدجور رو مخمه ها ، هی دوست دارم باش وربرم. نمیدونم چه

حکمتیه هم بدم میاد ازش ، هم دوست دارم ضایعش کنم و باهاش کل بندازم.

– : از بس که بیکار و بی عاری .

فاطمه : دست شما درد نکنه . بگو هنوز ، نزار تو دلت بمونه حرفات ، رو دل می کنی یه وقت .

– : فاطی ولم کن ، این روزا اصلا حوصله ی خودمم ندارم.

فاطمه : شانس منه ، هر وقت می خوام باهات حرف بزنم حوصله نداری.

– با هم وارد سالن دانشگاه شدیم که دیدم ویدا از اون دور لبخند زنان داره میاد سمتمون و دست

تکون میده برامون.

فاطمه : زهرا نگاه کن ، ویدا داره میاد.

– : کور که نیستم دیدمش.

فاطمه : کوفت با یه من عسلم نمیشه خوردت. تو که اینقدر بی اعصابی واسه چی اومدی اصلا؟

– : نمیومدم مشروط میشدم ، این حسینی هم این ترم میانداختم.

ویدا : سلام بر رفقا ، چطورین؟

فاطمه : من که توپ توپم ، فقط این برج زهرمار معلوم نیس چشه.)با دست به من اشاره کرد(

– : سلام ویدا جون ...

□□

42

□

رمان از زبان زهرا :

– یه چشم غره به فاطمه رفتم که یعنی ساکت باش.

ویدا : معلومه ازش ، از دور که میومدم قیافش همچین بگی نگی داد میزد یه چیزیش هست.

فاطمه : بیا ، این که دیگه من نیستم

ویدا : اینا رو بیخیال ، فردا شب شام خونه ما هستید. گفته باشم ، نه و نمیتونیم و نمیشه هم

نداریم.

فاطمه : دوست دارم بیام ولی

ویدا : گفتم که ولی و اما نداریم

– : فاطمه تو و زینب برید ، من میمونم خونه

فاطمه : چه کاریه ، تو نیای ما بریم چه کار؟

ویدا : سه تاتون باید بیاید ، اگه نیاید با زور میبرمتون. حالا دارم میگم ، شوخیم با هیچکس ندارم.

فاطمه : زحمت میشه گلم ، میزاشتی یه شب چهارتامون با هم میرفتیم رستوران ، اینجوری

مامانتم تو زحمت نمیوفته.

ویدا : اتفاقا مامانم و داداشام اسرار داشتن که حتما بیاید.

فاطمه : چون مامانت گفته میام ، وگرنه محال بود بیام.

– : چون خیلی اصرار میکنی باشه. با زینب صحبت می کنم ببینم چی میگه ، خبرش رو بهت

میدم.

ویدا : من به مامانم گفتم سه تاشون میان.

– : الله اکبر ، از دست تو

فاطمه : خب حالا کم تعارف تیکه پاره کنید ، بریم که کلاس دیر شد.

– اون روز تا آخر کلاس نفهمیدم استاد چی میگفت. با فاطمه رسیدیم خونه. زینب هنوز نیومده

بود.

– : فاطمه میشه خودت با زینب حرف بزنی؟

فاطمه : باشه

– : مرسی ، من رفتم بخوابم

فاطمه : بیا یه چیزی بخور

– : اشتها ندارم

– رفتم تو اتاق و درو بستم. دراز کشیدم رو تخت . به این فکر کردم که چی میشد اصلا سیاوشی

وجود نداشت که بهش دل ببندم و آخرشم اینجوری بشه. باصدای اس گوشیم از تو فکر دراومدم .

گوشی رو از رو میز برداشتم. ای بابا ، دوباره این مزاحمست . یه اس ام اس برام فرستاده بود .

بازش کردم و خوندمش. دوست داشتنت گناه باشد یا اشتباه ، گناه می کنم تو را به اشتباه ...

دیگه داره پاشو از گیلیمش درازتر میکنه. زنگ زدم بهش ، بوق اول که خورد گوشی روبرداشت .

– : الو ... میشه بدونم منظورتون از این پیاما چیه؟ چند بار بهتون پیام دادم که اشتباه گرفتید ولی

شما بازم به کارتون ادامه دادید. الو ، کری؟ دفعه ی دیگه بهت تذکر نمیدم ، جور دیگه ای باهات

برخورد میکنم. هوووی ... لالی؟

– یه صدای آه مانندی رو شنیدم ... قلبم شروع کرد به تند زدن. وای نه خدای من ، نکنه ، نکنه ،

نه غیر ممکنه این سیاوش باشه. اون الان داره عشق دنیا رو میکنه ، شایدم خوشه.

– : چی میخوای از جونم لعنتی؟ یه بار خوردم کردی بس نبود؟ واسه چی سعی داری عذابم بدی؟

من که دارم فراموشت میکنم ، دیگه دست از سرم بردار.

– گوشی رو قطع کردم و صدای هق هقم تو اتاق پیچید. گوشیو پرت کردم اونور. لعنت بهت

سیاوش لعنت بهت ... با احساس بدتشنگی از خواب بیدار شدم. رفتم تو آشپزخونه آب خوردم. یه

نگاه به ساعت رو دیوار کردم ، ساعت چهار و نیم صبح بود. یه صدای الله اکبر از تو اتاق زینب

میومد. خوش به حالش که اینقدر ایمانش قویه. تصمیم گرفتم عوض بشم. یه تغییر اساسی.

وضوگرفتم و قامت بستم . توی طول اون دو رکعت نماز صبحی که خوندم ، همش زار میزدم و

اشکام پشت سرهم میومدن.

– : خدایا تو رو به این وقت عزیز ، کمکم کن عوض بشم ، کمکم کن اون نامرد رو فراموش کنم.

نفرینش نمیکنم ولی نمی بخشمش. احساسم رو به بازی گرفت. غروم رو تیکه تیکه کرد.

– صدای اس گوشیم مزاحم خلوت من و خدام شد . باز هم همون مزاحم لعنتی. جوابش رو ندادم.

بزار انقدر به کارش ادامه بده تا جونش در بیاد ... جا نماز رو جمع کردم و رفتم تو اتاق خوابیدم ...

با احساس قلقلک روی نوک بینیم ازخواب پریدم.

– : هههههی

فاطمه : سلام مردزما

– : نمیتونی مثل آدم از خواب بیدارم کنی؟

فاطمه : نچ

– : معلومه کرم داری

فاطمه : خخخخ آره تو رو دارم

– : پاشو برو بیرون میخوام بکپم

فاطمه : نه خیر نمیشه ، باید بلند بشی

– : اااااه پاشو برو بیرون

فاطمه : زهرا بلند شو دیگه ، زینب رفته دانشگاه حوصلم سر رفته

– : راستی واسه امشب بهش گفتی؟

فاطمه : آره گفتم ، دلش نبود ولی خوب بخاطر ما قبول کرد ...

– من و زینب آماده شدیم ، فقط فاطمه مونده بود که اونم اومد و سه تامون سوار ماشین شدیم.

زینب : فاطمه آدرس خونشون رو بلدی؟

240

فاطمه : آره برو تا بهت بگم.

زینب : زهرا میشه امشب انقدر عنق نباشی.

زهرا : دست خودم نیست حوصله مهمونی ندارم.

– دوباره مزاحمه برام پیام داد ولی اهمیت ندادم ...

□□

41

□

رمان از زبان گلنوش :

– صبح که بیدار شدم همه چیز یه جور دیگه بود. اولین روزی بود که چشم باز میکردم و تو اتاق خودم نبودم. دور و برم رو نگاه کردم ، احمد تو اتاق بود. داشت جلو آینه موهاشو شونه میزد. کت و شلوار پوشیده بود و معلوم بود داره میره بیرون. خودم رو زدم به خواب. یکم که گذشت حس کردم صورتم داغ شده. نفس هاش رو روی صورتم حس میکردم. چقدر نزدیکم بود.

احمد : فقط امیدوارم بتونم خوشبختت کنم.

– اروم دور شد و رفت. صدای بسته شدن در که اومد اشکام سرازیر شد. نشستم رو تخت و زانوهامو بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم و ساعت ها گریه کردم. یعنی الان احمد شوهر من بود؟ یعنی من ماله اون بودم و اونم مال من؟ پس چرا من هیچی جز غربت و غریبگی حس

نمیکنم؟ واقعا نمیدونستم قراره چی بشه ... تصمیم گرفتم برم پیش مامانم. لباس پوشیدم و رفتم

دم در خونمون. دو دل بودم. زنگ رو که زدم بابام در رو باز کرد. حرفی نزد فقط از جلوی در رفت

کنار. وارد خونه که شدم خالم رو مبل نشسته بود و معلوم بود گریه کرده. با دیدن من یه دفعه به

سمتم هجوم اورد.

خالم : دختره چشم سفید با چه رویی اومدی ؟

– محل ندادم و خواستم برم که گفت : گفتم با چه رویی اومدی؟

– دیگه صبرم تموم شد. اون خودش رو مالک همه چی میدونست و زن خیلی خود خواهی بود.

برای همین میدونستم بهش رو بدم پرو میشه. ایستادم و گفتم.

– : خونه بابامه ، فکر نمیکنم لازم باشه از شما اجازه بگیرم.

– خواستم برم اتاق مامانم که دیدم خودش اومد بیرون .

مامانم : این غریبه کیه؟

– بغض کردم و با صدایی که میلرزید گفتم.

– : مامان

مامانم : به من نگو مامان ، من دختری ندارم.

– : مامان بزار حرف بزنیم من ...

– یهو احساس کردم برق از گوشم پرید . سیلی زد تو صورتم؟ ناباورانه دست گذاشتم روی گونم و

با چشمایی اشک آلود نگاهش کردم.

مامانم : دیشب دختر من مرد. حالا برو خونه همون شوهرت.

– دستم و گرفت و بدون توجه به التماسام از خونه انداختم بیرون و بابامم فقط با بغض و ناراحتی

نگاهم کرد. نمیدونم چقدر گذشته بود . تو حیاط نشستم و کلی گریه کردم. یاده حرف صبحه

احمد افتادم)امیدوارم بتونم خوشبختت کنم (بلاخره به خودم اومدم. گلنوش دیوونه نشو. احمد

زندگیش رو برای تو فدا کرد حالا باید بهش ثابت کنی که اشتباه نکرده. تو که دوسش داری ،

دیگه چی از این بیشتر میخوای؟ خودم رو جمع و جور کردم و تاکسی گرفتم و رفتم یه سوپر

مارکت ، خرید کردم و رفتم خونه. این خونه نو بود. خونه مجردی و مبله احمد. یخچال رو زدم تو

برق و وسایل رو توش گذاشتم و امده شدم برای غذا درست کردن. یه لازانیا درست کنم که احمد

کیف کنه. ساعت یک ظهر بود که دیگه غذا اماده شد. یکم به خودم رسیدم. خیلی سعی کردم

خودم رو سرگرم کنم تا همه چی از یادم بره و به هیچ چیز فکر نکنم. موهام رو درست کردم و یه

لباس تر و تمیزم پوشیدم. فقط همین لباس مجلسی رو با خودم اورده بودم. باید برم بیرون و

حتما خرید کنم . نشستم رو مبل. یه ساعت گذشت. دوساعت گذشت ولی احمد نیومد. به

گوشیشم زنگ میزدم خاموش بود. نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد. با صدای بسته شدن در

بیدار شدم. احمد اومد و بدون توجه به من وارد اتاقش شد. حتی بیدارمم نکرد؟ شاید دلش

نیومده. رفتم دم در اتاقش و در زدم. در رو باز کرد. دکمه هاش تا نصفه باز بود.

– : سلام ، ببخشید مزاحمت شدم.

خیلی سرد گفت : حرفت رو بگو.

– از لحنش جا خوردم ولی خودم رو نباختم.

– : ناهار درست کردم ، بیا بریم بخوریم.

احمد : ناهار خوردم ، حالا میخوام استراحت کنم. اگه حرفی نمونده در رو ببند و برو.

– خشکم زد ، انگار لال شده بودم. فقط در رو بستم و رفتم تو اتاقم. انقدر عصبانی بودم که هر

چی وسایل تزیینی رو میز بود رو ریختم رو زمین و همونجا بی صدا انقدر گریه کردم تا جونم در

بیاد . خدا این چه شانسیه من دارم . بسمه بخدا . چقدر عذاب بکشم . خدایا دیگه فرداهات رو

نمیخوام . بکش راحتم کن از این زندگی نکبتی ، از دست این آدم های بی رحم . بی صدا گریه

کردم و با سردرد بدی خوابیدم .

رمان از زبان زهرا :

– رسیدیم خونه ویدا اینا. وارد ساختمون شدیم. فاطمه زنگ زد که ویدا در رو باز کرد.

ویدا : به به سلاااام خوش اومدید

زینب : سلام خانم خانما

فاطمه : سلام سلام چطوری؟

– : سلام ویدا جون

ویدا : سلام به همگی ، خوش اومدید ، بفرمایید تو ، بفرمایید

– وارد خونه که شدیم مامان ویدا اومد به استقبالمون.

ناهید خانم : سلام به دخترای گلم ، خوش اومدین ، صفا آوردین.

زینب : مرسی خاله ، شرمنده مزاحم شدیم

ناهید خانم : این چه حرفیه؟ شما مراحمین

فاطمه : خوبین خاله جون؟ ببخشید بخدا ، من به ویدا گفتم مامانت توی زحمت میوفته ، قبول

نکرد.

ویدا : شما فقط با دعوت میاین اخه ، از این بخارا ندارین که خودتون بیاین.

246

فاطمه : هههه عزیزم ، ببندفکو ...

□□

42

رمان از زبان زهرا :

– با آرنج کوبوندم تو پهلوی فاطمه .

فاطمه : آخ چته؟

– : مرض مامانش شنید

فاطمه : خب بشنوه

وحید : به به سلام ، خیلی خوش اومدید

معین : سلام

– سه تامون سلام کردیم و بعد حال و احوال با آقا نوید ،)پدر ویدا(نشستیم توی سالن . زینب و

ناهید خانوم در حال حرف زدن بودن و مردها هم با هم دیگه حرف میزدن ولی معین فقط گوش

میداد و حرفی نمیزد . فاطمه زیر لب در گوشم گفت :

فاطمه : پس اون یکی قول معین کو ؟ افشین رو میگم ، هیچ ندیدمش.

– : والا اونجور که ویدا میگفت مثل اینکه همش ماموریته .

فاطمه : آها

ویدا : دخترا اگه راحت نیستید بریم تو اتاق.

فاطمه : نه گلم راحتیم

– : تو حرف نزنی نمیگن لالی ، بابا ببند اون بی صاحاب رو اهههه .

فاطمه : خب بین ما سه تا فقط تو معذبی ، اگه خوشت نمیاد پاشو برو تو اتاق ، والا.

– : حیف نمیخوام جلو مامان ویدا ضایعت کنم وگرنه که ...

– دوباره صدای اس گوشیم بلند شد. اه دیگه کفرم رو درآورده این. بلند شدم و یه با اجازه ای

گفتم و با اشاره از ویدا پرسیدم اتاقش کجاست. اونم بهم گفت انتهای راهرو. تماس رو برقرار

کردم ولی رد تماس زد. دوباره زنگ زدم که یهو دره اتاق باز شد و وحید اومد داخل. ای بابا حالا

این رو کجای دلم بزارم. داشتم زیر لب بهش فحش میدادم که گفت :

وحید : اممم میگم چیزه؟ چیزی شده؟

– : نه ، مگه قراره چیزی شده باشه؟

وحید : آخه خیلی تو خودتی

– : فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

وحید : ربطی نداره ولی دوست دارم بدونم چی انقدر بهمت ریخته. میخوام کمکت کنم.

– یکم با خودم فکر کردم دیدم بد چیزیم نمیگه. شاید بتونه کمکم کنه تا از شر این مزاحم

)سیاوش(راحت بشم.

– : خب راستش یه چند وقتی هست یکی هی مداااام پیام میده ، هر چی هم بهش پیام دادم و

زنگ زدم گفتم اشتباه گرفتی اصلا حرف حالیش نمیشه ، دیگه واقعا کفرم رو دراورده.

– رنگ وحید یهو پرید.

وحید : خب

– : همین دیگه

وحید : به نظرت آشنا نیست ؟ شاید از آشناهات باشه.

– : من از این آشناهای بی کار ندارم

وحید : بهت چه جور پیامی میده

– گوشی رو دادم دستش. پیام ها رو خوند بعدم خیلی خونسرد بهم نگاه کرد.

– : خب؟

وحید : خب که چی؟ من الان باید چه کار کنم؟

– : هیچی وایسا منو نگاه کن. خب بهش زنگ بزن ببین کارش چیه ، یکم غیرتم خوبه هاا!!.

وحید : چیزه ، آخه میدونی گوشیم شارژ نداره.

– : عیب نداره گوشی من داره ، بیا بهش زنگ بزن ببین کیه ، کارش چیه؟

– اینو که گفتم با کله از اتاق زد بیرون . ای بابا این چشه؟ تو فکر عکس العمل وحید بودم که

دوباره در اتاق باز شد و وحید اومد داخل.

– : چت شد یهو؟

وحید : هیچی مادرم صدام کرد.

– : اونوقت چرا من نشنیدم؟

وحید : لابد گوشات ایراد داره. گوشیت رو بده ببینم .

– گوشیم رو ازم گرفت و زد روی بلنگو که منم بشنوم. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می

باشد.

– : از بس که تو خوش شانسی خاموش کرد. اه بده بینم ، کمکتم نخواستم ، پووووف.

– از اتاق زدم بیرون. پسره دیوونه ...

رمان از زبان گلنوش :

– چشمم رو که باز کردم رو تخت بودم. سرم رو برگردوندم دیدم احمد بالا سرم نشسته و یه

لبخند قشنگ رو صورتش داره.

احمد : ساعت خواب خانوم موشه

– دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم. روم رو برگردوندم.

احمد : قهری؟

– بازم حرفی نزدم. شونم رو بوسید و گفت:

احمد : بخاطر ظهر معذرت میخوام ، یه قرار داد مهم رو از دست دادم و خیلی عصبانی بودم ،

ببخشید که بد باهات رفتار کردم.

– چیزی نگفتم ولی از لرزش شونه هام فهمید دارم گریه میکنم.

احمد : گلنوش گریه نکن. ببخشید ، من واقعا اون موقع اعصاب درست و حسابی نداشتم.

– با هق هق و اشک گفتم : چرا اینکار رو کردی؟ زندگی خودت رو خراب کردی. تو میتونستی با

دختری که دوستش داری ازدواج کنی ، نه اینجوری ، با یه عقد ساده ، اونم با کسی که دوسش

نداری.

– با یه شیطنتی که معلوم بود میخواد حالم رو سر جاش بیاره گفت : اوهوع ، پس بگو مشکل چیه

، خانوم خانوما در اون حالت یه مراسم عروسی مجلل میخواستن. نگران نباش ، یه عروسی شیک

و درست حسابی برات میگیرم خانمی.

– : احمد خیلی لوسی.

احمد : لطف داری همسایه.

– : همسایه؟!

احمد : اتاق بغلیمی دیگه

– : برو بابا.

احمد : هی دختر خانوم ، پاشو بیا این لازانیا رو بخوریم. مردم از گشنگی ، چه بویی هم داشت.

– : تو که گفتی غذا خوردی.

احمد : حالا یه چیز گفتم ، پاشو ببینم ...

254

– : غذا رو که خوردیم ساعت شد 1 **شب. رفتم تو اتاقم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و فقط**

بخوابم. اولین روز زندگی مشترکم رو گذرونده بودم اما هیچ هیجانی داخلش نبود. تازه من با

کسی ازدواج کرده بودم که واقعا عاشقش بودم ولی هیچ شور و شوقی توی زندگیمون نبود . یاد

حرف احمد افتادم. همسایه. هه بایدم بیشتر از این چیزی براش نباشم ...

□□

43

رمان از زبان فاطمه :

– خونه ویدا اینا بودیم و در حال خوردن شام بودیم . خدایی سنگ تموم گذاشته بودن و چقدر

دستپخت ناهید جون عالی بود . سر میز نشسته بودم و دقیقا روبروم معین بود . شانس گندمه

دیگه . زهرا و زینب هم مثل همیشه منو انداخته بودن وسطتشون . متوجه نگاهای معنادار وحید

به زهرا شده بودم و تا ته داستان رو خوندم. وای اگه بشه زهرا هم سیاوش رو فراموش کنه و به

وحید فکر کنه چی میشه . متوجه شدم که معین خیلی تو خودشه . ویدا میگفت از کوه که

برگشتیم تا الان اینطور شده . طفلک انگار لاله خداییه . با غذام بیشتر داشتم بازی میکردم که

یهو ویدا یه چیز گفت که غذا پرید تو گلوم .

ویدا : فاطمه جان ، میشه برامون گیتار بزنی و معین هم بخونه برامون .

– وای خدا خفت نکنه ویدا. این حرف بود اخه؟ همه نگاها برگشته بود سمت من . اروم سرم رو

اوردم بالا و نگاه معین کردم. نگاهش زوم شده بود روی من و دستاش مشت شده بود . ای بابا ، به

من چه که مثل میرغضب نگاهم میکنه. والا اجی خودش نظر داد ، من رو سننه؟ پاشو بیا بزن آقای

خواننده . والا بخدا .

ویدا : فاطمه با توام ، حواست کجاست ؟

معین : شاید دوست نداره ویدا جان ، چرا اصرار میکنی ؟

– : نه اتفاقا خیلی هم دوست دارم ، شاید شما خودتون مشکل دارید با خوندن برای جمع ، پس

تقصیر من نندازید آقای خواننده .

– همه داشتن اروم می خندیدند . آخیش خوردی آقا معین هستش رو تف کن . پسره ی ایکبیری

هی میخواد منو بچزونه .

معین : نه خب من نگران این بودم شما نتونید آهنگی که من میخوام بخونم رو براشون با گیتار

بزنید و خدای نکرده خجالت زده بشید .

– از عصبانیت دستام رو مشت کردم . من و معین واسه هم جبهه گرفته بودیم و بقیه هم فقط

میخندیدن .

– : فلفل نبین چه ریزه آقای خواننده

معین : ببینیم و تعریف کنیم

– : میبینیم و تعریف هم میکنیم

– بابای معین که از خنده کبود شده بود . زینب از اون چشم غره های خوشگلش رفت که یعنی

فاطمه جان یه کلمه دیگه کل بندازی با پسر غریبه ، بلند میشم آویزونت میکنم ... شام رو

خوردیم و داشتیم ظرف ها رو جمع میکردیم که خدمه هاشون اومدن و ناهید جون اجازه نداد

دست به سیاه و سفید بزنیم. ویدا بیشعور سریع رفت گیتارش رو اورد و داد دسته من بیچاره.

ویدا : زود باشید شروع کنید .

– : لبخندی ساختگی زدم و گفتم : چه عجله ای داری ویدا جون؟ فرار که نکردم ، میخوام با ناهید

جون حرف بزنم.

– یهو با شنیدن صداش پشت سرم ، قلبم نزدیک بود ایست کنه .

معین : حرف زدن رو بهونه نکن خانوم کوچولو. اگه ترسیدی راست و حسینی بگو کاریت ندارم.

– عصبی بلند شدم و گیتار هم گرفتم دستم . یه چشم غره به زهرا و ویدا که داشتن میخندیدن

رفتم که یعنی نیشتون رو ببندید تا نبستمش .

– : من آماده ام .

معین : جدا ؟

– : اره

معین : باشه بفرمایید مادمازل.

– عصبی از دست تیکه های معین دستم رو مشت کردم و لبم رو گاز میگرفتم . رفتم نشستم رو

مبل و اونم اومد با فاصله نشست کنارم . همه هم جمع شده بودن تو سالن و رو مبل ها نشسته

بودن کنار هم دیگه .

معین : خب چه آهنگی رو بلدی ؟

– : یعنی چی ؟

معین : یعنی ریتم چه آهنگی رو بلدی که بخوام بخونم و تو هم بزنی.

– : آهای تو که عشق منی از حمید عسگری

معین : خوبه شروع کن .

– یه بسم الله گفتم تا اروم بشم و خدای نکرده خراب نکنم که بشه آتو دسته این غول بیابونی.

دستای کوچولوم رو گذاشتم روی تارهای گیتار و شروع به زدن کردم و همزمان معین هم شروع

به خوندن کرد و با شنیدن صدای محشرش فقط به زور تونستم جلوی خودم رو بگیرم که خراب

نکنم و ضایه نشم . اما سخت بود شنیدن صداش از این نزدیکی و اروم و خوددار موندن . ولی به

هر سختی بود خودم رو کنترل کردم ...

آهای تو که عشق منی به فکر من باش یکمی

به فکر من که عاشقم ولی تو بی خیالمی

به فکر من که بعد تو خسته و بی طاغت شدم

آهای به فکرتم هنوز به فکر من باش یکمی

آهای تموم زندگیم بی تو تمومه زندگیم

آهای تموم زندگیم رو به غروبه زندگیم

آهای تموم دلخوشیم داری تو غصه میکشیم

آهای تموم زندگیم بی تو تمومه زندگیم

آهای تموم زندگیم رو به غروبه زندگیم

آهای تموم دلخوشیم داری تو غصه میکشیم

– معین سکوت کرد و من در حال زدن آهنگ با گیتار بودم . بعد چند ثانیه باز معین با صدای دل

نشین و محشرش شروع به نواختن کرد .

آهای تو که عشق منی به فکر من باش یکمی

به فکر من که عاشقم ولی تو بی خیالمی

به فکر من که بعد تو خسته و بی طاغت شدم

آهای به فکرتم هنوز به فکر من باش یکمی

آهای تموم زندگیم بی تو تمومه زندگیم

آهای تموم زندگیم رو به غروبه زندگیم

آهای تموم دلخوشیم داری تو غصه میکشیم

آهای تموم زندگیم بی تو تمومه زندگیم

آهای تموم زندگیم رو به غروبه زندگیم

آهای تموم دلخوشیم داری تو غصه میکشیم ...

□□

44

رمان از زبان زینب :

– توی راه برگشت به خونه بودیم. خیلی مهمونی امشب خوش گذشت و همه چیز عالی بود. ولی

خب نگاهای وحید به زهرا رو مخم بود و کم مونده بود باهاش دعوا کنم. تا رسیدیم خونه مثل

261

جسد افتادیم و گرفتیم خوابیدیم. گوشیمم گذاشتم رو ساعت که صبح پاشم برم خونه ی احمد و

یه سر به گلنوش بزنم ...

رمان از زبان گلنوش :

– احمد بی مقدمه زنگ زد و گفت آماده بشم داره میاد دنبالم بریم خونمون و من قشنگ کپ کردم. خونمون ؟ اخه احمد که خونه مجردیش بود پس یه خونه دیگه واس چیمون بود . زنگ زد به گوشیم و گفت دم دره . سریع رفتم و سوار ماشین شدم و هر چی سیم جینش کردم گفت فقط دوست داشتم خونه بزرگ تری داشته باشم . این غرور کاذبش منو دیوونه کرده بود. وارد خونه شدیم و با دیدن نمای خونه دهنم باز موند. ویلایی بود واسه خودش. همه جای خونه رو نگاه کردم و عاشق نما و ساختش شدم. بی نظیر بود همه چیزش ، ولی خب وسیله ای توش نبود.

احمد : برو تو اون اتاق اولی ، لباس کار گذاشتم بپوش ، باید دوتایی بشوریم و تمیزش کنیم.

– هان ؟ این چی چی میگه. تا اومدم حرف بزنم دست گذاشت روی دهنم و بزور فرستادم تو اتاق.

با دیدن خودم تو اون لباس ها و کلایی که روی سرم بود زدم زیر خنده. رفتم بیرون اتاق که یهو

هین بلندی گفتم. یا خداااا احمد فقط با یه شلوارک روبه روم بود. از دیدن اون هیکل خوشگل و

خوش فرمش قلبم هیجان زده شد. به هزار بدبختی نگاهم رو کنترل کردم و با احمد شروع کردیم

به کلفتی کردن. انقدر کار کردیم و شستیم که دیگه نای بلند شدن نداشتیم. غذا رو خوردیم و

جمع و جور کردیم. دیگه خسته شده بودم که صدای در زدن اومد. یعنی کیه. درو باز کردم. زینب

بود. سلام و علیک کردیم و اومد تو.

– : شرمنده باید بشینی رو اپن

زینب : اشکال نداره

– : احمد بیا برو یه شیشه پاک کن بگیر.

احمد : باشه الان میرم

– : خب زینب خانوم چطوری تو؟

زینب : منکه خوبم تو چطوری؟ چه میکنی با داداشه ما؟

– : ببند بابا)احمد در رو بست و رفت بیرون(

زینب : گلنوش من خودم جمع و جور میکنم همه چیز رو.

– : چیو؟

زینب : خودتو نزن به اون راه. من بابام رو اروم میکنم.

– : بابات رو اروم میکنی؟

زینب : چیزه احمد بهت نگفته؟

– : نه چیزی شده؟

زینب : بیخیال

– : زینب مرگه من بگو؟

زینب : قسم نده دیوونه ، چیزی نیست یه دعوای کوچیک بود.

– : کی با کی؟

زینب : بابام با احمد

– : سره چی؟

زینب : ازدواجش

– سرمو انداختم پایین و اشک تو چشمام جمع شد اروم گفتم : احمد خیلی باباش رو دوست داره

، چطور تونست بخاطر من باهاش دعوا کنه؟

زینب : بابام تند رفت.

– : چیکار کرده؟

زینب : احمد رو از شرکت بیرون کرده.

– : چیییییی؟ بعد تو به این میگی کوچیک؟ زینب دیوونه شدی؟ داری شوخی میکنی؟

زینب : نه شوخی نمیکنم. ولی بابام خیلی احمد رو دوست داره ، بالاخره کوتاه میاد.

– با دستم صورتم رو پوشوندم و کلی گریه کردم که یهو احمد در رو باز کرد و اومد داخل.

احمد : خب خانوم امری؟ فرمایشی؟ اینم شیشه پاک کن.

– دویدم طرفش و خودم رو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه کردم. احمد خیلی تعجب کرد و

اروم بغلم کرد و گفت :

احمد : چیه؟ باز چیشده؟ چرا گریه میکنی اخه؟ چرا جواب نمیدی؟ چیشده؟ رو کرد به زینب و

گفت : چی بهش گفتی زینب؟

زینب : نمیخواستم بگم داداش ، فکر میکردم بهش گفتی. من دیگه بهتره برم ، بعدا بهتون سر

میزنم ، ببخشید خداحافظ.

– زینب رفت و احمد اروم اوردم کنار اپن و بلندم کرد ، گذاشتم رو اپن و خودشم نشست رو به

روم.

احمد : گریه نکن همه چیز درست میشه

با هق هق گفتم : نباید بخاطر من اینجوری میکردی ، نباید زندگیت رو خراب میکردی ، نباید با

بابات بحث میکردی. چرا اینکارو کردی ، چرا؟

احمد : اروم باش دختر ، چرا همه چیز رو بزرگ میکنی؟ یه دعوای ساده بود دیگه.

– : از شرکت بیرونت کرده بعد میگی دعوای ساده بود؟

– زیر لب گفت)ای تو روحت زینب(که من شنیدم و گفتم : اون بیچاره چه گناهی داره؟ فکر کرد

من میدونم و میخواست دلداری بده من رو .

احمد : همیشه دهنش لقه

– : اینجوری نگو

احمد : پاشو بریم خونه ، بسه تو هم خسته شدی. فردا میریم وسایل خونه رو با سلیقه خودت

بخری ، باشه؟

– : احمد مگه خونه خودت چشه؟

احمد : میخوام خونمون به خواست و سلیقه خودت باشه.

– محکم بغلش کردم و بازم گریه کردم.

– : احمد تو خیلی خوبی ، خیلی مهربونی.

احمد : تازه فهمیدی؟

– بین خنده و گریه گفتم : زهر مار

– احمد خنده ای کرد و رفت لباسش رو عوض کنه و بیاد. لباس عوض کردیم و نشستیم تو ماشین

که برگردیم خونه. تو کل راه به بیرون خیره شده بودم و گاهی با یاد اوری این زندگی کوفتی اشک

میریختم. ولی زود خودم رو جمع و جور میکردم که احمد نفهمه. رسیدیم خونه و رفتم تو اتاقم.

شاید احمد راست میگفت و الان بهترین چیز برام یه دوشه اب گرم بود ...

268

رمان از زبان فاطمه :

– کلاسمون تموم شده بود و با زهرا و ویدا از کلاس خارج شدیم و به سمت حیاط دانشگاه رفتیم

که یهو گوشیم زنگ خورد. تا اومدم جواب بدم قطع شد. گوشیم رو باز کردم دیدم زینب اس داده

بیایید بیرون دم دره دانشگاهم. ای جونم ، سریع به زهرا و ویدا گفتم و سه تایی زدیم بیرون از

دانشگاه که یهو ماشین معین رو دیدم. دلم میخواست کل کل کنم با معین ، واسه همین رو به ویدا

گفتم :

– : ویدا جون امروز قراره مجردی تفریح کنیم. برو سوار ماشین زینب شو ، من داداشات رو

میفرستم برن خونه.

ویدا : وای نه ، معین حساسه.

– : به درک ، ولش کن بابا ، برو سوار شو الان منم میام. زود باش دیگه عه.

– بیچاره ویدا به زور و اصرار من رفت سوار ماشین زینب شد. رفتم سمت ماشین معین و رفتم

سمت شیشه طرف خودش که شیشه رو داد پایین. با دیدن عینک رو صورتش و لباس جذب

مشکیش که دو تا دکمه بالاش باز بود و سینه خوش فرمش خودنمایی میکرد ، فکم بسته شد.

معین : کاری داشتی؟

– : سلام عرض شد.

وحید : سلام فاطمه خانوم ، خوبید؟

– : ممنون اقا وحید ، مگه شما حال ادم رو بپرسید. بعضی ها که سلام هم بلد نیستن. راستش اقا

وحید اومدم بگم ویدا جون با ماشین ما میاد ، اخه قراره من رانندگی کنم و دست فرمونم رو ببینه

، ایراد که نداره؟

وحید : نه چه ایرداری دا ... آخ داداش چرا میرنی فداتشم ، کبود شد پهلوم.

– این چرا خوددرگیری داره؟ زد وحید بدبخت رو ناکارش کرد. همش تقصیر توئه فاطمه خانوم.

معین : معلومه که ایراد داره. خواهرم رو بسپارم دست کسی که تو راه رفتنشم تعادل نداره.

– : اولا حرف دهنت رو بفهم ، ثانیا ویدا با ما میاد ، چه تو خوشت بیاد ، چه نیاد.

معین : من به رانندگی و دست فرمون شما اعتماد ندارم خانوم کوچولو.

– : عه اینطوریاس ، باشه نه حرف تو ، نه حرف من ، اصلا یه کاری میکنیم ، مسابقه میزاریم. هر

کی برنده شد ، حرف ، حرفه اونه.

معین : یعنی کورس بزاریم؟

– : دقیقا

معین : هر چند وقتم طلاست و ارزش نداره که بخوام به حرف های یه دختره نیم وجبی عمل کنم ،

ولی خب برای مالوندن پوزت به خاک و بستن اون فکت و زبون شیش متریت ، قبوله.

– عصبی دستام رو مشت کردم. چقدر که تیکه هاش رو مخم بود. دیگه داشت رو اعصابم پیاده

روی میکرد. نشستم پشته ماشین و روشنش کردم و حرکت کردم ، کنار ماشین معین نگه داشتم

تا دخترا سوار بشن. زینب کلی سفارش کرد بهم که تند نرو ، گاز نده ، حواست به ترمز باشه ،

جوگیر نشی ترمز دستی رو بکشی ، منم هی میگفتم چشم. دخترا سوار شدن. عینک آفتابیم رو

زدم ، کلاهه پسرونم رو گذاشتم سرم ، شالم رو درآوردم و انداختم دور گردنم ، آیینه رو تنظیم

کردم و شیشه رو دادم پایین ، دیدم معین داره عصبی نگاهم میکنه. یا خدا این چشه؟ فکر کنم

خوشگل ندیده.

زهرا : فاطمه مثله آدم رانندگی کنیا.

– : زهرا ساکت باش ، یه جور میگه مثله آدم که انگار تا حالا پشت رل نشستم. من مثله بعضیا

نیستم که تصدیقشون رو از آموزشگاه میگیرن. من از این سوسول بازیا خوشم نمیاد ، بنده

وردسته بابام راننده شدم. قابل توجهتون گفتم بدونید. درضمن حین رانندگی زر زر نکنید که

اصلا حوصله ندارم ، شیر فهم شدین؟

زینب : من نمیدونم تو کی میخوای مثله آدم رانندگی کنی ، مثله آدم حرف بزنی و رفتار کنی.

– : وقتی خواستم بمیرم.

– هردوتاشون گفتن : ببند

– ایول شما هم راه افتادید ها.

زهرا : داریم درس پس میدیم

– : خب حالا

– یکی زد به شیشه طرف من و گفت ببخشید. صورتم رو برگردوندم دیدم وحیده.

– : بفرمایید

وحید : اگه میشه یکم آروم برونید. میدونم به خاطر لج و لج بازی قبول کردید مسابقه بدید. ولی

یکم یواش برید.

– : باشه ، شما نگران نباش.

معین : میخوام ببینم دست فرمونت چطوره کوچولو.

– : چشم حسودام کور بشه ایشالا ، عاااالی

معین : معلوم میشه. تا سر بلوار عباس آباد.

منتظر نموند و گازش رو گرفت و رفت.

– : دخترا کمربندها رو بستید؟!

زهرا : آره برو ، زود باش

– چنان گازی دادم که صدای جیغ لاستیک ها و بوی لنت بلند شد. سرکوچه که رسیدم دیدم

منتظر مونده. فرمون رو چرخوندم که نزدیک بود بزنم به یکی ولی تونستم جمش کنم.

زینب : مرگ من درست رانندگی کن.

– : لامصب فاطمه فشفشه پشته فرمونه ها.

– از بین ماشین ها سبقت گرفتم و رسیدم به اتوبان. پام رو تا آخر رو گاز فشار دادم. این ماشین

زینب فرمون تیزی داشت ، دویست شیش ها همه اینجورین. از تو آیینه نگاه کردم دیدم پشته

سرمه ، یه بوق واسش زدم و بین ماشین ها خودم رو قاییم کردم تا گیج بشه. بله بنده استادم تو

این کارها. از اتوبان رد کردم و رسیدم به چهار راه ، انداختم از تو فرعی ها و رسیدم به بلوار که

اونجا خلوت بود. گاز دادم که یهو یه پراید جلو روم سبز شد. هر چی پام رو روی ترمز فشار

میدادم کار نمیکرد.

– : زیننببببب ، ترمزت ...

□□

274

رمان از زبان فاطمه :

– بقیه حرفم رو خوردم و یهو دستم رفت سمت ترمز دستی و کشیدمش بالا که باعث شد ماشین

سه دور تاب بخوره. صدای جیغ هر سه تامون به آسمون رفت و بدتر از همه خودم جیغ میزدم. از

4 باری سرم رفت تو شیشه و برگشت – همه بدتر وضعیت خودم بود که کمربند نبسته بودم و 3

ولی خب جا اینکه درد رو حس کنم فقط فکر این بودم که چطور ماشین رو نگه دارم و جون دخترا

رو نجات بدم. زهرا بیچاره همش جیغ میزد و گریه میکرد و التماس میکرد که ماشین رو نگه دارم.

بالاخره ماشین متوقف شد. بیچاره زینب کنارم نشسته بود و رنگ به رو نداشت. حال خودمم

دسته کمی از اونا نداشت.

– : همه خوبید؟

زینب : فاطمههههههههههههههههههه

– با فریاد زینب از ترس رنگم پرید. یا خداااا حالا چطور زینب رو اروم کنم. اومدم حرفی بزنم تا

گنده کاریم رو جمع و جور کنم که دیدم زهرا و ویدا زدن زیر گریه و شروع کردن فحش دادن به

منه بدبخت. دلم ریش شد براشون ولی خب خیلی بی معرفت بودن. منه بیچاره تمام تلاشم رو

کردم که ماشین رو متوقف کنم تا آسیبی به اینا نرسه.

زینب : نگفتم اروم برون؟ گفتمم یا نگفتم دختره ی احمق. اگه بلایی سرشون میومد میخواستی

چه غلطیییی کنی؟ هان؟ چرا خفه خووون گرفتی؟

– به معنای واقعی لال شده بودم. چرا انقدر شلوغش میکنن؟ حالا خوبه اتفاقی نیفتاده که اینطور

داد و بیداد میکنن عههه. ترجیح دادم سکوت کنم تا زینب آتیشی تر نشده. یهو زینب از ماشین

پیاده شد و رفت سمت ماشین معین و شروع کرد باهاش دعوا کردن. واییی نه خاک بر سرم ، الان

ابرو و شرف آقای خواننده رو میبره. اومدم برم زینب رو آرومش کنم که یهو دیدم وحید عصبی

داره میدوه سمت ماشین ما. یا خدا ، الان سر زهرا جونش و آجیش میزنه منه بیچاره رو لت و پار

میکنه.

وحید : فاطمه خانوممم مگه نگفتم مثل ادم رانندگی کنید؟ هاااان؟ این بود قولتون؟

– اوه فاطمه ، سرت رو نزنند صلوااااات.

وحید : ویدا ، زهرا خانوم ، حالتون خوبه.

ویدا : من خوبم ولی زهرا خیلی ترسیده.

وحید : من مراقبش هستم ، تو پاشو برو پیش زینب خانوم تا با معین دعواشون نشده.

ویدا : باشه باشه.

– ویدا رفت سمت زینب و معین تا آرومشون کنه و خدایی نکرده نزنن صورت همدیگه رو بیارن

پایین ، اونم سر اشتباه و خطای بزرگه من.

– بلند شدم خودم رو توی آینه نگاه کنم ببینم صورتم چیزیش شده یا نه. با دیدن صورتم متعجب

شدم. رنگم مثل گچه دیوار شده بود و مثل مرده ها شده بودم. خدا بگم چکارت نکنه فاطمه با این

مسابقه چرتی که راه انداختی و به هیچی نزدیک بود همه رو به کشتن بدی. رفتم از ماشین بیرون

و نشستم رو زمین تا کلاهم رو در بیارم و شالم رو بپوشم. تا کلاهم رو دراوردم چشمام چهار تا

شد. یا خدااااا تمام کلاهم خونی شده بود. سریع دستام رو کشیدم به سرم و کشیدم بیرون و نگاه

دستام کردم. وای نههههه. با دیدن خون های روی دستم دیگه اون یه ذره جونی هم که تو بدنم بود

از تنم رفت. شالم رو انداختم رو سرم و ترجیح دادم سکوت کنم. دلم نمیخواست کسی چیزی

بفهمه. چون میدونستم اگه زینب و معین بفهمن کارم تمومه. زینب که تمام شهر رو خبر دار

میکنه و اون غول بیابونی هم آتوی خوبی گیرش میاد که من رو بچزونه و همه جا بره جار بزنه

فاطمه ضعیفه. به اندازه کافی آتو دستش دادم. به سختی از جام بلند شدم و دستم رو گذاشتم رو

کاپوت ماشین تا بتونم سر پا بمونم. اصلا حالم خوب نبود. سرم رو برگردوندم دیدم ویدا و زینب

دارن با هم حرف میزنن ، زهرا کثافت هم تو بغل وحید بود و وحید داشت آرومش میکرد. یهو

گرمی چیزی رو روی صورتم حس کردم. دست کشیدم به صورتم و به دستم نگاه کردم ، خون

دماغ شده بودم. همین رو کم داشتم. اومدم برم تو ماشین که سرم گیج رفت و با زانو افتادم رو

زمین. یهو نگاهم افتاد به معین بیچاره که داشت با سرعت نور به سمتم میومد. رنگ اونم از ترس

پریده بود. کاش بیخیالم بشه.

معین : چت شد؟

– : هیچی ولم کن.

معین : خفه شو دختره لجباز. نگاه کن ببین رنگ به رو نداری.

– بی توجه به حرفش اومدم بلند بشم که سرم گیج رفت و دستای معین حلقه شد دور بدن

سردم. اروم شدم و سرم رو روی سینش گذاشتم. از دماغ و سرم خون میرفت ولی اهمیتی

نمیدادم.

معین : لعنتیییی داره از سرت خون میره. مگه بی حسی که لال مونی گرفتی؟ هان؟

– : ولم کن ، ولم کنننن ، الان میخواد این بشه سوجه دستت که فاطمه رانندگی بلد نیست و یه

دختره ضعیفه. ولم کن تو رو خدا.

معین : دیوونه شدی؟ من کی چنین فکری کردم؟ هاااان؟ خیر سرم گفتم کورس بزاریم بهمون

خوش بگذره ، نمیدونستم این بلا سرت میاد.

278

– با حرفش هنگ کردم. این چی گفت؟ یعنی اصلا دنبال آتو گرفتن و چزوندن من نبود؟ وای

چقدر این پسر گل و مهربووونه. شیطونه میگه پاشم یه ماچ آبدار بکارم رو گونش. شیطونه ...

خورد با تو ، ببندش فاطمه ، یکم حیا هم خوب چیزیه بخدا ...

□□

47

□

رمان از زبان فاطمه :

– سر دردم هر لحظه بیشتر میشد و بدنم سست تر و ضعیف تر. توی آغوش معین بودم و تمام

مردم دورمون جمع شده بودن. فقط سعی میکردم سرم رو بین سینه معین پنهون کنم تا بقیه

صورتم رو نبینن. برای بار دومه که مردم من رو پیش معین خواننده معروف و خوش صداشون

میبینن و به گمونم فکر کردن منه بدبخت دوست دخترشم. اوه خدا بگم چکارت نکنه معین که

آبرو و شرف واسه من نزاشتی. زهرا با چشمای گریونش داشت نگاهم میکرد و تو بغل وحید هق

هق میکرد. ویدا هم کنارم نشسته بود و بی صدا گریه میکرد. زینب گریه نمیکرد اما بغض توی

صورتش رو راحت میدیدم. عخی چقدر مهم بودم و خودم خبر نداشتم. معین داشت با آب صورتم

رو که خونی شده بود ، میشست و تمیز میکرد.

ویدا : داداش باید یه پارچه ای ، شالی ، چیزی دوره سرش ببندیم که زیاد خون ازش نره.

– آی الهی که بترشی ویدا. آخه لازم بود فکت رو باز کنی و حرف مفت بزنی. من جام به این عالی

چیکارم دارید اخه. فاطمه چقدر بی حیا شدی دختر. پاشو خودت رو جمع کن از تو بغل پسر

غریبه. ولم کن بابا ، دارم میمیرم از سردرد. اوه خل شدم رفت به مولا.

معین : ویدا سوئیچ رو از تو جیب کتم در بیار برو سمت ماشینم در عقب رو باز کن.

ویدا : باشه داداش.

– نگاهم به ویدا بود که داشت میرفت به سمت ماشین که یهو از جا کنده شدم. با بهت و تعجب به

معین نگاه کردم. یه دستش رو زیر پاهام گذاشته بود و یه دستش هم زیر گردنم و بلندم کرده. ای

بابا کجا میخواد منو ببره. انقدر حالم بد بود که حوصله مخالفت و سئوال کردن نداشتم. معین رفت

به سمت ماشینش و گذاشتم رو صندلی عقب.

معین : ویدا با این ترافیکی که شده حدس میزنم آمبولانس به راحتی نمیتونه بیاد. خودم میبرمش

بیمارستان ، شما هم با وحید با ماشین زینب خانوم برید خونه.

ویدا : باشه داداش. فقط حواست بهش باشه و هر اتفاقی افتاد زنگ بزن خبر بده.

معین : باشه فعلا.

ویدا : بسلامت

– دراز کشیده بودم ولی متوجه حرفای ویدا و معین شدم. از اینکه انقدر براش مهم بودم که

خودش میخواست ببرم بیمارستان و اینکه براش مهم نیست بقیه با دیدن من کنارش ، ممکنه چه

چیزهایی رو براش شایعه سازی کنن و حرف در بیارن ، احساس عجیبی بهم دست داد که واقعا

قابل توصیف نبود. فکر کردم حرکت میکنه اما بر خلاف تصورم اومد عقب و نشست کنارم. یکمی

نگاهم کرد ، منم با تخسی توی چشماش زل زده بودم. نفسش رو آه مانند بیرون داد و سرم رو

گذاشت روی پاهاش.

معین : باید سرت رو ببندم تا جلوی خون ریزی رو بگیرم. اگه بهم نمیپری و داد و بیداد راه

نمیندازی و مثل گربه چنگ نمیندازی شروع کنم.

– ریز ریز خندیدم و با علامت سر بهش اجازه دادم. عکس العملش فقط یه نگاه کوتاه به لبخندم

بود و بس. شالم رو از سرم دراورد. وایی خاک بر سرممم چرا به این فکر نکردم که موهام رو

میبینه؟ خب من الان حالم بده و کسی جز اون نیست که کمکم کنه پس گناهی نداره. با میخ

شدن نگاهش روی موهای مشکیم چشمام رو از شرم و خجالت بستم. نمیدونستم داره چکار

میکنه فقط ترجیح دادم چشمام رو ببندم. یهو بلندم کرد و سرم رو گذاشت روی سینش و با یه

چیزی سرم رو بست که حدس زدم شاله خودم باشه. با صداش از فکر بیرون اومدم.

معین : تا حالا دختری مثل تو ندیدم. دختر عجیبی هستی. باورم نمیشه که بخاطر آتو ندادن

دسته من حاضر شدی شکستگی سرت رو پنهان کنی. یا خیلی دیوونه ای یا خیلی قوی.

– : دوست ندارم هیچ وقت بازنده باشم همین.

معین : همه این رو دوست دارن ولی عملی کردنش خیلی سخته خانوم کوچولو.

– : تا الان که موفق بودم آقای خواننده.

معین : اولا من اسم دارم ، اسمم معینه ، ثانیا نه دیگه امروز شکست خوردی.

– : یعنی چی؟ تو که گفتی فقط میخواستی کاری کنی بهمون خوش بگذره ، دروغ گفتی.

معین : خیلی حرف میزنی سکوت کن.

– : و اگه سکوت نکنم

معین : مجبور میشم با لبام خفت کنم.

– : کوووفت بی ادب

معین : میدونستی کوفت یعنی چی؟

– : نه

معین : یعنی کل وجودت فدای من

– : زارت

معین : بی ادب

– : عمته

معین : بسسسه

– با دادش سکوت کردم . ایششش نمیشد دو کلمه باهاش حرف زد. سرم رو که بست با کمال

تعجب دیدم شالم رو انداخت رو سرم. ای بابا پس با چی سرم رو بسته؟

– : با چی سرم رو بستی؟

معین : شال گردنم

– : ویدا میگفت اصلا دوست نداری کسی دست به لباسات بزنه.

معین : تو فکر کن میخواستم اینو بندازم سطل زباله.

– اووف ترجیح دادم سکوت کنم. پسره ی مغروره بیشعور. بدون توجه بهش دراز کشیدم. رفت

پشت فرمون نشست و حرکت کرد. بردم بیمارستان و بعد اینکه سرم و بخیه زدن داروهام رو برام

گرفت و بدون حرفی روند تا خونه. بهتر شده بودم اما یکم سرگیجه داشتم. جلو در خونمون نگه

داشت و بدون اینکه پیاده بشه و کمکم کنه تا برم خونه ، با لحن تندی گفت :

معین : پیاده شو رسیدی خونتون ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– بیشعور عقده ایییی. خیلی بهم برخورد. با عصبانیت بلند شدم و بدون خداحافظی و تشکر دره

ماشینش رو کوبوندم بهم. خواستم با اون حالم برم خونه اما گفتم بزار قشنگ از خجالت محبت ها

و گند اخلاقی هاش در بیام. زدم به شیشه سمته خودش که شیشه رو داد پایین و با همون ژسه

همیشگیش که اخم تو صورتش بود نگاهم کرد.

– : میدونی چیه؟ امروز به این نتیجه رسیدم که زنت هر بلایی که سرت اورده حقته. چون ساختن

با مرد مغرور و بی احساس و عقده ای مثل تو غیر ممکنه ، همین هم باعث شده زنت بهت خیانت

کنه و مثل آشغال از زندگیش بندازتت بیرون آقای خواننده.

– آخیششش سبک شدم. تا تو باشی با دم شیر بازی نکنی. از چشماش خون می بارید و صورتش

سرخ شده بود. با عصبانیت در ماشین رو باز کرد و به سمتم هجوم اورد. انقدر حرفام براش

سنگین بود که انتظار هر حرکت و حرفی رو ازش داشتم. دستش بالا اومد و چشمام رو بستم و

خودم رو برای خوردن یه سیلی آماده کردم. اما خبری از سیلی که میخواست صورتم رو نوازش

کنه نشد. چشمام رو آروم باز کردم ، دستش تو هوا مشت شده بود.

– : چیه ، چرا نزدی؟

معین : بچه رو ترسوندن یا زدن یکیه.

– : بگو جنمش رو نداشتی. اگه مردشی بزن ، بزنننننن دیگه بزنننننن ، زووووود باش بزننننن.

– یهو یه طرف صورتم سوخت و سرم به طرف راست خم شد. جلوی اشکام رو گرفتم. این اشک

ها از درد و سوزش سیلی که بهم زده بود نبود. بخاطر بی رحمی و رفتار زشتش بود.

– : آفرین الان اروم شدی؟ تا صبح بزن ، حرف بارم کن ، فحش بده ، بزن ، بکش ، هر چی که

آرومت میکنه رو انجام بده اما آدم باش ، بزار فکر کنم انسانیت تو وجودت نمردههههه.

– با عصبانیت نگاهم میکرد. منم اشکام سرازیر شده بود و نتونستم جلوی این اشک های لعنتیم

رو بگیرم. اگه یه ذره دیگه پیشش میموندم یا یه بلایی سرم می اورد یا خودم یه بلایی سر خودم

می اوردم. سریع رفتم سمت خونه و اومدم زنگ بزنم که دیدم یکی در رو باز کرد. سرم رو اوردم

بالا دیدم وحید و ویدان. بدون توجه بهشون رفتم سمت آسانسور و هر چی ویدا صدام کرد

توجهی نکردم. تو آینه نگاه صورتم کردم دیدم جای انگشت هاش روی پوستمه. گریم شدت

گرفت و سریع از آسانسور پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. یه راست وارد اتاقم شدم و در رو

قفل کردم و بدون توضیع دادن به زینب و زهرا یا اهمیت به اینکه داشتن صدام میزدن خودم رو

روی تخت رها کردم و بی صدا گریه کردم. انقدر گریه کردم و زار زدم که قرینه چشمم خشک شد

و سردردم شروع شد. انقدر بی حال شدم که نفهمیدم چه موقع و کی خوابم برد ...

رمان از زبان گلنوش :

– از حموم اومدم بیرون. اون موقع ساعت تقریبا 11 **شب بود. دیگه احمد باید خوابیده باشه. برای**

همین با خیال راحت با حوله اومدم بیرون. حوله سفید رو دورم پیچیدم. تا سر زانوهام بود. فعلا با

همین ها سر میکنم. فردا که رفتم وسایل خونه رو انتخاب کنم ، خرید خودمم میکنم. موهام رو

ریختم یه طرفم. چراغ ها خاموش بود و همه ی خونه تو تاریکی بود. از اتاق اومدم بیرون. نور از

پنجره بزرگ رو به خیابون ، به داخل میومد. همه شهر از اونجا معلوم بود. مثله پنجره های توی

بیمارستان ها که شهر رو میشه قشنگ دید. ویوش خیلی عالیه. چقدر این دنیا بزرگه و چقدر

دردهای بزرگی تو دل آدم ها کاشته. اگه همه مثله احمد دله پاک و مهربونی داشتند این دنیا

خودش میشد بهشت. همینجوری رو به پنجره ایستاده بودم و تو فکر بودم که یکی گفت :

@ : سرما میخوریا

– خیلی ترسیدم ، یه دفعه همه بدنم لرزید. به سمت صدا برگشتم. احمد روی مبل سه نفره

نشسته بود و با حالتی عجیب بیرون رو نگاه میکرد که حالا دیگه نگاهش روی من بود. اگه

نمیشناختمش فکر میکردم مسته. هول کردم و نمیدونستم چیکار کنم. یه لحظه فراموش کردم تو

چه وضعی هستم و دویدم سمتش.

– : احمد خوبی؟ چته؟

– دستم رو گذاشتم رو پیشونیش.

– : خاک بر سرم ، احمد!! چته تو؟ چرا تب کردی؟ پسر چیشده.

– جلوی میز یه پاکت سیگار و یه زیر سیگاری پر از سیگار بود. احمد از سیگار خیلی بدش میومد.

– : احمد چیکار میکنی با خودت؟ چیشده اخه؟

– اصلا تو حاله خودش نبود. دستش رو انداخت دور کمرم و منو انداخت رو خودش. نمیتونستم

حتی حرکت کنم. هر چی سعی و تقلا میکردم حصار دستاش محکم تر میشد. نفسام به شماره

افتاده بود. دستش رو توی موهای خیسم برد و سرمو گذاشت رو شونش. با صدایی که به زحمت

شنیده میشد گفتم :

– : احمد خواهش میکنم بذار برم ، تو الان حالت خوب نیست ...

– اروم دستش رو از تو موهام بیرون کشید و دستاشو باز کرد. خودم رو از تو بغلش بیرون

کشیدم. چشماش برق میزد و انگار اشک توش بود. ازش دور شدم و رفتم به سمت اتاقم. خدا

میدونه چه غمی تو دله پاکش بود که اینجوری شده بود ...

رمان از زبان گلنوش :

– رفتم داخل و در رو بستم. به در چسبیدم و چشمام رو بستم. یه لحظه اتفاق چند لحظه پیش

اومد تو ذهنم. چقدر قشنگ بود. همه چیز مثل یه رویا بود برام.

رمان از زبان احمد :

– : گلنوش دختر خوبیه ، ولی من نمیدونم میتونم همه چیز بهش بدم یا نه. نمیدونم این حسی که

تو دلمه ، دلسوزیه یا واقعا دوسش دارم. حالم خیلی بده ، هیچ چیز نمیدونم فقط زل زدم به

بیرون. چقدر ادم ها راحت با یه تصمیم میتونن زندگیشون رو زیبا یا تیره کنن. ساعت 2 **و نیم بود**

که صدا از تو اتاقه گلنوش میومد. منو صدا میزد. نمیدونم چیشده بود. فقط سریع رفتم تو اتاقش.

داشت خواب بد میدید. اروم بیدارش کردم. یه ربع پیشش نشستم. دیگه اروم شده بود ،

میخواستم برم که دستم رو گرفت.

گلنوش : احمد نرو ، نریاااا

– : بچه شدی؟

گلنوش : احمد نرو میترسم

– : بگیر بخواب نصفه شبی لج نکن

گلنوش : تو لج نکن ، بمون دیگه میترسم

– : اه باشه ، بخواب

– پتو رو روش کشیدم و چراغ خواب رو پاتختی رو روشن کردم و نشستم رو صندلی کنارش. یه

کتاب که همراهم بود رو اوردم و شروع کردم به خوندن.

رمان از زبان گلنوش :

– سرم رو روی بالش گذاشته بودم و نگاهم به احمد بود. به صندلی تکیه داده بود و پاش رو روی

اون یکی پاش انداخته بود و داشت یه کتاب میخوند. خیره شده بودم بهش. دوباره سرش رو اورد

بالا و یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت و دوباره به خوندنش ادامه داد. بار سوم گفت :

احمد : چته؟ آدم ندیدی؟

– : چراغ رو خاموش کن ، نمیتونم بخوابم

احمد : دارم کتاب میخونم

– : خب نخون

احمد : بشینم تو رو نگا کنم؟

– : اره خلقت به این قشنگی رو نگاه کن ، بعدشم دو رکعت نماز شکر بخون. ببین الکی الکی

صاحبه یه هلو شدی.

احمد : اعتماد به نفست دهن سرویس میکنه

– : تا چشت دراد ، اخه چقدر تو پرویی.

احمد : باشه من میرم تو اتاقه خودم ، تو هم همینجا با کابوس های قشنگت تنها بمون.

– : نه نه احمد نریا ، مارمولکه دوباره میره تو آستینم.

– یهو احمد زد زیر خنده. اوه اوه لو دادم چه خواب چرتی دیدم. وای خاک به سرم.

احمد : تو بخاطر مارمولک تو آستینت اینجوری جیغ میزدی؟

– : نخند بیشعور ، خب ترسیدم

احمد : تو دیوونه ای

– بلند شد بره که دستش رو گرفتم. نگاهم رو مظلوم تر از گربه شرک کردم.

– : نرو دیگه

– چراغ خواب و خاموش کرد و نشست لبه تخت.

احمد : خوابت که برد میرم. باشه؟

– : باشه

– رو تخت نشست و به تخت تکیه داد. سرم رو گذاشتم رو پاش. موهام رو نوازش میکرد و گاهی

یه نفس عمیق میکشید که حس کردم انگار یه غم بزرگ تو دلشه. دستش رو گرفتم تو دستم.

– : احمد چیشده؟

احمد : چیزی نیست بخواب

– اروم بلند شدم و نشستم رو تخت. زل زدیم تو چشمای هم. هنوز حالش خوب نبود. اغوشش رو

برام باز کرد و منم خودم رو توی بغلش جا دادم. نوازشم میکرد و گاهی هم سرم رو میبوسید. چه

ارامش عجیبی بود. انگار زمان همونجا متوقف شده بود. با دکمه پیراهنش بازی میکردم. حسه

خیلی خوبی داشتم. امیدوار بودم که این ارامش قبل از طوفان نباشه. گاهی از سکوته احمد

میترسیدم. دست زیر چونم برد و سرم رو بالا گرفت. ارتباط چشمی عمیقی برقرار کرده بودیم.

اروم اروم به هم نزدیک میشدیم. نفس هاش رو روی صورتم حس میکردم. دستم روی سینش بود

و ضربان قلبش رو حس میکردم. خیلی تند میزد. کم کم فاصله بینمون کمتر و کمتر شد تا جایی

که لب هاش رو روی لبهام گذاشت. شیرین بود مثله عسل ، گرم بود مثله آتیش ، خالص بود مثله

عشق.

میان سکوت شب ، بوسه ای میدهم تو را

نوازش دستانه تو ، ارام میکند قلب مرا

– دیگه چیزی برای فهمیدن نبود ، حرفی برای گفتن نبود ، انگار عقلی برای فکر کردن نداشتیم ،

انگار فقط همدیگه رو داشتیم و بعدش دیگه هیچی نفهمیدیم ...احمد سرعت و تعداد

ب*و*س*ه*ه*ا*ش رو تندتر و زیادتر میکرد و قلب و جسم من رو بی قرار تر. خوابوندم روی

تخت و خودشم روم خیمه زد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و لاله ی گوشم رو ریز

ب*و*س*ی*د . در گوشم گفت :

احمد : اجازه هست؟

– هیچی نتونستم بگم فقط سرم رو به معنای موافق بودن تکون دادم. دستش رو برد پشتم و زیپ

سارافونم رو باز کرد. دکمه های پیراهنش رو باز کردم و با یه حرکت پیراهنش رو دراورد و روی تن

و جسم ظریفم دراز کشید. محکم بغلم کرده بود و نفس هاش منظم نبود. قلبمون تند تند میزد.

احمد همه دنیای من بود. آغوشش برام مثله بهشت بود. اما نمیدونم چرا میترسیدم.

– : احمد من امادگیشو ندارم ... احمد لطفا

294

– فایده نداشت ، هیچی نمیشنید. دیوونه شده بود و نمیشد کنترلش کرد. خجالت میکشیدم ولی

چاره ای نبود. پس خودم رو سپردم به کسی که بیشتر از چشمام بهش اعتماد داشتم. اروم تو دلم

گفتم دوست دارم احمد و خودم رو به بوسه های آتشین و گرم و لذت بخش احمد و نوازش های

دیوونه کننده اش سپردم و با رغبت کامل با دنیای دخترانه ام وداع کردم ...

□□

52

□

رمان از زبان گلنوش :

– نور خورشید از پنجره وارد اتاق میشد و روی صورتم افتاده بود. چشمام رو به زحمت باز کردم.

خیلی خوابم میومد. نمیدونم ساعت چند بود ولی مطمئنم که دیر بود. خواستم تکون بخورم که

خودم رو توی حصار دست های احمد دیدم. وای خدایا خاک بر سرم دیشب چیشد؟ یکم به مغزم

فشار اوردم. وای خدا مرگم بده یعنی چی؟ چجوری اینجوری شد. حالا احمد راجع بهم چه فکر

میکنه. احساس میکردم بدنم کوفته شده ، زیر شکمم درد بدی رو احساس میکردم.

احمد : ظهر بخیر خانومی

– جا خوردم. نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. از احمد خجالت میکشیدم. ملافه رو

سفت گرفتم. منو به خودش فشار داد ، تو دلم آشوب بود. نمیدونستم قراره چی بشه. نمیدونستم

ناراحت باشم یا خوشحال. بلاخره باید حرف میزدم. با من من گفتم.

– : تو چرا اینجایی؟

احمد : ترسیدم

– جانم! کلمه ترس از زبونه احمد؟ همونجور که سرم روی سینش و نگاهم به یه نقطه نامشخص

بود گفتم : از چی؟

احمد : از اینکه ...

– مکث کرد ، سکوتش اذیتم میکرد ، دلم میخواست سفت بغلش کنم ولی به اندازه کافی کار

دسته خودمون داده بودیم. دیگه بس بود. بلاخره ادامه داد.

احمد : از اینکه از دستت بدم ، از اینکه وقتی بیدار میشی انقدر ازم عصبی باشی که برای همیشه

ترکم کنی. میترسیدم از اینکه جای تو رو خالی ببینم. برای همین تا میتونستم نگاهت کردم ،

بوهت کردم و بغلت کردم.

– خدایا این همون احمده مغروره خودمه؟ این حرف های خودشه؟ نکنه داره مسخرم

میکنه؟افکارم بهم ریخته بود و نمیدونستم چی باید بگم. بازم من رو به خودش فشار داد. این

دفعه منم سفت بغلش کردم و گریه کردم. سرم رو بوسید و نوازش کرد.

احمد : گریه نکن. بلند شو بریم یه چیز بخور که جون نداری.

– : چیزی نمیخوام

احمد : لج میکنی؟

– : برای چی لج کنم؟ خودت برو یه چیز بخور.

احمد : منم نمیخوام

– : لوس شدی ها

احمد : مثله تو

– : مثله عمت

احمد : عمم تویی

– : میخوای قهر کنم احمد؟

احمد : بکن چه بهتر

– هولش دادم عقب و اومدم بلند بشم که احمد دستم رو کشید و نزاشت برم .

احمد : قهر نکن حالا ، ببین مجبور میشم روش دیگه پیاده کنم ها.

– : ولم کن ، ولم کن ، ولم ... اییییی

احمد : چیشد؟ چت شد؟

– : احمد وقتی میگم ولم کن ، ولم کن دیگه ، عه درد دارم خب.

احمد : درد؟ کجات؟ واسه چی؟

– یه چشم غره بهش رفتم که خندش گرفت.

– : احمد درد دارم.

احمد : تو چرا بهونه میگیری؟ بغض کردی چرا؟

– راست میگفت ، داشتم بهونه میگرفتم. دلم میخواست گریه کنم. اصلا من از احمد خجالت

میکشیدم. بغض کرده بودم ، میخواستم یه بهانه پیدا کنم بشینم گریه کنم. دردم اصلا شدید نبود

الکی بهونه میگرفتم.

احمد : من یه چیز میارم بخوری ، تو پاشو برو لباست رو بپوش.

– احمد از اتاق رفت بیرون. لباس زیرم رو پوشیدم و ایستادم جلو ایینه و یه جیغ بلند کشیدم.

احمد خودش رو رسوند تو اتاق. خاک بر سرم ، کله بدنم کبود بود. رو گردنم و بازوم پره کبودی

بود. یه جوری با خشم نگاهش میکردم که بیچاره ترسید.

احمد : اوه اوه نیا نزدیکم که بدبخت میشم.

– : احمد

احمد : خب چیکار کنم ، خوشمزه بودی.

– : خوشمزه؟ آره خوشمزه ، حالا حالیت میکنم.

– انتظار داشت بگیرم بزنم و کبودش کنم ولی من خیلی خونسردانه از اتاق بیرونش کردم و رفتم

سمت کمد لباسام. خب برات دارم احمد اقا. لباس های دیشبم که هر کدوم یه جا بودن رو با ملافه

خونی روی تخت برداشتم و جمع کردم و توی یه سبد ریختم. یه شلوارک که دو وجب اندازه

داشت با یه تاپ خیلی خوشگل قرمز که تا بالای ناف بود رو برداشتم و پوشیدم. رژ قرمزمم زدم و

روش برق لب زدم و صندلای مشکیمم پوشیدم ، موهامم بالای بالا بستم و اومدم بیرون. حالا وقتی

دیوونش کردم اما نذاشتم دستش بهم بخوره ، میفهمه که چطور باید رفتار کنه. بیچاره احمد

دهنش واقعا باز موند. بی تفاوت از جلوی چشماش رد شدم و در یخچال رو باز کردم. میدونستم

نگاهش فقط روی منه.

– : احمد خامه نداریم؟ احمد با توام. هی احمد.)تو دلم گفتم ایول خوب حالش گرفته شد. بلاخره

بچه زبون باز کرد(

احمد : اره اره ، بیا بیا ، اینجاست.

– : احمد چرا هول کردی؟ چته؟ چرا هر کلمه رو دوبار میگی؟

احمد : هان؟ کی؟ من؟

– : بیخیال بابا ، هول نکن

– نگاهش روی رنگه رژم ثابت موند. صبحونه رو کوفتش کردم ، خب تا اینجا خوب بود. بلند شدم

رفتم تو اتاق با دو تا مانتو برگشتم.

– : احمد اینو بپوشم یا اینو؟ میخوام با ارزو برم خرید.

– از جاش بلند شد و اومد سمتم. چسبیدم به در اتاق.

– : نگفتی کدوم؟

– یه پوزخند مسخره زد که یعنی خودمم بکشم عمرا بذاره من امروز برم بیرون. منم خدا خدا

میکردم نذاره. اخه ارزو کجا بود. الکی یه چیزی گفتم.

احمد : منو دیوونم نکن. بیا برو ، وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ...

□□

51

رمان از زبان گلنوش :

– : اصلا من رفتم.)بازومو گرفت(

احمد : من رفتم نداریم. بوسه منو بده اول

– : هه برو بابا

احمد : نه من باید این رژ لبت رو تست کنم.

– : خب رو میز ارایشمه ، برو خودت برش دار ، تستش کن.

احمد : حالا منو مسخره میکنی ، اره؟

– : مسخره هستی

احمد : باشه خانوم من مسخره ولی

– محکم لبش رو گذاشت روی لبم و بوسیدم. چه حسه قشنگیه بودن با احمد. یه دفعه لبم رو گاز

گرفت. هولش دادم عقب.

– : وحشی

احمد : تا تو باشی منو وحشی نکنی

– : من به تو چیکار دارم اصلا؟

احمد : میخواستی یه بوس بگیری که گرفتی دیگه ، حالا بیا برو. درضمن از این به بعد از این رژها

زدی اول من باید تستش کنم ، اوکی؟

– : باش چون تو گفتی.

– خیلی خوابم میومد. لباسم رو عوض کردم و رفتم دراز کشیدم که بخوابم. نمیدونم چند ساعت

خوابیدم ولی وقتی بیدار شدم نمیتونستم تکون بخورم. درد کمی که داشتم حالا شدید شده بود ،

کبودیام درد میکرد ولی درد کبودیام شدید نبود. کل بدنم میسوخت. گوشیم رو از بغل دستم

برداشتم و شماره احمد رو گرفتم.

– : احمد ، احمد کجایی؟

احمد : اتاق بغلیت

– : احمد من ، من ...)زدم زیر گریه(سریع در اتاقم باز شد و اومد نشست کنارم.

احمد : چیه؟ چیشده فداتشم ، چیه؟

– : احمد خیلی درد دارم ، نمیتونم تکون بخورم. احمد دارم میمیرم.

احمد : این حرف ها چیه دختر ، درست بگو کجات درد میکنه.

– : همه بدنم ، دلم ، کمرم ، همه جام.

احمد : پاشو بریم دکتر

– : نه احمد نمیتونم تکون بخورم.

احمد : میخوای وان رو اب گرم کنم بری توش؟

– : نه نمیتونم تکون بخورم.

احمد : مگه من مردم؟ خودم بلندت میکنم.

– : نه احمد نمیخوام ، اب گرم نمیخوام

احمد : پس بیا بریم دکتر.

– : نه نه یه مسکن بهم بده.

احمد : مسکن فایده نداره ، فقط چند ساعت دردت رو کم میکنه ، بعد که اثرش رفت دردت

بیشتر میشه.

– : احمد نه ، ولم کن نمیخوام برم دکتر ، نمیخوام از جام تکون بخورم.

احمد : گریه نکن. من رو ببخش تقصیره منه. مقصرش منم. همینجا بمون.

– رفت یه مانتو بلند اورد و تنم کرد ، یه شال هم انداخت رو سرم. اروم بلندم کرد و از خونه زد

بیرون. گذاشتم تو ماشین و رفتیم سمت بیمارستان. دردم خیلی شدید بود. احمد یه نگاهش به

خیابون بود یه نگاهش به من. خیلی نگران بود. رسیدیم به بیمارستان و بلندم کرد و بردم توی

بیمارستان. یه پرستار اومد طرفمون. یهو چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی

بهوش اومدم یه سرم بهم وصل بود و احمد کنار تختم نشسته بود و چشماش سرخ بود.

– : احمد)انگار بهش برق وصل کردن ، سرش رو بلند کرد(

احمد : جان احمد ، خوبی؟ درد داری؟

– : نه دردم کمتره. کی مرخص میشم؟ میخوام برم خونه.

احمد : سرمت تموم بشه میریم.

– دستم رو بین دوتا دست های مردونش گرفت و نرم بوسید.

احمد : ببخش من رو ، باعث دردات منم.

– : تو تقصیری نداری)دستش رو فشار دادم(

احمد : گرسنه ات نیست؟

– : نه فقط تشنمه.

307

– لیوان اب رو جلوی دهنم گرفت. آب رو که خوردم با دستش قطره ابی که روی لبم بود رو پاک

کرد و چشماش رو به چشمام دوخت ...

□□

رمان از زبان زهرا :

– خستم ، خسته از این روزگار لعنتی. خستم از عشقای الکی. دیگه گذشت اون موقع هایی که با

یه نگاه عاشق میشدن. الان با یه نگاه عاشق میشن و با یه نگاه فارغ. لعنت به این دنیا و روزگار.

لباسام رو پوشیدم و یه یادداشت واسه فاطمه و زینب نوشتم که میرم بازار. فقط بیرون رفتن و

قدم زدنه که میتونه آرومم کنه. داشتم کفشام رو میپوشیدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

بازش کردم ، دوباره همون مزاحم همیشگی. پیام داده بود :

اگه صد بار زمان به عقب برگرده ، بازم تو ، بازم تو ... ولنتاینت مبارک.

– امروز ولنتاین و روز عشق بود ، دیگه هیچی واسم معنی نداره. دیگه کاری به کار این مزاحم

ندارم ، بزار خوش باشه. از واحد پیاده شدم و رفتم سمت بازار. جایی که واقعا باهاش آروم میشم.

شاید برعکس من بقیه از شلوغی خوششون نمیاد ، ولی من عاشق شلوغیم. رفتم توی پاساژها و

شروع کردم به نگاه کردن ویترین ها. تنها کاری که دوست دارم همیشه انجامش بدم. توی هر

کدوم از این مغازه ها آدم های مختلفی بود که بعضیاشون ذوق خرید داشتن ، بعضیا هم مثل من ،

واسه دلگرمی خودشون اومده بودن. دستام رو کردم توی جیب پالتوم. از جلوی یه مانتو فروشی

رد شدم. از مدل یکیشون خوشم اومد. داشتم ویترین رو نگاه میکردم که یهو یکی از پشت سر

بهم نزدیک شد و گفت.

@ : ازش خوشت اومده.

– با ترس برگشتم و با دیدن شخصی که رو به روم مونده بود متعجب شدم. وحیده اینجا چکار

میکنه؟

– : اوه ، سلام شما این جا چکار میکنید؟

وحید : سلام ، همون کاری که تو میکنی.

– : من کاری نمیکردم که

وحید : آره منم کاری نمیکنم

– : حالا از شوخی گذشته اومدی بازار واسه چی؟ تصادفی دیدیم یا تغییم کردی؟

وحید : هوس کردم بیام بازار ، ایرادی داره؟ بله تصادفی دیدمت.

– : فکر کردی نفهمیدم. اومدی واسه دوست دخترت چیز بخری آره؟

وحید : آره

– دهنم بسته شد. فکر میکردم الان میگه نه و من از اوناش نیستم و از این حرف ها ، ولی نه

اشتباه فکر میکردم ، اینم یکیه مثله بقیه.

– : آهان باشه ، پس مزاحمت نمیشم. فعلا.

– یه قدم ازش دور شدم که بازوم رو گرفت.

وحید : کجا؟ چی شد یهو؟

– : به تو چه؟

وحید : ازت کمک میخوام.

– : چه کمکی؟

وحید : راستش من سلیقم زیاد خوب نیست. میشه توی خرید کردن کمکم کنی؟

– : واسه دوست دخترت ؟

وحید : پس نه ، واسه خودم میگم.

– : شرمنده

وحید : چیه حسودیت میشه؟

– : مثلا به چی تو باید حسودی کنم؟

وحید : به عشقم

– الانه عصبی بشم.

– : نه وقت ندارم ، خدانگهدار.

وحید : وقت نداشتی و داشتی ویترین ها رو تک به تک نگاه می کردی؟

– : اون به خودم مربوطه.

وحید : ببینم ، نکنه واقعا تو به من و عشقم حسودی می کنی؟

– : چی میخوای واسش بخری؟

وحید : اگه میدونستم که ازت کمک نمیخواستم.

– : دنبالم بیا.

– اون سمت پاساژ یه بنجول فروشی بود. اینجا خوراک عشق آقا وحیده . رفتم توی مغازه ،

وحیدم دنبالم اومد. بین لباس ها یه دامن گل گلی پیدا کردم. خودم از تصور قیافه دختره وقتی

وحید این رو بهش بده خندم گرفت.

– : ببخشید خانوم این قیمتش چقدره؟

فروشنده : واسه خودتون میخواین؟

– : نه هدیه اس

فروشنده : 15 **تومن**

– : میشه لطف کنید درش بیارین؟

وحید : میگم مدهای قشنگ ترم هست ها.

– : نه عزیزم اینا مد شده الان.) مطمئنم دختره این لباس رو ببینه دعواش میکنه. دلم واسه

وحید میسوزه .(

فروشنده : بفرمایید.

– : حساب کن بریم وحید.

وحید : کارت خوان دارین؟ ...

– وحید رو کشوندم و بردم سمت لباس بافت ها. از بینشون یکی که پیرزنونه و خیلی گشاد بود رو

انتخاب کردم و گفتم به فروشنده بزارش تو پلاستیک برام. داشتم چرخ میزدم که وحید اومد

سمتم و در گوشم گفت :

وحید : میگم زهرا چشم نخوری ، چه سلیقه ای داری تو دختر.

– : مگه چیه؟ اصلا مگه نگفتی من بیام نظر بدم برای عشقت؟ پس ساکت و به نظر و سلیقم

احترام بزار آقا وحید.

وحید : چشم ، دعوا نداریم.

– : میگم بیا بریم براش زیور آلات هم بخریم.

وحید : بریم

– بردمش سمت یه مغازه زیور آلات و دوتایی وارد مغازه شدیم. با دیدن النگوهای رنگی و مدل

هندی لبخندی خبیث اومد روی لبم.

– : ببخشید آقا میشه از هر کدوم از النگو رنگی هاتون دو تا برام بزارید.

فروشنده : اینا از مد افتاده و در ضمن دوتایی بردن زیبایی نداره ، بهتره دسته ای ببرید. یه نگاه

بندازید پشت ویترین کلی دستبند شیک اوردیم.

– : خیلی هم خوشگله. وحید اینا رو حساب کن من بیرون منتظرتم.

– از مغازه اومدم بیرون و زدم زیر خنده که باعث شد همه نگاه ها برگرده سمتم ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

– با صدای بلند داشتم میخندیدم که یهو دستم به شدت فشرده شد. با صورتی جمع شده از درد

برگشتم تا نگاه کنم ببینم کیه که یهو با دیدن چهره عصبی وحید فکم بسته شد. فکر کنم

فهمیده مسخرش گرفتم و واسه دوست دخترش مزخرف ترین کادوهای ممکن رو خریدم. سرش

رو اورد سمت گوشم.

وحید : خجالت نمیکشی با صدای بلند قه قهه میزنی؟

– : خب خندم گرفته بود.

وحید : غلط کردی که خندت گرفت.

– : خب ببخشید.

– اروم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. انگار با عذرخواهیم اروم شده بود.

وحید : دوست ندارم صدای خندت رو کسی جز من بشنوه ، فهمیدی؟

– با تعجب بهش نگاه کردم. این چی چی میگه؟ واقعا با منه؟ تا خواستم حرفی بزنم دستم رو

گرفت و دنبال خودش کشوندم به سمت یه مغازه طلا فروشی.

– : کجا داری میبریم؟ ای بابا دستم رو ول کن. وحید با توام هاا!!.

وحید : هیس یکم سکوت کنی بد نیست.

– بی تربیت. انقدر دستم رو محکم گرفته بود که نمیتونستم هیچ جوره از دستش خلاص بشم.

وارد مغازه طلا فروشی بزرگی شد.

وحید : سلام خسته نباشید.

فروشنده : سلام ممنونم ، خیلی خوش اومدید. خب من در خدمتم ، چه چیزی مورد پسندتون

هست؟

وحید : فعلا چیزی رو ندیدیم اما اگه میشه برام چند نوع سرویس ست با شکل های متفاوت

بیارید.

فروشنده : برای کسی میخوایید؟

– وحید با دست به من اشاره کرد و با شنیدن جملش ، خیلی تعجب کردم.

وحید : نه برای خانومم میخواستم.

– یا خدا این چی میگه. خواستم از مغازه بزنم بیرون که دستش دور کمرم حلقه شد.

وحید : عزیزم نگاه کن ببین از کدوم خوشت اومده.

– : باشه

– داشتم نگاه سرویس ها میکردم اما اصلا حال خوبی نداشتم. وقتی دست وحید بهم میخورد

تمام بدنم از لمس بدنش به لرزه می افتاد. برای اینکه زودتر از دست وحید فرار کنم یه سرویس

رو سریع انتخاب کردم اما واقعا قشنگ بود. سرویسش طلا سفید بود که روش با نگین کار شده

بود و فوق العاده بود.

– : از این خوشم اومده.

وحید : قشنگه خانومم. همین رو برمیداریم آقا ، متشکر.

فروشنده : خواهش میکنم ، مبارکتون باشه خانوم .

– : ممنون

– بعد از اینکه پولش رو وحید حساب کرد با وحید از مغازه زدیم بیرون. با حرکاته وحید و خانوم

گفتناش یاد سیاوش افتادم. اعصابم بهم ریخت و عصبی به وحید توپیدم ...

– : چی واسه خودت تو مغازه میگفتی؟ من کی شدم خانومت که خودم خبر ندارم؟ چی از جونم

میخوای ؟

وحید : چته تو؟ من این رو برای عشقه خودم خریدم نه تو. بعدشم انتظار نداشتی که تو مغازه بگم

ایشون رفیق خواهرمه اومده برای دوست دختر من سرویس انتخاب کنه.

– : باشه ، بسه ، من میرم دیگه ، خدانگهدار.

وحید : کجا؟

– : به شما ربطی نداره آقای تهرانی ، خدانگهدارتون.

وحید : باشه خودم میرسونمت.

– : بیخود.

وحید : چته زهرا؟ چرا عصبی میشی؟ زشته دارن نگاهمون میکنن ، بیا با من.

– با شنیدن اسمم از زبونش حالم یه جوری شد. بعد از سیاوش ، پسرخالم که خواستگارم بود

خیلی سعی کرد که من بهش علاقه مند بشم اما من ازش متنفر بودم. از همه مردها متنفر بودم.

اما وحید؟ اون همون کسی بود که با دعواها کردن و لجبازی هاش ، جر و بحث کردن و شوخی

هاش توی دانشگاه ، باعث شد من تبدیل به زهرای افسرده نشم و خنده و شیطنتم دوباره بهم

برگرده. در واقع وحید آرامش و شادی که سیاوش ازم گرفت رو بهم برگردوند اما از وحید هم

میترسم. از همه پسرها میترسم. چون یه بار با روح و قلبم بازی شده و هرگز نمیخوام دوباره اون

اتفاق دیوونه کننده برام رخ بده. وحید به زور سوار ماشین کردم و بدون حرف حرکت کرد.

راستش نمیتونستم به خودم دروغ بگم که ، از اینکه ازم خواست برای عشقش خرید کنم و نظر

بدم ، حسادت دخترانه توی وجودم شعله ور شد. دست خودم نبود. اما دوست داشتم من جای

اون دختر بودم و وحید محبت هاش رو به پام میریخت. از فکرای مزخرف خودم خسته شده بودم.

یهو به خودم اومدم دیدم وحید سمته خونه نمیره. ترس و وحشت و تعجب وجودم رو فرا گرفت.

خدایا منو داره کجا میبره.

– : داری کجا میری تو؟

وحید : سکوت کن زهرا.

– : میگم منو داری کجا میبری؟

وحید : به موقعش میفهمی.

– با یاد اون روز که با سیاوش تنها شدم و میخواست باهام چکار کنه ، بلند زدم زیر گریه و از ته

دلم جیغ میزدم ، جوری که واقعا گلوم میسوخت. وحید بیچاره کپ کرده بود و با ترس و وحشت

ماشین رو متوقف کرد. سرم رو بلند کردم و دیدم یه جای متروکه ایم که پرنده هم پر نمیزنه.

اشکام بیشتر شدت گرفت و از ترس توی خودم مچاله شده بودم ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

وحید : زهرا ، زهرا خانوم ، آروم باش دیوونه ، چته تو اخه؟ از من میترسی مگه؟

– : وحید منو ببر خونم.)با گریه و هق هق حرف میزدم(.

– نفسش رو آه مانند بیرون داد. انگار کلافه بود.

وحید : با اینکه کل برنامم رو بهم ریختی اما فدای سرت ، مهم نیست. میبرمت خونتون فقط اروم

باش.

– : باشه.

– آروم حرکت کرد و بدجور اخماش تو هم بود. تا رسیدن به خونه هردو سکوت کردیم. جلو در

ساختمون نگه داشت.

– : وحید

– جوابم رو نداد و صورتش رو برگردوند سمت مخالف من. نمیدونم چرا با این حرکتش بغض کردم.

– : وحید با توام

– باز محل نداد. نمیدونم چرا از سردیش دیوونه میشدم. بلند زدم زیر گریه که بیچاره از ترس

رنگش پرید.

وحید : زهرا چت شد؟ چتههههههه؟

– : خیلی بدی ، چرا جوابم رو نمیدی؟

وحید : خیلی خوب ببخشید گلم. اینکه گریه نداره خانومی.

– : وحید من ، من ... من معذرت میخوام ازت ، اما واقعا دسته خودم نبود و وقتی تو ، توی اون

جای خلوت نگه داشتی خیلی ترسیدم. ببخشم تو رو خدا.

– بلند هق هق میکردم و اشکام روی صورتم میریخت. خودمم نمیفهمیدم چه مرگمه. نه بهش

اعتماد داشتم. نه تحمل سردی و بداخلاقی هاش رو داشتم. وحید صورتم رو با دستاش قاب کرد و

سعی در اروم کردنم داشت.

وحید : زهرا ، زهرا خانوم بسه. خانومی ، بس کن دیگه. بخشیدم عزیزم ، بخشیدم گریه نکن.

گریه نکن دیگه ، لعنتی ارزش داره واسه من اون چشمای خوشگلت رو قرمز کنی؟

– با حرفاش گریم شدت گرفت. نمیدونم چرا اینطور شده بودم. شاید عقده محبت و توجه مردونه

داشتم. کمبود یه حامی توی زندگیم. شاید با محبت های وحید و حرف هاش یاده سیاوش افتاده

بودم. یهو وحید عصبی شد و با فریادش لال شدم.

وحید : میگم بسسسسس کن.

– هق هقم که قطع شد هیچ ، نفسمم حبث کردم. برای اولین بار بود که عصبانیتش رو دیدم.

چونم شروع کرد لرزیدن اما قبل از اینکه دوباره اشکام سرازیر بشه ، تموم وجودم به آتیش

کشیده شد ... با فرود اومدن لب های گرمه وحید به روی لب های سرد و لرزونم حس های متفاوت

درونم بوجود اومد. حس تنفر ، عشق ، آروم شدن ، بودن یه حامی توی زندگیم. کدومش بود؟

خدایا بنده هات دارن با من چکار میکنند؟ اشکام سرازیر شده بود و قدرت هیچ عکس العملی رو

نداشتم. عجیب بود رفتارم. نه همراهیش کردم ، نه پسش زدم. کلا هنگ کرده بودم. نفس کم

اوردم و با دستام فشاری به سینه وحید دادم ، اونم برخلافه میلش ازم جدا شد.

وحید : الان آرومی؟

– هیچی نمیتونستم بگم. انگار زبونم از کار افتاده بود.

وحید : ازت سئوال پرسیدم زهرا.

– : من ... من ... من دیگه باید برم.

– خواستم پسش بزنم و پیاده بشم که اجازه نداد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. لبخند

خوشگلی روی لباش بود. اروم صورتش رو بهم نزدیک کرد و به سمت گوشم رفت و زمزمه کرد :

وحید : آمدنت را یادم نیست – بی صدا آمدی بی آنکه بدانم – بی اجازه آمدی بی آنکه بخواهم –

اما اکنون با ذره ذره وجودم ماندنت را تمنا میکنم – مهمان ناخوانده قلب من ، بمان ، ماندنت را

سخت دوست دارم ... ولنتاینت مبارک زهرا خانوم ...

□□

55

رمان از زبان زهرا :

– کنترل اشکام رو دیگه نداشتم. قلبم با بی قراری خودش رو به قفسه سینم میکوبید. با جملاتش

کلا رفته بودم توی هیپورت. نمیفهمیدم چی به چیه. کلافه و دیوونه شده بودم. مقصر وحیده

بیچاره نبود. مقصر این دله بی صاحاب من بود که نمیتونست به هیچ احدی اعتماد کنه. چون

نمیخواستم باز بشکنم ، باز خرد بشم ، باز با احساس و روح و قلبم بازی بشه. خواستم حرفی بزنم

که وحید دستش رو گذاشت روی دهنم و وادار به سکوت کردم.

وحید : هیسسسس ، من وقتی تمام حرفام رو گفتم شما میتونی حرف بزنی. پس بزار تمام حرف

هایی که روی دلم سنگینی میکنه رو بگم و خودم رو راحت کنم.

– سکوت کردم. اروم با دستاش اشکام رو پاک کرد و شروع به حرف زدن کرد.

وحید : یه دختر شیطون و لجباز با اومدنش به زندگیم همه ی هدف ها و تصمیم های من رو از

یادم برد. این دختره با اینکه چادری نیستش اما پسری هم نمیتونست چپ نگاهش کنه. همین ها

باعث شد توجهم بهش جلب بشه. یه دختره فوق العاده شیطون و خوش خنده. اگه پیروز میشد

میخندید اگه شکست هم میخورد میخندید. دختری شیطون و خوش خنده که هرگز یه شب نشد

بهش فکر نکنم. بعد یه مدت وقتی دیدم دانشگاه نمیاد فهمیدم چقدر تنهام. فهمیدم چقدر

وابستش شدم. فهمیدم که قلبم رو بهش باختم. وقتی بعد از مدتی اومد با دیدنش دوباره انگار

آرامش به قلبم سرازیر شد اما برای یه مدته کوتاه. چون اون دختره خوش خنده دیگه خنده روی

لبش نبود. با دیدن قیافه ناراحت و داغونش منم بدجوری بهم ریختم. نتونستم که بی تفاوت باشم

و برای همین تمام تلاشم رو کردم تا با کل کل کردن و لجبازی باهاش ، اون رو به حرف در بیارم و

موفق هم شدم. وقتی از ویدا شنیدم که پسرخالش ازش خواستگاری کرده اما اون جواب رد داده

اروم شدم ، اما وقتی از ویدا پرسیدم که چرا این دختره ی لجباز ما ، انقدر اروم و گوشه گیر شده

و برام تعریف کرد که چیشده ، کاملا بهم ریختم. وقتی ویدا برام گفت که پسرخاله بی همه چیزش

بهش تهمت ناپاکی زده و مزخرفاتی در موردش گفته بدجور آتیشی شدم. انقدر بهم ریختم که

دلم میخواست سر پسره رو بزارم روی سینش. شروع کردم اس دادن به این دختره ی لجباز. اما

همیشه با سردی و فحش های خوشگلش مواجه میشدم. توی دانشگاه از دو سه تا از رفیقام

خواستم که با پیشنهاد دوستی امتحانش کنند و وقتی برام تعریف میکردند که چطور با حرف

هاش خردشون میکرده و برگه هایی که شماره بهش دادن رو پاره میکرده و توی سطل زباله

میریخته فهمیدم ، فهمیدم که این دختره همون فرشته ی گم شده ی زندگیمه. فهمیدم نیمه گم

شدمه. فهمیدم که شده همه زندگیم. اما این رو هم میدونم که بخاطر بی شرفی و حرف های

مزخرفه پسرخالش نسبت به تمام پسرها بی اعتماد شده اما من وحیدم ، به هر قیمتی شده نیمه

گم شدم رو هرگز از دست نمیدم و هر کاری بتونم میکنم که از چشماش بیشتر بهم اعتماد داشته

باشه. هرگز از دستت نمیدم زهرا ، چون بدون تو من کامل نیستم. تو دلیل نیمی از خنده های

منی ، دلیل شادی های منی ، دلیل زندگی منی ، دلیل زدن قلبم و دلیل نفس کشیدن های منی.

به راحتی بهت دل نبستم که بتونی به راحتی پا روی احساسم بزاری. من تا ابد شده صبر میکنم تا

قبولم کنی. حتی اگه یه روز به زندگیم مونده باشه هرگز دست از تلاش هام برای بدست اوردنت

نمیکشم. هرگز ازت نمیگذرم زهرا ، هرگز رهات نمیکنم ، هرگز از دستت نمیدم ، یه جمله ، تو

فقط مال منی ...

– دیگه نفس کشیدن هم یادم رفته بود. با حرف های وحید قاطی کرده بودم. خدایا من چکار

کنم؟ این نامردی نیست بخاطر اون سیاوشه بی همه چیز چشمام رو به روی وحید و مهربونی

هاش ببندم. نمیدونستم چی بگم. اما این رو هم میدونستم که بهش بی اعتمادم اما دوست هم

نداشتم از دستش بدم.

وحید : چیزی نمیخوای بگی جوجو؟

– : بهم وقت بده.

وحید : یادت رفت چی گفتم؟ گفتم تا اخر عمرمم شده بهت زمان میدم ، همین که بدونم در

موردم فکر میکنی و مال کسی جز من نیستی برام کافیه زهرا. چون بزرگ ترین ارزوی من گرفتن

دستات توی دست هامه ، لبخندت رو دراوردنه ، جلوی اشکات رو گرفتنه ، آروم کردنته ، اینا

یعنی عشق و دوست داشتن.

– خدایا این پسر چه قلبه بزرگی داشت. از فکری که چند ساعت پیش در موردش کردم خجالت

زده شدم. چقدر قضاوت نا به جا غلطه.

– : ممنون. فعلا خداحافظ.

وحید : زهرا جونم

– : ببین وحید آقا من جواب مثبت ندادم که اینطور راحت میگیری باهام ، فهمیدی؟

وحید : ببخشید فقط خواستم بگم که این پلاستیک هایی که خرید کردیم همشون مال خودتن.

– : یعنی چی؟

وحید : یعنی همشون مال خودتونه زهرا خانوم. من دوست دختر ندارم. یعنی داشتم اما در حد

مجازش نه بیشتر. ولی خب از زمانیکه به شما وابسته شدم دور اسم هر چی دختر بود رو خط

قرمز کشیدم ، حتی اگه مال من نباشی بازم سمت هیچ دختری نمیرم ...

56

رمان از زبان زهرا :

– از رسمی حرف زدنش بخاطر برخورد بدی که باهاش کردم و صداقته توی کلامش ، اشک توی چشمام جمع شد. چقدر من پستم که اینطور جواب خوبی هاش رو دادم. وقتی حرف میزد صداش میلرزید و داشتم به جنون میرفتم بخاطر اینکه باعث ناراحتیش شده بودم. وقتی گفت که تمام اون خرید ها مال منه دیگه دوست داشتم بخاطر خوبی ها و محبت هاش خون گریه کنم. توی دلم

329

یه جمله رو نجوا کردم اینکه هرگز نمیزارم گذشته تلخم با سیاوش ، روی زندگیم و آینده ام با

وحیدی که واقعا لایق این صداقت و مهربونی هاش نبودم ، سیاهی بندازه. اما زمان میخواستم.

برای ثابت شدن عشقه وحید بهم ، برای فراموشی گذشته تلخم ، برای یکی شدن با وحید ، زمان

میخواستم. برای عاشق شدن زمان میخواستم. دلم نمیخواست شب به این قشنگی رو براش

زهرمار کنم. برای همین یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمته وحیدی که سرش پایین بود و با

دستاش بازی میکرد. الهی فدات بشم ولی اینطوری غمت رو نبینم. چشمام رو بستم و نفس

عمیقی کشیدم.

– : فقط بهم زمان بده ، خداحافظ.

– بدون برداشتن پلاستیک ها از جلوی چشم وحیدی که داشت شاخ در می اورد از ماشین پیاده

شدم و به سمت خونه دویدم ... وارد خونه که شدم زینب و فاطمه رو مبل نشسته بودن که با

دیدن من سراسیمه به سمتم دویدن.

فاطمه : زهرا چته آجی؟

– : هی هیچی ، فقط میخوام تنها باشم.

زینب : یعنی چی؟

– بی توجه بهشون وارد اتاق شدم و در رو بستم و بهش تکیه دادم. به اندازه کافی امروز بهم هیجان وارد شده بود. اصلا حال خوبی نداشتم. نمیدونستم باید چکار کنم. فکرم پر بود از وحید و سیاوش. نداشتن یه حامی ، باعث شده بود تنهایی رو حس کنم. وحید پسر خوب و مهربونیه اما من بهش بی اعتمادم. میترسم باز همون بلا سرم بیاد. اره من از سرنوشت لعنتیم و قلم زندگیم میترسم. چون همیشه برام بد نوشته ، سخت نوشته ، بی رحم نوشته. ولی از طرفی برای فرار از فکر و خیال سیاوش میخوام به سمت وحید برم حتی با اینکه بهش اعتماد ندارم ، عاشقش نیستم

، و نمیدونم حتی دوسش دارم یا نه ، میخوام به سمتش برم. برای فرار از خودم و خاطراتم با اون

لعنتی میخوام به سمته وحیدی برم که فکر میکنه من تا حالا با پسری نبودم. خدا خودش شاهده

که من تا حالا گناهی نکردم. فقط من فریب کسی رو خوردم که فکر میکردم عشقه زندگیمه. اما

الان میفهمم جز یه حس زودگذر و بچگانه چیزی دیگه نبوده. اگه سیاوش عشق من بود ، بعد از

رفتنش سر پا بند نبودم ، خنده به لب هام برنمیگشت ، به بودن وحید توی زندگیم فکر نمیکردم.

پس از امروز تغییر در زندگیم. تغییر میکنم و تمام گذشته تلخ و غم انگیزم رو به فراموشی

میسپارم. عشق و دوست داشتن سیاوش رو به تنفر تبدیل میکنم. زهرایی میشم که قلبش و

جسمش و روحش فقط برای شوهرش بتپه ، نه برای عشقی که رهاش کرد و براش چیزی جز

عروسکه بازی هاش نبود ...

رمان از زبان گلنوش :

– از بیمارستان مرخص شدم و شکر خدا رفتم خونه. هنوز یکم درد داشتم. دراز کشیده بودم که

احمد در زد.

احمد : خانوم وقته داروته

– : وای احمد ولم کن

احمد : ولت کردم که کارت به بیمارستان کشید.

– : به جهندم

احمد : مثل آدم بگو جهنم

– : جهندم ورژن جدیدشه

احمد : حرف نزن داروهات رو بخور.

– : وایی بابا من نمیخوام قرص بخورم ، ولم کن این کپسوله خیلی گندست.

احمد : آخی نی نی میخوای بازش کنم ، تو آب حل کنم بهت بدم.

– : عمت رو مسخره کن. کم زر بزن ، هیچ میدونی همون علی هیچوقت منو مسخره نکرد با اینکه

من خیلی سوتی جلوش دادم.

– یه دفعه جلو دهنم رو گرفتم. ای خاک بر سرت گلنوش اخه این چه وضه حرف زدنه. علی از کجا

اومد یهو. معلوم بود احمد خیلی عصبانی شده ، اوه بیچاره شدم. لیوان رو محکم گذاشت رو

پاتختی و دارو رو پرت کرد کنارش.

احمد : هر وقت علی جونتون گفتن بخور. حرفه ما که حرف نیست ، زره زررررر.

– : احمد...احمد...

– فایده نداشت. در رو زد بهم و رفت. وای خدا مرگم بده ، خدا شاهده منظوری نداشتم. اروم از

تخت اومدم پایین ، هنوز یه ذره دلم درد میکرد. روفرشیام رو پوشیدم و رفتم از اتاق بیرون. با

خروج من از اتاق ، احمد هم از خونه رفت بیرون و در رو انقدر محکم زد بهم که مو به تنم سیخ

شد ... عصر بود و هنوز خبری از احمد نبود. خیلی حالم گرفته بود. همش خودم رو فحش میدادم

که یه دفعه گوشیم زنگ خورد. با فکر اینکه احمده به سمت گوشیم هجوم بردم.

اسم و عکس زینب رو گوشیم روشن و خاموش میشد. هول کردم و فوری جواب دادم.

– : الو زینب

زینب : سلام

– : زهر مار و سلام

زینب : بابا چتونه شما ها؟ چرا دوتاتون پاچه میگیرید امروز؟

– : دوتامون؟

زینب : همسره گرامت

– : احمد اونجاس؟

زینب : احمد چیه بگو دیوونه زنجیره ای و بی اعصاب اینجاست ...

□□

57

□

334

رمان از زبان گلنوش :

زینب : چکارش کردی؟ دعواتون شده؟

– : چقدر لوسه ، مثله دخترا اومده خونه باباش.

زینب : اهم من خواهرشم

– : حالا هر زهرماری

زینب : زهرمار دهنت ، بگو ببینم چیشده؟

– : هیچی اومد دارو بده بهم گفتم نمیخورم. مسخرم کرد منم یهو یه چرت و پرتی از دهنم پرید

بیرون.

زینب : کاریت ندارم ، بگو چی گفتی؟

– : بخدا منظور نداشتم

زینب : چی گفتی حالا؟

– : گفتم زر نزن حتی همون علی هم من رو مسخره نمیکرد.

زینب : اوه خاک برسرت

– : میگی چی کنم؟

زینب : از دلش در بیار ، الان میفرستمش بیاد.

– : باشه کاری نداری؟

زینب : عه وایسا ببینم ، دارو برای چی بود؟

– اوه اوه چی بگم بهش ، خاک برسرم الان از خجالت میمیرم.

با من من گفتم : دلم درد میکرد.

زینب : اووو ، چیکار کردی شیطون؟

– : ببند دره گاراژ رو ، بابا چیز شدم.

زینب : نمیخوای نگی نگو ، چرا قوانین طبیعت رو زیر سوال میبری؟

– : قوانین طبیعت؟

زینب : اره دیگه اسکل ، هفته پیش بودی که.

– : گمشووووو خداحافظ.

زینب : برو برو اماده شو خداحافظ.

– از این لوازم آرایش های مزخرف مالیدم به خودم. یه لباس خوشگله دکلته که تا بالای زانوم بود

پوشیدم و موهام رو بستم ... بالاخره صدای چرخوندن کلید تو قفل و هیجان و ضربان قلب بالای

من ، رسید. احمد اومد داخل و با دیدنه خونه که تاریک بود و شمع هایی که با اندازه های مختلف

روی میز روشن بود تعجب کرد. صدای نفس های سریع و پشت سر همش رو میشنیدم. روی

همون مبلی که احمد اون شب نشسته بود نشسته بودم و پاهام رو کنارم جمع کرده بودم. پرده رو

کامل کشیده بودم که نور بیرون نیاد داخل. دستم رو بردم به سمت ضبط و روشنش کردم. حس

کردم احمد یکم جا خورده ولی داشت براندازم میکرد. بلند شدم و به طرفش رفتم.

بگو بگو هم نفسم تو بگو ، چرا دیگه با دلم راه نمیای

قهر میکنی میری تنها میشم ، هیچ جوریم که کوتاه نمیای

– از پشت بغلش کردم و خودم رو بهش فشار دادم که متوجه شدم اونم دلش میخواست دستاش

رو روی دستام که روی سینه هاش بود بذاره ، ولی غرورش نمیزاشت ، شایدم هنوز از دستم

دلخور بود.

بهونه میگیری میگیره دلم ، تا میبینی که پیشه تو گیره دلم

میری که بگم نرو عاشقتم ، میری که بدونی اسیر دلم

– اومدم رو به روش ایستادم. خیلی بهم نزدیک بودیم. گرمی نفس هاش رو حس میکردم. دستام

رو دور گردنش حلقه کردم و با یه لبخند عاشقانه نگاهش کردم. یه لبخند پر شیطنت روی لبش

بود که بدجور دلم رو میلرزوند.

مگه نمیدونی در گیر عاشقیم ، نمیدونی که یادم رفته کیم

نمیدونی تکیه کلامه منی ، نمیتونی از من دل بکنی

– فاصله بینمون خیلی کم بود اما احمد بود و غرورش. نمیخواست فکر کنه انقدر راحت رامش

کردم و من رو بخشیده ، سریع ازم فاصله گرفت که دستش رو گرفتم و هولش دادم رو مبل و

نشستم کنارش و خودم رو انداختم تو بغلش. محکم بغلش کردم ولی اون هیچ عکس العملی از

خودش نشون نمیداد.

بیا که هوا پسه تو دله من ، بیا که شده جادو دله من

– از اغوشش جدام کرد و بدون هیچ حرفی رفت سمته اتاقش. رفت تو اتاقش و در رو بست. اخه

غرور تا چه حد؟ اشکام سرازیر شد.

مگه نمیدونی در گیر عاشقیم ، نمیدونی که یادم رفته کیم

نمیدونی تکیه کلامه منی ، نمیتونی از من دل بکنی

بیا که هوا پسه تو دله من ، بیا که شده جادو دله من ...

– اشکام رو پاک کردم و چراغها رو روشن کردم. شمع ها و ضبط رو خاموش کردم. یه بار دیگه

سعی میکنم. احمد خیلی دلش پاکه ، میدونم که میخواد یکم مغرور بازی دربیاره. رفتم تو اتاقش.

چراغ خاموش بود ولی نوری که از پنجره میومد کمک میکرد ببینم. دراز کشیده بود و دستش رو

روی سرش گذاشته بود. نشستم کنار تختش و دست بردم تو موهاش .

– : خوابم ، یا بیدارم ، تو با منی با من ،

همراه و همسایه ، نزدیک تر از پیرهن

باور کنم یا نه ، فرم نفس هات رو

ایثار تن سوزه نجیبه دستات رو

خوابم یا بیدارم ، لمسه تنت خواب نیست

این روشنی از توست ، بگو از افتاب نیست

بگو که بیدارم بگو که رویا نیست

بگو که بعد از این جدایی با ما نیست

– دراز کشیدم کنارش و بغلش کردم

– : اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار افتابشم و تو خواب از چشمه تو بتابم

بذار اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره

عاشقه مرگه که شاید توی دسته تو بمیره

– دستش رو سفت توی دستم قفل کردم ، بغض کردم ، همه ی این جمله ها حرفه دلم بود.

– : خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب

آغوشت رو وا کن قلبه من رو دریاب

برای خوابه من ای بهترین تعبیر

با من مدارا کن ای عشق دامن گیر

– پشتش رو کرد بهم. از پشت بغلش کردم. تحمل این همه بی محلی رو نداشتم.

– : من بی تو اندوهه سرده زمستونم

پرنده ای زخمی اسیر بارونم

ای مثله من عاشق ، همتای من محجوب

بمون ، بمون با من ، ای بهترین ای خوب ...

رمان از زبان گلنوش :

– سفت بغلش کردم و اروم گریه کردم. بلند شد و دستم رو گرفت.

احمد : پاشو

با بغض گفتم : احمد معذرت میخوام ، بخدا من منظوری نداشتم از اون حرفم.

احمد : هیسسس پاشو برو.

– : احمد

احمد : فقط برووو ، بیروووون.

– اشکام رو پاک کردم و با لهن تهدید امیزی گفتم : باشه خودت خواستی ، خودت خواستی

احمد.

– از اتاق رفتم بیرون و در رو بهم کوبیدم و رفتم تو اتاقم. کفشام رو پرت کردم محکم روی تخت ،

با دستمال محکم روی صورتم میکشیدم که آرایشم پاک بشه و گریه میکردم. رفتم توی

دستشویی و اب پاشیدم به صورتم و همونجوری رفتم تو تخت و پتو رو کشیدم رو خودم و انقدر

گریه کردم و زار زدم تا خوابم برد ...

رمان از زبان زهرا :

– با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. اوه چرا یادم نبود از روی ساعت بردارمش. عصبی بلند شدم و

خاموشش کردم. لعنت به هر چی درس و دانشگاست. رفتم بیرون از اتاق که دیدم زینب و فاطمه

روی صندلی نشستن و دارن صبحونه صرف میکنند.

فاطمه : به به چه عجب ما رخ شما رو دیدیم.

– : سلام بلد نیستی دانشجو مملکت.

زینب : علیک سلام ، خوبی؟

– : مرسی آجی عالیم.

فاطمه : خب خب بگو ببینم دیروز چه مرگت بود. زود تند سریع بگو.

– : باز شروع کردی؟

فاطمه : زهرا!!!!!!!!

– : باشه جیغ نزن ، کر شدم.

زینب : اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟

– : راستش ، چیزه یعنی ، اه وحید از من خوشش اومده.

فاطمه : چیییییییییییی؟

زینب : فاطمههههه کر شدم ، نفهم.

فاطمه : ببخشید آجی ، اخه خیلی تعجب کردم.

زینب : آدم باش دیگه آه. زهرا چی میگی؟

– : گفت از من خوشش اومده و دست از تلاشش برای رسیدن به من نمیکشه.

فاطمه : چیز خورده ، یه پدری از ویدا دربیارم من امروز ، حالا ببین.

زینب : ساکت باش فاطمه ، مگه خلافه شرع کرده هان؟ بیخیال فاطمه ، فاطمه از پسرا بدش میاد

و همه رو به یه چشم میبینه.

– : زینب چکار کنم؟

– : وحید پسر خوبیه ، لیاقتت رو داره. ولی بهم زمان بده تا بگم احمد پرس و جو کنه ببینه چجور

آدمیه. تا مطمئن نشدیم قولی نده.

– : چشم

فاطمه : زهرا ببند نیشت رو ، نگاه چه میخنده.

– : تا بترکی

زینب : زهرا

– : ببخشید

فاطمه : ولی من میدونستم این وحید عاشقت شده. اصلا زار میزنه حرکاتش. کوه رفتنمون رو

یادته؟ چطور هوات رو داشت. یا کورس گذاشتن من و معین ، میخواست من رو قورت بده که چرا

بد رانندگی کردم. اصلا مگه میشه من چیزی بگم و اشتباه در بیاد؟ مگه داریم؟

زینب : پسر خوب و فهمیده ایه. فقط باید زهرا فکراش رو خوب کنه که خدای نکرده یه بار

پشیمونی پیش نیاد براش.

فاطمه : اه خجالت نمیکشی زهرا؟ من که بزرگ ترم بمونم تو خونه اون وقت تو شوهر کنی؟ خاک

بر سر بیشعورت کنند.

– : خب به من چه آخه؟

فاطمه : ساکت باش گلم

– : غصه نخور ، میگم وحید یکی از داداش هاش رو بهت بندازه ، خوبه؟

فاطمه : خفه شووو

– وای خدااااا. فاطمه افتاد دنبالم و دور زینب میچرخیدیم.

زینب : بسه دیگه ، بزرگ بشید آه. راه بیفتید دیرم شده ، دیوونه ها.

– فاطمه برام با چشم و ابروش خط و نشون کشید که ما تنها میشیم زهرا جان. آماده شدیم و

زدیم از خونه سه تایی بیرون. طبق معمول فاطمه جلو نشست و من عقب. همش تو فکره وحید و

حرفاش بودم و از رویارویی باهاش توی دانشگاه بعد از این حرفاش ، واقعا استرس داشتم ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

– با فاطمه وارد دانشگاه شدیم و بدون معطلی وارد کلاس شدیم. اوه خداروشکر هنوز استاد نیومده بودش. رفتم سمته صندلیم و اومدم بشینم که یهو احساس کردم پهلوم سوراخ شد. با چهره ای در هم و فکه منقبض شده برگشتم دیدم کاره فاطمه بیشعوره. اومدم تلافی کنم که یهو برام چشم و ابرو اومد که نگاه اونور کن. با گیجی سرم رو برگردوندم اونور که دیدم یا خداا وحید و دوستاش داشتن یه جوری عجیب غریب نگام میکردند. روی لبای همشون هم یه لبخند حرص درار بود. محل ندادم و نشستم سر جام. زیر چشمی نگاهی به وحید کردم که دیدم نگاهش زومه روی خودم. یه پیرهن مشکی جذب تنش بود که بدجور توی تنش خود نمایی میکرد. سعی کردم اروم باشم و با حرکاتم خودم رو ضایه تر از این نکنم. سرم رو بردم توی جزوه هام که مثلا دارم درس میخونم. زرششک من و درس؟ نمیدونستم چه مرگم بود اما اصلا تحمل نشستن سر

کلاس و نگاه های وحید رو نداشتم. تا نگاهه وحید بهم میفتاد نمیدونم چرا سرخ و سفید میشدم

و از هیجان بدنم یخ میکرد. سریع بلند شدم و وسیله هام رو برداشتم و بدون توجه به فاطمه که

داشت صدام میزد از جلوی چشمای متعجب وحید از کلاس زدم بیرون که یهو نزدیک بود برم تو

دل استادمون. سریع خودم رو جمع و جور کردم.

– : سلام استاد

استاد : سلام دخترم ، چرا داری میری؟ مگه الان کلاس نداریم؟

– : چرا استاد ولی من حالم اصلا خوب نیست. اگه اجازه بدید برم.

استاد : مشکلی نیست فقط باید یه موضوعی رو بهت بگم.

– : چه موضوعی؟

استاد : برای تعطیلات عید ، دانشگاه برای همه دانشجوهای ممتاز توی رشته پزشکی یه ایده

داده. مثل اینکه قراره توی تعطیلات نوروز دانشجوهای برتر و ممتاز رو با هزینه خودشون ببرن

مسافرت شمال و بعد زیارت امام رضا)ع(البته اجبار نیست اما خب به من فرم دادند که به اونایی

که شامل این طرح میشن فرم بدم تا فردا پر کنند و بیارند و تو هم جزو اون افراد هستی. حالا

بهتون فرم بدم یا نه؟

– از خوشحالی میخواستم بال در بیارم. یه مسافرت اونم با فاطمه و ویدا و وحید. چی بهتر از این؟

– : بله بله ، مرسی استاد ، به منم فرم بدید.

– فرم رو از استاد گرفتم و بعد از خداحافظی ، از سالن زدم بیرون و رفتم نشستم روی صندلی

توی حیاطه دانشگاه. خیلی حالم خوب و احساس میکردم همون زهرای شاد و شیطون قبل شدم.

همه ی اینا رو مدیون دوستای خوبم و وحیدی ام که هرگز تنهام نگذاشتند. باز با اسم وحید خنده

ای اومد روی لبم. کم کم داشت باورم میشد که چقدر منم دوستش دارم. کم کم دارم پی میبرم

فرقه بینه عشق و یه حس زودگذر چیه. از سیاوش ممنونم بخاطر اینکه باعث شد سر سخت بشم

و مقابل مشکلات و غم هام زمین نخورم. آدم های توی زندگیت یا میشن درس زندگیت یا همه ی

زندگیت که سیاوش درسه زندگیم بود و وحید ... اره وحید حالا شده همه ی زندگیم ... نمیدونم

چقدر گذشته بود که با دیدن فاطمه و ویدا که دارن میان به سمتم دست از آهنگ گوش دادن

برداشتم.

– : سلام

فاطمه : سلام و کوفت ، چرا پیچوندی؟ از اون وحیده نکبت میترسی ، هان؟

ویدا : سلام

– با ترس نگاه ویدا کردم. وای خفه بشی ایشالا فاطمه ، الان ویدا همه چیز رو میفهمه. جز من

کسی چیزی از احساس وحید نمیدونه. لبخند دندون نمایی زدم و پریدم بغل ویدا و بوسش کردم.

فاطمه : هوووق چابلوس بدبخت

– : عمت گلم

فاطمه : اون که شک نکن اما با تو

ویدا : بسه دیگه دیوونه ها. خب بگید چکار میکنید. واسه عید این طرحی که دانشگاه گذاشته رو

پایه اید؟

– : اره ، چرا که نه

فاطمه : اره فقط باید بگم زینب هم با ماشینه خودش بیاد که اکیپمون کامل باشه و صفا بده

مسافرت.

ویدا : ایوول عالیههه.

– سه تایی زدیم زیر خنده و اومدیم از دانشگاه بزنیم بیرون که یهو با دیدن سعید که داشت با

وحید حرف میزد احساس کردم که فشارم افتاد. فاطمه متوجه حالم شد و با لبخند ساختگی اومد

سمتم.

فاطمه : چته؟ چرا خودت رو باختی؟

– : فاطمه سعید اگه ...

فاطمه : اون هیچ غلطی نمیکنه ، خیالت راحت. اروم باش گلم.

– به هر سختی بود خودم رو جمع و جور کردم و با فاطمه و ویدا از دانشگاه زدیم بیرون و رفتیم

سمت بازار. اما اصلا حس خوبی نداشتم و ترس از این که سعید همه ی داستانم با سیاوش رو به

وحید گفته باشه ، نمیزاشت اروم و قرار داشته باشم و نگرانم کرده بود.

رمان از زبان گلنوش :

– چند روزی از دعوا و قهر من و احمد گذشته بود و احمد با گلنوش جدیدی رو به رو شده بود که

اصلا نمیشناختش. جوری سرد و عجیب شده بودم که برای خودمم ناشناخته بودم. با صدای کلید

توی در متوجه شدم احمده و بدون توجه بهش بیشتر لم دادم روی کاناپه. وارد خونه شد و یه نگاه

کوتاه بهم انداخت و رفت توی اتاقش. سعی کردم خودم رو با گوشیم سرگرم کنم تا از سردی

هاش دق نکنم. یهو از اتاقش اومد بیرون و اومد روی کاناپه و کنارم نشست ...

□□

رمان از زبان گلنوش :

احمد : میگم یه وقت نماز نخونی؟ فقط به اسم شیعه شدی دیگه؟

– : وقتی از نظر شمایی که بزرگ تری نباید خوند ، منم به تبعیت از شما نمیخونم.

احمد : هه ، از کی تا حالا تو به بزرگ ترهات احترام گذاشتی که من خبر ندارم؟

– : چشم بصیرت میخواد که تو نداری.

احمد : خندیدیم خیارشور.

– : قیافته

احمد : پاشو برو نماز بخون کم با من بحث کن.

– : چرا باید بخونم؟

احمد : چون من از زنی که بی دین و ایمان باشه ، اصلا خوشم نمیاد.

– : میدونی چیه؟ منم از شوهری که به اسم مسلمون و شیعه است اما هر غلطی که دلش میخواد

میکنه ، شراب میخوره ، مست میکنه ، نماز نمیخونه ، بدم میاد. خدا توی بی لیاقت و به اسم

مسلمون رو دیده عزیزم ، که من رو بهت داده.

– آخیش سبک شدم. احمد از عصبانیت سرخ شده بود و دست هاش مشت شده بودن. هر لحظه

احتمال میدادم که دیوونه بشه و قاطی کنه ، چون واقعا بدجور چزوندمش.

احمد : لیاقت یه دختره سست و بی اراده ای مثل تو که راحت خانوادش رو رها میکنه و دنبال یه

پسر راه میفته و به راحتی باهاش ازدواج میکنه ، بدون اینکه بشناسه طرفش رو هم بیشتر از این

نیست.

– از عصبانیت فکم منقبض شدم و جوشش اشک رو توی چشمام حس کردم اما از ریزششون

جلوگیری کردم.

احمد : من عاشقه دخترای با اراده و مغروری ام که تا شب عروسی اجازه نمیدن شوهرشون به

سمتشون بیاد ، نه اینکه با یه بوسه پا بدن.

– صدای شکستن قلبم رو حس میکردم. احمد شکستم ، هم روحم رو ، هم جسمم رو ، هم قلبم

رو. هرگز فکر نمیکردم تا این حد پست باشه. نمیدونم چرا تمام عشقی که بهش داشتم بخاطر

همین چند تا جمله و توی همین زمان کوتاه به تنفری عمیق تبدیل شد.

– : پس ...)بغضم رو سعی کردم قورت بدم(پس تو دنبال یه عروسک برای خوش گذرونی و

هوست بودی؟

احمد : پس چی؟ نکنه فکر کردی عاشقه دختری میشم که حتی خانوادش هم اونو نمیخوان؟

– با این حرفه احمد درد بدی رو توی سینم احساس کردم. تحمل این همه توهین و تحقیر برای

قلبم سنگین بود.

– : پس چرا ... چرا من رو توی خونت نگه داشتی؟ چرا بهم کمک کردی؟

احمد : کیه که بدش بیاد یه دختر توی خونه ی مجردیش باشه ، براش غذا درست کنه ، تازه هم

بسترشم بشه.

– : تو واقعا احمدی؟ اینا حرف های توئه؟

احمد : هه ، اره خانومی ، تو زیادی خامی و فکر کردی من عاشقه سینه چاکتم.

– بدون حرف بلند شدم و وارد اتاقم شدم. در رو بستم و بهش تکیه دادم. چشمام رو بستم و

دستم رو روی قلبم گذاشتم. شرمنده بودم از خودم و احساسم. شرمنده بودم از قلبی که به

عشقه احمد میتپید. شرمنده بودم از جسمی که توسط احمد دست خورده شده بود. شرمنده

بودم از روحی که شکسته شده بودم. شرمنده بودم از خودم. اشکام بی وقفه روی صورتم

میچکید. چکار کردی با خودت گلنوش؟ این تویی؟ همون دختری که منت میزاشت وقتی قدم

روی زمین میزاشت ، تو همونی؟ پس چرا انقدر شکسته شدی؟ چرا این همه توهین رو تحمل

میکنی؟ بخاطر کی؟ یه پسری که امروز ذاته واقعیش رو نشونت داد. بخاطر یه پسری که جسم و

روح و قلبت رو نابود کرد. داری بخاطر کی میجنگی؟ بخاطر شوهرت که تو رو چیزی جز عروسک

بازی و هوسش نمیدونه. دستم رو بیشتر روی قلبم فشار دادم. قلبم حق داره که درد کنه. این

همه غم و توهین براش زیادی سنگینه. خودم رو روی تخت رها کردم. گوشیم رو برداشتم و

آهنگ مورد علاقم رو پلی کردم و باهاش خون گریه کردم تا از زور این همه غم و شکست دق

نکنم. این آهنگ رو همیشه بابام برام میخوند و من باهاش مثل ابر بهاری گریه میکردم.

کی اشکاتو پاک میکنه ، شبا که غصه داری

دست رو موهات کی میکشه ، وقتی منو نداری

شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره

از کی بهونه میگیری ، شبای بی ستاره

برگ ریزونای پاییز کی چشم برات نشسته

از جلوپات جمع میکنه برگای زرد وخسته

کی منتظر میمونه ، حتی شبای یلدا

تا خنده رولبات بیاد ، شب برسه به فردا

کی از سرود بارون قصه برات میسازه

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون ، چشماشو هم میذاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تورونیاره

– سرم رو توی بالش فرو بردم و زار زدم. آخ بابایی کجایی که گلنوشت بهت احتیاج داره. آی بابا

جونم کجایی که گلنوشت تنها شده. بابا جونم غلط کردم ، بخدا مثل سگ پشیمونم. آیییی خدا

پشیمونم. من بندگی نکردم تو خدایی کن. دلم پرههههه خداااا ، خیلی تنهام. خدا جونم بنده هات

دارن نابودم میکنند. نزار من این همه عذاب بکشم و اونا خوشی کنن. به خدا که انصاف نیست.

این حقم نیست ، حقه من این همه درد و عذاب نیست. خدا جونم کمکم کن تاب بیارم ، من دیگه

جز تو کسی رو ندارم. مامانم من رو نمیخواد خدا جونم ، بابام رهام کرده ، شوهرم فقط دنبال سو

استفاده بود ازم ، نه خواهر دارم نه برادر ، تو برام خدایی کنی. تو برام هم پدر شو ، هم مادر. خدا

جونم تنهام نزار ...

□□

61

رمان از زبان احمد :

– خیلی تند رفتی پسر ، حقش نبود اینجوری باهاش حرف بزنی. خاک بر سرت ، اشتباه پشته

اشتباه ، ولی اخه هر چی از دهنش درمیاد میگه. با شنیدن صدای گریش بلند شدم و رفتم سمته

اتاقش. دستم رو گذاشتم روی دستگیره ولی جرعت باز کردن در رو نداشتم. به اندازه کافی

غرورش رو خورد کرده بودم ، دیگه نمیخوام با دیدن من بیشتر اذیت بشه. خاک بر سرت احمد ،

چرا وقتی جوش میاری کنترل نمیکنی زبونت رو. از خونه زدم بیرون. داشتم تو فضای بسته خفه

میشدم. باید هوا میخوردم. ساعت 7 غروب بود و هوا تقریبا تاریک شده بود. از ماشین پیاده

شدم. هوا یکم سرد بود. به لاستیک ماشین لگد زدم و داد زدم.

– : خاااااک بر سرت احمد که قلبه دختری که انقدر دوستش داشتی رو شکستی.

– شیشه مشروب کوچیکی که تو ماشینم بود رو برداشتم و یه نفس خوردم. دیوونه شده بودم.

فقط تا حالم بد نشده بود حرکت کردم به سمت خونه. در رو باز کردم. سکوت خونه اذیتم میکرد.

رفتم در اتاقه گلنوش رو باز کردم. حالم اصلا خوب نبود. نشستم کنار تختش و موهاش رو نوازش

کردم که یهو بیدار شد ...

رمان از زبان گلنوش :

– با نوازش موهام بیدار شدم. چشمام رو باز کردم. احمد بالا سرم بود. نشستم رو تخت.

– : لطفا برو بیرون.

احمد : گلنوش ...

– : اسم من رو نیاااار.

– یهو انداختم رو تخت و خم شد روم. وای خدا مرگم بده ، بوی گنده الکل میداد.

– : احمد تو حالت خوب نیست.

احمد : اره حالم خوب نیست ، تو حالم رو عوض کن.

– : احمد ولم کن برو بیروووون

احمد : فقط همین امشب ...

– : گفتم ولم کن ، احمد ولم کن

احمد : پشیمونم

– : برو از اتاقم بیرون

– هولش دادم که افتاد کنارم ، بلند شدم و رو به روش ایستادم و براش خط و نشون کشیدم.

– : ببین احمد دیگه هر چی بود تموم شد. دیگه عشقی نمونده ، من ازت متنفرم. این تنفر بیشتر

و بیشتر هم میشه. منو برای کارهای خونت میخواستی ، برای هوس میخواستی؟ حالا میبینی چی

میشه احمد اقا. ببین که خودت خواستی. بلند شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

احمد : حالم رو فقط تو میتونی عوض کنی.

– : احمد ولم کن...بهت میگم ولم کن...ولم کن.

– نفهمیدم چیشد ، تا به خودم اومدم دیدم سیلی زدم به احمد. اشک تو چشمام جمع شده بود.

– : احمد برو بیرون ، تو رو خدا برو.

– یهو بلند شد و رفت از اتاق بیرون. میترسیدم و میلرزیدم. در رو قفل کردم. خدایا این احمده

من نیست ، احمد از هیچ کس برای نیازش سوء استفاده نمیکنه. این احمده من نیست.

رمان از زبان احمد :

– خیلی حالم بد بود. نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم. دختره ی گستاخ فکر کرده کیه که به من

سیلی میزنه. میدونم چکارش کنم ...

رمان از زبان گلنوش :

– صبح از خواب بیدار شدم. تصمیمم رو گرفته بودم و باید عملیش میکردم. از اتاق اومدم بیرون.

احمد داشت چایی میخورد. با دیدنه احمد شک توی تصمیمم به وجود اومد. انتظار عذرخواهی

داشتم. باید قبل از اینکه کاری میکردم اول باهاش حرف میزدم. به اندازه کافی غرورم شکسته

شده بود اما دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم ، غیر از این زندگی که معلوم نبود چی میشه.

باید سر حرف رو باز میکردم.

– : احمد دیشب ...

احمد : انقدر دیشب دیشب نکن. از کی تا حالا تو انقدر پاک شدی؟ دختر تو که هر وقت اراده

میکردیم حاضر بودی.

– اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم. حداقل گفتم شاید جوابی نده ، ولی این دیگه خیلی

افتضاح بود. کیفم رو روی شونم جا به جا کردم و با بغضی که توی گلوم بود بدونه حرفی از خونه

زدم بیرون ...

رمان از زبان گلنوش :

– یه تاکسی گرفتم و رفتم. بعد از تقریبا 2 **ساعت اینور و اونور کردن ، کارم انجام شد. باید منتظر**

ارسال نامه میشدم.

دو هفته بعد ...

رمان از زبان احمد :

– یه هفته ای میشد که برگشته بودم شرکت. بابام منو بخشیده بود و گلنوش رو به عنوان

عروسش پذیرفته بود. خیلی سرم شلوغ بود. صبح زود میرفتم و دیر وقت برمیگشتم. صبح که

میرفتم گلنوش خواب بود ، شب ها که بر میگشتم یا توی اتاقش بود یا بازم خوابیده بود. بعد از

اون اتفاق حرفی با هم نداشتیم. درسته برخوردم تند بود ولی بلاخره با خودم کنار اومده بودم. تو

این فکرا بودم که منشی در زد.

– : بفرمایید.

منشی : احمد اقا این نامه رو براتون اوردند.

– : باشه ممنون. یه قهوه برای من بیارید لطفا.

منشی : چشم

– در رو بست و رفت. نامه رو گذاشتم کنار. خواستم دفتر ثبت پروژه ها رو باز کنم که چشمم

خورد به اسم فرستندش. یعنی چی؟ کی شکایت کرده که از دادگاه نامه اومده؟ نامه رو باز کردم.

از چیزی که دیدم هم متعجب بودم هم وحشت زده. احظاریه دادگاه برای طلاق. در حدیییی

عصبانی شدم که دلم میخواست گلنوش رو خفه کنم. منشی در رو باز کرد و اومد داخل. با سینی

قهوه نزدیک تر میشد.

منشی : چیزه دیگه ای لازم ندارید؟

– داد بلندی کشیدم و سینی رو پرت کردم اون طرف و بدون توجه به چیزی سوییچ ماشین رو

برداشتم و از شرکت زدم بیرون. انقدر عصبانی بودم که فرمون رو توی دستم فشار میدادم و پام

رو روی گاز بیشتر فشار میدادم. رسیدم دم در خونه و با لگد به جون در افتادم.

رمان از زبان گلنوش :

– تو حاله خودم بودم که با صدای وحشتناکه برخورد یه چیزی به در خونه از جام پریدم.

احمد : گلنووش در رو باز کن. لعنتی در رو باز کن تا خفت نکردم. کدوم گوری؟ در رو باز کن

لعنتیییی.

– داشتم میلرزیدم ، به سمت در رفتم و با لرز در رو باز کردم. با باز شدنه در احمد چنگ انداخت

به گلوم و با پا در رو از پشت کوبید به هم.

– : احمد داری خفم میکنی.

احمد : بایدم خفت کنم ، باید خفتتت کنم ، بگو ببینم این چیه؟ هان؟ بنال این چیه؟

– نامه رو با اون یکی دستش اورد بالا. تازه جریان رو فهمیده بودم. هه ، پس اقا میترسید کلفته

خونش و برطرف کننده نیازش از خونه مجردیش بره.

– : فکر کنم شما سواد داری پس میتونی بخونی. اگه نمیتونی من میگم ، احظاریه دادگاه برای

طلاق و جداشدنمونه.

– بیشتر گلوم رو فشار داد ، صورتش قرمز شده بود و از چشماش اتیش میبارید.

احمد : تو بیخود کردی ، تو با اجازه کی همچین درخواست مزخرفی به دادگاه دادی؟ مگه تو

دیوونه ای؟ میخوای همینجا بکشمت؟

– : تو قبلا روح و احساسه من رو کشتی. اگه با کشتن جسمم هم راحت میشی ، یالا خلاصم کن.

– دستش شل شد ، پاهاش سست شده بود ، اروم دستش رو از روی گلوم برداشت و دستش رو

توی موهاش برد. با عصبانیت موهاش رو چنگ میزد. لگد محکمی به دیوار زد ، نامه رو یه طرف

پرت کرد و از خونه رفت بیرون. نشستم روی زمین و زار زدم به حال و روز خودم و این سرنوشت

شوم و زندگی لعنتیم ...

رمان از زبان زهرا :

– با فاطمه وارد خونه شدیم که متوجه شدیم زینب در حاله آشپزیه. فاطمه یواش یواش از پشت

سر بهش نزدیک شد و بلند جیغ زد. زینب وحشت زده برگشت سمته فاطمه و تا چشمش به ما

افتاد فکش منقبض شد و دو سه تا نفس عمیق کشید تا بتونه خشمش رو کنترل کنه.

فاطمه : چطوی عشقم؟

زینب : فقط خفه شو.

– : سلام خوبی؟

زینب : جفتتون گمشید.

فاطمه : لج نکن دیگه شوخی کردم.

زینب : خیلیییی غلط کردیییی

فاطمه : مرسی منم دوستت دارم.

– : ای بابا بس کنید. راستش زینب مسئولین دانشگاه قراره تو تعطیلات عید ببرنمون شمال و

مشهد. تو هم باید با ماشین خودت بیای ، باشه؟

زینب : آها باز دوتایی واسه من نقشه کشیدید که خرم کنید؟

فاطمه : نه به جون خودت ، فقط میخواییم تو هم توی مسافرت باهامون باشی.

زینب : باید فکر کنم ، پس الکی واسه من نقشه و اینا نکشید.

فاطمه : اهههه بیا دیگه.

زینب : اهههه دوست ندارم دیگه.

فاطمه : ای جوورونم ، راه افتادی به لاتی حرف زدن ها.

زینب : اثر همنشین های قشنگمه.

– سه تایی زدیم زیر خنده و نشستیم به تعریف کردن و جوک گفتن و انقدر با فاطمه روی مخه

زینب راه رفتیم که تعهد کتبی داد که باهامون میاد به مسافرت شمال و مشهد. اتفاق خاص دیگه

ای بین من و وحید رخ نداد. چون فقط هم دیگه رو دانشگاه می دیدیم و به لطف فاطمه و ویدا

حتی نمیتونستم اونطور که دلم میخواد نگاهش کنم. بیچاره وحید هم تا نگاهش بهم میفتاد با

لبخند های حرص درار فاطمه و ویدا و دوستاش روبه رو میشد و مثل من سرخ و سفید میشد.

احساس کردم که ویدا جریان رو فهمیده چون تا نگاهه من و وحید بهم میفتاد ، خنده های از روی

خوشحالی ویدا رو ، روی صورتش میدیدم. شایدم فاطمه خانومه دهن لق گفته بود و من بیچاره

خبر نداشتم ...

□□

63

رمان از زبان زهرا :

– زمان روی دور تند افتاد جوری که تا به خودمون اومدیم دیدیم هفته ی اخر ساله و شب ، شبه

چهارشنبه سوریه. انقدر ذوق و شوق داشتیم که حد نداشت. امسال اولین سالی بود که من و

فاطمه و زینب چهارشنبه سوری رو کنار خانواده هامون نبودیم. مامان ویدا زنگ زد و دعوتمون

کرد برای شام ، من و فاطمه هم از خدامون بود برای رفتن ، چون هم من مشتاقه دیدنه وحید

بودم و هم فاطمه مشتاقه کل کل کردن با معین بیچاره بود. اما اصرار و التماس هامون فایده

نداشت. چون زینب مخالفت کرد و گفت نمیره ، ما هم به اجبار تن به خواستش دادیم. خدایی حق

هم داشت که مخالفت کنه ، چون واقعا زشت بود سر دوستی با ویدا هی پامون به خونشون باز

بشه. اونم با وجود سه تا پسر جوون توی خونشون. از ویدا شنیده بودم که افشین مرخصی گرفته

و چهارشنبه سوری رو کنار خانوادش میگذرونه و روز بعد دوباره برمیگرده سره کارش. امشب

برای اینکه گلنوش هم تنها نباشه قراره بریم دنبالش و با اون 4 تایی بریم خوشگذرونی و

چهارشنبه سوریمون رو برگزار کنیم. آخه مثل اینکه احمد به گفته زینب برای کارهای شرکتش

رفته ترکیه و تو این مدت که گلنوش تنها بود ، زینب شب ها میرفت پیشش که تنها نباشه. تمام

خرید هامون رو کرده بودیم و واقعا لباس های هر سه تامون محشر بود. قرار بود شنبه ، روز اول

عید ، 7 صبح با اتوبوس های دانشگاه حرکت کنیم به سمت شمال و بعد شمال قرار بر این شد که

به مشهد ببرنمون. زینب هم قرار بود با احمد و گلنوش اینا بیان و بعدش به ما ملحق بشن. واقعا

که من و فاطمه برای این سفر لحظه شماری میکردیم. با صدای زینب از فکر و خیال بیرون اومدم.

زینب : زهرا بجنب لباس هات رو بپوش ، باید بریم سراغ گلنوش.

– : وای باشه باشه.

– سریع رفتم تو اتاق و شروع کردم لباس پوشیدن ، فاطمه هم در حال آرایش کردن بود. وحید

اوایل بهم اس ام اس میداد اما وقتی دید کم محلش میکنم انگار بهش برخورد و دیگه بهم اس

نداد. اما از قصد اینکار رو میکردم چون اصلا دوست نداشتم تا زمانیکه از احساس واقعیم نسبت

بهش آگاه نشدم ، بهش قول یا امیده الکی بدم ...

رمان از زبان گلنوش :

– یه هفته از اون شب میگذشت و هیچ کسی خبری از احمد نداشت. سر کار هم نرفته بود.

منشیش میگفت رفته ترکیه. از خودم بدم میومد که منشیش باید خبر داشته باشه و من ندونم

شوهرم کجاست. البته شوهری که تا چند هفته دیگه میشه یه غریبه. زینب میدونست چقدر

حالم بده برای همین زنگ زد و گفت حتما باید برای چهارشنبه سوری با زهرا و فاطمه بریم بیرون.

نمیتونستم نه بگم چون قهر میکرد. ولی واقعا اعصابم برای احمد خورد بود. بعد از عید دادگاه

داشتیم و امشب شب چهارشنبه سوری بود. باید حواسم رو پرت میکردم. یه ساعت دیگه

میومدن دنبالم و باید اماده میشدم. رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم. داشتم میرفتم آب بخورم

که صدای زنگ آیفن اومد. در رو باز کردم. زینب اینا بودن. سریع رفتم پایین و باهاشون حال و

احوال کردم ...

زینب : خب گلم ، خوبی؟

– : اره اجی ، خوبم

زینب : خداروشکر. خب قراره بریم یه رستوران شام بخوریم. بعدش 4 تایی میریم جشن و آتیش

بازی ، موافقی؟

– : اره عالیه

– سوار ماشین زینب شدیم. زینب خودش نشست پشت فرمون و فاطمه کنارش ، من و زهرا هم

عقب نشستیم. از فاطمه و زهرا خیلی خوشم میومد. دخترهای مهربون و مهمون نوازی بودند.

زینب جلوی در یه رستوران نگه داشت. هممون پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. چقدر سخت

بود برام که خودم رو شاد و خندون نشون بدم در حالیکه یه چشمم خون بود ، یه چشمم اشک.

بعد از کلی خنده و شوخی شام رو 4 تایی با هم خوردیم و بعد از شام با دخترا از رستوران زدیم

بیرون و به خواست دخترا رفتیم مراسم آتیش بازی که قرار بود امشب برگزار بشه ... با دیدن

آتیش های روشن شده و دختر پسرایی که دست تو دسته هم از روی آتیش میپریدن ، اشک توی

چشمام جمع شد. چقدر دلم میخواست الان احمد کنارم بود و با هم از روی این آتیش ها

میپریدیم. ولی افسوس که با رفتن ناگهانیش بیش از بیش ازش متنفر شدم. گاهی وقت ها حس

میکنم که ازدواجم با احمد بزرگ ترین خطای زندگیم بود. از ماشین پیاده شدم و با زینب به

سمت آتیش ها رفتم. فاطمه و زهرا هم با هم اومدن.

زینب : ببین گلنوش جان ما همه توی زندگی مشکلات و سختی هایی داریم. هیچکس بدون درد و

مشکل نیست. اگه همه بخوان که با یه مشکل کوچیک جا بزنند ، پس عشق و دوست داشتن و

زندگی معنا نداره. ازت میخوام صبور باشی. احمد تلخ هست ، بد اخلاق هست ، زخم زبون بهت

میزنه ، ناراحتت میکنه ، اما هیچی توی دلش نیست. جواب کارها و بد اخلاقی هاش رو با صبوری

و محبت بده تا شرمندت بشه. نه اینکه مقابلش قرار بگیری و بخوای باهاش جر و بحث کنی. توی

زندگی مشترک پیروزی و شکست برای یک نفر معنی نداره. اگه احمد ببازه ، یا تو ببازی ، انگار

که جفتتون باختید ...

□□

64

372

□

رمان از زبان گلنوش :

– با حرف های زینب موافق بودم اما از طرفی واقعا کاسه ی صبرم لبریز شده بود و تحمل کنایه ها و زخم زبون های احمد رو نداشتم. به اجبار زینب ، دوتایی از روی آتیش پریدیم. فاطمه و زهرا هم با همدیگه میپریدن. از زور هیجان جیغ میزدم و میخندیدم. دوست داشتم دیگه به هیچی فکر نکنم. نه به احمد ، نه به زندگیم ، نه به آینده ام. همه چیز رو میسپارم دسته سرنوشت. غم و گریه و افسوس رو رها میکنم و با خنده و شادی ، حتی ساختگی ، همه چیز رو از نو شروع میکنم ... بعد از کلی خنده و خوش گذرونی سوار ماشین شدیم و زینب به سمته خونه خودش حرکت کرد. میخواست اول فاطمه و زهرا رو بزاره اونجا بعد با من بیاد خونه ی احمد که من احساس تنهایی نکنم. چقدر سختم بود که حتی نمیدونستم شوهرم کجاست و چکار میکنه. چقدر سخت بود برام که حتی یه زنگ نزده بود بهم بگه گلنوش خوبی ، زنده ای ، کم و کسری چیزی داری یا

نه. توی افکارم غرق بودم که یهو صدای گوشیم بلند شد. از تو کیفم دراودمش و به صفحش نگاه

کردم. شماره ناشناس بود. یعنی کی میتونه باشه؟ تماس رو برقرار کردم.

– : الو بفرمایید

@ : کدووووم گوری تو؟ هاااان؟

– با شنیدن صدای احمد قلبم میخواست از هیجان ایست کنه. چقدر دلم برای شنیدن این صدا

تنگ شده بود. اما چرا انقدر عصبیه؟ سعی کردم اروم باشم و طوری باهاش حرف بزنم که دخترا

بویی از قضیه نبرند.

– : سلام احمد جان خوبی عزیزم؟ خوب بود سفر؟ کی اومدی؟ راستش من با زینب و دوستاش

بیرون بودم الان هم دارم میام خونه. نگران نباش عزیزم ، خداحافظ.

– گوشی رو قطع کردم و یه لبخند ساختگی زدم. دوباره گوشیم زنگ خورد که سریع رد تماس

دادم و بعدش گوشیم رو خاموش کردم.

زینب : احمد بود؟

– : اره گلم ، بالاخره از سفر برگشت.

زینب : خداروشکر ، چشمت روشن خواهری.

– : فدات آبجی جونم.

– یه لبخند ساختگی زدم که مثلا خیلی خوش حالم از بازگشت شوهرم. با استرس پام رو تکون

میدادم. اخه چرا انقدر عصبی بودش؟ یعنی باز باید شاهد دعواهاش باشم؟ خداکنه فقط مست

نباشه که دیگه واقعا تحمل گند اخلاقی هاش رو ندارم. بالاخره رسیدم خونه. هول هولکی از زینب

و دخترا خداحافظی کردم و دخترا کلی سفارش کردند بهم که برای سفر چند روز آینده که قراره

من و احمد و زینب با ماشین و فاطمه و زهرا با اتوبوس دانشگاهشون بریم شمال و مشهد ، وسیله

های مورد نیاز رو جمع کنم و آماده ی سفر باشم. با استرس از آسانسور پیاده شدم و کلید رو از

تو کیفم در اوردم. تا خواستم کلید بندازم در با شدت باز شد و دستم کشیده شد و شوت شدم

توی خونه.

– : چته وحشیی؟

احمد : هه ، من چمه؟ کدوم گوری بودی؟

– : به تو چههههه؟

احمد : با من درست حرف بزن.

– : چرا!!!!!

احمد : چون من شوهرتممم.

– : شوهر؟ کدوم شوهر؟ شوهری که دو هفته خونه و زندگی و زنش رو رها میکنه و میره پی الواتیش ، اسمش رو میشه گذاشت شوهر؟ میشه اصلا بهت گفت همسر؟ اصلا لیاقت این اسم رو داری؟ چی با خودت فکر کردی؟ هان؟ که من برده ی تو ام و حرف همیشه حرفه خودته؟ نه آقا احمد اشتباه متوجه شدی. فکر کردی چون جسمم رو تصاحب کردی میتونی قلب و روح و زندگیمم تصاحب کنی؟ هان؟ اگه اینطور فکر میکنی سخت در اشتباهی. من گلنوشم ، یه دختره سنی و با این ویژگی هایی که دارم. پدر و مادرم من رو رها کردند اما هیچ احدی حق نداره سر این موضوع به من توهین کنه. من سنی بودم ، سنی هستم و خواهم ماند و اصلا برام مهم نیست خودت یا خانوادت با سنی بودنم مشکل دارید یا نه. من بزور وادار به این ازدواج نکردمت آقا

احمد. از این به بعد حق نداری پا توی اتاق من بزاری. هر جا بخوام میرم ، با هر کی بخوام میگردم

، هر کاری که عشقم بکشه میکنم و به هیچ کس مخصوصا تو جوابی پس نمیدم. اگه نمیتونی باهام

کنار بیای هم توافقی از هم جدا میشیم. فهمیدیییی؟

احمد : بسه ، بسه ، بسسسسه دیگه.

– عصبی وارد اتاقش شد و در رو کوبید بهم. نمیفهمیدم چشه ، اما این رو خوب میدونستم که خم

و راست شدن جلوش و چشم گفتن به حرفاش ، یعنی خریت. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز

کشیدم. دیگه احمد و کارهاش برام مهم نیست. بزار هر چی میخواد بشه. من نمیتونم مانع

سرنوشتم بشم. هر چی شد ، شد. من یه دختر سنی ام که از نظر احمد سنی بودن یعنی کافر

بودن و دوست داره بخاطر خانوادش و ابروی خودش ، من رو بزور از دین و مذهبم جدا کنه. اما من

فرقی بین سنی بودن و شیعه بودن نمیبینم. چون یه انسان شیعه هم خونه ی خودمه و دارم رفتار

و حرکاتش رو از نزدیک مشاهد میکنم. فرق بین من و احمدی که به اسم شیعست ، نماز نمیخونه

، شراب میخوره ، هر غلطی دلش میخواد میکنه ، چیه واقعا؟ چشمام رو بستم و تصمیم گرفتم

376

خودم رو بسپارم به دسته سرنوشت و دیگه افسوس این زندگی که برام ساخته شده رو نخورم. هر

اتفاقی که بیفته من محکوم به قبول سرنوشتم ...

□□

65

رمان از زبان زهرا :

– روز عید بود و توی اتوبوس در حال رفتن به شمال بودیم. تمام دانشجو هایی که برای اردوی

دانشگاه دعوت شده بودند توی اتوبوس بودند. فاطمه کنارم نشسته بود و دو تا صندلی جلوتر

وحید و ویدا نشسته بودند. زینب ، احمد و گلنوش هم با ماشین احمد توی راه بودند. نگاه های

خیره وحید رو روی خودم احساس میکردم اما به هر سختی بود جلوی خودم رو میگرفتم تا

واکنشی به حرکاتش نشون ندم. چشمام رو بستم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.

فاطمه : زهرا چرا خوابیدی؟ پاشو حرف بزن ببینم ، حوصله ام سر رفته شدیییید.

– : خوابم میاد ، کم برو رو مخم.

فاطمه : یعنی چی؟ پاشو ببینم.

– : نمیییییخوام

فاطمه : بدرک ، من میرم پیش ویدا ، میگم وحید رو بفرسته پیشت تا حالت جا بیاد.

– : اگه جرعت داری برو.

– چند دقیقه گذشت که متوجه شدم فاطمه از سر جاش بلند شده و رفته. چشمام رو باز نکردم.

دوباره احساس کردم کسی پیشم نشست. نیشم شل شد از اینکه فاطمه برگشته.

– : میدونستم برمیگردی ، آفلین دختر خوب.

– آروم خندیدم و همزمان چشمام رو باز کردم و زبونم هم در اوردم که یهو هین بلندی گفتم و

خجالت زده به مرد رو به روم خیره شدم.

– : شما ، شما اینجا چکار میکنی؟

وحید : اولا سلام خوبی؟ منم خوبم ، ثانیا به من چه؟ فاطمه خانوم فرستادم اینجا.

– : اون غلط کرد با ت)ادامه حرفم رو خوردم(

وحید : مرسی دیگه چی؟ میخوای چند تا دری وری دیگه هم بهم بگو ها!

– : ساکت ، میخوام بخوابم.

وحید : باشه من دیگه حرف نمیزنم.

– : لطف میکنی.

وحید : بی ابد

– : لوس

وحید : عمت

– : با تو

وحید : پیف پیف ، دختر به این بی ادبی قباحت داره به خدا.

– : حرف نزنی کسی نمیگه لالی ها.

وحید : باشه

– چند دقیقه گذشت دیدم حرف نمیرنه.

– : ناراحت شدی؟ ... هی با توام ... الووو ... خب خوابم میاد ، نمیخواستم ناراحتت کنم ... چکار

کنم آشتی کنی؟

وحید : شالت رو بیار جلوتر و لطفا توی این چند روز که مسافرتیم آرایش نکن.

– : وا ، واسه چی؟

وحید : مگه نگفتی شرطم چیه؟

– : آخه عجیب غریبه

وحید : قول دادی ، سر حرفت بمون و عمل کن.

– : آرایش رو قول نمیدم ولی شالم باشه.

وحید : پس لطفا کمترش کن.

– : باشه توهم.

وحید : آفرین.

– : حالا تو چکار به آرایش من داری؟

وحید : فضولی؟

– : پروووو

وحید : خودتی

– : سرم غیرتی شدی؟

وحید : فضولیش به تو نیومده.

– ترجیح دادم سکوت کنم و دیگه ادامه ندم. انقدر خوابم میومد که تا چشمام رو بستم سریع

بیهوش شدم. توی خلصه ی شیرین خواب فرو رفته بودم که با احساس بد خاریدن دماغم از

خواب پریدم. گیج و منگ نگاه فاطمه میکردم که با یه لبخند خبیث نگاهم میکرد.

– : این چه وضعه بیدار کردنه؟

فاطمه : آها پس انتظار داشتی آقا وحیدتون با ناز و نوازش بیدارت کنه؟

– : بسه ، کم چرت بگو

فاطمه : باشه من نمیگم ، تو بگو

– کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. اتوبوس برای صرف ناهار جلوی یه رستوران نگه

داشته بود. شالم و موهام رو مرتب کردم و با فاطمه از اتوبوس پیاده شدم.

– : میگم فاطمه یه زنگ بزن ببین زینب اینا کجان. بهشون بگو بیان این رستوران.

فاطمه : باشه

– فاطمه دوباره رفت توی اتوبوس که گوشیش رو برداره و زنگ بزنه به زینب. شروع کردم طبق

عادت همیشگیم قدم زدن و آهنگ خوندن. سرم رو اوردم بالا که دیدم چند تا پسر دارند با نیش

باز نگاهم میکنند. پسرای هیززز کثافت ... وای که اگه دست خودم بود با همین دستام خفشون

میکردم. اومدم برم پیش فاطمه که صدام زدند.

@ : هی خانوم خوشگله ، تنهایی قدم زدن فایده نداره. بیا پیش ما که تنها نباشی.

– : اگه خواهرتم اینجا بود ازش میخواستی بیاد پیش رفیق هات تا از تنهایی در بیاد؟

– پسره یهو صورتش سرخ شد و عصبی دستاش رو مشت کرد. بیشعور ، بی ناموس.

@ : نه ، اخه خواهر من انقدر حجب و حیا داره که پسری مزاحمش نشه و مثل امثال تو نیست.

– این بار من عصبی شدم و صورتم سرخ شد. اومدم حرفی بزنم که یهو دستم فشرده شد.

برگشتم و با دیدن چهره ی عصبی و سرخ شده وحید اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین.

وحید : پس هر دختری مانتویی بگرده یا تنها باشه ، باید کفتارهای گرسنه ای چون امثال شما آماده شکار کردنش باشند؟ نه آقایون این مسئله ربطی به حجب و حیای طرف نداره ، مشکل بی ناموس هایی مثل شماست که آتیش شهوت کور و کر و سستتون کرده ، تا جایی که به مادر و خواهر خودتون هم رحم نمیکنید ، چه برسه به دخترهای غریبه ای که برای دریدن جسمش ،

لحظه شماری میکنید.

– با افسوس نگاه اون پسرهایی میکردم که با حرف وحید بعضی هاشون از شدت عصبانیت رگ

های گردن و پیشونیشون بیرون زده بود و بعضی هاشونم از خجالت سرشون رو پایین انداخته

بودند. وحید دستم رو کشید و به سمت اتوبوس رفت. از عکس العملش میترسیدم ...

□□

66

384

رمان از زبان زهرا :

– وارد اتوبوس شدم. وحید هم دنبالم اومد بالا. خیلی ازش میترسیدم. فاطمه توی اتوبوس

نبودش. وای بدبخت شدم رفت ، حالا تنها هم هستیم و راه برای دعوا کردن وحید آزاد بود. سریع

به بهانه اینکه توی کیفم کار دارم رفتم سمت صندلیم و سرم رو با کیفم گرم کردم. یهو سایه اش

رو بالا سرم احساس کردم. سعی کردم خودم رو بزنم به اون راه که مثلا من اصلا متوجه وحید

نشدم. گوشیم رو در اوردم و الکی باهاش خودم رو سرگرم کردم که یهو دستایی دور کمرم حلقه

شد. تمام تنم رو گر گرفت و با استرس دستام رو گذاشتم روی دستاش. صداش رو زمزمه وار کنار

گوشم شنیدم.

وحید : از عصبی شدنم ترسیدی جوجو؟

– : خب ... خب اره ، خیلی ترسناک شدی.

وحید : چرا فدای چشمات؟

– : خب اخه تا حالا اینطور ندیدمت. همیشه آروم و خندون بودی ولی امروز خیلی ترسناک شده

بودی.)فشار دستاش رو دور کمرم بیشتر کرد و به خودش فشردم. (

وحید : ببخش گلم. وقتی باهات اونطور حرف زدن خیلی بهم ریختم و اگه بخاطر تو نبود زیر

مشت و لگد لهشون میکردم.

– : مهم نیست ، دیگه گذشت.

وحید : برای اینه میگم کمتر آرایش کن.

– : وحید هیچ ربطی به آرایش نداشت. اونا زیادی پرو بودن ، همین.

وحید : باشه باشه بیخیال.

– دست هاش رو از دور کمرم باز کرد و ازم جدا شد. کیف و گوشیم رو برداشتم و آروم بلند شدم

و به سمتش رفتم.

وحید : اگه کارت تموم شده بریم داخل رستوران و یه چیزی بخوریم.

– : باشه بریم.

– رفتم سمتش و لبخندی زدم به قیافه توهم و اخموش. اخماش از بین رفت و جواب لبخندم رو با

لبخند شیرینی داد. یهو دستهاش اومد سمت صورتم و موهام رو داد داخل و شالم رو کشید

جلوتر. با ب*و*س*ه ای که روی گونم کاشت از شرم و خجالت سرم رو انداختم پایین و به

سرعت از اتوبوس زدم بیرون. تند تند نفس عمیق میکشیدم تا کمی از حال دگرگونم جدا بشم.

بی توجه به وحید وارد رستوران شدم و پیش فاطمه نشستم. وحید با چهره ی خندون وارد

رستوران شد. بیشعوور داره به من میخنده ها. یهو فاطمه از زیر ، پام رو لگد کرد. آیییی پام

شکست آی آی.

– : چته روانی؟

فاطمه : کم هیز بازی در بیار جونم ، با چشمات قورت دادی بندا خدا رو.

– : به تو چه اصلا ، آی پام ، ایشالا بمیری.

فاطمه : ببندش گل من

– عصبی نفسم رو دادم بیرون. ویدا اومد نشست و مجبور شدم ساکت بکشم. غذا رو اوردن و سه

تایی بدون حرف شروع کردیم به خوردن. بعد از غذا ، همگی بلند شدیم و به سمت اتوبوس رفتیم

و حرکت کردیم به سمت شمال. زینب و احمد و همسرش هم بدون توقف رفته بودند به شمال و

الان داخل ویلای احمد هستند. چشمام رو بستم و گرفتم خوابیدم ... با صدای بلند فاطمه و ویدا

از خواب پریدم.

فاطمه : پاشو ، چرا انقدر میخوابی اههه ، رسیدیم ، پاشو دیگه.

ویدا : پاشو تنبل خانوم.

– : واقعا رسیدیم؟

فاطمه : آره عقل کل

– آیینه رو از تو کیفم دراوردم و شالم رو مرتب کردم. وسیله هام رو جمع کردم و بلند شدم ، به

همراه فاطمه و ویدا از اتوبوس خارج شدم.

فاطمه : خب بیایید دیگه.

ویدا : کجا؟

فاطمه : ای بابا بیایید دنبال بچه ها بریم. دارن میرن هتل دیگه.

ویدا : ما هتل نمیریم.

فاطمه : وا؟ پس کجا میریم؟

ویدا : زینب زنگ زد گفت بریم ویلا احمد.

– : ای جوورنم عالیه.

فاطمه : ایول بابا ، خیلی هم خوب.

– : خب پس واسه چی موندیم اینجا؟

فاطمه : راست میگه ، یه آژانس بگیریم بریم دیگه ، چرا موندیم؟

ویدا : ای بابا ، خب وحید رفته ماشین رو از معین بگیره و با ماشین ببرمون.

فاطمه : معیییییین؟ مگه اون گودزیلا شماله؟

ویدا : بی ادب ، در مورد داداشم درست حرف بزن. اره شماله ، کنسرت داره.

فاطمه : اه به خشکی شانس ، چرا به من نگفتید تا من نیام.

ویدا : بسه ، انگار داداشم چکارش کرده.

فاطمه : هه ، بگو چکارم نکرده.

– : بسه دیگه ، بیایید وحید اومدش.

– همگی رفتیم سمت ماشین وحید و کیف و ساک هامون رو گذاشتیم صندوق و سوار ماشین

شدیم. وحید نیم نگاهی بهم انداخت و حرکت کرد. زیر چشمی به فاطمه نگاه کردم ، بدجور

اخماش توهم بود.

ویدا : چرا نمیریم ویلا خودمون؟

وحید : نمیشه ، معین و رفیق هاش و برو بچ موسیقی اونجان ، زشته ما بریم.

فاطمه : اگه اونا هم نبودن من نمیومدم. عمرا من پام رو تو جایی که اون گودزیلا باشه بزارم ...

390

□□

67

رمان از زبان زهرا :

– همگی با حرف فاطمه زدیم زیر خنده و بدون حرف دیگه وحید روند تا ویلای زینب. آدرس رو

زینب برامون فرستاد و چون وحید زیاد شمال اومده بود ، بدون مشکلی آدرس رو پیدا کرد. وحید

جلوی یه ویلای بزرگ نگه داشت و همگی پیاده شدیم. زینب و گلنوش داشتن دوتایی قدم

میزدند. با دیدن ما لبخندی زدن و به سمتمون اومدند.

زینب : سلام خیلی خوش اومدید.

گلنوش : سلام

وحید : سلام زینب خانوم ، سلام گلنوش خانوم ، شرمنده مزاحم شدیم.

زینب : این چه حرفیه؟ خونه ی خودتونه.

گلنوش : بفرمایید بالا ، حتما خسته اید ، بهتره استراحت کنید.

وحید : ممنون

– با فاطمه و ویدا رفتیم سمت زینب و گلنوش و بعد از حال و احوال با کمک هم ساک ها و وسیله

ها رو بردیم داخل. بعد از احوال پرسی با احمد ، با دخترا رفتیم آشپزخونه و با همدیگه یه قورمه

سبزی خوشمزه درست کردیم. وحید و احمد هم توی سالن در حال حرف زدن با هم دیگه بودند.

ولی متوجه حال گرفته فاطمه و گلنوش شده بودم ، چرا اینطورن رو خدا داند. میز شام رو چیدیم

و پسرا رو صدا زدیم. ویدا نشست کنار وحید و منم این طرف ویدا نشستم. زینب نشسته بود

وسط فاطمه و گلنوش و احمد هم نشسته بود روی صندلی بالا که حکم بزرگ مجلس رو داشت.

بی صدا غذا میخوردیم و متوجه نگاه های وحید روی خودم شده بودم. سعی کردم خونسرد باشم

که بقیه چیزی تا قطعی نشدن موضوع ، نفهمند. احساس میکردم رنگ و روی گلنوش پریده و

خوب غذا نمیخوره. احمد هم مدام زیر زیرکی نگاهش میکرد. حدس میزدم که دعواشون شده یا

جر و بحثی داشتند. احمد دیس برنج رو برداشت که بریزه برای گلنوش که گلنوش دستش رو پس

زد و بی حرف بلند شد و رفت سمت اتاق. زینب یه چشم غره برای احمد رفت ، احمد هم بی حرف

از جاش بلند شد و رفت سمت سالن. عه وا ! چشونه اینا؟ نکنه واقعا دعواشون شده؟ زینب بهم

اشاره داد که بلند بشم. همه با هم ظرف ها رو جمع کردیم و بعد از شستن ظرف ها وارد اتاق ها

شدیم و استراحت کردیم ... صبح با سر و صدای زینب از خواب بیدار شدیم. بعد از خوردن

صبحونه وحید گیر داد بریم لب دریا و همگی موافق بودند جز فاطمه که گفت من نمیام خودتون

برید. متوجه شده بودم که اعصابش سر اینکه معین هم اومده شمال بهم ریخته. ویدا بیچاره هم

برای اینکه فاطمه تنها نمونه گفت نمیاد. سوار ماشین احمد شدیم. وحید و احمد جلو نشستن و

من و زینب و گلنوش هم عقب نشستیم. مشخص بود که گلنوش هم بی حوصلست و فقط به اصرار

زینب داره میاد. احمد حرکت کرد و بعد از تقریبا نیم ساعت رسیدیم لب دریا. بی توجه به بقیه

دویدم سمت دریا و قایق موتوری هایی که اونجا بودند. مثل بچه ها دستام رو کوبیدم بهم و از

شادی زیاد نمیدونستم چکار کنم. یهو با شنیدن صدای وحید پشست سرم لال شدم.

وحید : تو مگه صاحاب نداری که سرت رو میندازی پایین و هر قبرستونی میخوای میری؟

– با ترس و رنگ پریده برگشتم سمتش. اوه اوه بدبخت شدم. خیلی عصبی شده بود و این رو از

دست های مشت شده و رگ باد کرده گردن و پیشونیش ، میشد فهمید. سعی کردم مظلوم نمایی

کنم تا از عصبانیتش کم بشه.

– : وحید ، خب خیلی ذوق و شوق دارم که سوار اون قایق ها بشم ، کوفتم نکن مسافرت رو.

وحید : خب به خودم میگفتی ، من مردم مگه؟

– : خدانکنههههه ، دشمنات بمیرن.

– با حرفم اخماش که پرید هیچ ، یه لبخند خوشگل هم اومد روی لب هاش.

وحید : خب پس میخوای سوار قایق بشی؟

– : اره اره

وحید : باشه پس بیا دنبالم.

– از خوشحالی بالا و پایین میپریدم و دستام رو مثل بچه ها میکوبیدم بهم که یهو وحید شلیک

خندش رفت به آسمون. دست از مسخره بازی برداشتم و با گونه هایی سرخ شده سرم رو انداختم

پایین تا کمتر خجالت زده بشم.

وحید : این حرکات چیه نی نی کوچولو؟

– : مسخره نکن خب ، خب ، اصلا من نمیام.

– ناراحت و گرفته خواستم برگردم که بازوم رو گرفت.

وحید : کجا شیطون خانوم؟ از حرف آقاتون ناراحت شدی جوجو؟

– با شنیدن لفظ آقاتون اونم از زبون وحید ، موجی از خوشحالی به قلبم سرازیر شد. حرفی نزدم

که باعث شد خودش ادامه بده.

وحید : من عاشق همین دیوونگی هات و شیطنت هاتم خانومم.

– با حرفش تمام بدنم به لرزه افتاد. چقدر شنیدن بعضی کلمات شیرین اند. دستم رو توی دستش

قفل کرد و به سمت قایق ها حرکت کرد. یه قایق موتوری قرمز انتخاب کرد که دو نفره بود و باید

خود وحید میروندش. پولش رو حساب کرد و بهم اشاره داد که برم به سمتش. آهسته به سمتش

رفتم. خودش سوار قایق شده بود و منم باید مینشستم پشتش ، ولی خب خیلی خجالت

میکشیدم. سر جام مونده بودم که صدام زد.

وحید : زهرا خانوم به این فکر کن که قراره زن من بشی ، پس خجالت رو بزار کنار و بپر بالا.

– آهسته به سمتش رفتم و نشستم پشتش. دستام رو گرفت و دور کمرش حلقه کرد.

وحید : سفت بگیرم که نیفتی.

– : چشم

وحید : بی بلا نفس زندگیم ...

395

□□

68

رمان از زبان زهرا :

– یا خداااا این چرا اینطوری میکنه با قلب بی قرار و بیچاره ی من. سفت چسبیده بودم بهش. پاش

رو گذاشت روی گاز و حرکت کرد. از ترس و هیجان شروع کردم جیغ زدن و سفت چسبیده بودم

بهش. دستام رو گذاشتم روی سینش. قلبش با شدت به قفسه سینش میکوبید. شاید اونم مثل

من هیجان داره. هوا آفتابی و گرم بود اما دریا طوفانی بود. وحید سرعتش رو بیشتر کرد. خیلی

ترسیده بودم. شروع کردم جیغ زدن اما بی صدا گریه میکردم تا وحید متوجه ترسو بودنم نشه.

وحید : چته جوجو؟ ترسیدی!؟

– : ن ... نه

– با صدایی که خنده توش موج میزد گفت : پس چرا صدات میلرزه؟

– : خب اون از هیجانه

وحید : آها ، بله ، درسته

– خودمم خندم گرفته بود. ولی از طرفی هم خیلی خیلی ترسیده بودم.

وحید : حالا که انقدر جوجو کوچولوم شجاعه بزار تندتر برم.

– فکم بسته شد و توی دلم افتادم به چیز خوردن. وای خدا چه غلطی کردم. راسته که شاعر

میگه چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی. وای خدااا.

– : وحید آرومتر برو ، عه.

وحید : چرا جوجو؟ تو که نمیترسی.

– : خب نترسم ، ولی داری به کشتن میدیمون. خو من کلیییی ارزو دارم.

– غش غش خندید و بی توجه به حرفام سرعتش رو بیشتر کرد. یا خدااا. دل و رودم رفته بود

توی هم و حدس میزدم رنگ به رو ندارم. دستام از ترس شروع کرد لرزیدن و دندونام بهم

میخوردن.

وحید : چته زهرا؟ چرا دستات میلرزه؟

– اومدم حرفی بزنم که یهو قایق یه وری شد و از ترس اینکه الان میفتم تو آب یه جیغ بنفش

کشیدم و تعادلم رو از دست دادم و دستام از دور کمر وحید جدا شد و از قایق پرت شدم پایین و

قبل از پرت شدنم پیرهن وحید رو چنگ زدم که باعث شد دوتایی بیفتیم توی دریا. یه جوری

جیغ میکشیدم که حتم داشتم حنجره ام جر میخوره. خیلی ترسیده بودم. شنا بلد نبودم و بدتر

از همه این بود که فکر میکردم الان مار یا قورباغه یا از این جک و جونورا میرن توی شلوارم.

دست های وحید حلقه شد دور کمرم. دستام رو گذاشتم روی سینش و شروع کردم گریه کردن و

زجه زدن.

– : وحیییید

وحید : جونم خانومم ، آروم باش.

– : تو رو خدا یکاری کن ، من میترسم وحید. وای خداا ، وحید یکاری کن.

وحید : آروم باش جونم ، هیچی نمیشه جوجو کوچولو ، فقط خونسردیت رو باید حفظ کنی تا من

بتونم شنا کنم و خودمون رو برسونیم به قایق. فقط باید آروم باشی ، باشه؟

– : باشه باشه

– چشمام رو بستم و خودم رو به وحید سپردم. به کسی که وابستش شده بودم. شاید هم

عاشقش شده بودم ... تنها صدایی که میومد صدای امواج دریا بود و نفس هامون. چشمام رو باز

کردم و با دیدن قایق که رو به رومونه لبخندی زدم. خداروشششکر که وحید شنا بلد بود وگرنه

کار جفتمون تموم بود. وحید اول من رو گذاشت داخل قایق و بعد خودش سوار شد. ولی حرکت

نکرد. یهو برگشت سمتم و با دست هاش صورتم رو قاب کرد. یا خداااا این چشه؟ شست هاش رو

اروم روی صورتم کشید و اشک هام رو پاک کرد. لب هاش رو چسبوند روی پیشونیم و نرم و

شیرین بوسید. از ارامشی که به وجودم تزریغ شد ، چشمام بسته شد. سرم رو گذاشتم روی سینه

وحید و گریه کردم. نیاز داشتم که خالی بشم. دلم پر بود. از همه دلم گرفته بود. از سیاوشی که با

احساساتم بازی کرد. از پدر و مادری که وقتی فهمیدن نامزدیم با سیاوش بهم خورده ، به جای

دلداری و کمک به حال و روزم ، من رو ترد کردن. از خواهری که به جای حمایت فقط با حرف و

کنایه هاش آتیشم زد. خیلی درد توی سینم بود و دم نمیزدم. خیلی مرد بودم که زیر این همه

فشار تونستم دووم بیارم. اول از خدا ، دوم از دوستام و سوم از وحیدی ممنونم که توی هیچ

شرایطی تنهام نزاشتند. خودم متوجه شده بودم که به وحید علاقه مند شدم و میپرستمش ، اما

میترسیدم از اینکه نکنه رهام کنه ، از اینکه خانوادم قبولش نکنند ، از اینکه جریان سیاوش رو

برای وحید بازگو کنم. از عکس العملش میترسیدم. همه ی این ترس و نگرانی هام باعث شده

بودند که احساسم رو پنهون کنم. با صدای وحید از افکار و خیالم بیرون اومدم.

وحید : الان اروم شدی؟

– : اره

وحید : چرا اروم شدی؟

– از حرفش تعجب کردم.

– : یعنی چی؟

وحید : چرا اروم شدی؟ مگه از من بدت نمیاد؟ مگه من همون نیستم که بهم اعتماد نداری؟ پس

چرا باهام سوار قایق شدی؟ چرا وقتی دستات رو میگیرم میگی اروم شدی؟ چرا به آغوش مردی

پناه میبری که بهش اعتماد نداری؟

– با حرفاش اشکام سرازیر شد. خدایا من چرا انقدر نامرد شدم که چشمم رو به روی خوبی های

این پسر میبندم. نمیدونم چرا یهو قاطی کردم و با هق هق شروع کردم حرف زدن از چیزایی که

روی قلبم سنگینی میکرد ...

400

□□

61

رمان از زبان زهرا :

– : اره اره تو راست میگی. من بهت اعتماد ندارم. میدونی چرا؟ چون میترسم که رهام کنی ، که

ولم کنی ، که عشق و علاقت دروغ باشه ، که همیشه برای من نباشی. میترسم دلت رو بزنم ، ازم

زده بشی ، ترد شدنم از خانوادم رو به روم بیاری. میترسم از نقطه ضعف هام سو استفاده کنی. از

آینده میترسم. از اینکه تو با کوچک ترین آتویی رهام کنی. وگرنه من بد نیستم ، سنگ نیستم ،

نامرد نیستم. منم احساس دارم. منم نیازهایی دارم. منم به وجود یه مرد توی زندگیم نیاز دارم. به

اینکه وقتی کم اوردم دستم رو بگیره ، به آغوشش که بهم آرامش بده. به اسمش تو شناسنامم که

دلیل غرور و عزت نفسمه. به وجودش و سایه اش روی زندگیم ، که همه ی پناهگاهم از این

جهانه.

– سرم رو گذاشتم روی پاهام و هق هقم به آسمون رفت. بالاخره خالی شدم. سبک شدم از حرف

هایی که روی قلبم سنگینی میکرد. یهو وحید سرم رو بلند کرد و در آغوش گرفتم. مثل بید

میلرزیدم و گریه میکردم. یهو وحید سر و صورتم رو غرق بوسه کرد ، موهام رو نوازش میکرد ،

ولی هر کاری میکرد اروم نمیشدم.

وحید : گریه نکن زهرا ، بسه فداتشم. چکار کنم آروم بشی؟ بسه لعنتی ، بسه گریه نکن. بهم بگو

باید چکار کنم تا اروم بشی؟

– : قسم بخور ... قسم بخور که هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی ، رهام نمیکنی.

وحید : رهات نمیکنم دیوونه ، من غلط کنم که بخوام رهات کنم. بهت قول میدم زهرا هیچ وقت

ترکت نمیکنم. حتی اگه مشکلی پیش بیاد ، دلخور بشیم ، حتی اگه متنفر بشیم از همدیگه ، باز

هم حق جداشدن از هم رو نداریم.

– با حرفش اروم شدم. همین حرف ها کافی بود تا ارامش بهم برگرده. لبخندی به روش زدم که

باعث شد اونم بخنده. دستام رو نرم بوسید و به چشمام خیره شد. گر گرفتم و با شرم سرم رو

انداختم پایین. با دستش چونم رو داد بالا که مجبور شدم نگاهش کنم. لبخند خوشگلی روی

لباش بود که باعث میشد از خود بی خود بشم. بهم نزدیک شد ، انقدر نزدیک که نفس هامون

روی صورت همدیگه پخش میشد. نگاهمون قفل شده بود توی چشم های همدیگه. دست راستش

روی گونم نشست و اروم حرکتش داد. تنم گر گرفته بود و از هیجان زیاد قلبم با شدت به قفسه

سینم کوبیده میشد. دست چپش دور بازوم حلقه شد و کشیدم سمت خودش و همزمان با کشیده

شدنم ، لب های خوش فرمش روی لب هام نشست. تمام بدنم رو گر گرفت. دستام رو دور گردنش

حلقه کردم ، اونم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. طوری به خودش فشارم میداد که انگار جسم و

روحمون میخواست یکی بشه. با ولع لبام رو م*ی*ب*و*س*ی*د و منم آروم همراهیش

میکردم. تا نفس کم می اوردیم از هم جدا میشدیم و دوباره از نو شروع میکردیم. یهو وحید ازم

جدا شد و محکم گرفتم بغلم. طوری فشارم میداد که داشتم له میشدم.

وحید : بسه خوشگلم ، اگه یکم دیگه ادامه بدیم ، جوجو کوچولو واقعا میشه خانومم.

– با شنیدن جملش رنگم پرید و از شرم و خجالت سرم رو انداختم پایین. با حرکتم صدای خندش

به آسمون رفت و محکم گونم رو بوسید. از زور شرم و خجالت سرخ شده بودم و نمیدونستم باید

چه غلطی کنم.

– : وحید بریم دیگه ، دیر شده ، الان نگرانمون میشن بچه ها.

وحید : بریم گلم

– پاش رو گذاشت روی گاز و منم دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و حرکت کرد ... رسیدیم به

جایگاه قایق ها و با دیدن بچه ها که نگرانن حدس زدم که یه دعوایی توی راهه. بچه ها با دیدن

لباس های خیسمون نگران به سمتمون اومدن. زینب شروع کرد غر زدن و دعوا کردن ، منم جز

سکوت راه دیگه ای نداشتم. صاحب قایق عصبی بود و داشت با وحید جر و بحث میکرد که چرا

دیر کردید و فنال. وحید هم سعی داشت با دادن پول قانعش کنه و جلوی جنگ و دعوا رو بگیره.

بالاخره مرده پول رو گرفت و بیخیال شد و همگی با هم رفتیم سمته ماشین و سوار شدیم. چون

لباس من و وحید خیس بود و از طرف دیگه ، فاطمه و ویدا هم توی خونه تنها بودند ، تصمیم

گرفتیم برگردیم ویلا و بعد شام همگی با هم بریم به شهربازی ...

رمان از زبان زهرا :

– برگشته بودیم ویلا و تازه از حموم درومده بودم. مدام فکرم درگیره وحید و امروز بود. تمام فکر

و ذکرم شده بود وحید. رفتم سمت آینه و شروع کردم آرایش کردن. یه تیپ اسپورت زدم و

شالمم انداختم سرم و بعد از عطر زدن از اتاق زدم بیرون. دخترا منتظرم بودن ، لبخندی به

روشون زدم و به جمعشون ملحق شدم.

رمان از زبان گلنوش :

– در حال لباس عوض کردن بودم که یهو احمد وارد اتاق شد. بی توجه بهش لباس پوشیدم و

یکمم آرایش کردم. حالم اصلا خوب نبود و دل و رودم یکی شده بودم. مدام حالت تهوع داشتم و

حدس میزدم که بخاطر توی ماشین نشستن باشه. اخه بدجور بد ماشینی هستم و اگه بیشتر از

یک یا دو ساعت تو ماشین باشم سردرد و حالت تهوع بدی میگیرم. انقدر نسبت به احمد سرد

شده بودم که کلا فراموش کردم خیلی وقته توی اتاق نشسته. منی که با لمس دست هاش گر

میگرفتم چطور تونستم انقدر باهاش سرد بشم؟ شاید بخاطر حرف هایی که بهم زد و باعث شد

شخصیت و افکاری که توی ذهنم ازش داشتم عوض بشه. روی تخت دراز کشیده بود که با صدای

بلند زینب که داشت صدامون میزد بریم بیرون ، یهو بلند شد و کتش رو پوشید. منم سریع یه

ریمل زدم و موبایلم رو گذاشتم توی کیفم و اومدم عطر بزنم که یهو احمد پشت سرم ظاهر شد.

بی توجه بهش شیشه عطر رو برداشتم ، اونم عطر خوشبوش رو برداشت و به محض اینکه از

عطرش زد احساس کردم تمام محتویات معدم اومد بالا. سریع دستم رو گرفتم جلوی دهنم و

پریدم توی دستشویی. مدام هوق میزدم اما هیچی بالا نمی اوردم. صدای احمد رو بیرون

میشنیدم که داره التماس میکنه در رو باز کنم اما اهمیتی نمیدادم. یکم که گذشت حالم بهتر شد.

احمد داشت حنجرش رو جر میداد و عصبی با مشت و لگد میکوبید به در و ازم میخواست که در

رو باز کنم. اما انقدر نسبت بهش سرد شده بودم که اصلا بهش محل ندادم. یکم دیگه آب به

صورتم زدم و حالم که بهتر شد رفتم بیرون.

احمد : چرااا در رو باز نمیکنی؟

– : بکش اونور میخوام رد بشم.

احمد : خفه شو گلنوش ، خفه شو تا دهنت رو پر خون نکردم.

– : بزن ، تو که همه رقم بلایی سرم اوردی ، دستت رو هم روم بلند کن که دیگه خیالت راحت

بشه ، بزن.

– زدم زیر گریه و با دستام جلوی دهنم رو گرفتم که صدام بیرون نره. از ضعف و ناتوانی خودم

بدم اومد. ناراحتی و ندامت رو توی چشم ها و چهره ی احمد میدیدم. اومدم برم دوباره آب بزنم

به صورتم که بازوم رو گرفت.

احمد : گلنوش

– عصبی بازوم رو از توی دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم :

– : دیگه به من دست نزن ، فهمیدی؟ دیگه به من دست نزن ، گلنوش مرد ، تو کشتیش.

– با گریه رفتم سمت تخت و خودم رو انداختم روش. بلند بلند هق هق میکردم و برام مهم نبود

که غرورم داره میشکنه. انقدر دلم پر بود که غرور و هیچ چیز دیگه ای برام مهم نبود.

رمان از زبان احمد :

– با تعجب به گلنوش نگاه میکردم که یهو رفت به سمت تخت خواب و خودش رو انداخت روش.

شنیدن صدای گریش مثل تیرهایی بود که به قلبم میخورد. گفت که من کشتمش؟ اره راست

میگه. من گلنوش رو نابود کردم. نگاه دستام کردم. من با این دستام جسم و روحش رو کشتم. من

با حرفام قلب و احساسش رو کشتم. اره من زن زندگیم رو با دستای خودم کشتم. صدای در زدن

میومد. عصبی از اتاق زدم بیرون که دیدم زینب پشت دره.

زینب : چیشده داداشی؟ گلنوش چشه؟

– صداش میلرزید و اجازه بارش به اشک هایی که توی چشمش جمع شده بود رو نمیداد. درسته

که مغروره اما اینم خوب میدونم که بدجور روی دوست هاش و مخصوصا گلنوش حساسه.

– : بحثمون شد. شما برید ما نمیاییم ، تو هم نمیخواد بمونی ، با دخترا برو. نگران گلنوش هم

نباش. خیالت راحت اذیتش نمیکنم فقط میخوام تنها باشیم و یکمم باهاش حرف بزنم.

زینب : باشه خداحافظ

– : بسلامت ...

– زینب و بچه ها که رفتند در خونه رو بستم و رفتم طبقه بالا. اروم در اتاقی که گلنوش داخلش

بود رو باز کردم و رفتم داخل. فکر کردم گرفته خوابیده اما با شنیدن هق هقش اخمام رفت توی

هم. لعنت به ذات و مردونگیت احمد. لعنت به این غرور مسخرت که به زنت هم رحم نمیکنه.

عصبی نشستم روی تخت و آروم بهش نزدیک شدم. دوست نداشتم باز کاری کنم که بهم بریزه.

– : گلنوش ، خانومم میشه بسه؟

– جوابم رو نداد. از پشت بغلش کردم ...

– : گلنوش جونم ، میشه گریه نکنی؟ دارم سگی میشما.

گلنوش : ولممم کن

– : انقدر جیغ جیغ نکن ، ولت نمیکنم.

گلنوش : بهت میگم ولم کن.

– : اگه ولت نکنم چی میشه؟

گلنوش : هیچی

– ای توی روح پدرت ، جوابم رو اینطور نده دق میکنم. من همون گلنوش یه دنده و لجباز رو

میخوام.

– : میگم گریه نکن ، بس کن دیگههههه.

408

گلنوش : نمیییخوام

– : بدررررک ، انقدر گریه کن تا بمیری ...

□□

71

□

رمان از زبان احمد :

– عصبی از اتاق زدم بیرون. رفتم پایین و روی کاناپه دراز کشیدم. نمیدونم چرا نمیتونم دو دقیقه منطقی حرف بزنم و عادت کردم صدام رو بندازم روی سرم. بی توجه به همه چیز چشمام رو بستم. من نمیتونم عوض بشم ، پس تنها راه اینه با گلنوش جدید کنار بیام ...

رمان از زبان زهرا :

– رسیده بودیم دریا و از ماشین پیاده شده بودیم و همگی با هم قدم میزدیم. وحید و ویدا کنار همدیگه ، من و زینب و فاطمه و هم کنار هم قدم میزدیم. زینب بدجور بهم ریخته بود و مشخص بود فقط بخاطر ما داره تحمل میکنه. فاطمه هم توی فکر معین بود و از وقتی شنیده بود معین هم اومده شمال ، نمیشد با یهمن عسل خوردش. نمیدونم وحید چی در گوش ویدا گفت که یهو ویدا

رفت به سمت زینب و فاطمه و بعد از کلی پچ پچ کردن ، سه تایی با هم راه افتادن و بدون توجه

به من رفتن به سمت صندلی های کنار صخره و روش نشستن. یعنی چی؟ مگه من آدم نیستم که

به من نگفتن. عصبی اومدم برگردم و سوار ماشین بشم که دستم از پشت کشیده شد. برگشتم و

با چهره ی خندون وحید رو به رو شدم. وای تازه دوزاریم افتاد که وحید از ویدا خواسته تا

تنهامون بزارن. وای خدا خفت نکنه وحید که آبرو و شرف من رو پیش دخترا بردی.

وحید : چرا اونطوری نگام میکنی؟

– : پس چطور نگاهت کنم؟ اخه این چه کاری بود که کردی؟ من دیگه روم نمیشه تو چشم ویدا

نگاه کنم. الان فکر میکنن چکار میخواییم کنیم.

وحید : دیووونه مگه میخواییم چکار کنیم؟ فقط میخواییم با همدیگه قدم بزنیم و یکم در مورد

آیندمون حرف بزنیم. فعلا باهات کاری ندارم ، فقط باهات حرف دارم جوجو.

– از خجالت سرخ و سفید شدم و سرم رو انداختم پایین. از طرف دیگه هم داشتم می پوکیدم.

بدجور دستشویی داشتم اما روم نمیشد به وحید چیزی بگم.

وحید : زهرا خانوم مگه من نگفتم آرایش نکن و شالت رو درست سرت کن؟ این چه وضعشه؟

– : باشه درستش میکنم

وحید : آفرین

– شالم رو کشیدم جلو و موهام رو دادم داخل ولی خب هر کاری میکردم یه تیکه از موهام بخاطر

کوتاه بودنش بیرون میریخت.

وحید : افرین جوجو. حالا بیا دوتایی بریم سمت دریا و قدم بزنیم. باید باهات حرف بزنم.

– : باشه حرف میزنیم اما قبلش من باید برم یه جایی ، ولی زود برمیگردم.

وحید : کجا بری؟

– : وحید نمیخوام که فرار کنم ، میرم ولی زود برمیگردم. ببخشید فعلا ...

– بی توجه بهش با سرعت شروع کردم دویدن. ای خدا جونم فقط یه سرویس بهداشتی پیدا بشه

که بدجور توی فشارم. هر چی نگاه اینور و اونور میکردم چیزی دستگیرم نمیشد. رفتم سمت

مغازه دار ها و ازشون پرسیدم که گفتن یکی نزدیک سوپر مارکت هست. با تمام توانم شروع

کردم دویدن و با دیدن نام سرویس بهداشتی با سر رفتم داخلش ... توی آیینه شالم رو مرتب

کردم و از دستشویی زدم بیرون و اومدم برگردم پیش وحید که یهو دست هایی دور کمرم حلقه

شد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود و نمیدونستم چه غلطی کنم. انگار زبونم بی حس شده بود و

هیچ صدایی از حنجره ام خارج نمیشد. از ترس دندونام بهم میخوردن.

@ : چه خانوم خوشگلی. کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم. خانوم خوشگله از قصد اومده

سرویس بهداشتی مردانه یا اشتباه کرده؟

– با شنیدن صدای پسرونه پشت سرم و حرفی که زد ، روح از بدنم خارج شد.

– : ولم کن ، وگرنه جیغ میزنمم.

– یهو یه چیزی رو گلوم قرار گرفت. با حس تیزی چاقو روی گلوم ، دهنم رو بستم و اشکام

سرازیر شد. خاک بر سرم ... اگه بخواد بی آبروم کنه چه خاکی تو سرم بریزم. کاش میزاشتم

وحید باهام میومد. خدا جونم کمکم کن. سفت چسبیده بود بهم و منم هی تقلا میکردم از دستش

خلاص بشم اما مگه تکون میخورد؟ شروع کرد راه رفتن منم دنبال خودش میکشوند. یهو یه جیغ

زدم که سریع دستش رو گذاشت روی دهنم و چاقو رو فشار داد روی گلوم.

@ : دختره ی ه*ر*ز*ه اگه جیکت در بیاد با همین چاقو تیکه تیکت میکنم ، فهمیدی؟

– سرم رو به معنی اره تکون دادم و صدام رو توی گلوم خفه کردم. اشهدم رو خونده بودم که یهو دست های پسره ازم جدا شد و محکم به زمین خورد. برگشتم و با دیدن وحید انگار روح به بدن سرد و لرزونم برگشت. به سمتش دویدم و با گریه خودم رو توی آغوشش انداختم. تند تند و با صدایی لرزون تمام اتفاق هایی که افتاده بود رو براش تعریف کردم. طوری کمرم رو قفل کرده بود و فشارم میداد که استخونام داشتن خورد میشدن. عصبی من رو از بغلش جدا کرد و خراب شد روی اون پسره. انقدر مشت و لگد به سر و صورت و شکم پسره زد که خودش خسته شد و کنار کشید ...

□□

رمان از زبان زهرا :

– بی صدا یه گوشه ایستاده بودم و گریه میکردم. وحید عصبی و با دستایی خونی و با چشمایی به

خون نشسته به سمتم اومد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوندم. یه جای خلوت که مثل باغ

بود و پرنده هم پر نمیزد ایستاد. دستم رو ول کرد و عصبی برگشت سمتم. تا خواستم دهن باز

کنم سیلی ای به صورتم زد که از شدتش سرم به طرف راست پرت شد و از دردش اشکام سرازیر

شد. با ناباوری دستم رو گذاشتم روی گونم. واسه چی سیلی زد بهم؟ به چه جرعتی؟ به چه حقی؟

وحید : وقتی میگم زهرا آرایش نکن ، زهرا اون بی صاحابت رو بکش جلوتر ، زهرا لباس تنگ

نپوش واسه اینههههه ، که پسرای بی خانواده و موتاد تجاوز کردن به ناموس مردم به سرشون

نزنههههه. حالیییتههههه؟

– : با صدای فریاد هاش از ترس توی خودم مچاله شده بودم. جرعت نفس کشیدن هم نداشتم.

هیچ وقت انقدر عصبی ندیده بودمش. دستاش مشت شده بود و معلوم بود خیلی داره سعی

میکنه نزنه بلایی سرم بیاره. قبول داشتم اشتباه از خودم بوده و حقم بود یه سیلی بخورم اما خب

نمیدونم چرا دلگیر شده بودم و دلم میخواست مثل بچه ها قهر کنم تا منتم رو بکشه. اشکام رو

پاک کردم و بدون توجه بهش شروع کردم دویدن. صدای فریادش رو میشنیدم که داره صدام

میزنه و ازم میخواد بمونم. اما دستام رو گذاشتم روی گوشام و قدم هام رو تندتر کردم. رسیده

بودم جایی که دخترا نشسته بودن اما هیچ اثری ازشون نبود. کلافه برگشتم و به سمت جایی که

وحید ماشین رو پارک کرده بود دویدم. با دیدن دخترا که پیش ماشین موندن نفسم رو از روی

آسودگی بیرون دادم و به سمتشون رفتم. با وجود دخترا دیگه وحید نمیتونست باهام حرف بزنه و

منم دنبال همین بودم.

زینب : چته؟ چرا نفس نفس میزنی؟

– : هی ... هیچی

فاطمه : پس وحید کو؟

– : نم ... نمیدونم

فاطمه : وا؟ مگه با هم نبودید؟ چته لکنت زبون گرفتی؟

– : بسسسه

– کلافه قدم میزدم و دخترا متوجه شده بودند یه اتفاقی بین من و وحید افتاده. ویدا شمارش رو

گرفت و نمیدونم وحید چی گفت که ویدا ازمون دور شد و شروع کرد باهاش حرف زدن. بعد چند

دقیقه ویدا اومد سمتمون.

فاطمه : چیشد؟ کجا بود؟

ویدا : رفیقش رو تصادفی کنار دریا دیده و با اون بوده ، الانم داره میاد.

– گوشیم رو دراوردم و سعی کردم خودم رو باهاش سرگرم کنم تا دخترا سئوال جواباشون رو

شروع نکنن. گوشیم رو باز کردم. واییی چی میبینم؟ 12 **تماس بی پاسخ از وحید افتاده بود.**

عصبی دندونام رو روی هم فشار دادم و مانع ریزش اشک هام شدم. خداکنه جای سیلیش سرخ یا

کبود نشه که آبروم میره ... بعد از چند دقیقه آقا تشیف اوردند. در ماشین رو باز کرد ، منم بدون

نگاه کردن بهش سوار ماشین شدم. دو روز قهرم رو ببینه آدم میشه.

وحید : میگم میخوایید یکم بچرخیم؟

– متوجه شدم که منظورش با منه و میخواد مثلا از دلم در بیاره. عصبی شدم و توپیدم بهش.

– : نه خییر ، خسته ایم.

– با دادی که زدم دیگه هیچ کس جرعت مخالفت باهام رو نداشت و همه تا رسیدن به ویلا سکوت

کردند. وحید هم بدجور اخماش تو هم بود. حال و روزم خوش نبود و دعا میکردم زودتر برسیم به

خونه. ظهر ساندویچ بندری خورده بودم که بدجور حالم رو بهم ریخته بود و حتی شام هم

نتونستم چیزی بخورم. بالاخره رسیدیم ویلا و بی توجه به همه وارد خونه شدم که دیدم احمد

روی کاناپه خوابش برده. ای بابا مثل اینکه احمد و گلنوش هم مثل من و وحید دعواشون شده.

عصبی وارد اتاقی که وسایلم داخلش بود شدم و بی حوصله لباسام رو عوض کردم و گوشی و

هندفریم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و آهنگ گوش دادم. مدام صحنه سیلی وحید توی

گوشم ، جلوی چشمام میومد. خیلی حالم داغون بود و به شدت از وحید دلگیر بودم. دوست

داشتم قهر کنم ، براش ناز کنم اما از طرفی میترسیدم با سرد شدنم اونم سرد بشه و سر یه

موضوع کوچیک رابطمون رو از بین ببرم. آهنگ بی وفا حمید عسگری در حال پخش بود و

اشکای منم جاری بود. همیشه آهنگ که گوش میدادم اروم میشدم و توی این شرایط بهترین راه

برای کم شدن عصبانیتم همین بود. یکم که گذشت دل درد بدی گرفتم و از زور درد مثل مار به

خودم میپیچیدم. اشکام بی اختیار از روی درد روی گونم میریختن. عصبی گوشیم رو پرت کردم

و روی تخت نشستم. خدا چرا امشب تموم نمیشه. با احساس حالت تهوع از روی تخت پریدم

پایین و خودم رو پرت کردم توی دستشویی اما قبلش پام به میز عسلی گیر کرد و گلدون روی

میز افتاد و شکست. با شکستن گلدون صدای بدی ایجاد شد. فقط دعا میکردم که کسی بیدار

نشده باشه. استفراغ که کردم ، احساس کردم حالم بهتر شد. بی حال از دستشویی اومدم بیرون

که یهو با وحید رو به رو شدم. چشمام اندازه نلبکی باز شد. یا خداااا این تو اتاق من چی میکنه.

رنگ وحید هم شده بود گچ دیوار و تند تند نفس میکشید. ای بابا این دیگه چشه ...

□□

73

رمان از زبان زهرا :

– وحید دیگه چش بود؟ رنگش شده بود گچ دیوار و تند و تند نفس میکشید. یهو به خودم اومدم

و متوجه شدم که شال سرم نیست. وای خاک به سرممم. اومدم پا بزارم به فرار که یهو پام لیز

خورد و خودم رو آماده کردم که پهن زمین بشم و کمرم از وسط دو تیکه بشه. اما یهو بین زمین و

آسمون دست هایی مانع سقوطم به روی زمین شد. آروم چشمام رو باز کردم. چشمام توی

چشمای مشکی قفل شد که عاشقش بودم. چی گفتم؟؟؟ من عاشقشم؟؟؟ زهرا تو عاشقی؟ آره

آره عاشقشم ... بیشتر از وجودم دوسش دارم. نفس هام به نفسش وصله. الان میفهمم فرق بین

عشق و هوس چیه. الان میفهمم که سیاوش هوس بود و وحید عشق. الان فرق بین غلط و درست

رو میفهمم ... نگاهمون توی چشم های همدیگه قفل شده بود. احساس میکردم که فاصله

صورتش داره باهام کمتر میشه. انقدر بهم نزدیک شد که فاصله لب هامون چند سانتی متر بیشتر

نبود. لب هاش روی گونم و دقیقا جایی که سیلی زد نشست. لذت و آرامشی از اینکارش به بدنم

تزریق شد که تمام ناراحتی و غم هام از بین رفت. صدایی که مرحم روح و جسم خستم بود ، کنار

گوشم زمزمه وار نواخته شد.

وحید : دستم بشکنه زهرا. باور کن اونقدر از دیدن اون صحنه که پسره از پشت بغلت کرده بود ،

بهم ریختم که دیگه کنترل زبون و کارام رو نداشتم. درکم کن گلم.

– : من ... منم معذرت میخوام.

وحید : تو که تقصیر نداشتی جوجو.

– خیلی معذب بودم جلوش. موهام پخش بود توی صورتم و از طرفی هم آغوشش داشت از خود

بی خودم میکرد. سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و نرم ب*و*س*ی*د.

وحید : چه موهای خوشگلی داری خانومم.

– از هیجان رو به موت بودم. حس و حالم قابل توصیف نبود. قلبم با بی قراری خودش رو به قفسه

سینم میکوبید. دستام از هیجان یخ کرده بود. تقلا کردم از آغوشش بیام بیرون که دستاش رو باز

کرد و منم سریع از آغوشش اومدم بیرون. از هیجان ، تند تند نفس میکشیدم و قفسه سینم بالا و

پایین میرفت.

– : برو بیرون لطفا

وحید : زهرا من که گفتم معذرت میخوام ، ببین من واقعا اون لحظه کنتر ...

حرفش رو قطع کردم و بلند گفتم : بیروون ، برو بیرون وحید ، فقط تنهام بزار.

– از اتاق که رفت بیرون بلافاصله در رو قفل کردم و افتادم روی تخت. وحید فکر میکرد بخاطر

سیلی دلخورم و برای این میخوام از اتاق بیرونش کنم اما موضوع چیز دیگه ای بود. توی آغوشش

داشتم از خود بی خود میشدم. اگه یه ذره دیگه توی آغوشش میموندم ، مشخص نبود که کار

اشتباهی ازمون سر میزد یا نه. از توی کیفم یه شکلات برداشتم و خوردم. دراز کشیدم و سعی

کردم بخوابم. انقدر تکون خوردم که بالاخره خواب مهمون چشمام شد ... صبح شده بود و با سر و

صدای ویدا بیدار شدم. محکم میکوبید به در اتاق و صدام میزد. عصبی رفتم و در اتاق رو باز

کردم.

ویدا : سلام ظهرت بخیر ، چرا در رو قفل کردی دیوونه؟ زود باش آماده شو ، باید بریم.

– : سلام مرسی ، کجا بریم؟

ویدا : کنسرت معین دیگه ، فقط به فاطمه الکی گفتم که کنسرت رفیق وحیده ، سوتی ندی

جلوش که اگه بفهمه نمیادش.

– : آها باشه

ویدا : زود آماده شو

– : باشه ...

– صورتم رو شستم و لباس های خوشگلم رو پوشیدم. یه کوچولو آرایشم کردم و از اتاق زدم

بیرون. فاطمه تیپ فوق محشری زده بود و زینب هم طبق معمول بدون آرایش و با چادر بودش.

گلنوش هم تیپ نانازی زده بود. همه آماده بودیم و بعد از یه چایی خوردن بلند شدیم و سوار

ماشین ها شدیم. من و فاطمه و زینب توی ماشین احمد نشستیم و ناراحتی وحید از چشمم

پنهون نموند ... احمد بدجور اخماش توی هم بود و بدتر از احمد ، گلنوش بود که مشخص بود هیچ

کدومشون حوصله ندارند.

زینب : احمد اون اخمای مزخرفت رو باز کن. خیر سرت اومدی مسافرت. گلنوش تو هم همینطور.

گلنوش : چشم آبجی گلم

زینب : بی بلا نفسم ...

– رسیدیم به جایی که معین کنسرت داشت. همه پیاده شدیم. بنر زیبایی از معین زده شده بود.

فاطمه با تعجب نگاهش زوم شده بود روی بنر. عصبی خواست به سمت ماشین بره که سریع زینب

سد راهش شد.

زینب : کجا

فاطمه : زینب ولم کن بزار به درد خودم بمیرم.

زینب : تو چت شده؟ تو همون دختره مغرور و شجاعی که من میشناختم؟ چته؟ خودت رو

باختی؟ از معین میترسی؟

فاطمه : من از هیچ سگیییی نمیترسم.

زینب : پس بیا داخل کنسرتش و بهش اثبات کن که وجودش برات اهمیتی نداره.

فاطمه : باشه بریم

– نفسی از روی آسودگی کشیدم. شانس اوردیم زینب تونست فاطمه رو قانع کنه. همگی وارد

سالن شدیم. یه مردی به سمت وحید اومد و با خوشرویی باهم خوش و بش کردند و بردمون ردیف

اول و گفت که اینجا مخصوص ماست. حتما معین سفارشمون رو کرده. نشستم روی صندلی ،

کنارم فاطمه نشست ، بعدش زینب ، بعدش ویدا ، گلنوش و در اخر احمد. داشتم با نگاهم دنبال

وحید میگشتم که احساس کردم کسی کنارم نشست. برگشتم و با چهره خندون و شیطونش

مواجه شدم ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

– وحید با چهره ی خندون نگاهم میکرد. سعی کردم عادی برخورد کنم ولی مگه میشد خنده ی

وحید رو ببینی و اروم باشی؟ اخه چیشد که تو شدی همه دنیام؟ نفس عمیق کشیدم و توی

چشماش خیره شدم. یهو صدای جیغ و داد و دست زدن اومد. برگشتم که یهو نگاهم افتاد به

معین. اومده بود روی سکو و مورد تشویق مردم قرار گرفته بود. تیپ یه دست مشکی زده بود و

طبق عادت دو تا از دکمه های بالای پیرهنش باز بود. به فاطمه نگاه کردم تا ببینم عکس العملش

چیه. نگاهش زوم شده بود روی معین و بر خلاف تصورم معین هم نگاهش به فاطمه بود. یهو

دستام گرم شد. برگشتم که دیدم وحید دستم رو توی دست های مردونش قفل کرده. سرش رو

اورد کنار گوشم.

وحید : این آهنگی که معین میخواد بخونه به درخواست منه. از این آهنگ تمام حرف های تو دلم

رو بخون و تصمیم نهاییت رو بگیر. اگه من رو پس بزنی برای همیشه از ایران میرم. میرم ایتالیا و

با تنهایی میسوزم و میسازم. چون نمیتونم جایی رو تحمل کنم که تو توش باشی و نفس بکشی

اما مال من نباشی.

– نگاهم رو ازش گرفتم و سکوت کردم. با صدای معین جیغ و داد و دست زدن مردم به آسمون

رفت. نمیدونم چرا برگشتم و نگاهم رو دادم به وحید. نگاهمون توی چشمای همدیگه زوم شده

بود و دستامون توی دست های همدیگه بود.

معین : آهنگ زیبای یه جور خاص رو تقدیم میکنم به برادر عزیزم و عشقش.

– با حرف معین از خجالت سرخ شدم. دوباره صدای دست و جیغ و کل رفت بالا. با صدای معین و

نواخته شدن آهنگ همه باهاش شروع کردند به خوندن آهنگ.

یه جور خاص دل به دلت دادم حواست کجاست

نمیدونی تو که این همه دیوونگی واسه خاطر خاطره هاست

یه جور خاص تا حالا کی جز من اینقدر تو رو میخواست

نزنه به سرت که دل بکنی بری دل بشکنی آخه مال منی

دستای گرم تو وقتی که تو دستامه آرومم چشمات که تو چشمامه

عشقه من حالا که تو رو دارمت بیشتر از جون میخوامت

دستای گرم تو وقتی که تو دستامه آرومم چشمات که تو چشمامه

عشقه من حالا که تو رو دارمت بیشتر از جون میخوامت

– چشم از همدیگه برنمیداشتیم. نگاهمون توی چشم های همدیگه قفل شده بود و دستامون توی

دستای همدیگه. معین ادامه داد ...

باز بی هوا هواتو کرده این دله سر به هوا

تو که تعبیر قشنگه فاله منی تو خیاله منی آخه تو ماله منی

نفس نفس واسه من هر لحظه با تو یه خاطرست

همه میگن یه دیوونم دیوونمو با تو می مونمو آره همینی که هست

دستای گرم تو وقتی که تو دستامه آرومم چشمات که تو چشمامه

عشقه من حالا که تو رو دارمت بیشتر از جون میخوامت

دستای گرم تو وقتی که تو دستامه آرومم چشمات که تو چشمامه

عشقه من حالا که تو رو دارمت بیشتر از جون میخوامت ...

– با اتمام آهنگ صدای جیغ و داد دخترا و پسرا به آسمون رفت. وحید گفت از این آهنگ حرفه

دلش رو بخونم. از این آهنگ میشد عشق و دوست داشتن رو درک کرد. ولی من از توی چشماش

عشقش رو درک کردم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت.

وحید : خداوند در هفت روز دنیا رو آفرید. روز اول آسمان را ، روز دوم زمین را ، روز سوم

ستارگان را ، روز چهارم گیاهان را ، روز پنجم حیوانات را و روز ششم انسان را ، کمی نگریست تا

ببیند خلقتش چی کم دارد ، آنگاه بود که برای من ، تو را آفرید و خلقتش را کامل کرد.

– قلبم میخواست سینم رو بشکافه و بزنه بیرون. داشتم پس میفتادم و نمیدونستم باید چه غلطی

کنم. دوباره سرش رو به سمت گوشم اورد و با جملش قلب بی قرارم رو آروم کرد.

وحید : تا دیروز هر چه مینوشتم عاشقانه بود. از امروز هر چه بنویسم صادقانه است. عاشقانه

دوستت دارم بهانه زندگیم ... جوابت چیه زهرا؟

– بالاخره جمله ای که منتظرش بودم رو شنیدم اما بدجوری هول کرده بودم. فقط میخواستم ازش

فرار کنم تا از توی چشمام به حقیقت درون قلبم پی نبره. دیگه نمیتونستم این وضع رو تحمل

کنم. بی صبرانه بلند شدم و چند تا نفس عمیق کشیدم. وحید هم بلند شد.

– : با ... با خانوادت منتظرتم ...

– این رو گفتم و بی معطلی از سالن زدم بیرون. وارد دستشویی شدم و آب زدم به صورتم.

خندون توی آیینه نگاه خودم کردم. باورم نمیشد که بهم ابراز علاقه کرده. خدایا تو رو به بزرگیت

قسم که عشقمون پایدار باقی بمونه و هیچ چیز و هیچ کس نتونه عشقمون رو از هم بپاشونه.

لبخندی از روی آرامش زدم و وارد سالن شدم. آروم رفتم و دوباره کنار وحید نشستم. ولی دیگه

جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم ...

□□

75

رمان از زبان فاطمه :

– نمیدونم چرا نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. نگاهه اونم به من بود.

معین : خب آهنگ دیوونگی با تو رو تقدیم میکنم به یه گربه ی سر سخت و لجباز و اینکه کیه

بماند.

427

– با دهن باز نگاهش میکردم. این چی واسه خودش داره میگه؟ من شدم گربه؟ یه @ ازت در

بیارم که حال کنی. با یه پوزخند مسخره نگاهم میکرد. آی که دلم میخواست با این ناخونام

چشماش رو در بیارم. با صدای فوق محشرش شروع کرد به خوندن.

دنیامون آرومه چشمات رو به رومه

کی چشماش مثله تو اینقدر معصومه

وقتایی که دلگیرم دو تا دستتو میگیرم

من زندم چون واسه چشمات میمیرم

از تو چشمام میخونی طب عشقو به آسونی

دردامو از همه بهتر میدونی

فقط با تو میخوام پر میشه هوایه چشمام

تویی تنها نقطه روشنه این روزام

حال خوبیه دیوونگی با تو چقدر دوس دارم دیوونگیاتو

حاله ما دو تا همینه همیشه هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حالمو دله من میکوبه

باید آسمون همیشه بباره آره عاشقی دیوونگی داره

– با نیش باز داشتم نگاهش میکردم. یعنی این الان با منه. یا خدا این تو من چی دیده که عاشقم

شده؟ ادامه داد ...

دوست دارم دارم دلو به دله تو میسپارم

تنها بودم تنها حالا تو رو تو دلم دارم

دو تا عاشق مثه هم دو تا دیوونه ی بی آزار

حالشون خوبه بی دلیل دو تا دیوونه دو تا بیمار

حال خوبیه دیوونگی با تو چقدر دوس دارم دیوونگیاتو

حاله ما دو تا همینه همیشه هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه خوبه حالمو دله من میکوبه

باید آسمون همیشه بباره آره عاشقی دیوونگی داره ...

– با تموم شدن آهنگ صدای سوت و جیغ مردم به آسمون رفت. هه اخه این غول بیابونی ارزش

داره اینطور واسش یقه جر میدید؟ بعد از چندتا اجرا دیگه ، کنسرتش تموم شد. بعد از کلی امضا

دادن به این دخترای عجق و وجق سالن خالی شد و فقط ما و دوستاش و اعضای موسیقیش توی

سالن بودیم.

ویدا : وای داداشی عالی بود ، محشر بود. بهت تبریک میگم ، ویدا پیش مرگت بشه الهی.

– : ای بابا بسه تو هم ، باز کشتار راه انداختی که. تو چرا پیش مرگ این بشی؟ دوست دختراش با

خودش پیش مرگت بشن الهی.

– همه زدن زیر خنده. معین با چشمایی به خون نشسته نگاهم میکرد. وای ترسیدم نخوری منو

خون آشام! ریز ریز خندیدم که انگار بدجور خورد تو پرش و اخماش رفت توی هم. آخ خوشم

میاد وقتی سر کارا و حرفام اخم میکنه. انقدر که اذیت کردن معین بهم لذت میده ، سیب زمینی

با سس قرمز خوردن بهم حال نمیده وجدانا. این زهرا مارمولک هم مشخص بود با وحید یه دردی

دارند که تا نگاهشون بهم میفتاد سرخ و سفید میشدند. احمد و گلنوش و زینب داشتند با

همدیگه حرف میزدند ، ویدا و وحید و زهرا هم با همدیگه. منم گارد گرفته بودم برای معین. یهو

اومد سمتم و انقدر نزدیک شد که گفتم میخواد ماچم کنه. پسره بی ناموس.

معین : نمیدونستم تو هم اومدی شمال ، اگه میدونستم هیچ وقت کنسرتم رو اینجا برگزار

نمیکردم. کاش ویدا بهم گفته بود.

– : اتفاقا منم نمیدونستم آقای خواننده و از وقتی که فهمیدم تا الان ، گلاب به روتون مدام بالا

میارم. فکر کنم واسه استرس دیدن قیافه بیریخت شوما دل و رودم یکی شده.

– دستاش مشت شد و دندوناش رو طوری روی هم فشار میداد که گفتم الانه فکش بشکنه و

دندوناش بریزه روی زمین. با خنده ی حرص دراری نگاهش میکردم. آخیششش که چه حالی

میده حرص دادنت آقای خواننده.

معین : این زبون درازت گاهی میتونه به قیمت از دست دادن جونت ختم بشه.

– : وای نگو آقای خواننده ترسیدم. اووم میگم چطوره برم جار بزنم آقای خواننده به کشتنم

تهدیدم کرده؟؟؟

معین : منو ببین گربه ی بی ریخت ، من اسم دارم ، اسمم معینه ، پس کم بگو آقای خواننده که

دارم قاطی میکنم لعنتیییی.

– : اروم تر برادر ، الان حنجرت جر میخوره.

– از گفتن کلمه برادر خودم خندم گرفته بود. بدجور زده بودم تو برجکش.

معین : رو مخمی ، این همه گستاخی و بی پروایی توی وجود یه دختر برام عجیبه. ولی خب دیوانه

ای ، چه میشه کرد.

– : دیوانه چون دیوانه ببیند خوشش آید.

معین : یعنی تو از من خوشت اومده؟

– : مگه مغز خر خوردم.

معین : از تو بعید نیست ، شاید خوردی.

– : تو رو نمیخورم

– عصبی دستم رو گرفت و طوری فشار داد که نالیدم. آی بمیری سگ وحشیییی.

– : آی ول کن دستم رو شکستی ، مردم میدونن که آقای خوانندشون از باغ وحش فرار کرده.

– عصبی دستم رو گرفت و مقابل قیافه متعجب دوستاش و بچه ها دنبال خودش کشوندم. وارد یه

اتاقی شد و شوتم کرد توی اتاقه.

– : چته وحشیییی ، رم کردی؟؟؟

– عصبی به سمتم اومد و طوری دستم رو پیچ داد که از درد نفسم بند اومد. دیدم اینطور بخوام

اروم بشینم سر جام میزنه میکشم. عصبی به سمتش حمله کردم و با دو تا دستام موهاش رو

گرفتم توی دستام و تا جون داشتم کشیدم ...

□□

433

76

رمان از زبان فاطمه :

معین : دیونه چکار میکنیییی؟ ول کن موهام رو ، هوی ول کنشون ، با تواما!!!.

– : اول تو دستم رو ول کن

– دستم رو ول کرد ، منم سریع موهاش رو ول کردم.

معین : داری با دم شیر بازی میکنی

– خم شدم و نگاه پشتش کردم.

– : عه ، پس دمت کو؟

– غش غش زدم زیر خنده که یهو به سمتم اومد و بازوهام رو گرفت. محکم کوبوندم به دیوار

پشت سرم. آی آیی کمرم داغون شد.

– : آخ آخ کمرم ، بمیریییی الهی آقای خواننده ، خودم حلوات رو درست کنم و پخش کنم. آی

آیییی.

معین : تا تو رو نکشم ، هیچ جا نمیرم.

– : آش کشکه خالته ، بخوری پاته نخوری پاته.

معین : منظورت چیه؟

– : منظورم اینه حالا حالا جایی نمیرم. بیخ ریشتم. بعدشم گوسفند ، بهت یاد ندادن با یه خانوم

متشخص چطور باید رفتار کنی؟

معین : هه خانوم؟ من خانومی نمیبینم.

– : خب کوری گل من ، ایناها روبه روته.

معین : اینی که رو به روی منه ، یه گربه ی لجباز و سرکشه و البته زشتو.

– : زشت خودتی و عمه هات ، ولم کن.

معین : باز که رم کردی

– : ولم کن ، با زبون خوش دارم بهت میگم که ولم کن آقای خواننده.

معین : و اگه ولت نکنم

– : میزنم ناقصت میکنم

معین : عه نه بابا ، اون وقت چطوری؟

– لبخند خبیثی زدم و پام رو محکم بلند کردم و کوبیدم وسط پاهاش.

– : اینطوری آقای خواننده.

– قیافش انقدر بانمک شده بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده و با سرعت جت

از اتاق زدم بیرون. مستانه میخندیدم و میدویدم. عخی ناز بشی پسر دردت گرفت؟ وای وای

طوری قرمز شد که فکر کنم واقعا زدم ناقصش کردم. حقش بود پسره ی پرو ... بعد از چند روزی

توی شمال موندن حرکت کردیم به سمت مشهد. البته از کنسرت به بعد دیگه معین رو ندیدم و

اونم قرار نیست که مشهد بیاد. توی راه مشهد بودیم و من و زهرا تو ماشین وحید نشستیم و

زینب تو ماشین احمد اینا. چشمام رو بستم و به بچه ها گفتم وقتی رسیدیم بیدارم کنند ... با

تکون دادنم از خواب بیدار شدم. اهههه.

زهرا : پاشو ببینم ، رسیدیم مشهد ، رفتیم خونه گرفتیم ، الانم حرمیم ، اما تو هنوز خوابیدی.

– : عه نه بابا ، جدی میگی؟

زهرا : مگه من باهات شوخی دارم؟ پاشو.

– بلند شدم و تو آیینه شالم رو مرتب کردم. چادر اورده بودم برای حرم. چادر رو سرم کردم و به

همراه دخترا وارد حرم شدم. واقعا زیارت امام رضا حس و حال و صفایی داره که قابل توصیف

نیست. هممون آرزو هایی داشتیم که برای تحققشون به امام رضا متوسل شده بودیم و هدفمون

از این مسافرت هم تنها زیارت ضامن آهو بود. با دیدن حرم و اون حال و هوای عجیب ، اشک های

هممون روی گونه هامون جاری شد ، حتی گلنوشی که سنی بود ...

رمان از زبان گلنوش :

– رفتم داخل حرم. چه فضای پاکی. فرق نمیکنه سنی مذهب باشی یا شیعه مذهب. چادرم رو سرم کردم و به نماز ایستادم. با دیدن حرم امام شیعیان که زینب گفته بود اسمش امام رضاست حالم یه جوری شده بود. مهر رو کنار زدم و به درد و دل با خدا ایستادم. نمازم تموم شد که متوجه خیسی گونه هام شدم. هیجان و دلهره تو دلم بود. اولین باری بود که توی حرمه امام شیعیان بودم و بینه شیعه ها نماز میخوندم. دست به دعا شدم. با گریه با خدام درد و دل میکردم. نمیدونم چقدر طول کشید اما بلاخره اومدم بیرون. نشستم کناره حرم که یه خانوم مسن هم اومد کنارم نشست. لبخندی بهم زد.

خانوم : سنی هستی دخترم؟

– : بله شما از کجا متوجه شدید؟

خانوم : از نماز خوندت.

– : اهان بله

خانوم : نیتت چی بود که اومدی اینجا؟

– : نزدیکی به خدا. فرقی نمیکنه چه مذهبی داری ، مهم اینه که خالقت رو دوست داشته باشی.

خانوم : درسته دخترم ، تنهایی؟

– تا خواستم جوابی بدم قامت احمد جلوم ظاهر شد.

احمد : خانومم نمیگی اینجا گم میشی؟

– پشت چشمی براش نازک کردم ، رو کردم به اون خانومه.

– : خاله اگه تنهایین ما میرسونیمتون.

خانوم : نه دخترم ، پسرم الان میاد

– : باشه پس خداحافظ

– بلند شدم و رفتم. احمد شونه به شونه دنبالم میومد.

– : مکان اسلامیه ، فاصلت رو رعایت کن برادر.

احمد : برسیم هتل فاصله رو بهت میفهمونم.

اخم کردم و گفتم : باهات شوخی نکردم پس لطفا پرو نشو.)بعدشم رفتم سمته بچه ها.(

– : زینب حالا من تنهایی برم خرید؟

زینب : با اقاتون برو

– : یه پشت خارون میخریدی تو که انقدر تنت میخاره.

زینب : سوتی که ندادی تو حرم؟

– : چرا اتفاقا دعوام شد با مردم ، کارمون به فحشم کشید ، انداختنم بیرون.

زینب : هیییین

– : شوخی کردم دیوونه

زینب : بمیری

– : اختیار داری اول شما

زینب : شیرین زبونی نکن. ما رفتیم ، نیم ساعت دیگه همینجا باشید ...

– رفتم تو بازار و احمد با فاصله پشته سرم میومد. دست به هر چی میزدم ، احمد میخرید برام

ولی من توجهی بهش نمیکردم. بلاخره رفتم جایی که قرار بود اونجا همه جمع بشن ...

□□

77

?

441

رمان از زبان گلنوش :

– رسیدیم به جایی که زینب گفت بیاییم. همه اونجا بودند و انگار منتظر ما بودند.

زینب : اوه اوه پشت سریت رو

– برگشتم احمد رو نگاه کردم.

زینب : اوه مای خدا چقدر خرید کردی!

– : خودش خرید کرده ، من فقط یه گردنبند خریدم که تو کیفمه.

– سوار ماشین شدیم و رفتیم هتل. مستقیم رفتم سمت پذیرش و براشون توضیع دادم که تو

اتاقم دو تا تخت جدا میخوام. احمد از دور نگام میکرد و نمیدونست دارم چی میگم. نشستم رو

صندلی که اونم اومد و کنارم نشست. بعد از یه ربع یه خانومی که کارمند هتل بود اومد و گفت

اتاقتون حاضره ، احمد سوالی نگام کرد که ابرو براش بالا انداختم و رفتم بالا. احمد با دیدنه اتاق

دهنش باز موند ولی حرفی نزد و بی سر و صدا لباسش رو عوض کرد و خوابید. منم دراز کشیدم و

انقدر خسته بودم که بدون عوض کردن لباس هام خوابم برد ...

– چند روز بعد : توی راه برگشت به تهران بودیم. احمد خیلی رفتاراش عجیب شده بود و هیچی

نمیخورد و خیلی کم میخوابید. زینب تو ماشین ما بود و رفیقاش با وحید برگشتند تهران. اونا

پریروز رسیدند تهران ولی خب ما دیروز حرکت کردیم و الانم نزدیک تهرانیم. زینب هم بدبختانه

متوجه شده بود یه اتفاقی بین من و احمد افتاده. خواستم جلوی زینب بحث طلاق رو بکشم وسط

تا عکس العمل احمد رو ببینم.

– : خونه خودت نرو ، من رو میزاری خونه خودمون ، فهمیدی چی گفتم؟

احمد : خونه ی تو خونه شوهرته. با لباس سفید اومدی و با لباس سفید هم برمیگردی.

– : هه ، از بس شوهرم غیرت داشت یه عروسی هم نداشتم که با لباس سفید پا بزارم توی خونه

بخت. ولی خب گذشته ها گذشته ، من طلاق میخوام ، حرف اول و آخرمه.

احمد : من و تو بعدا در این مورد حرف میزنیم.

– : چرا بعدا؟ همین الان حرفات رو بگو. خواهرتم غریبه نیست بزار بشنوهههه.

احمد : بسههههه دیگه ، بسسسه.

زینب : چتونه شما؟ خجالت بکشید دیگه. این بود اون همه علاقتون به هم؟ با سختی بهم رسیدید ، قهر و ناراحتی خانواده ها رو به جون خریدید ، حالا که همه با ازدواجتون موافقت کردند و از ازدواجتون خوشحالن ، فکر طلاق زده به سرتون؟ مگه بچه اید؟ یکم بزرگ شید اه.

– : زینب جون منم سعی کردم حل کنم مشکلات رو ولی این آقای اعتماد به سقف فقط و فقط خودش و غرورش رو میبینه.

زینب : احمد غلط کرد.

– : قربون دهنت

زینب : البته با تو

– : درد بگیری که هی عادتته تخریب کنی.

زینب : احمد ، من رو جلوی خونه خودم پیاده کن ، شما دو تا هم میرید خونه خودتون و حرف

میزنید تا مشکلتون حل بشه.

– : نه زینب نمیخ ...)حرفم رو قطع کرد(

زینب : بسسسه ، چیزه ای دیگه نشنوم.

– : مثل داداشت عادتته داد بزنی.

– بی صدا احمد روند تا خونه زینب. پیاده شد و احمد کمکش وسیله هاش رو برد خونش. بعد از

چند دقیقه برگشت. دروغ چرا هنوزم دوسش داشتم ولی خب انقدر دلگیر بودم که دوست

داشتنم توش گم شده بود. سوار ماشین شد و حرکت کرد. بدجور اخماش تو هم بود. سرعت

ماشین لحظه به لحظه بیشتر میشد. احساس میکردم داریم پرواز میکنیم. خودم رو توی صندلی

مچاله کرده بودم. یهو عصبی شدم و داد زدم سرش ، داشت به کشتن میدادمون.

– : آرووووم تر برو ، چه خبرتههههه؟

– عصبی ماشین رو زد کنار. تند تند نفس میکشید. یهو فریادی زد که تمام تنم به رعشه افتاد. با

ترس چسبیدم به صندلی.

احمد : خیلی پستیییی.

– با تعجب و چشمایی از حدقه زده نگاهش میکردم. این چش شد؟!

– : منظورت چیه؟

احمد : خجالت نمیکشیییی؟ چطور دلت اومد از من پنهون کنی که بارداری؟ هاااان جواب

بدههههه؟ تازه خانوم طلاقم میخواد براممم بگیرههههه. هه ...

– با ترس و وحشت نگاهش میکردم. از کجا فهمیده؟ اشکام از فریاداش سرازیر شده بود.

احمد : جوابم رو بده گلنوش ، زود باش بگو چه دلیلی داشتی که این خبر رو ازم پنهون کردی؟

لعنتیییی چرا با زندگیمون اینطور میکنی؟

– : من من ... من دلیلی نداشت بهت بگم باردارم.

احمد : یعنیییی چیییی؟

– : یعنی اینکه تو منو دوست نداریییی. نمیخواستم بخاطر بچه تحملم کنییی. نمیخواستم که

فقط زندگیمون رو بخاطر بچه بخوای ، حالیتههههه؟

– احمد با تعجب نگاهم میکرد. عصبی هق هق میکردم و با دست اشکام رو پس میزدم.

احمد : من دوستت ندارم؟

– : نه نداریییی ، خودت گفتی که من رو فقط واسه هوس میخواستی ، خودت گفتی که من عاشق

دختری که خانوادش تردش کردن نمیشم.

احمد : دیووووونه من اون موقع عصبی بوووودم. من اگه تو رو به چشم هوس میدیدم مگه خر بودم

که عقدت کنم؟ خب مثل بقیه دخترا باهات رفیق میشدمم. لعنت به من که همه چیز رو بهم

ریختم ، لعنت به من.

– هق هق میکردم و عصبی تکون میخوردم. نگران وضعیت بچمم بودم. بچه ای که به عشق اونه

که دارم همه چیز رو تحمل میکنم و نفس میکشم ...

□□

□

رمان از زبان گلنوش :

– عصبی از ماشین پیاده شدم و شروع کردم دویدن. احمد سریع پیاده شد و دنبالم اومد و قبل از

اینکه دور بشم از پشت گرفتم. مثل بید میلرزیدم و زجه میزدم.

احمد : گلنوش ، بسه تو رو خدا ، مرگ من بس کن ، الان حالت بد میشه.

– : از کجا فهمیدی؟

احمد : منشی دکترت زنگ زد به گوشیت ، منم اتفاقی برداشتم و همه چیز رو فهمیدم.

– سکوت کردم. بی حال بودم. با زانو نشستم رو زمین. از پشت تو آغوش احمد بودم. توی بغلش

میلرزیدم. حالم اصلا خوب نبود ...

احمد : گلنوش تمومش کن. من نفسم به نفست وصله ، حالیته؟ دوست داشتنت یه عمره که شده

بخشی از زندگیییم. من دوستت دارم ، گلنوش بخدا دوستت دارممم.

– با حرفاش دیگه بلند هق هق میکردم. باورم نمیشد که بالاخره احمد این جمله رو گفت. چقدر

واسه شنیدن این جمله صبر کردم. با اعترافاش حالم بهتر شده بود. شاید اگه به دوست داشتنم

اعتراف نمیکرد از زور ناراحتی سکته میکردم. چند دقیقه گذشت تا توی بغلش اروم شدم.

دستش رو گذاشت رو شکمم و حرکت داد.

احمد : جیگر بابا چند وقتشه؟

– خندیدم ... بعد از مدت ها یه خنده واقعی کردم. خودمم باورم نمیشد که میخواستم از احمد

طلاق بگیرم. کاش به جای جبهه گرفتن در مقابل همدیگه از اول با هم حرف میزدیم تا انقدر اذیت

نشیم. بخاطر اشتباهاتمون و غرور مسخرمون نزدیک بود که سرنوشت و آینده بچمون رو نابود

کنیم. نزدیک بود که قلب هامون رو نابود کنیم. فقط واسه حفظ غرور مسخره ای که مدت ها

بهمون ضربه زد.

– : یک ماه نشده

احمد : دور جفتتون بگردم.

– برگشتم سمتش و به چشماش خیره شدم. بعد از مدت ها با عشق نگاهش کردم. میخواستم

صداقت حرفاش رو از توی چشماش بخونم.

احمد : گلنوش بهم یه فرصت دیگه بده. قبول دارم که اشتباه کردم ، خراب کردم ولی ادم جایز

الخطاست. ببخشم و بخاطر عشق بینمون دوباره بهم یه فرصت بده. بخاطر ثمره عشقمون دوباره

بهم فرصت بده برای جبران خطاهام.

– با چشمایی اشکی نگاهش میکردم.

احمد : پشت سرت پر از گل های قرمز و زرده. اگه ببخشیم یعنی گل زرد و یه فرصت دیگه برای

جبران نامردی هام ، اما اگه نبخشیم یعنی گل قرمز و ... و اخراج ...

– با چشمایی گریون بلند شدم و به سمت گل ها رفتم. هم قرمز چیدم و هم زرد. برگشتم و

جلوش وایسادم. با دیدن اشکاش بغضم ترکید و هق هقم به آسمون رفت. چی میدیدم؟ احمد

همون پسره مغرور داره گریه میکنه؟ گل قرمز رو پرت کردم اون طرف و گل زرد رو گذاشتم توی

دست هاش. لبخند تلخی زد و محکم در آغوش کشیدم. توی بغلش زجه میزدم. محکم همدیگه

رو بغل کرده بودیم. یهو از خودش جدام کرد و سر و صورتم رو بوسه بارون کرد. منم به تلافی شب

هایی که تنهایی گریه کردم و زجه زدم ، توی آغوشش گریه میکردم.

احمد : دوباره از نو شروع میکنیم

– : دوباره زندگیمون رو میسازیم

احمد : با عشق

– : با امید

احمد : محکم

– : روزهای بارونی رو پشت سر میزاریم

احمد : لبخند رو به لبامون برمیگردونیم

– : بر میگردیم به خونمون

احمد : با ثمره عشقمون

– : فقط من و تو

احمد : فقط ما

– : همیشه با همیم

احمد : همیشه

– : تو شادی و غم

احمد : کم نمیاریم

– : روزهای تلخمون رو

احمد : پشت سر میزاریم

– : ما مال همیم

احمد : فقط مال هم

– : تا ابد با همیم

احمد : تا ابد

– : تا مرگ

احمد : تا قیامت

– لبخندی زدم و دوباره توی آغوشش فرو رفتم. سرم رو اوردم عقب و نگاهش کردم. توی یه

حرکت ناگهانی لب هاش رو گذاشت روی لبام. شروع کرد به بوسیدنم منم با عشق همراهیش

میکردم. دستم رو فرو کردم توی موهاش و نوازششون کردم ... از هم جدا شدیم.

احمد : بریم خونه زندگیم؟

– : بریم

– سوار ماشین شدیم و احمد حرکت کرد. بالاخره روزهای سرد و تلخمون تموم شدند. امروز زیر

آسمون بزرگ خدا قسم خوردیم که توی شادی و غم با هم باشیم. روزهای تلخ و بارونیمون رو به

عشق هم میگذرونیم و هرگز از هم جدا نمیشیم. ما مال همیم ، تا ابد ، تا قیامت ...

□□

71

□

453

رمان از زبان زهرا :

– باورم نمیشد امشب خواستگاریمه؟؟؟ وحید چقدر هوله اخه؟؟؟ هنوز چند روز نیست که از

مسافرت برگشتیم. مادرش زنگ زد به مامانم و اجازه گرفت واسه امشب. مامانم قبول کرد. از

خداشون بود از شر من راحت بشن. اووف وحید من به تو چی بگم اخه ... رفتم حموم و نشستم به

خشک کردن موهام. بعد از سشوار کشیدن موهام ، لباس هایی که واسه امشب گرفته بودم رو

پوشیدم. خیلی هوله وحید اه. فقط دستم بهش برسه. میترسم با این عجله ای که این داره عقد

نکرده بچه دار هم بشم. ولله ... یه آرایش ملیح کردم و شروع کردم به لاک زدن. ای خداااا الان

میرسن. ساعت نزدیک 22 **بود و وحید گفت دقیقا** 22 **میاییم. از این به بعد باید حرفاش رو جدی**

بگیرم. اخه تو مسافرت وقتی بهم گفت به یه هفته نکشیده اومدم خواستگاریت ، باورم نشد. ای

بترکیبیی وحید ... کارام تموم شده بود و ساعت 11 **و** 57 **دقیقه بود. استرس تمام وجودم رو**

گرفته بود و میترسیدم از آینده ای که نمیدونستم قراره چه جوری رقم بخوره. از بس ناخونام رو

کف دستم فشار داده بودم جاشون مونده بود. با صدای زنگ آیفون شیش متر پریدم بالا. یا خدا

اومدن. یه نگاه تو آینه به خودم کردم. خوب بودم ، یه دست کت و شلوار قهوه ای که یقه هفت

بود ، پوشیده بودم. شالم رو درستش کردم ، شالمم کرمی بود و با سندلام ست کرده بودم. در کل

هارمونیه قشنگی شده بود. آرایشمم تکمیل شده بود. یه چشمک تو آینه به خودم زدم و رفتم

بیرون. مامانم و بابام و داداشم با خواهر و دامادمون جلوی در ایستاده بودن اوه اوه ... رفتم کناره

فائزه)خواهرم(. اول از همه مادر وحید اومد داخل ، بعدم پدرش و بعدش ویدا و آخر سرم خودش.

وای خدا من امشب پس نیوفتم خوبه. کت و شلوار قهوه ای با پیرهن کرمی پوشیده بود. چه

شانسکی ست کردیم با هم ... یه دسته گل دستش بود که البته دسته گل که چه عرض کنم بیشتر

شبیه درخت بود. بعد از حال و احوال با پدر و مادر وحید و ویدا نوبت به خودش رسید. اومد جلو و

فقط نگاهم میکرد ، بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنیم. میخواستم با چشمام بهش بفهمونم که

چقدر قلبم دوسش داره. بدون پلک زدن دسته گل رو ازش گرفتم و بعدم عقب عقب رفتم سمت

آشپزخونه. واییی نزدیک بود سکته کنم. فائزه اومد پیشم و با اخم گفت.

فائزه : چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ یه جور برخورد میکنی انگار اولین بارته. تو که ماشالله واسه

خودت مرجع تقلید شدی.

– : فائزه میشه یه امشب اون بی صاحاب رو ببندی؟ نمیخوام شب به این قشنگیم رو خراب کنی ،

فهمیدی؟

– پشت چشمی واسم نازک کرد و شروع کرد به چایی ریختن. یه نگاه به گل وحید کردم. اون

وسط مسطا یه چیزی قاییم شده بود. انگار یه کارت بود. بازش کردم. یه نوشته بود :

دیدی ماله من شدی جوجه ی من

– یعنی فکم اندازه یه غار باز شده بود. اگه یکی دیگه این رو میخوند چی؟ از این همه خونسرد

بودنش حرصم گرفته بود ، اما خب عاشق همین کارای یهویی و هیجانیشم. با سینیه چایی همراه

فائزه وارد سالن شدیم. وای بازم این استرس لعنتی ولم نمیکنه. استکان های چایی بهم

میکوبیدن ... ای خدا خودت کمکم کن. بند بند وجودم میلرزید. مرض ، چت شده تو دختر اه. اول

از همه به بابای وحید تعارف کردم.

– : بفرمایید

پدر : دستت درد نکنه دخترم

– بعدش نوبت به مامانه وحید رسید.

– : بفرمایید

ناهید جون : دستت درد نکنه عروس گلم

– ای واااای یکی منو بگیره. با هر بدبختی که بود چایی ها رو تعارف کردم. وای نوبت به وحید

رسید. خدایا خودم رو به خودت میسپرم. خم شدم. عرق از سر و روم میریخت.

وحید : ای جوورنم چه خجالتی میکشه. خجالت نکش خودم بعدا از خجالتت درمیام.

– خاک به سرم این چی میگه؟ سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم کناره فائزه. دقیقا رو به رویه

وحید بودم. اوف همین رو کم داشتم. با استرس پام رو تکون میدادم. وحید هم مرتب عرق روی

پیشونیش رو خشک میکرد. خیلی تابلو بودیم. ولی خب عشق توی نگاهمون موج میزد. با صدای

مادر وحید همه سکوت کردند.

ناهید : خب با اجازه ی آقای لک و خانومشون ، این دوتا مرغ عشق برن یه جایی و صحبت کنند تا

انشاالله به نتیجه برسند.

بابام : بله موافقم. زهرا جان پاشو دخترم با آقا وحید برو تو اتاقت تا حرفاتون رو بزنید.

– زیر اون همه نگاه سرخ شده بودم. چشمی گفتم و از جام بلند شدم. وحید دنبالم میومد.

خداروشکر اتاقم توی راهرو و طبقه ی بالا بود. سریع رفتیم بیرون و از پله ها بالا رفتیم. وحید هم

دنبالم میومد. در اتاقم رو باز کردم.

– : بفرمایید

– وحید خنده ی ریزی کرد و وارد اتاق شد. منم پشت سرش وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم

بستم. وحید خیره شده بود بهم. آروم آروم اومد جلو و من میرفتم عقب. با هر قدمی که بهم

نزدیک میشد تپش قلبم میرفت رو هزار. انقدر اومد جلو که چسبیدم به در. توی یه حرکت

ناگهانی کشیدم سمت خودش ...

□□

رمان از زبان زهرا :

– کشیدم سمت خودش و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. با تعجب نگاهش میکردم. سرش رو فرو کرد توی موهام و نفس عمیق کشید. با هر بدبختی بود جلوی خودم رو گرفتم که عکس العملی نشون ندم. دستش رو برد سمت شالم و انداختش روی شونم. سرش رفت به سمت گوشم و لاله گوشم رو گاز گرفت. حالم دگرگون شده بود و میترسیدم یکی بیاد تو اتاق و آبرو و شرف جفتمون بره.

– : وحید جان بسه تو رو خدا. میترسم یکی بیاد و ما رو تو این وضع ببینه.

وحید : خب بیاد ، مگه گناه کردم؟ زنم رو بغل کردم ، گناه کبیره که نکردم.

– : مطمئنی من الان زنتم؟ ما هنوز نامحرمیم و این یعنی من هنوز مجردم و زنت نشدم.

وحید : شدی

– : نه خیر

وحید : میگم شدی بگو اره

– : نوچ

– یهو تمام وجودم گر گرفت ... قفل شدم و

انگار تمام بدنم لمس شده بود. هیچ کاری نمیکردم و این وحید بود که با تمام وجودش داشت

لبهای منو میبوسید. دستام رو گذاشتم روی سینش ، درسته منم نیازهایی دارم و بهش احتیاج

دارم اما الان وقتش نبود. هولش دادم عقب که با بی میلی لبهاش رو جدا کرد. با چشمای خمارش

زل زده بود بهم.

– : یکم صبور باش ، بده مرد اینقدر کم طاقت و سست اراده باشه.

وحید : خودت کم طاقتم کردی.

– بخاطر بوسه ی داغ و عمیقش ، حس حرارت تو وجودم زبانه کشیده بود.

– : بیا بشین ، مثلا اومدیم حرف بزنیم.

وحید : ما حرفامون رو قبلا زدیم حرفی نمونده.

– : مطمئنی؟

وحید : اره ، اما یه سری چیزها هست که باید بهت بگم. زری من یه اخلاقی دارم که خیلیم روش

حساسم ، و اونم دروغه. هیچوقت و تحت هیچ شراطی بهم دروغ نگو ، حتی اگه به ضررت تموم

میشه. حتی اگه باعث بشه من نسبت بهت سرد بشم. اما خیالت راحت ، من قسم خوردم که

هیچوقت ولت نکنم و ازت نگذرم. ولی خب توی شرایط مختلف ، آدم عکس العمل های مختلفی

نشون میده. میفهمی چی میگم؟

– واااای خداااا ... باید چکار کنم؟ بهش بگم حقیقت رو؟ نه نه الان نه ... الان نباید چیزی بگی زهرا ،

چون با شنیدن حقیقت رهات میکنه. باید وقتی ازدواج کردیم و خانومش شدم بهش بگم تا نتونه

رهام کنه. نمیدونم چه کار کنم؟خدایا خودت کمکم کن ...

– : چشم

وحید : بی بلا خانومم ، بریم بیرون شیرینی مال هم شدنمون رو بخوریم؟

– : بریم

– با تمام شدن حرفامون ، دوتایی از اتاق اومدیم بیرون. لبخند روی لبهای من از بین رفته بود و

تنها تلاشم این بود که خودم رو نبازم. از خودم بدم میومد که نتونستم با وحید صادق باشم. با

ورود ما به سالن پذیرایی همه لبخند زدن ...

ناهید : مبارک باشه ، با توجه به قیافه شادتون فکر کنم باید پاشم شیرینی رو پخش کنم.

– همه زدند زیر خنده و ویدا بلند شد شیرنی رو پخش کرد. بزور میخندیدم. با حرف های وحید

ترس بدی توی وجودم افتاده بود ... بعد از صرف شیرینی و چای و حرف زدن بزرگ تر ها واسه

آیندمون ، پدر وحید بلند شد ...

نوید آقا : خب دیگه آقای لک ، با اجازتون ما رفع زحمت کنیم.

بابام : این چه حرفیه آقای تهرانی؟ شما زحمت نیستید رحمتید. خونه ی خودتونه ، همینجا

استراحت کنید فردا برگردید.

نوید آقا : نه دیگه نمیشه ، باید بریم که به امید خدا ، وحید کارهای عقد و عروسی رو جفت و جور

کنه که زودتر عروسیشون رو برگزار کنیم.

بابام : انشالله

– بعد از کلی تعارف و خوش و بش ، همگی بلند شدند و رفتند. خیلی حالم گرفته بود و اصلا

حوصله نداشتم. فکر و خیال گذشته ی لعنتیم رهام نمیکرد. بابام و مامانم یه ریز از وحید تعریف

و تمجید میکردند. رفتم توی اتاقم و زنگ زدم به فاطمه و براش جریان امشب رو کامل تعریف

کردم. از اینکه چیزی به وحید نگفتم خوشحال شد و گفت کار درستی کردم. بعد از خداحافظی با

فاطمه ، بی حوصله لباسام رو عوض کردم و اس دادم به وحید ...

– : رسیدی خونه؟

– سریع بهم اس داد ...

وحید : آره زندگیم ، وای زهرا امشب بدجوری خوردنی شده بودی. شانس آوردی که از خودت

جدام کردی وگرنه بدبخت میشدیم.

– گونه هام سرخ شد از خجالت. بیشعوورر. دوباره اس دادم بهش.

– : بی ادب ، خیلی بی حیا شدیا. من برم بخوابم ، شبت شیک عزیزم.

– دوباره اس داد ...

وحید : شبت پر ستاره نفس وحید ...

– چشمام رو بستم و با فکر و خیال به وحید و آیندم ، خواب مهمون چشمام شد ...

رمان از زبان فاطمه :

– وقتی زهرا قطع کرد رفتم پیش زینب و تمام حرف های زهرا رو به جز جریان سیاوش ، براش گفتم. از ته دل هر دو براش خوشحال بودیم. زهرا دختر خوبی بود و لیاقت وحید رو داشت. بهش گفتم اصلا چیزی از موضوع سیاوش رو به وحید نگه تا به وقتش. با زینب تا نیمه شب نشستیم و حرف زدیم. من اعصابم سر پسر داییم سامان خورد بود و زینب سر قضیه خواستگاراش. هر خواستگاری براش میومد به هر بهانه ای ردشون میکرد. باباشم خیلی از این موضوع عصبی شده بود و باهاش دعوا کرده بود. امیدوارم مشکلاتمون حل بشه. خودمم خسته بودم. دلم میخواست از

ایران برم تا از شر آدم های دور و برم راحتشم. دوست داشتم برم جایی که نه نامم باشه نه نشونم.

جایی که همه غریبه باشن و نشناسنم. گاهی غربت خیلی بهتر از بودن کنار آدم های دو رویی

هستش که فقط به فکر منافع خودشون هستند. فردا قرار بود که با زینب برگردیم به کرج

)خونمون(. اخه زهرا قراره آخر هفته نامزد کنه و دقیقا یک هفته بعد تالار بگیره و مراسم عقدش

رو اونجا برگزار کنه. بهش میگم این همه عجله واسه چیه؟ میگه وحید بهم گفته برو خداروشکر

که تا الان تونستم جلوی خودم رو بگیرم ، اگه زودتر زنم نشی هر دو بدبخت میشیم ، اون وقت

دیگه برات عروسی هم نمیتونم بگیرم چون همه میفهمن بارداری. و من وقتی این حرف رو شنیدم

دهنم به اندازه تمساح باز موند. چقدر این وحید پرو شده. به وقتش آدمش میکنم. زهرا میگه

بابام اصلا مشکلی با زود عقد کردنمون نداره و فقط میخواد یه جوری من رو دک کنه. راستش

خیلی ناراحت شدم براش. اخه چطور دلشون میاد با زهرا این رفتار رو کنند. بیچاره زهرا گفت

خودمم دلم میخواد زودتر عقد کنم و برم خونه مجردی وحید و با هم تا زمان عروسی اونجا

زندگی کنیم. درکش میکنم که چرا این حرف رو میزنه. اون قدر از فضای خونه و متلک های

خانوادش خسته و بیزار شده که دوست داره هر چه زودتر زندگیش رو با وحید آغاز کنه. از

دانشگاه مرخصی گرفته بودیم تا بتونیم توی مراسم نامزدی و عقد ، کنار زهرا باشیم. از طرفی

خودم خیلی دلم میخواست دوباره آقای خواننده رو ملاقات کنم. مطمئنم که اونم بدجور مشتاق

دیدنمه و دنبال تلافیه کاری که باهاش کردم هست. با زینب گرفتیم خوابیدیم و لنگ ظهر بیدار

شدیم. زهرا زنگ بهمون و هر چی دلش خواست بارمون کرد که چرا هنوز راه نیفتادید؟ پاشید

بیایید بهتون نیاز دارم ، چه رفیق های بیشعوری هستید و فنال. با زینب یه چیزی خوردیم و

رفتیم سوار ماشین شدیم و زینب حرکت کرد. انقدر خوابم میومد که تخت گرفتم خوابیدم تا

رسیدن به خونمون.

زینب : پاشو رسیدیم.

– : عه دمت گرم ، خوب اومدیا.

زینب : تو که همش خواب بودی ، پس چرا الکی حرف میزنی؟

– : خب توهم ، بیا بریم خونه.

زینب : مرسی ، باید برم خونه خودمون کار دارم. احمد و گلنوش هم اونجان ، زشته نرم پیششون.

– : آها ، خب باش ، گمشو

زینب : فاطمه

– : شوخی کردم باو ، میگم بیا بریم خونه ، نیای ناراحت میشم به جون عمت.

زینب : برو کم مزه بریز

– : خخخ فدات بای

زینب : بسلامت

– : عه نرو ، میگم زینو فردا میای دیگه؟

زینب : کجا؟

– : باو منظورم اینه میای دنبالم که بریم خونه زهرا دیگه؟ فردا نامزدیشه.

زینب : اوکی فردا 17 **میام دنبالت.**

– : اوک بای

زینب : خداحافظ.

– کلید انداختم و وارد خونه شدم. یه جفت کفش مردونه پشت در خونمون بود. حدس زدم داییم باشه. با ذوق و سر و صدا رفتم داخل خونه که یهو وسط هال خشکم زد. باورم نمیشد که این سامانه که نشسته رو کاناپه. مامانم و آجیم با دیدنم گل از گلشون شکفت و ریختن سرم. ولی من بدجور از وجود سامان توی خونمون عصبی بودم. بهم سلام داد که پوزخندی به روش زدم و عصبی رو به مامانم گفتم.

– : من خستمم ، میرم استراحت کنم.

– بلند شدم و رفتم تو اتاقم. در اتاقم رو محکم کوبیدم بهم و وسایلم رو شوت کردم روی تخت. از دیدن چهره ی پست این پسر همیشه بهم میریزم. نمیدونم مامان چطور به خودش اجازه داده این بیشرف پاش رو بزاره خونمون. عصبی روی تخت دراز کشیدم و هندفریم رو گذاشتم داخل گوشم

تا صدای اون پسره ی آشغال و سگ صفت رو نشنوم ...

رمان از زبان گلنوش :

– اومده بودیم خونه پدر و مادر احمد. مادر احمد زنگ زد بهم و دعوتمون کرد. خیلی پدر و مادر

گلی داشت و طوری تحویلم گرفتند که خجالت زده شدم. با شنیدن خبر بارداریم که از دهن

احمد آقا پرید بیرون ، دیگه از خوشحالی توی پوست خودشون نمیگنجیدن. زینب وقتی بهش

گفتم باردارم انقدر جیغ کشید که گفتم الانه بچم سقط بشه. دور هم خوش بودیم و تنها آرزوم

این بود که خانواده ی خودمم باهام صلح کنند. صدای زنگ خونه زده شد. احمد رفت و آیفون رو

برداشت. خنده روی لباش بود ...

احمد : به به بیا بالا زلزله جون ...

□□

رمان از زبان گلنوش :

– با شنیدن کلمه زلزله متوجه شدم که منظورش با زینبه. وای دیگه بهتر از این نمیشه. اینبار صدای زنگ خونه زده شد. احمد در رو باز کرد که یهو زینب با هیجان پرید بغلش. احمد هم با خنده در رو بست و توی بغلش اوردش داخل هال. زینب طوری جیغ میزد که احساس میکردم الانه پرده گوشم پاره بشه.

زینب : گلنووووش میکشمت.

– با تعجب نگاهش میکردم. احمد سر و صورت زینب رو بوسه بارون کرد. البته میدونستم از قصد

و بخاطر اذیت کردنش اینکار رو میکنه. چون زینب از اینکه کسی بوسش کنه متنفره. زینب بلند

جیغ میزد و احمد رو فحش میداد. ولی احمد توی بغلش نگهش داشته بود و رهاش نمیکرد. همه

داشتیم به این صحنه میخندیدیم. بالاخره احمد رهاش کرد که زینب بلافاصله شروع کردن موهای

احمد رو کشیدن. احمد شروع کرد داد زدن و تهدید کردنش. کاملا جدی بود و از عصبانیت سرخ

شده بود. خیلی خوب میدونستم روی موهاش حساسه. بلند شدم و سریع از همدیگه جداشون

کردم.

احمد : من تو رو تنها گیر میارم زینب.

– زینب بی توجه به احمد با دیدن من پرید به سمتم و محکم بغلم کرد.

احمد : آی آی کشتی بچم رو.

پدر جون : زینب! این چه حرکتیه دخترم؟

زینب : عه بابا ، بزارید دو دقیقه جیگول عمه رو ببینم ، چقدر گیر میدید بهم.

– با خنده رفتیم توی اتاق زینب. سرش رو گذاشته بود روی شکمم.

– : اوسکل جونم بچه یه ماهش نشده بعد داری به چی توی شکم من گوش میدی؟

زینب : چمیدونم ، گفتم تو که کل کارات عجیب و غریبه ، شاید باردار شدنت هم اینطور بشه.

– : بیشعوووور.

– با شوخی و خنده از اتاق زدیم بیرون و به کمک احمد سفره رو انداختیم. بعد از صرف شام بلند

شدم ظرف ها رو بشورم که زینب اجازه نداد و همه ی ظرف ها رو گذاشت گردن شوهر بیچاره من.

بعد از اینکه احمد از آشپزخونه اومد بیرون ، عصبی به زینب نگاه کرد و رفت توی اتاق لباساش رو

عوض کرد و برگشت. با پدر و مادرجون نشستیم به تعریف کردن و حرف زدن. مادرجون از

شنیدن خبر بارداریم از سر ذوق کلی گریه میکرد که باعث شد منم گریم بگیره. دیگه زینب انقدر

بهمون غر زد که گریمون بند اومد. پدر و مادر جون گفتند تا زمان بدنیا اومدن بچه باید اینجا

بمونیم و مخالفت های احمد هم نتونست کاری کنه. خودم که راضی بودم. از تنهایی در میومدم و

یه مادر غم خوار کنارم بود و یه پدر مهربونی که بیش از خانواده خودم مهرشون توی قلبم افتاده

بود. و از همه مهم تر یه خواهری که زندگی و خوشبختی الانم رو بهش مدیون هستم. مادر جون

اتاق خود احمد که قبلا بهش تعلق داشته بود رو داد بهمون و با احمد خسته وارد اتاق شدیم. روی

تخت دراز کشیدم و احمد هم بعد از مسواک زدن اومد کنارم و دراز کشید. بازوم رو کشید و بردم

توی آغوش آرامش دهنده ی خودش. سرم رو گذاشت روی سینش و موهام رو نوازش کرد.

احمد : نوبت سونوگرافیت افتاد پس فردا؟

– : اوهوم

– هر دو سکوت کرده بودیم و تنها صدایی که میومد ، صدای شر شر بارون بود. یهویی احمد

سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

احمد : چقدر حس خوبیه دیوونگی با تو

– : چقدر دوست دارم دیوونگی هات رو

احمد : حال ما دو تا خوبه همیشه

– : هیشکی مثل ما دوتا دیوونه نمیشه

احمد : اره زندگی کنار تو خوبه

– ریز ریز خندیدم. دست خودم نبود. از اینکه این مرد مغرور از احساسش نسبت به خودم

میگفت غرق در لذت میشدم. پیشونیم رو نرم بوسید.

احمد : بخواب دیگه وروجک من.

– چشمام رو بستم و تحت تاثیر آغوش گرمش ، دستای پر حرارتش ، وجود پر آرامشش ، نوازش

های دیوونه کنندش ، خوابم برد ...

رمان از زبان فاطمه :

– سر سفره شام نشسته بودیم و از شانس گندمم این پسره ی پوست کلفت نرفت و واس شام

موند. حالم ازش بهم میخوره. این آشغال دلیل تمام بی اعصابی های منه. طبق معمول که وقتی

عصبی و گرفته میشدم زنگ زدم به زینب. کلی باهام حرف زد و بهم گفت چکار کنم که از

عصبانیتم کم بشه. خدایی وقتی باهاش حرف میزنم از این رو به اون رو میشم. بی توجه به سامان

بی همه چیز ، داشتم غذا میخوردم.

سامان : میگم فاطمه اوضاع دانشگاهت خوبه؟

– یه پوزخند زدم و جوابش رو ندادم.

مامانم : فاطمه جان ، سامان با توئه.

– : من سامانی نمیشناسم.

مامانم : عه فاطمه زشته دختر.

– : هه زشته؟ چی زشته؟ اینکه من جوابش رو نمیدم؟ یا اینکه این پسره ی آشغال کارتون خواب

با وجود اون همه پستی و پروییش اومده خونه ی ما؟ هان؟ کدومش؟

– مامانم سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین. با عصبانیت نگاه سامان کردم.

– : با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا؟ میخوام ببینم با چه رویی جرعت میکنی با من حرف

بزنی؟ هان؟ البته به حال تو فرقی نداره چون اگه هزار بار هم به حیوون فحش بدی و بگی که

چکار کنه یا چکار نکنه بازم اون کار خودش رو انجام میده. چون حیوونه دیگه ، زبون ما رو

حالیش نمیشههههه ...

□□

83

?

رمان از زبان فاطمه :

– عصبی نگاه سامان میکردم. حالم ازش بهم میخورد. سامان دلیل تنفر من از تمام پسرا بود.

مامانم : فاطمه خجالت بکش.

سامان : بیخیال عمه ، بزار حرفاش رو بگه. من واسه همین اینجام.

– : تنها حرف من اینه دیگه دور و بر خودم و خانوادم نبینمتت. فهمیدی؟ دیگه پات رو توی

خونه ی ما نزار. خوش اومدی حالا هرییییی.

– بلند شد و رفت به سمت کتش. کتش رو پوشید و از خونه زد بیرون. مامانم دنبالش رفت و هر

چی تقلا کرد که سامان بمونه اون قبول نکرد و رفت. با حرف هایی که بهش زدم رویی واس موندن

نداشت. عصبی بلند شدم و رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت و سرم رو بین دست هام گرفتم.

در اتاقم باز شد و مامانم اومد داخل. تا اومد حرف بزنه پریدم بهش.

– : ببین مامان انقدر عصبی و سگی شدم که اگه بخوای از اون برادر زاده ی آشغالت دفاع کنی یا

بخوای من رو سرزنش کنی یا بخوای بهم پند و اندرز بدی ، همین الان پا میشم و میرم همون

قبرستونیییی که بودممم.

– وقتی مامانم دید خیلی مصمم هستم و حرفام جدی هستش و بدجور آمپر چسبوندم ، بی حرف

از اتاقم رفت بیرون و در رو بست. عصبی رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. چند تا نفس

عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو آروم کنم. نباید اعصابم اینطور میموند. مثلا فردا مراسم نامزدی

یکی از بهترین دوستام هستش و دوست ندارم با این اعصابم برم پیش زهرا. هنذفری رو گذاشتم

داخل گوشم و یکم آهنگ گوش دادم که باعث شد حالم بهتر بشه و جریان امشب رو فراموش

کنم. چشمام رو بستم و بی توجه به همه چیز گرفتم خوابیدم ...

رمان از زبان زهرا :

– ساعت 16 **بعدظهر بود و تازه از خواب بیدار شده بودم. خاک بر سرم ، مثلا امشب نامزدیمه.**

سریع بلند شدم و زنگ زدم به زینب و فاطمه که بیان و به دادم برسن. یه چایی خوردم و از حموم

اومدم بیرون که دیدم زینب و فاطمه اومدند. زینب که هر چی فحش تو عمرش یاد گرفته بود

نثارم کرد. فاطمه هم کلی بهم غر زد و توپید بهم که چرا هیچ کاری هنوز نکردم. زینب بیچاره با

مامانم کارهای خونه رو کردند ، فاطمه و فائزه هم زحمت موهام و لاکم و آرایشم رو کشیدند.

ساعت 22 **قرار بود وحید اینا بیان. مراسم نامزدیمون خانوادگی بود و حتی زینب و فاطمه هم قرار**

نبود شب بمونند. ساعت 11 **و نیم بود که زینب و فاطمه رفتند. ایشالا عروسی های خودشون. یه**

لباس قرمز خوشگل پوشیده بودم. نشستم جلوی پنجره. گرمم بود و از طرفی خیلی استرس

داشتم. فکر و ذکرم شده بود وحیدی که فکرشم نمیکردم سرنوشتم با اون رقم بخوره. یهو صدای

زنگ آیفون اومد. شیش متر پریدم بالا و با ترس و استرس شالم رو انداختم سرم و از اتاق زدم

بیرون. همه خانوادم رفته بودند جلوی در برای مهمون نوازی. یهو وحید اومد داخل و با دیدنش

کم مونده بود پاشم برم یه بوس آبدار رو گونش بکارم. کت و شلوار سورمه ای با کراوات نقره ای

پوشیده بود. قربونت بشه زهرا ، الهی عمه هات فدات بشن. چقدر ناناز شده بود. با نگاهمون

داشتیم همدیگه رو قورت میدادیم. ناهید جون به سمتم اومد و در آغوش گرفتم. نگاه وحید کردم

که متوجه شدم دل اونم آب شده واس بغل کردنم. اگه محرمش بودم تا الان بچشم بدنیا اورده

بودم. از بس که این پسر عجوله. افشین نیومده بود و برام خیلی عجیب بود غیبتش. هر چی باشه

ناسلامتی نامزدی داداششه. ترجیح دادم چیزی نپرسم و بعدا از خود وحید جریان رو بپرسم. همه

نشستیم و منم نشسته بودم رو صندلی و ویدا و مادر جون هم کنارم نشسته بودند. خیلی استرس

داشتم. نگاه وحید کردم که با چشمکی که برام زد سرخ و سفید شدم. پدر و مادر وحید گفتن که

وحید بیاد بشینه پیشم. وای خدا همین رو کم داشتم. وحید بلند شد و با گام هایی محکم به

سمتم اومد و کنارم نشست. قرار بود ناهید خانوم حلقه دستم بندازه که ویدا نزاشت.

ویدا : مامان جان اینکارا قدیمی شده ، باید حلقه رو بدید تا وحید بندازه دستش و البته با اجازه

پدر و مادر زهرا جون.

– ناهید خانوم که میدونست مامانم میخواد چه جوابی بده ، گفت.

ناهید جون : عزیزم اینا الان نامحرم هستن ، ایشالا بعدا.

– فقط دوست داشتم نگاه وحید کنم و باهاش حرف بزنم. یهو یاد نامزدی با سیاوش افتادم. چرا

الان؟ چرا عاشق سیاوش شدم؟ عشقم هوس بود؟ فکر میکردم بعد از سیاوش به هیچ کسی

نمیتونم تکیه کنم ولی وحید همون پسر لجباز و شیطون و بازیگوشی بود که تونست من رو بعد از

سیاوش زنده کنه و به زهرای شیطون برگردونه. میخواستم بچسبم به وحید اما واقعا نمیشد.

شرایط خیلی بد بود و لبای خوشگلش بدجور جذبم کرده بود. در گوش وحید گفتم.

– : نمیشه با هم بریم تو اتاق کارت دارم.

وحید : چکارم داری؟

– : خب لامصب خیلی جیگر شدی ...

□□

476

84

رمان از زبان زهرا :

– با حرفی که زدم وحید یهو بلند زد زیر خنده و معین با غضب نگاهش کرد که یعنی ببند و حیا

کن آقا داماد. وحید بیچاره هم نیشش بسته شد. ویدا حلقه رو داد دست وحید. بیچاره وحید

نمیدونست حلقه رو بندازه دستم یا نه. از بابام میترسید. مامانم به وحید نگاه کرد و با سرش اجازه

رو بهش صادر کرد. ویدا و فائزه آماده عکس و فیلم گرفتن بودند. دستم رو گرفت توی دستش و

حلقه رو انداخت توی دستم. همه فکر میکردند که وحید باره اوله که دار لمسم میکنه اما

نمیدونستن که چی بین ما گذشته. نوبت به عکس گرفتن با خانواده ها رسید. بعد از عکس گرفتن

ویدا بلند شد و شیرینی رو پخش کرد. خیلی عکس های قشنگی گرفته بودند. با دیدن شیرینی

یاد فاطمه افتادم که گفت یه بسته برای من و زینب نگه میداری وگرنه هر چی دیدی از چشم

خودت دیدی ...

وحید : میشه من امشب نرم خونمون؟

– : اره عزیزم میشه ، فقط باید تو انباری بخوابی چون جای خواب نیست و در ضمن فائزه و

ستار)دامادمون(هم امشب اینجا هستند.

وحید : تو چرا انقدر حاضر جوابی؟

– دیدم اگه جوابش رو بدم نامزدی بهم میخوره. بعد از خوردن چای و شیرینی بلند شدند. دل تو دلم نبود و از رفتن وحید ناراحت بودم. درسته تهران تا کرج زیاد دور نیست ولی خب نمیدونم چرا سختم بود. وحید دستش رو اورد جلو که باهام خداحافظی کنه اما یهو نگاهش افتاد به بابام و دستش رو یه جوری کشید عقب که خندم گرفت. جذبه ی بابا جونمه دیگه. خداحافظی کردند و رفتند و بابام و ستار هم تا بیرون بدرقشون کردند. سریع رفتم گوشیم رو روشن کردم و آنلاین شدم. دیدم فاطمه و زینب تو گروه عروسی گرفتند. همه ی عکس هام رو فرستادم براشون. فیلم اون لحظه که وحید حلقه انداخت دستم رو هم فرستادم. فاطمه مارمولک همش میگفت پس معین کو؟ بعد از کلی شوخی و خنده خداحافظی کردم ازشون. بلند شدم و به کمک فائزه لباسم

رو عوض کردم. رفتم دستشویی و صورتم رو شستم و آرایشم رو پاک کردم. فردا قرار بود که بریم

آزمایشگاه. انگشترم رو بین دستام گرفتم و نگاهش میکردم. روی تخت دراز کشیدم. فکرم

درگیر بود. اجازه ندادم که خانوادم چیزی از نامزدی قبلیم به خانواده ی وحید بگن. به نظر خودم

احتیاجی نبود که بدونند. نمیخواستم هرگز وحید نسبت بهم سرد بشه. پس تنها راه ، به گور

بردن گذشتم بود و بس. صدای اس گوشیم اومد. گوشیم رو برداشتم و بازش کردم. وحید بودش.

اس بهم داده بود. با خوشحالی پیامش رو باز کردم.

– وحید : حال عشقم چطوره؟

– با خنده نوشتم :

– : بهتر از این نمیشه. سریع اس داد ...

وحید : مگه میشه وحید تهرانی بشه شوهرت و حالت خوب نباشه!؟ مگه داریم؟ مگه میشه!

اس دادم : خیلی پرویی. تو حالت چطوره؟

وحید : مگه میشه سر کار خانم زهرا لک بشه همسرم و حالم خوب نباشه؟

با خنده اس دادم : نه نمیشه ... دوباره اس داد.

وحید : صبح باید بریم آزمایش بدیم جوجو. برو بخواب که اذیت نشی ...

– واقعا خوابم میومد برای همین قبول کردم و بعد از خداحافظی گرفتم خوابیدم ... صبح با سر و

صدای فائزه بیدار شدم.

فائزه : پاشو زهرا ، وحید اومده دنبالت.

– با شنیدن اسم وحید شیش متر پریدم بالا. سریع بلند شدم و رفتم دستشویی و دست و صورتم

رو شستم و برگشتم تو اتاق. سریع لباسام رو پوشیدم و تند تند یه آرایش کم رنگ کردم و کیفم

رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مامان و بابام زدم از خونه بیرون. وحید به ماشین تکیه داده بود

که با دیدن من لبخندی زد و به سمتم اومد. بدون توجه به اینکه توی خیابون هستیم به آغوش

گرمش کشیدم.

– : سلام

وحید : سلام به روی ماهت عشقم.

– با شنیدن لفظ عشقم اونم از زبون وحید ، لبخندی روی لبام اومد.

– : آقایی ، زشته وسط خیابون.

– از آغوشش بیرون اومدم. چشماش میخندید. برام عجیب بود که میتونستم از توی چشماش

همه ی حرفاش رو بخونم. شاید این قدرت عشق و دوست داشتن هستش. در ماشین رو برام باز

کرد و با کمکش سوار زانتیا خوشگلش شدم. خودشم سوار شد و کمربندش رو بست. نگاهی بهم

کرد و سرش رو خم کرد سمتم و به لبام نگاه کرد اما پیشونیم رو با لباش مهر کرد. لبخندی به

روش زدم که عمق لبخندش رو بیشتر کرد.

– : بسه دیگه تموم شدم از بس نگاهم کردی.

وحید : زن منی ، عشق منی ، مال منی ، دوست دارم اونقدر نگات کنم که جون بدم. مشکلی

داری با این قضیه خانومم؟

– از لفظ اینکه گفت جون بدم عصبی شدم و سرم رو برگردوندم.

وحید : چت شد؟

– : دفعه اخرت بود که حرف از مردن زدی. بهم قول دادی که تا اخرش باهامی و هیچ جا بدون من

نمیری. یادت رفت؟

– خنده ی مردونه ای کرد که باعث شد دلم ضعف بره براش. اخمام از هم باز شد.

وحید : فدای جوجو خوشگل حساس خودم بشم. باشه گلم ببخشید.

– لبخندی به روش زدم که باعث شد بخنده.

وحید : آفرین ، عشق من همیشه باید بخنده. دیگه نبینم برای من اخم کنی ...

رمان از زبان زهرا :

– : خب اگه نخندم میخوای چکار کنی مثلا؟

وحید : کار خاصی نمیکنم عشقم ، فقط وقتی عقد کردیم و به خونه مجردیم رفتیم و تنها شدیم و

فقط من و تو بودیم ، اون وقت میفهمی که چکارت میکنم. افتاد جوجو؟

– با حرفش احساس کردم یه سکته رو رد کردم. از این همه پروییش و بی پروواییش حرصم گرفته

بود. با گونه هایی سرخ شده سرم رو انداختم پایین که شلیک خندش به آسمون رفت. اومدم

درستش کنم که قشنگ ...

– : اصلا حالا که اینطور شد همیشه اخم میکنم.

– دیدم وحید یه لحظه با تعجب نگاهم کرد بعدش پوکید به خنده. حرصم گرفته بود.

– : واسه چی میخندی؟

وحید : وای خدا بگم چکارت نکنه دختر. پس فکر کنم تو هم مثل من خیلی دلت میخواد که

زودتر جسممون یکی بشه ، درسته جوجو؟

– با فک باز نگاهش میکردم. این چی میگه؟

– : من کی همچین حرفی زدم؟

– با صدایی که توش رگه هایی از خنده موج میزد گفت : خب وقتی من گفتم اگه اخم کنی یه لقمه

چپت میکنم ، تو برگشتی گفتی همیشه اخم میکنی برام. اشتباه میگم؟

– واییی خاک بر سرم. چی گفته بودم. واییی بمیری زهرا آه. حرصم گرفته بود. تا رسیدن به

آزمایشگاه من سکوت کرده بودم و وحید با خنده هاش اذیتم میکرد. رسیدیم به آزمایشگاه و

دوتایی پیاده شدیم. از ترس اینکه وحید بهم گیر نده مانتوی بلندی پوشیده بودم و آرایشم کم

رنگ بود. رژم کم رنگ بود که باز گیر نده. وارد آزمایشگاه شدیم و روی صندلی نشستیم تا

نوبتمون بشه. پرستارا با نگاهشون داشتند وحید رو قورت میدادند و هی نگاه وحید میکردند و در

گوش هم وز وز میکردند. فکر کنم وحید رو شناخته بودند. اخه وحید مدام با معین بوده و ازش

عکس گرفتند و تا حدودی واسه خودش معروف شده. عصبی دستم رو دور بازوی وحید حلقه

کردم و نگاه بدی به دخترا انداختم. وحید که متوجه شده بود چی به چیه آروم خندید و دستم رو

توی دست های مردونش گرفت. دست چپم که توش حلقه انداخته بودم رو با دست راست خودش

که حلقه اونم توی اون دستش بود ، گرفته بود. یهو دستامون رو اورد بالا و حلقه هامون رو نشونه

گرفت واسه اون دخترا. ریز ریز خندیدم که باعث شد حرص دخترا در بیاد و عصبی برن توی اتاق.

وحید : فدای خنده هات بشم من.

– : خدانکنه

وحید : امشب مادرم دعوتت کرده خونمون.

– : باید ببینم بابام میزاره.

وحید : اجازه رو ازش گرفتم.

– : واقعا؟

وحید : بله

– : باشه ولی خجالت میکشم.

وحید : ای جوورونم ، تا من رو داری غمت نباشه.

– خندیدم و سرم رو گذاشتم روی شونش. وقتی نوبتمون شد به داخل اتاق رفتم و بعد از اینکه

خون دادیم ، اومدیم بیرون و به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. وحید به خواست خودم

مستقیم بردم به خونه ی خودمون. دوتایی وارد خونه شدیم و رفتیم داخل. چون وحید آشنا

داشت جواب آزمایش هامون رو سریع دادند و هیچ مشکلی برای ازدواج با همدیگه نداشتیم. بابا

و مامانم به استقبال وحید اومدند و بعد از حال و احوال اجازه دادند بریم توی آشپزخونه و یه لقمه

صبحونه کوفت کنیم. از شانس گندم ستار و فائزه هم توی آشپزخونه بودند.

ستار : به به سلام بر مرغ عشق های عاشق.

– با حرف ستار زدیم زیر خنده. وحید با ستار مردونه دست داد و بعد از سلام و علیک نشست

روی صندلی. چایی ریختم برای خودمون و نشستم کنارش. ستار داشت با لبخند نگاهم میکرد و

خوب میدونستم اینجور نگاه کردنش یعنی اینکه میخواد سر به سرم بزاره.

ستار : خب میگم آقا وحید ، بهتره یه چیزایی در مورد زهرا بهت بگم که برات کار سازه.

– آی دیدید گفتم. دوست داشتم پاشم با این ناخونام چشماش رو در بیارم.

– : لازم نکرده صبحونت رو بخور.

ستار : این چه طرز صحبت کردنه؟

– : ستار

– وحید و فائزه داشتند میخندیدن.

ستار : خب داشتم میفرمودم. ببین آقا وحید با توجه به شناختی که از زهرا دارم به نفعته وقتی

عصبی میشه ازش فاصله بگیری.

وحید : چرا

ستار : چرا نداره مرد مومن. ایشون و خواهر گلشون وقتی عصبی میشن هر چی که دم دستشون

باشه شوت میکنن سمتت. البته اینم بگم که وقتی عصبی باشن دق و دلیشون رو سر ظرف ها

خالی میکنن.

– وحید داشت میخندید. منم خندم گرفته بود.

وحید : فدای سرش.

ستار : چی چی رو فدای سرش؟ برادر من دوباره رفتم واسه فائزه جهاز گرفتم ، یه ظرف سالم توی

خونمون نمونده.

– همه زدیم زیر خنده.

– : تو کار و بار نداری؟ صبح تا شب اینجایی. پاشو برو سراغ کارت دیگه.

ستار : امر دیگه؟

فائزه : بسه دیگه ، کم مسخره بازی در بیارید.

– بعد از کلی کل کل انداختن با ستار ، بلند شدم و رفتم توی اتاقم و لباس برداشتم واسه شب که

دعوت بودم خونه وحید اینا. موقع ناهار بود که بابام به اصرار وحید رو نگه داشت. الهی فداششم ،

از بابام خیلی میترسید ...

رمان از زبان زهرا :

– مامانم و فائزه ناهار رو درست کردند. من و وحید و بابامم توی حیاط نشسته بودیم و حرف

میزدیم ... منتظر موندیم تا ستار آقا از سر کارش برگرده و همگی با هم ناهار بخوریم. تا ستار اومد

سفره رو انداختیم ... بعد از اینکه ناهار خوردیم ، وحید بلند شد و از بابام اجازه گرفت که ببرم

تهران برای مهمونی امشب. بابامم با خوشرویی قبول کرد.

وحید : میگم پدر جان اگه اجازه بدید زهرا چند روزی تهران و توی خونمون بمونه.

بابام : واسه چی پسرم؟

– وحید بیچاره رنگش پریده بود و خوب میدونستم که خیلی سختشه تا با بابام در مورد این جور

مسائل حرف بزنه.

وحید : اخه هفته دیگه شنبه شب تالار گرفتیم واسه مراسم عقدمون ، باید بریم حلقه هامون رو

بگیریم و لباس هم برای مراسم بخریم.

بابام : باشه موردی نداره پسرم ، اما بیشتر از چشمات مراقب دسته گلم باش.

وحید : چشم پدر ، خیالتون راحت باشه.

– از صمیمیت بینشون خوشحال شدم. وارد اتاقم شدم و چمدونم رو باز کردم. هر چیزی که نیاز

داشتم رو برداشتم. چون قرار نبود که دیگه به اینجا برگردم. طبق توافق بین پدرم و خانواده

وحید ، قرار بود که بعد از عقد به خونه مجردی وحید برم تا هم کنار شوهرم باشم ، هم بتونم به

دانشگاهم برم. وسایل مورد نیازم رو برداشتم و با چمدونم از اتاق زدم بیرون. مامانم چشماش

اشک آلود بود. خوب میدونستم که چقدر از خوشبختیم خوشحاله و تمام این اشکاش واسه

خوشحال بودن منه. چمدونم رو دادم دست وحید و به سمت مامانم رفتم. دستای چروکش رو توی

دستام گرفتم و بوسیدم. توی آغوشش فرو رفتم و سعی کردم آرومش کنم. با وجود تمام بدی

هایی که در حقم کردند اما هرگز نمیتونستم ناراحتیشون رو ببینم.

– : مامان جونم مگه خوشبختی من آرزوت نبود؟ پس چرا با اشکات آتیشم میزنی قربونت بشم.

مامانم : شرمندم دخترم ، در حقت خیلی کوتاهی کردم. فقط مادرت رو ببخش.

– با حرفش اشک توی چشمام جمع شد.

– : مامان عزیزم ، من هر چی که دارم از دعاهای تو و اشک های توئه ، تو منو ببخش اگه بد بودم.

اگه با کارام باعث شدم دلت بلرزه ، ببخشم.

– دوباره گرفتم توی بغلش. اشکاش رو پاک کرد و به سمت وحید رفت.

مامان : پسرم من و پدر زهرا در حقش خیلی کوتاهی و ستم کردیم. تو اشتباه ما رو تکرار نکن و

بهم قول مردونه بده که خوشبختش میکنی و هیچ وقت نمیزاری آب توی دل دخترم تکون بخوره

، بهم قول بده پسرم.

– وحید با تعجب به مامانم خیره شد بود. منظور مامانم به جریان سیاوش بود. وقتی به خانوادم

گفتم که سیاوش ولم کرده بر عکس تصورم از خودشون تردم کردند و ازم خواستند برم به

دانشگاه و هرگز به خونه برنگردم. حالا احساس عذاب وجدان دارند اما من خیلی وقته که

بخشیدمشون. چون جزئی از زندگیم هستند.

وحید : خیالتون راحت باشه مادر جان ، زهرا بخشی از وجودمه ، اگه آزارش بدم مثل اینه که

خودم رو آزار دادم.

– با حرف وحید لبخند مهمون لب های پدر و مادرم شد. ازش ممنون بودم که پدر و مادرم رو با

حرفش آروم کرده ... بعد از خداحافظی با خانوادم ، با وحید دوتایی از خونه زدیم بیرون. وحید

چمدونم رو گذاشت داخل صندوق عقب و دوتایی سوار ماشین شدیم. وحید یه بوق زد و حرکت

کرد. برگشتم و با تکون دادن دستم با خانوادم خداحافظی کردم. مادرم آب توی کاسه رو ریخت

پشت سرمون و با نگاهش بدرقمون کرد. نمیدونم چرا اشکام راه گرفته بود. برگشتم و نشستم سر

جام. وحید با دیدن اشکام عصبی شد ولی سکوت کرد. شاید بهم حق میداد ...

□□

87

رمان از زبان زهرا :

– رسیده بودیم خونه ی وحید اینا. زینب و فاطمه هم برگشته بودند تهران و رفته بودند به خونه

مجردیمون. برام عجیب بود که اینطور ناگهانی برگشتند برای همین زنگ زدم به زینب تا ببینم

جریان چیه. زینب برام تعریف کرد که فاطمه دوباره سامان رو دیده و بهم ریخته. از طرف دیگه

هم خونه ی پدربزرگش همه دعوت بودند و برای اینکه دوباره با سامان چشم تو چشم نشه تصمیم

گرفتند که برگردند تهران. اعصابم برای فاطمه بهم ریخت. خوب میدونستم چقدر از اون پسره

متنفر هستش. توی فکر بودم که ویدا اومد داخل اتاق.

ویدا : زن داداش گلم بیا بریم شام.

– لبخندی زدم و بلند شدم و به همراهش رفتم داخل آشپزخونه. وحید برام یه چشمک زد که از

شانس گندش معین دید و وحید با خجالت سرش رو انداخت پایین. نمیدونستم خجالت بخورم یا

شام کوفت کنم. آی از دست تو وحید.

ناهید جون : غذا از گلوم پایین نمیره.

آقا نوید : چرا خانومی؟

ناهید جون : بچم افشین نمیدونم الان کجاست ، چکار میکنه ، خوب غذا میخوره یا نه. حتی دیگه

تلفنش هم جواب نمیده. کاش باهاش دعوا نمیکردی نوید. دعوا وضع رو بهتر کرد؟

معین : اشتباه از خودتون بود مادر من. افشین گناهی نداره ، اون فقط شغلش رو دوست داره ، اما

شما با وجود اینکه میدونستید چه شرایط روحی بدی داره ، بازم تحت فشار گذاشتینش.

– سکوت بدی حاکم بود. وحید از جریان افشین برام گفته بود. برامم گفته بود که افشین مدتی

هست که نامزدش به اسم ترانه فوت شده. ناهید جون و نوید آقا هم سر شغل افشین باهاش دچار

اختلاف شدند و همین باعث شده که افشین از این خونه برای همیشه بره و به خونه مجردی

خودش پناه ببره. از طرف دیگه بزرگ آقا) پدربزرگ پدری وحید(هم با افشین لج کرده و گفته

دیگه حق نداره پاش رو بزاره توی خونه. خیلی دلم برای افشین میسوخت.

بزرگ آقا : تمومش کنید ، دیگه چیزی در مورد افشین نشنوم. غذاتون رو بخورید.

– اشک های ناهید جون توی چشماش جمع شده بود. دلم براش ریش شد. یهو با فریاد معین تنم

به لرزه افتاد و قاشق از دستم افتاد.

معین : چرااا ، چرا نباید حرف بزنیم بزرگ آقا؟ به چه حق داری افشین رو مجازات میکنیییی؟

واسه اینکه بر خلاف میل شما شغلش رو انتخاب کرد باید سرزنش بشه؟ چون شما از آدم های

مذهبی و سپاهی بدتون میاد ، افشین باید تقاص پس بده؟ اینه رسم مردونگی؟

اقا نوید : بسه پسر ، تمومش کن.

معین : چرااا تمومش کنم؟ تا کی میخوای اشک ها و بی طاغتی مامان رو ببینی و دم نزنی پدر؟ تا

کی میخوای زور بگی بزرگ آقا؟ چون افشین اولین کسی بود که جلوی حرفت موند باید مجازات

بشه؟ خب پس بزار بگم که اگه افشین رو برنگردونید منم از این خونه میرم. حرف و نظر هیچکس

هم برام مهم نیست.

– با وحشت داشتم نگاه دعوای معین با آقا بزرگ میکردم. معین عصبی از صندلیش بلند شد و

رفت. ناهید جون نمیتونست درست نفش بکشه و حالش بد شد. سریع با ویدا رفتیم سمتش و

کمک کردیم که روی مبل توی پذیرایی بشینه.

وحید با معین درگیر بود و میخواست جلوی رفتنش رو بگیره. خیلی اوضاع بدی بود.

آقا بزرگ : بزار بره وحید ، بزار هر گوری که میخواد بره ، بکش اینور.

معین : میرم تا شاهد نامردی هات نباشم آقا بزرگ. خانواده خودت رو داری از هم میپاشونی فقط

واسه اینکه غرور و بزرگی خودت رو حفظ کنی. اما نمیدونی که غرور و بزرگی به محبت و عزیزی

طرفه ، نه به قدرت زور گفتنش.

– آقا نوید شروع کرد با معین دعوا کردن. ویدا بلند شد و خودش رو بینشون انداخت. یهو مادر

جون دستش رو گذاشت روی قلبش و صورتش رو جمع کرد. اومدم وحید رو صدا بزنم که یهو با از

حال رفتن مادر ، جیغ بلندی کشیدم که خودم بیشتر از همه از جیغم وحشت کردم. همه نگاه ها

برگشت به سمتم. عصبی داد زدم.

– : بسه بسه تو رو خدا ، ناهید جون قلبش اذیت شد و از حال رفتش ، بس کنید دیگه.

– معین با ترس و وحشت اومد به سمتم و ناهید جون رو گرفت توی بغلش و به سمت در دوید.

پدر جون و آقا بزرگ هم دنبال معین رفتند. من و ویدا خواستیم بریم که وحید اجازه نداد و

ازمون خواست که بمونیم خونه ... چند ساعتی از رفتنشون میگذره و کار من و ویدا شده اشک

ریختن. جواب موبایلشونم نمیدند. یهو گوشیم زنگ خورد. وحید بود ... با استرس جواب دادم.

– : سلام وحید ، چیشد؟

– با شنیدن صدای گریون و لرزونش رنگم پرید.

وحید : بد ، خیلی بد

– : خدا مرگم بده ، یعنی چی؟ حرف بزن تو رو خدا ، بگو چیشده وحید؟

وحید : فقط ویدا رو بردار و بیا بیمارستان ...

– با شنیدن صدای بوق ممتد نفسم گرفت. یعنی چی شده که وحید اینطور بهم ریخته؟ ویدا شده

بود مثل میت و با دیدن اشک های من ، ترس توی وجودش رخنه کرده بود. به سمتش رفتم و

بغلش کردم. دوتایی زدیم زیر گریه ... یکم که حالمون بهتر شد ، بلند شدیم و از خونه زدیم

بیرون و سوار ماشین شدیم ...

□□

□

رمان از زبان زهرا :

– چون هر دومون حال مناسبی برای رانندگی نداشتیم ، راننده ی شخصی ویدا پشت فرمون

نشست و حرکت کرد سمت بیمارستانی که وحید برام آدرسش رو اس کرده بود. خیلی نگران

بودم و توی دلم شروع کردم دعا کردن. ویدا بیچاره که رنگ به رو نداشت و خیلی حالش داغون

بود. رسیدیم بیمارستان و سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت بیمارستان پرواز کردیم. اومدم

برم از پرستار سئوال کنم که یهو وحید رو با قیافه ای داغون دیدم. با ویدا به سمتش رفتیم و ویدا

خودش رو پرت کرد توی آغوش وحید. با دیدن اشک های وحید انگار کسی قلبم رو چنگ زد.

دیگه مطمئن شده بودم اتفاق بدی افتاده که وحید اینطور بی قراری میکنه.

ویدا : داداش ماما ... مامان چیشد؟

– با استرس نگاه وحید میکردم. نگاه اونم به من بود. اشکاش بی مهابا روی صورتش میریخت.

وحید : حالش خوب نیست ، قلبش اذیته و باید عمل بشه ، ریسکشم خیلی زیاده.

– احساس میکردم دیگه نمیتونم روی پام بمونم. ناهید خانوم رو مثل مادر خودم دوست داشتم و

از شنیدن این خبر ، بدجوری بهم ریختم. ویدا یهو بی تاب شد و شروع کرد زجه زدن و تقلا

کردن برای دیدن ناهید خانوم. معین با دیدنمون به سمتمون اومد و با دیدن حال و روز ویدا فکش

منقبض شد. به سمت ویدا رفت و با وحید سعی در آروم کردنش داشت. انگار به پاهام آجر وصل

کرده بودند و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. به سمت ویدا رفتم و توی آغوشم کشیدمش.

سعی کردم دلداریش بدم و آرومش کنم اما واقعا کار سختی بود. حال و روز هممون بد بود و هیچ

کسی نمیتونست به اون یکی دلداری بده.

بزرگ آقا : برو افشین رو بیار معین ، هر جای دنیا که هست پیداش کن و بیارش. برو ...

– با شنیدن جمله ی بزرگ آقا اول هممون هنگ کردیم ، بعدش خنده اومد روی لبامون. این حرف

بزرگ آقا یعنی پایان دعوا و صلح با افشین. معین از خوشحالی نمیدونست چکار کنه. سریع کتش

رو برداشت و به سمت خروجی دوید. خدایا خودت کمک کن ناهید جون خوب بشه حالش. یهو

دکتر ناهید جون از اتاق بیرون اومد و به سمتمون اومد.

دکتر : باید هر چه سریع تر عمل بشن. لطفا همسرشون فرم رضایت نامه رو پر کنند.

– پدر جون با حال خرابی فرم رو پر کرد. دکترها به سمت اتاق عمل رفتند و در اتاق بسته شد.

هممون نگاهمون به ساعت بود و اتاق عمل. توی دلم شروع کردم صلوت فرستادن. ویدا سرش رو

گذاشته بود روی شونه پدر جون و گریه میکرد. وحید هم با حال خرابی فقط قدم میزد. یهو با

شنیدن سر و صدا و گریه ، سرم رو بلند کردم. چندین زن و مرد و پسر و دختر جوون بودند که به

سمت ما میومدند. حدس میزدم که باید از فامیل های نزدیک ناهید جون باشند. با استرس بلند

شدم. نمیدونستم باید چکار کنم. وحید به سمتشون رفت و سعی در آروم کردنشون داشت. یه

خانومی به سمت بزرگ آقا رفت و شروع کرد گریه کردن توی آغوش بزرگ آقا. از حرفاش متوجه

شدم که خواهر ناهید جونه. ناهید جون و پدر جون دختر عمو و پسر عمو بودند و برای همین

آشناهاشون تقریبا مشترک بودند. گوشی وحید زنگ خورد و وحید سریع به سمت خروجی دوید.

یهو یه دختری به سمتم اومد. استرس تمام وجودم رو گرفت.

دختره : سرکار خانم کی باشند؟

– : سلام من ، من نامزد وحیدم.

دختره : هه پس تویی؟ میبینی بزرگ آقا انقدر این دختر شوم و نحسه که نیومده ناهید خانم

افتاد گوشه بیمارستان و کارش به عمل کشیده.

– با تعجب نگاه اون دختره میکردم. یهو یه خانومی به سمتم اومد.

خانوم@ : راست میگه پریسا ، شوم بودن از سر و روت میباره ، تو که باید خوشحال باشی که

ناهید به این روز افتاده ، پس چرا اومدی اینجا؟

– فقط سکوت کرده بودم. ترجیح دادم این حرفاشون رو بزارم پای حال و روز بدشون. دوباره

همون دختره پرید بهم.

پریسا : خدایا بزرگیت رو شکر. یه زمان دخترا شرم و حیا حالیشون میشد و تا زمان ازدواج

جرعت نداشتن نگاه شوهرشون کنن ، الان تا نامزد میشن میفتن دنبال پسره.

– عصبی دستام رو مشت کردم. جلوی بغضم رو گرفتم و قبل از اینکه بغضم سر ریز کنه عقب گرد

کردم و به سمت خروجی دویدم. عصبی از بیمارستان زدم بیرون و به سمت محوطه رفتم. پشت

یه درختی نشستم و هق هق کردم. خودمم حدس میزدم که با این جریان ، همه ی اتفاق ها بیفته

گردن من. جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای هق هقم رو خفه کنم. سرم رو گذاشتم روی پاهام و

گریه کردم به حال و روز خودم. شایدم حق با اوناست. کلا خوشی به من نیومده. من محکوم به

بدبختیم. محکوم به غم و غصه ام. محکوم به شکسته شدنم. انگار آفریده شدم تا بقیه ناراحتی و

غصشون رو سرم خالی کنن. داشتم بی صدا گریه میکردم که یهو آسمون غرش کرد و دونه های

بارون شروع کردن به باریدن. دل آسمون هم مثل من گرفته بود. بلند شدم و شروع کردم قدم

زدن ...

□□

رمان از زبان زهرا :

499

– یک ساعت ... دو ساعت ... سه ساعت ... نمیدونم چقدر گذشته بود ، فقط میدونستم ساعت ها بود که داشتم قدم میزدم. هوا تقریبا روشن شده بود. نمیدونم با چه دل و جرعتی جرعت کردم توی نصف شب شروع کنم تنهایی قدم زدن. گوشیم باطریش تموم شده بود و خاموش شده بود. برگشتم به سمت بیمارستان. به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم. برگشتم و به سمت مسجد بیمارستان رفتم. وارد مسجد شدم و دو رکعت نماز حاجت خوندم. با شنیدن اذان صبح اشک هام شدت گرفت. اذان صبح رو خوندم و شروع کردم دعا کردن برای مادرجون. به اندازه مادر خودم

برام عزیز بود و تحمل نداشتم که یه تار از موهاش کم بشه. بعد از دعا کردن و راز و نیاز با خدا

بلند شدم و از مسجد زدم بیرون. میخواستم برگردم به اتاق عمل اما منصرف شدم. نمیخواستم با

دیدن من دوباره جر و بحث یا مشکلی پیش بیاد. به سمت پذیرش رفتم و ترجیح دادم از اونا

سئوال کنم.

– : ببخشید خانم ، ناهید تهرانی عملشون تموم شده؟ حالشون چطوره؟

پرستار : یه چند لحظه صبر کنید.

– : بله ...

پرستار : عملشون با موفقیت تموم شده و الان توی بخش بستری شدند و دو یا سه روز دیگه هم

احتمالا مرخص میشن.

– : ممنون

– با خوشحالی اومدم برگردم به محوطه بیرون بیمارستان که یهو وحید جلوم سبز شد.

– : وحید دیدی گفتم مادر جون خوب میشه ، دیدی حالش خوب شد. خیلی خوشحالم.

– با خوشحالی نگاه وحید میکردم و از سر ذوق اشک میریختم. که یهو وحید به سمتم اومد و

دستم رو طوری گرفت که نالم رو توی خودم خفه کردم. با دیدن قیافش وحشت کردم. طوری

نگام میکرد که انگار به خونم تشنست. عصبی به سمت بیرون بیمارستان رفت و دنبال خودش

کشوندم. به یه جای خلوتی رفت و دستم رو رها کرد. با تعجب نگاهش میکردم.

– : وحید چیشده عزیز ...

– با سیلی که توی صورتم زده شد ادامه حرفم توی دهنم خفه شد. با ناباوری دستم رو روی گونم

گذاشتم و با چشمایی اشک آلود نگاهش کردم. چشه؟ من چکار کردم که مستحق این رفتار

زشت هستم؟ خداااا ...

– : چیشده؟

وحید : انقدر بی شعور و بی شخصیت هستی که حتی نتونستی دو دقیقه جلوی خانوادم حفظ آبرو

کنی. میمردیییی دو دقیقه میموندی کنار خانوادم؟؟؟ چیزی ازت کم میشد که بمونی پیش

خواهرم و آرومش کنی؟ نامروت تو که حال بد ویدا رو دیدی پس چرا تنهاش گذاشتی؟ تا الان

کدوم گوریییی بودی؟ چی از حال و روز من و خانوادم برات مهم تر بود که گذاشتی رفتی؟ مگه تو

شوهر نداری که نصف شب مثل زن های هرزه ، تنهایی هر قبرستونی که خواستی رفتی.

– با تعجب نگاه وحید میکردم. حس و حالم قابل توصیف نبود. فقط اشکام روی گونم میریخت و

به حال و روزم افسوس میخورد.

– : وحید تو ...

– حرفم رو قطع کرد و طوری سرم فریاد کشید که به علاوه تنم ، قلبمم لرزید.

وحید : خفههههه شووو ، نمیخوام صدای کثیفت رو بشنوم. برو هر قبرستونی که بودی.

– با بهت و تعجب نگاهش میکردم. بی توجه به به حال و روزم و حرفایی که بهم زد ، رفت.

احساس میکردم الانه از حال برم. با بغض و گریه از بیمارستان زدم بیرون. اشکام روی گونم

میریختن اما اعتنایی نمیکردم. عادت کرده بودم به این اشکای لعنتی. صورتم بخاطر لمس قوی

دست شوهرم روی گونم ، میسوخت. اما درد و سوزش صورتم کجا و قلبم کجا. شروع کردم

دویدن. از آسمون انگار سیل می بارید. مثل موش آب کشیده شده بودم. بی توجه به نگاهای دور

و برم هق هق میکردم. داشتم از خیابون رد میشدم که یهو با صدای وحشتناک رعد و برق سر

جام خشک شدم. از ترس شروع کردم به دویدن که یهو با دیدن یه ماشین که داره به سمتم میاد

جیغ بلندی کشیدم ... با درد چشمام رو باز کردم. بدجور ماشین بهم خورد ولی خب لطفش به این

بود که زنده بودم. تمام پاهام و دستام زخم شده بود و احساس میکردم که کمرم دو تیکه شده.

راننده ماشین که یه مردی بود به سمتم اومد.

مرده : یاحسین ، خانوم حالتون خوبه؟ چیزیتون شده؟ بخدا یهویی جلوم سبز شدید. بخدا من

مقصر نبودم خانوم ، برام دردسر درست نکنید.

– با هر سختی بود بلند شدم. مردم دورمون حلقه زده بودند. بی توجه به همه راهم رو کج کردم و

به سمت اونور خیابون رفتم. حوصله ی خودمم نداشتم. وحید بد جور شکوندم. خیلی بد باهام

رفتار کرد. نمیدونستم باید چکار کنم. گوشیم خاموش بود و نمیدونستم کجای این شهرم. ضعف

کرده بودم و حالمم چه روحی چه جسمی داغون بود. کیفم رو باز کردم و هر چی گشتم هیچ پولی

توش پیدا نکردم. بدبخت به من میگن. باید خودم رو به یه جایی میرسوندم. زانوهام بخاطر

تصادف میسوختند اما مجبور بودم ادامه بدم. حتی نمیتونستم به فاطمه یا زینب زنگ بزنم. چون

شماره ی هردوشون توی گوشیم بود و حفظشون نبودم. تنها راه این بود که برگردم بیمارستان.

اما واسه چی برگردم؟ واسه شوهری که ...

□□

12

□

503

رمان از زبان وحید :

– عصبی نشسته بودم روی صندلی. وقتی با زهرا دعوا کردم برگشتم توی بخش. حال مامان خوب

بود و خداروشکر طبق گفته های دکترا عملش موفقیت آمیز بوده. همه رفتیم دیدیمش و آروم

شدیم. همه آروم بودند جز من. باورم نمیشد زهرا ، عشقم ، همچین آدمی باشه. افشین ساعت ها

بود که توی اتاق ، پیش مامان بود. بالاخره آقا بزرگ لجبازی رو کنار گذاشت و اجازه داد افشین

برگرده تا دوباره کانون گرم و صمیمی خونمون به روزای قبل برگرده. همه خوشحال بودند جز منی

که بخاطر زهرا سر شکسته شده بودم جلوی همه. خجالت میکشیدم حتی نگاه صورت بقیه کنم.

افشین اومد بیرون و با خوشرویی اومد سمتم. محکم هم دیگه رو بغل کردیم. خیلی دلم براش

تنگ شده بود. از اینکه برگشته بود همگی خوشحال بودیم. بیشتر از همه مامان خوشحال بود که

با دیدنش انگار حالش از این رو به اون رو شد. از آغوش هم بیرون اومدیم. با لبخند نگاهم میکرد.

افشین : چطوری شاه دوماد؟

– از لفظ شاه دوماد فکم منقبض شد.

– : خوبم داداشی ، چقدر خوبه که برگشتی. واقعا بعد از رفتنت خونه سوت و کور شد. نمیدونی

مامان توی نبودت چقدر عذاب کشید و دلتنگت بود. از اینکه برگشتی واقعا خوشحالم.

افشین : این اتفاقی که برای مامان افتاد من و بزرگ آقا رو به خودمون اورد. بد شدن حال مامان

باعث شد که بفهمم چقدر اشتباه کردم و سر زندگیم قمار کردم. اگه بلایی سر مامان میومد هرگز

خودم رو نمیتونستم ببخشم.

– : با آقا بزرگ آشتی کردی؟

افشین : آره ، فقط بخاطر مامان.

– : آفرین داداش ، بهترین کار رو کردی.

افشین : خب خانومت کجاست؟

– دستام مشت شد. بزور تونستم حفظ ظاهر کنم تا افشین بویی از قضیه نبره.

– : نمیدونم ، الان اینجا بودش.

افشین : خوشبخت بشی دیوونه.

– : مرسی ...

– افشین رفت به سمت بابام و بزرگ آقا و داشت باهاشون حرف میزد. فکر و ذکرم درگیر زهرا

بود. معین رفته بود بیرون تا داروهای مامان رو بگیره. عصبی داشتم قدم میزدم که ویدا به سمتم

اومد. بدجور بهم ریخته بودم.

ویدا : داداشی من شرمندتم بخدا.

– : چرا؟ مگه چیشده؟

– با تعجب نگاهم کرد.

ویدا : مگه زهرا چیزی بهت نگفت؟

– اینبار من با تعجب نگاهش کردم.

– : نه ، چی باید بهم میگفته؟

ویدا : وقتی که تو رفتی جواب تلفن بدی ، خاله ندا و دخترش پریسا پریدن به زهرا و هر چی

دلشون خواست بهش گفتن. میخواستم دخالت کنم و از زهرا طرفداری کنم ولی بزرگ آقا گفت

محل ندم تا دعوایی خاله ندا درست نکنه.

– با دهن باز نگاه ویدا میکردم.

– : به ، به زهرا چی گفتن؟

ویدا : بهش گفتن که تو شوم و نحسی ، تو باعث شدی مامان بیفته روی تخت بیمارستان ، پریسا

هم کلی بهش متلک انداخت که چرا عقد نکرده افتادی دنبال وحید و چقدر بی شرم و حیایی.

زهرا هم فقط سکوت کرد و بدون حرفی از اینجا رفت. الانم هر چی به گوشیش زنگ میزنم جواب

نمیده. نگرانشم داداش.

– احساس میکردم که چشمام داره سیاهی میره. وحشت و ترسی توی بدم افتاد که هیچ وقت

دچارش نشده بودم. عقب عقب رفتم و خوردم به یکی. برگشتم و با چهره ی نگران معین مواجه

شدم. دستام از استرس میلرزید.

معین : وحید ، چیشده؟

– با یاد آوری اینکه گوشیش خاموش شده بود و سیل از آسمون میومد ، انگار که جونم تموم شد.

مطمئن بودم اتفاقی واسش افتاده. با زانو اومدم زمین و قبل از اینکه پهن زمین بشم معین سریع

گرفتم. ویدا و افشین نگران به سمتم اومدند. داشتم از درون خرد میشدم. قلبم با حرف های ویدا

تکه تکه شده بود و با یادآوری برخوردم و حرفایی که به زهرا زدم داغون شدم.

– : بدبخت شدم ...

معین : آروم باش پسر ، چیشده مگه؟

– : بگو چیییی نشده. بدبخت شدم معین.

معین : لامصب حرف بزن ببینم چیشده؟

– با حالی داغون همه ماجرا رو براشون گفتم. ویدا بلند هق هق میکرد و معین عصبی نگاهم

میکرد. خدایا یعنی الان زنم کجاست؟ حالش خوبه؟ خدایا چه خاکی تو سرم شد.

معین : باید پیداش کنیم ، زهرا جز رفیقاش کسی رو اینجا نداره ، زنگ بزن بهشون ، حتما رفته

اونجا. نگران نباش چیزی نمیشه.

– سریع شماره ی فاطمه رو گرفتم. عصبی طول و عرض بیمارستان رو طی میکردم.

فاطمه : الو ، بفرمایید؟

– : سلام فاطمه ، زهرا اونجاست؟

فاطمه : سلام آقا وحید ، شمایی؟

– : آره ، زهرا اونجاست؟

فاطمه : نه ، مگه خونه ی شما نیست؟

– احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم. قلبم با بی قرای خودش رو به قفسه سینم میکوبید.

قبل از اینکه تعادلم رو از دست بدم نشستم.

– : من بعدا تماس میگیرم.

فاطمه : آقا وحید ، زهرا چیشده؟

509

– : چیزی نیست نگران نباش ، حتما رفته با ویدا خونه ی خودمون. خداحافظ.

فاطمه : آها مرسی ، خدانگه دار.

– اشکام راه گرفته بودند. با یاد سیلی که توی صورتش زدم داغون تر شدم.

معین : نگران نباش ، بچه که نیست گم بشه ، خیلی زود پیداش میشه ...

□□

11

□

رمان از زبان وحید :

افشین : راست میگه وحید ، اینطوری نکن با خودت پسر ، مطمئنم الان حالش خوبه و فقط یکم

ازت دلخوره ، واسه همین خواسته یکم با خودش خلوت کنه ، همین.

– : باید برم این دور و اطراف رو بگردم.

ویدا : اره موافقم ما هم میاییم.

افشین : بلند شو ، بده مرد انقدر زود خودش رو ببازه. معین داداش تو بمون اینجا تا اگه بابا کاری

داشت دست تنها نباشه.

معین : باشه برید ، مراقب وحید باش.

– با کمک افشین از بیمارستان خارج شدیم. ازش جدا شدم و با هر بدبختی بود خودم شروع

کردن راه رفتن. دلشوره ی بدی توی تنم افتاده بود. لعنت به من. لعنت به منی که حتی نمیدونم

زنم کجای این شهر بی در و پیکره. یهو با دیدن جمعیتی که حلقه زده بودند جلوی در ورودی

بیمارستان ، سرم گیج رفت. با تمام توان شروع کردم دویدن و خودم رو رسوندم به جمعیت. با هر

سختی بود جمعیت رو کنار زدم تا ببینم چیشده. یهو با دیدن یه دختری که غرق در خونه با زانو

خوردم زمین. سریع به سمت اون دختر رفتم و بلندش کردم. با دیدن صورتش نفسی از روی

آسودگی کشیدم. با کمک افشین و ویدا بلند شدم. بارون بدی گرفته بود. ترسم از این بود که

بلایی سر زهرا اورده باشن. با حال داغونی با افشین و ویدا تمام بیمارستان رو چرخ زدیم اما هیچ

اثری از زهرا نبود. دوست داشتم بزنم زیر گریه و انقدر اسمش رو فریاد بزنم تا پیداش بشه. اگه

بلایی سرش میومد میخواستم چه غلطی کنم؟ تف به مردونگی و غیرتت وحید که نمیدونی زنت

کجاست و در چه حالیه. تف به ذات و مرد بودنت. بی هدف چرخ میزدم ولی به هیچ نتیجه ای

نمیرسیدم. نگران و داغون بودم. نمیدونستم چه خاکی باید توی سرم بریزم. بارون کم کم داشت

بند میومد. عصبی از در بیمارستان زدم بیرون که یهو با دیدنش قلبم به هیجان اومد. سر تا پاش

خیس شده بود. زانوهای شلوارش پاره شده بود. تمام صورتش خراش بود و زخم. با تمام توانی که

برام مونده بود به سمتش دویدم. سریع به آغوش خودم کشیدمش. مثل بید توی بدنم میلرزید.

اشکام روی گونم میریختن. با دیدنش حالم از قبل بدتر شد که بهتر نشه. خدا چکار کرده بودم با

عشقم؟ بزور سر پا مونده بود. یه دستم رو گذاشتم زیر گردنش و یه دستمم انداختم زیر پاهاش و

بلندش کردم. به سمت بیمارستان دویدم و فقط دعا میکردم که اتفاقی واسش نیفتاده باشه. جز

صورت زهرا هیچ چیز رو نمیدیدم. با عجله وارد بیمارستان شدم و به سمت پرستارا رفتم.

– : تو رو خدا یکاری کنید زنم از دست رفتنت.

– همه ی پرستارا به سمتم اومدند. سریع بلانکارد اوردن و زهرا رو روش خوابوندن. دیدنش با این

حال و روز ، نابودم کرده بود. سریع بردنش و اومدم دنبالش برم که سرم گیج رفت و افتادم. یکی

بازوم رو کشید. برگشتم و با چهره ناراحت معین مواجه شدم. بی توجه به غرور و هر چیز دیگه به

سمتش و رفتم و سرم رو گذاشتم روی شونش. بلند بلند گریه میکردم. حالم داغون بود.

– : دیدیش معین؟ دیدی من بیشرف باهاش چکار کردم؟ تمام لباساش پاره بود. معین نکنه ، نکنه

بهش تجاوز کردند. نکنه بدبخت شدم.

معین : آروم باش پسر ، انقدر نفوذ بد نزن.

– افشین و ویدا به سمتم اومدند و اون طرفم نشستند. خدایا بهم رحم کن.

افشین : وحید نباید با خودت اینطور کنی ، آروم باش داداش ، انشالله که چیزی نمیشه.

– : کمکم کنید بلند بشم.

– با کمک معین و افشین بلند شدم و نشستم روی صندلی. دوباره با یاد چهره زهرا اشکام سرازیر

شد. خدایا اینطوری تنبیهم نکن. با نابودی زهرا تنبیهم نکن. خدایا بهم رحم کن. عصبی سرم رو

گرفته بودم توی دست هام. سرم رو بلند کردم و با دیدن چهره ی پریسا نفهمیدم چطوری بلند

شدم و قبل از اینکه خراب بشم سرش ، معین و افشین گرفتنم. عصبی فریاد کشیدم.

– : اخه دختره ی بی همه چیزه آشغاله هرزه ، فکر کردی با خراب کردن رابطه ی من و زهرا ، میام

با تویی ازدواج میکنم که به هر نجاستی کشیده شدی. دعا کن که زهرا رو صحیح و سالم تحویل

بگیرم وگرنه پدری ازت در میارم که تا عمر داری اسم وحید از ذهنت پاک نشه.

– با ترس و وحشت نگاهم میکرد. اگه نگرفته بودنم که تا الان کشته بودمش. با بیرون اومدن دکتر

از اتاقی که زهرا رو بردن اونجا ، سریع و دستپاچه به سمتش رفتم.

– : دکتر زنم چیشد؟

دکتر : شما همسرشون هستید؟

– : بله

دکتر : تشیف بیارید توی اتاق ، باید خصوصی صحبت کنیم ، اینجا چیزی نمیتونم بگم.

– از ترس تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. اگه حال زهرام خوب بود که دلیلی نداشت بخواد باهام

خصوصی صحبت کنه. با استرس دنبال دکتر رفتم. وارد یه اتاق شد ...

دکتر : بفرمایید بنشینید.

– عصبی و با حال داغون نشستم روی صندلی.

دکتر : خب فاطمه احمدی هستم ، متخصص ...

– عصبی حرفش رو قطع کردم.

– : دکتر فقط بگو چه خاکی تو سرم شده؟

514

– با شنیدن حرفام چهرش ناراحت شد. چرا نمیگه زهرام سالمه و راحتم نمیکنه ...

□□

12

رمان از زبان وحید :

– با استرس منتظر بودم دکتر شروع کنه حرف زدن. حالم خیلی داغون بود.

دکتر : آقای تهرانی ، با توجه به نظر من و بقیه همکارام خانوم شما به احتمال خیلی زیاد و با در

نظر گرفتن عکس هایی که ازشون گرفته شد و با توجه به خراش و کبودی و ورم های روی کمر و

پهلو و شکمشون حدس میزنیم که ... که به احتمال خیلی زیاد تصادف کردند.

– احساس میکردم نفسم بالا نمیاد. دکمه بالای پیرهنم رو باز کردم تا راه نفسم باز بشه. دستام

مشت شده بودند و فکم منقبض شده بود.

دکتر : آقای تهرانی خبرای خوبی ندارم. متاسفانه بدلیل ضربه ای که بهشون وارد شده ، به

احتمال زیاد تا آخر عمرشون ، نابارور خواهند بودند مگر اینکه معجزه رخ بده. بهتره از این

موضوع چیزی به همسرتون نگید چون شنیدن این قضیه براش جز عذاب و درد چیزی نداره.

– دکمه ی دوم پیرهنم باز کردم. خدایا چی به سرم اومده؟ یعنی چی که زهرا نابارور شده؟

چطور میتونن به من بگن هرگز نمیتونم طعم پدر شدن رو بچشم؟ چطور بهم میگن هرگز نمیتونم

بچه ای که از پوست و گوشت و خون خودمه رو داشته باشم؟ چطور میتونن بهم بگم که من و زهرا

هرگز نمیتونیم صاحب فرزند بشیم؟ خدایا من چطور باید اینو به زهرا بگم؟ قطره های عرق سرد

روی پیشونیم میریخت. احساس کردم فکم قفل شده و نمیتونم درست نفس بکشم. دستم مشت

شد روی سینم. محکم میکوبیدم روی قلبم. نفس توی سینم گره خورده بود و حالم داغون بود.

دکتر به سمتم اومد و لیوان آبی به سمتم گرفت. لیوان آب رو گرفتم و تا ته سر کشیدم. با هر

سختی بود از سر جام بلند شدم. نگاه خستم افتاد به دکتر.

– : یعنی هیچ راهی نیست؟

دکتر : من نگفتم قطعا نابارور شدند. فقط گفتم از بین 122 **درصد حدود** 12 **درصد شانسی برای**

بچه دار شدن نداره. ولی اگه خدا باهاتون باشه اون 12 **درصد اتفاق میفته. و یه مسئله دیگه ، تا**

مدتی نباید هیچ گونه رابطه جنسی داشته باشید. حدود چهار هفته کافیه.

– هه دکتر چی میگفت؟ فکر کرده که من و زهرا ازدواج کردیم. خبر نداره نامزدیم و با این خبر بدی که بهم داد تمام آرزوهام رو نابود کرد. از خودم مطمئن بودم. من تا دنیا ، دنیا بود هرگز زهرا رو رها نمیکردم. اگه نابارور شده بخاطر منه ، وگرنه عشقم گناهی نداره. اما خیلی خوب میدونم که اگه این خبر به گوش بزرگ آقا برسه نمیزاره با زهرا ازدواج کنم. و اینم میدونم اگه بعدا بفهمه زهرا نمیتونه باردار بشه ، یا کاری میکنه که زهرا رو طلاق بدم ، یا سرش یه زن دیگه بیارم.

احساس میکردم افتادم توی یه برزخ. داغون و با کمری شکسته از اتاق زدم بیرون. از خانوم دکتر خواستم این خبر رو خاکش کنه و به کسی چیزی در موردش نگه. همه ی نگاها بهم بود. از دیدن قیافه داغون و پکرم حدس میزدن که یه اتفاق هایی افتاده. با چهره ای خسته به سمت اتاقی رفتم که داخلش زهرا بیهوش بود. با دیدن چهره ی پریشون و زخمیش انگار یکی به قلبم چنگ

زد. ویدا کنارش نشسته بود و هق هق میکرد. با دیدن من بلند شد و به سمتم اومد. با گریه

خودش رو انداخت توی بغلم. اشکام سرازیر شده بود.

ویدا : داداشی ببخش ، مقصر منم که چیزی بهت نگفتم. مقصر منم ، من کوتاهی کردم.

– هیچ چیزی نتونستم بگم. انگار تمام بدنم فلج شده بود. احساس میکردم نفسی ندارم. ویدا از

آغوشم بیرون اومد و از اتاق زد بیرون. به سمت تختی رفتم که زن زندگیم روش بیهوش افتاده

بود. روی صندلی نشستم و به چهره پریشونش نگاه کردم. دستش رو توی دستای سردم گرفتم.

تمام صورتش زخم بود. زیر چشماش کبود شده بود. سرم رو به صورتش نزدیک کردم و با لبام

پیشونیش رو مهر کردم. میخواستم تمام انرژی و سلامتی خودم رو بهش منتقل کنم. آروم عقب

کشیدم. سرم رو گذاشتم روی شکمش و بهش خیره شدم. دستاش خیلی داغ بود و نشون میداد

بدجوری تب داره. باهاش حرف زدم.

– : زهرا جونم ، خانومم ، عشقم ، نفسم چشمای خوشگلت رو باز کن. چشمات رو باز کن و خوب شو بعدش هر جور که خواستی تنبیهم کن. اصلا باهام قهر کن ، من تا آخر عمر منتت رو میکشم فقط چشمات رو باز کن. فقط خوب شو عزیزم.

– اشک هام دیگه کنترلش دست خودم نبود. مگه میشد زهرا روی تخت بیمارستان بیفته و من بتونم آروم باشم؟ با یاد دعوامون و حرفایی که بهش زدم قلبم تیر کشید. با یاد سیلی که به صورتش زدم نگاهم رفت سمت گونش. با دیدن گونه ی کبود شدش انگار نفس کم اوردم. لبام رو از روی درد و غم روی هم فشار دادم تا صدای گریه ام به بیرون نره. با ناراحتی خم شدم سمت گونش و جایی که کبود شده بود رو بوسیدم. پلک هاش بهم خوردن. با استرس خیره شدم بهش. آروم آروم چشماش رو باز کرد. لبخندی از روی خوشحالی به روش زدم. خدایا نوکرتم. سریع

رفتم بیرون و پرستارا رو صدا زدم که به دکترش خبر بدن. دوباره برگشتم پیش زهرا. نگاهش به

من بود. روم نمیشد بهش نگاه کنم. با یاد حرف های دکترش اشکام سرازیر شد ...

□□

13

رمان از زبان وحید :

518

– کشیدمش توی بغلم و بی صدا گریه کردم. همین که دوباره دارمش و خدا بهم بخشیدش برام یه

دنیاست. زهرا برام انقدر مهم و عزیز هست که بچه دار نشدنش برام کوچک ترین اهمیتی نداشته

باشه. چشمای نازش رو باز کرده بود و بهم خیره شده بود. با لبخند خیره شده بودم بهش. آروم

گونش رو بوسیدم.

زهرا : وحید

– : جان دل وحید ، آخ که چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود. فدات بشم ، بگو جونم حرفت رو.

زهرا : من معذرت میخوام حق با تو بود.

– با شنیدن صدای لرزونش و از طرف دیگه بخاطر اینکه همه چیز رو انداخته بود گردن خودش ،

اشکام شدت گرفت. چقدر این دختر پاک و معصوم بود. چقدر دوست داشتنی بود.

– : نه نفس وحید ، مقصر من احمق بودم که بدون اینکه جریان رو ازت بپرسم باهات اون رفتار

زشت رو کردم. هر چی بود گذشت زهرا ، دیگه دوست ندارم به اتفاق امروز فکر کنیم. اگه ازم

دلگیر باشی و بخوای تنبیه ام کنی بهت حق میدم اما ازت میخوام فعلا تلافی نکنی.

زهرا : دیوونه شدی؟ من چطور میتونم کسی رو آزار بدم که همه ی زندگیم به وجودش وصله؟

– با شنیدن حرفش موجی از شادی و آرامش به قلب و وجودم تزریق شد. زهرا توی هر شرایطی من رو آروم میکرد. عاشق این دختره شیطون و معصوم بودم. وقتی آروم میشد و کز میکرد انگار که دنیام توی سیاهی فرو رفته بود. روی گونش بوسه ای کاشتم و بغلش کردم. یهو با یاد حرف های دکتر نگران از آغوشم کشیدمش بیرون و بازوهاش رو تکون دادم.

– : تو ، تو تصادف کردی زری؟

– با تعجب نگاهم میکرد.

زهرا : تو از کجا فهمیدی؟

– : پس واقعا تصادف کردی؟ آره؟

زهرا : اره ولی چیزیم نشد. بخدا خوبم.

– اشک توی چشمام حلقه بست. دوباره کشیدمش توی بغلم تا اشکام رو نبینه. هر کاری میکردم

نمیتونستم رفتار زشت امروزم رو از یاد ببرم و مدام اون صحنه ها جلوی چشماش میومد ... دکتر

اومد و زهرا رو معاینه کرد. خداروشکر مشکل جدی نداشت و گفت تا چند روزی باید استراحت

مطلق داشته باشه تا حالش کاملا خوبه بشه. داشتند دوباره بهش سرم تزریق میکردند که از اتاق

زدم بیرون و جریان تصادف رو برای خانوادم تعریف کردم. اما هیچ حرفی از حرفای خانوم دکتر

بهشون نزدم. رفتم پیش مامانم و یکم باهاش حرف زدم. خداروشکر حالش خوبه خوب شده بود و

قرار بود که پس فردا مرخص بشه. دوباره برگشتم پیش زهرا و کنارش دراز کشیدم. بخاطر تزریق

داروهاش و مسکنی که بهش زده بودند خوابش برده بود. به چشماش خیره شدم و نمیدونم چی

شد که یهو خواب مهمون چشمام شد ...

رمان از زبان زهرا :

– بخاطر مسکنی که بهم زدند خوابم برد. وقتی بیدار شدم وحید کنارم خوابش برده بود. دستم رو

توی موهاش فرو بردم و حرکت دادم. بدنم درد میکرد اما با وجود وحید تمام دردها برام قابل

تحمل میشد. با لبخند بهش خیره شده بودم. دوست داشتم یکم سر به سرش بزارم. گوشه ای از

موهام رو گرفتم و به سمت بینی وحید بردم. موهام رو کشیدم به بینیش که باعث شد اخم کنه و

دستش رو بیاره بالا و بینیش رو بخارونه. بزور جلوی خندم رو گرفته بودم. دوباره اومدم دستم رو

ببرم سمت بینیش که یهو چشماش رو باز کرد و دستم رو گرفت. با ترس و استرس نگاهش

میکردم. وای اینکه بیدار بود.

وحید : جوجو خانوم کارت به جایی رسیده که سر به سر آقاتون میزاری؟ آره ضعیفه؟

– بخاطر لحن باحالش خندم گرفت و پوکیدم به خنده. وحید هم اخماش باز شد و خندید. یهو در

اتاق زده شد. وحید سریع از کنارم بلند شد و شالمم رو درست کرد و پتو رو روم کشید.

وحید : بفرمایید.

– در اتاق باز شد و معین و ویدا و یه پسری که نمیشناختمش وارد اتاق شدند. با وحید حال و

احوال کردند و به سمت من اومدند.

معین : حالت خوبه زن داداش؟

– : ممنون داداشی ، خیلی بهترم.

ویدا : قربونت بشم من خواهری ، ببخش همه ی این اتفاق ها بخاطر کوتاهی من بود.

– : این چه حرفیه دیوونه؟ گذشته ها گذشته.

– یهو اون پسره که نمیشناختمش به سمتم اومد.

@ : سلام زن داداش ، خوبی؟

– : سلام ، شما اقا افشین هستید؟

@ : بله ، سعادت نداشتیم زودتر ملاقات کنیم زن داداشمون رو. تبریک میگم بابت نامزدیتون.

حالتون بهتر شد؟

– : ممنون داداش ، انشالله قسمت خودتون هم بشه. آره خیلی بهترم.

– لبخندی به روی افشین زدم. پس آقا افشین ایشون هستند. یه پسر قد بلند و هیکلی. موهای

بوری داشت و چشماش رنگی بود. ریشاش هم نشونه ی سرگرد بودنش بود و بهش میومد. یهو یاد

مادر جون افتادم. با نگرانی نگاه وحید کردم و دستپاچه پرسیدم.

– : مادر جون چیشد؟

وحید : حالش خوبه و پس فردا مرخصه.

– : وای خداروشکررر.

معین : زودتر خوب شو تا بتونی توی مراسم عقدت حداقل تکون بخوری.

– با حرف معین همه زدیم زیر خنده. با این سر و ریختم و با این حال مادر جون ، انگار دیگه شوق

و ذوقی برای مراسم عقدم نداشتم ...

رمان از زبان زهرا :

– دکتر اومد بالای سرم و یه چیزهایی رو برام گوشزد کرد. گفت تا چند روز استراحت داشته باشم

و اصلا چیز سنگین بلند نکنم و با حرف آخرش گونه هام رنگ لبو گرفت. گفت تا چند هفته با

همسرت رابطه ج*ن*س*ی نداشته باش. وحید نشست کنارم و به زور کلی کمپوت ریخت توی

حلقم. بعد از اینکه حالم بهتر شد ، خانوم دکتر مرخصم کرد. قبل از اینکه وحید ببرم خونشون ،

رفتم پیش مادرجون و باهاش حرف زدم. شکر خدا حالش خوب شده بود. به خواست خودمم

اجازه ندادم وحید چیزی از جریان تصادف برای پدر نوید و مادرجون بگه. اخه نمیخواستم با

شنیدن تصادفم اذیتشون کنم. با وحید و ویدا و معین برگشتیم خونه. بزرگ آقا قبل از ما برگشته

بود. افشین و پدر هم موندن پیش مادرجون. با کمک وحید وارد اتاق شدم و روی تخت دراز

کشیدم. خیلی استرس داشتم واسه اینکه ببینم وحید پیشم میخوابه یا نه؟ دراز کشیده بودم و با

استرس پاهام رو تکون میدادم که یهو وحید وارد اتاق شد. احساس کردم که بدنم یخ کرد.

– : چرا اومدی اینجا؟

وحید : پس کجا برم؟

– : برو تو اتاقت استراحت کن ، منم خوابم میاد.

وحید : نه خیر نمیشه ، اتاق من و تو نداره ، تو هر جا باشی ، اونجا میشه اتاق ما.

– با خجالت سرم رو انداختم پایین. سرم رو گذاشتم روی بالش و پتو رو کشیدم روی خودم. یهو

تخت پایین رفت و فهمیدم وحید نشسته کنارم. یهو دست هاش دورم حلقه شد. سرش رو به

گردنم نزدیک کرد و نرم لاله ی گوشم رو بوسید. دستای سرد و یخ زدم رو گذاشتم روی دستای

گرم و مردونش.

وحید : چته زری؟ چرا دستات یخ کرده؟ از من میترسی جوجو؟ نگرانی چی هستی؟

– : نه فقط یکم استرس گرفتم.

– یهو زد زیر خنده و محکم گونم رو بوسید.

وحید : خانوم خوشگلم ، تا زمان عقد من پام رو کج نمیزارم و بهت دست نمیزنم. پس آروم باش.

– از شنیدن حرفاش آروم شدم. موهام رو نوازش میکرد و گاهی خم میشد و چشماش یا گونم رو

میبوسید. تحت تاثیر آغوش پر آرامشش ، خواب مهمون چشمام شد ...

– چند روزی از مرخص شدن مادر میگذشت و خداروشکر حالشم خوب شده بود. فقط همون

شبی که از بیمارستان مرخص شدم خونه وحید اینا موندم و روز بعد به خواست و اصرار خودم

برگشتم خونه مجردیم. فاطمه و زینب برگشته بودند و بخاطر اینکه تنها نبودم توی خونه ،

خوشحال بودم. فردا شب مراسم عقدم بود. خانوادم اومدند تهران و رفتند خونه ی عموم اینا.

شکر خدا جای زخم های صورتم خوب شده بود و مشکلی برای مراسم نداشتم. دیروز با وحید

رفتیم بازار ، حلقه و لباس هامون رو خریدیم. نمیدونم چه مرگم شده بود که فکر و خیالم شده

بود سیاوش ... عصبی نگاه ساعت کردم. ای بابا ... ساعت 22 **شب بود و هنوز بیدار بودم. فردا باید**

ساعت 1 **صبح میرفتم آرایشگاه که برای ساعت** 15 **آمادم کنه. وای فردا شب مصطفی پسر خالمم**

هست. فاطمه برای پنهان کردن جریانم با سیاوش به دروغ به وحید گفته بود که مصطفی بهم

تهمت ناپاک بودن زده و حال بد اون موقعم ، بخاطر همین موضوع بوده. سر همین موضوع وحید

خیلی از مصطفی بدش میومد. هر چی به مامانم اصرار کردم که دعوتش نکنه قبول نکرد و گفت

زشته پسر خالته و اینا. به عکس های نامزدیم با سیاوش خیره شده بودم. میدونم میدونم که من

الان نامزد دارم و اینم میدونم برام سنگ تموم گذاشته و هیچی برام کم نزاشته. اما گاهی وقت ها

دلتنگ کسی میشم که حس میکنم ازش متنفرم. باید سعی خودم رو کنم که دیگه بهش فکر

نکنم. هر گونه فکری به سیاوش ، خیانتی محسوب میشه به وحید. آلبوم رو برداشتم و رفتم توی

حیاط. آتیش کوچیکی درست کردم. دونه دونه عکسام رو دراوردم و آتیش زدم. هر چی سعی

کردم که جلوی اشکام رو بگیرم ، نشد. تلاشم بی فایده بود. یاد روز اخری که با هم بودیم افتادم.

سیاوش : اروم جونم ، اروم نفسم ، برای منم سخته دیگه با این کارات آتیشم نزن لامصب.

– : سیاوش تو چرا گریه میکنیییی ؟

سیاوش : مرض تقصیر توئه دیگه ، خجالت نمیکشی؟ غیرت مردونم رفت به فنا.

سیاوش : زهرا

– : جانم

سیاوش : اگه اگه برنگشتم ، اگه بلایی سرم اومد ، تو چیکار میکنی؟ ازدواج میکنی؟

– : خفه شو سیاوش ، بسه ، این مزخرفات چیه میگی؟

سیاوش : مرگ من راستش رو بگو؟

– : جسم و روحم تا ابد مال توئه. تو هم خیلی زود برمیگردی ، مگه قراره بری که دیگه نیای؟ که

فیلم هندی راه میندازی.

سیاوش : مراقب خودت باش عروسکم.

– : تو هم مراقب خودت باش.

سیاوش : برو گلم ، برو ولی بهم قول بده مراقب خودت هستی ، چه سیاوش باشه چه نباشه.

– : بسه سیاوش عه. تو هم مراقب خودت باش.

سیاوش : زهرا اگه برنگشتم ، اگه نشد که برگردم ، بگو که منو می بخشی.

– : تمومش کن ، بس کن لعنتی ، کم با حرفات آزارم بده آه.

سیاوش : باشه ، باشه گلم ، اروم باش. برو بسلامت ، مراقب خودتم باش.

– : چشم آقایی ، رسیدی حتما بهم زنگ بزن ، وگرنه دق میکنم ...

رمان از زبان زهرا :

سیاوش : چشم گلم خداحافظ خانومم .

– : خدا پشت و پناهت باشه آقایی خداحافظ ...

– گوشیم رو از توی جیب پلیورم دراوردم. دنبال یه آهنگ بودم که بتونم خودم رو باهاش سبک

کنم. آهنگ خداحافظ از محسن یاحقی رو پلی کردم ...

خداحافظ اولین پیوند ...

اولین سوگند ...

آخرین لبخند ...

خداحافظ لحظه های ما

ناتموم موندن ...

وعده های ما ...

خداحافظ آغوش بی وقفه ...

دوستت دارم آخرین حرف ...

آخرین حرف ...

خداحافظ ...

– اشکام مدام روی گونم میریختند. هنوز مکالمه هامون رو حفظم. لعنت به تو سیاوش که یاد و

خاطراتت راحتم نمیزاره. لعنت به تو که با وجود اینکه شوهر دارم نمیتونم از توی فکرت در بیام.

لعنت بهت نامرد. بلند شدم و آتیش رو خاموش کردم. سریع برگشتم خونه. با حال داغون و بی

توجه به دخترا رفتم توی اتاق و در رو بستم. همه چیز رو آتیش زدی زهرا اما مگه میتونی قلبتم

آتیش بزنی؟ میتونی بدبخت؟ نه نمیتونی. با آتیش زدن خاطراتش فکر کردی که خاطراتش از قلب

و ذهنت هم پاک میشه؟ نمیدونمم. هق هقم رو توی گلوم خفه کردم و با حال داغونی گرفتم

خوابیدم ... صبح با احساس حرکت چیزی توی موهام بیدار شدم. وحید بود. با لبخند داشت

نگاهم میکرد اما من بغض داشتم. خودم رو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه. حالم خراب بود.

وحید : زهرا چته؟ چیشششده؟

– : وحید قول بده ترکم نمیکنی.

– از خودش جدام کرد و با دستاش صورتم رو قاب کرد.

وحید : دیوونه شدی؟ مگه من به تو به قول ندادم؟ گفتم اگه ازت متنفر هم بشم ، اگه قهر کنم ،

دعوا کنم یا جر و بحث کنم ، هرگز و تحت هیچ شرایطی رهات نمیکنم.

– با حرفش اروم شدم. سرم رو گذاشت روی سینش و موهام رو نوازش کرد. بعد از اینکه حالم

بهتر شد بلند شدیم و دوتایی با شوخی و خنده صبحونه خوردیم. فاطمه و زینب هم برای اینکه ما

راحت باشیم ، رفته بودند. وسایلم رو وحید برداشت و دوتایی از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین

شدیم. وحید حرکت کرد به سمت آرایشگاه و گذاشتم اونجا و خودش رفت. وارد آرایشگاه شدم

که یهو نگاهم افتاد به ویدا و زینب و فاطمه. نشسته بودند روی صندلی. با دیدنشون زدم زیر

خنده.

فاطمه : مرگ ، چته تو؟

– : وای خدا من عروسم ، شما چرا انقدر هولید که کله سحر اومدید آرایشگاه؟

زینب : اولا شوهرت بهت سلام یاد نداده؟ ثانیا ما هم نخواستیم بیاییم ولی شوهر گرامیتون مثل

ملخ ناغافل کله سحر زنگ زده به ما که تشیف بیاریم آرایشگاه تا سوگلیشون تنهایی رو حس

نکنند و خدای نکرده معذب نباشند.

فاطمه : آی فداتشم که انقدر خوشگل تخریب شخصیتی میکنی.

– همه زدیم زیر خنده و بعد کلی شوخی نشستم روی صندلی. به آرایشگر ها گفتم که نمیخوام موهام رو رنگ کنم و فقط مدل بهش بدن. تازه فهمیدم که زینب و فاطمه صبح بخاطر من و وحید نرفته بودند بیرون ، بلکه وحید زورشون کرده بود. میخواستم رنگ کردن موهام بمونه واس عروسیم که یه تغییری کرده باشم اون شب. ساعت 15 **و نیم بود که آرایشگر گفت تمومه. بلند شدم و توی آیینه نگاه خودم کردم. نههههه این منم؟ چقدر عوض شده بودم. همش مثل ندید بدید ها نگاه خودم میکردم. بقیه هم طوری نگاهم میکردن که یعنی ایشالا خدا شفات بده. فاطمه و زینب و ویدا کلی قربون صدقم رفتند. ساعت** 16 **بود که وحید اومد. با دیدنش دهنم باز موند.**

واییی چقدر خوشگل شده فداشم الهیییی. کت و شلوار مشکی با پیرهن آبی و کروات مشکی. یه گل آبی توی جیب پیرهنش بود. لباس خودمم آبی بود و یه گل آبی هم توی موهام بود. چه ست

شده بودیم. وحید آروم آروم اومد جلو و انقدر بهم نزدیک شد که مرزی جز لباس هامون بینمون

نموند. با لبخند خیره شده بود بهم منم با گونه هایی سرخ شده نگاهش میکردم. آروم سرش رو

اورد جلو و بی توجه به کسایی که داخل آرایشگاه بودند ، با لباش پیشونیم رو مهر کرد.

وحید : خیلی خوشگل شدی عروسکم.

– موجی از شادی و خوشحالی با حرفش به قلبم سرازیر شد. شنلم رو با کمک وحید سرم کردم و

دوتایی از آرایشگاه زدیم بیرون. نگاهم افتاد به ماشین وحید. با دهن باز داشتم نگاه دخترا

میکردم. مثل گوسفند ریخته بودند عقب. فکر کنم من و وحید باید با تاکسی بریم ... دوتایی سوار

ماشین شدیم. مراسم توی باغ وحید اینا بود. وحید حرکت کرد به سمت آتلیه ... رسیدیم به آتلیه

و پیاده شدیم ... عکس هایی گرفتیم که باعث میشد من از خجالت سرخ و سفید بشم و وحید

شیطنت کنه. از همه جالب تر اون عکسی شد که من روی مبل دراز کشیده بودم و با چشمایی

خمار به وحید زل زده بودم و وحید بالا سرم سر پا مونده بود و نگاهم میکرد ...

□□

16

□

533

رمان از زبان زهرا :

– از آتلیه برگشتیم و سوار ماشین شدیم. وحید حرکت کرد به سمت باغشون. ویدا و فاطمه

بیشعور انقدر سر به سرمون گذاشتند و شوخی های مسخره کردند که من و وحید رنگمون شده

بود لبو. وحید بیچاره که دیگه خجالت میکشید نگاهم کنه. بالاخره رسیدیم به باغ و دخترا پیاده

شدند و رفتن که توی فیلم نیفتند و فیلممون خراب نشه ... از ماشین پیاده شدم که یهو با چهره

ی مصطفی رو به رو شدم. یا خدا!!!.

وحید : فقط سرت رو بنداز پایین زهرا.

– با استرس و دست توی دست هم وارد تالار شدیم. توی باغشون تالار درست کرده بودند و واقعا

همه چیز عالی بود. مادر جون و مامانم با اسفند اومدند جلومون و یه گوسفند هم جلوم قربونی

کردند. با وحید روی صندلی نشستیم و عاقد شروع کرد خطبه ی عقد رو خوندن. بار اول ویدا

گفت عروس رفته گل بچینه ... بار دوم فائزه گفت عروس رفته گلاب بیاره ... بار سوم فاطمه گفت

عروس رفته چیز بیاره که باعث شد جمعیت بپوکند به خنده. اخه یکی نیست بگه تو که بلد

نیستی چرا حرف میزنی. وحید عصبی بود و دلش میخواست زودتر بله رو بدم.

عاقد : برای با اخر میپرسم ، عروس خانوم آیا وکیلم شما رو با مهریه تعیین شده به عقد آقای

وحید تهرانی در بیارم.

– : با استعانت از آقا امام زمان و با اجازه از پدر و مادرم و بزرگ تر های مجلس ، بله.

– صدای دست و کل همه ، رفت به آسمون.

عاقد : آقای وحید تهرانی وکیلم شما رو به عقد خانوم زهرا لک در بیارم؟

وحید : بله

– بار دیگه صدای دست و کل همه بلند شد.

وحید : میگم زهرا از همسایه هاتونم اجازه میگرفتی واس بله دادن.

– غش غش خندیدم که یهو دیدم وحید نگاهش به یه جا زومه. رد نگاهش رو گرفتم که دیدم

نگاهش به مصطفی است. رنگ از روم پرید.

وحید : زهرا سرت رو بنداز پایین و تحت هیچ شرایطی نگاهش نکن ، فهمیدی؟

– : باشه

– حلقه رو انداخت توی دستم. فاطمه و ویدا عسل ها رو اوردند. وحید انگشت آغشه به عسلش رو اورد جلو. اروم دستش رو گرفتم و گذاشتم توی دهنم. دلم نیومد گاز بگیرم برای همین کلش رو مک زدم که باعث شد رنگ وحید بشه مثل گوجه فرنگی. ستار اومد کنار وحید.

ستار : شاه دوماد حالت نرمال نیستا. زهرا میگم چکار کردی بنده خدا رو.

– غش غش خندیدم. انگشتم رو به سمت دهن وحید بردم. گذاشت دهنش و برعکس من نه گاز گرفت ، نه مک زد و فقط اروم خوردش. عاشق مردونگیش بودم. دی جی شروع کرد آهنگ خوندن که باعث شد همه دخترا بریزن وسط. فاطمه و ویدا دست من رو گرفتند و به زور شوتم دادن وسط پیست رقص. وحید رو به روم بود. شروع کردم تکون دادن خودم. با دست و نگاهم

عشوه میومدم. وحید هم مشخص بود که با حرکاتم حالش وخیمه. بدجوری سرخ شده بود.

اره این خاله ریزه

که نصفش زیره میزه

با این یه ذره قدش

واسم عشوه میریزه

اره ناز داره حرفاش

دلو میبره اخماش

توی هزارتا دختر

نامبر وانه چشماش

نامبر وانه چشماش

ببین کار خدا رو

کجا آورده ما رو

که این خوشگله برده

بد جور دل ما رو

فیس تو فیس که میشه

تیریپ خارجی میشه

میگم یار وری نایس

آی لاو یو همیشههههههه

– آهنگ که تموم شد همه برامون دست زدند. ویدا و فاطمه از بس رقصیده بودند ، داشتند از

حال میرفتند. نوبت رسید به رقص زیبای تانگو. با شروع شدن آهنگ به سمت وحید رفتم. وحید

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و شروع کردیم تکون

خوردن. به چشم های هم خیره شده بودیم.

ای جونم قدمات رو چشام بیاو مهمونم شو

گرمی خونم شو

ببین پریشون دلم بیا آرومم کن ای جونم

میخوام عطر تنت بپیچه تو خونه م

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونم ای جونم عمرم نفسم

عشقم

تویی همه کسم آی که چه خوشحالم تورودارم

ای جونم

538

ای جونم دلیل بودنم عشقت مثه خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم بیا که قدر بودنتو میدونم

میدونی اگه بگی که می مونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونی بیا بگو که می مونی

جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودنم عشقت مثه خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم من این حس قشنگ به تو مدیونم

میدونم تا دنیا باشه عاشق تو میمونم

میدونم میمونم

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم

ای جونم دلیل بودنم عشقت مثه خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونم ...

رمان از زبان فاطمه :

– وای خدا جونم انقدر واسه زهرا و وحید خوشحال بودم که حد نداشت. دوست داشتم امشب

واسه رفیقم سنگ تموم بزارم. چون از این زینب بخاری بلند نمیشد خودم بلند شدم و رفتم به

سمت دی جی و بهش گفتم چه آهنگی بخونه. همه سالن به احترامم خالی شد و با زهرا وارد

پیست رقص شدیم. میخواستم جووری برقصم که دهن همه باز بمونه ، خصوصا دهن آقای

خواننده که با اخم و پوزش رفته رو مخم. دی جی شروع کرد به خوندن و منم زیباترین رقص

عمرم رو اجرا کردم. زهرا چون لباسش بلند بود و کفشاش پاشنه بلند بود ، نمیتونست با این

آهنگ اونطور که باید برقصه. واسه همین خودم کمر همت رو بستم و شروع کردم به رقصیدن.

جوری با دستام و موهام و چشمام عشوه میومدم که تمام پسرا خیره شده بودند بهم. بدنم رو

میلرزوندم و موقع چرخش با دست و موهام ناز و عشوه میومدم.

عاشقِ چشماتم، دیوونه ی نگاتم

پس ، پاشو با من برقص / هستی واسِ من نفس

دوست دارمت...

دستاتو میگیرم ، تو چشات عشقو میبینم / میبینم

نباشی میمیرم / با تو آروم میگیرم)میگیررررم(

))وقتی نیستی / مریض و بدحالم

وقتی هستی / مست و خوشحالم((

))دستات تو دستامِ / نگات تو نگامِ

اینو میدونم عزیزم / با هم میدیم ادامه...((

سرا ، با ما بالا پایین ،آپ دوُن هاآ

شما بازی کنید / منم کاپتان هاک

بیا ، تو یه خواستنی هستی / که من تورو خواستم و گرفتمت آ آ آ

آفتاب گرفتی ، تو سیاه میاه/ شدی خوشگل، مثلِ ایتالیایا بیا

بگو هستی تو دنبالِ کیا؟! /ناز نکن بِی بی بیا!

اینجوری که تو میپری دوست دارم / همین که هم تیپمی دوست دارم

وقتی که من پشتت میرقصمو /سریع خودتو میکنی اینوَری دوست دارم

لباتو بده به من تو / مرزو بردار!

همه ی حد و مرزو / از ته شب تا سرِ صبح

دیوونه شدم باز برا تو

دوست دارم ، اینجوری خواستنتو !...

عاشقِ چشماتم، دیوونه ی نگاتم

پس ، پاشو با من برقص / هستی واسِ من نفس)نفَس(

چشمات مثلِ گربه / هوش و حواسمو برد)بردددِ(

اندامت فرشته ،واسه رقص با من خو شِ

عشق

))وقتی نیستی / مریض و بدحالم

وقتی هستی / مست و خوشحالم((

))دستات تو دستامِ / نگات تو نگامِ

اینو میدونم عزیزم / با هم میدیم ادامه...((

دستات تو دستامِ ...

– به محض اینکه آهنگ تموم شد تمام دخترا و پسرا شروع کردند به تشویق کردنم و همزمان با

هم میگفتند : دوباره دوباره یه بار فایده نداره. اما خب با دیدن اخمای زینب بیخیال شدم. وحید و

ناهید جون به سمتم اومدن و هر کدومشون 122 **تومان شواشم کردند. با ناز و عشوه شواش ها رو**

ازشون گرفتم که باعث شد دوباره مورد تشویق قرار بگیرم ... دیگه موقع شام بود و حسابی

خسته شده بودم. دی جی هم دیگه آهنگ نمیخوند و احتمالا رفته بود شام بخوره. وحید و زهرا

هم داشتند عاشقانه شام میخوردند. خیلی گرمم بود واس همین بلند شدم و از تالار زدم بیرون. به

حیاط داخل باغ رفتم تا یکم هوا بخورم. لباسم یه بلیز سفید و دامن مشکی بهم چسبیده بود.

ساپورت مشکی هم بزور زینب پوشیده بودم. یه شال حریر هم روی سرم انداخته بودم. داشتم با

خودم یه آهنگ رو زمزمه میکردم و قدم میزدم که یهو از پشت شالم کشیده شد. با ترس و بهت

برگشتم عقب که با دیدنش متعجب شدم.

– : این چه حرکت زشتی بود؟ آدم نمیشی تو؟

– عصبی به سمتم اومد و بازوهام رو گرفت و محکم کوبوندم به درخت پشت سرم. از درد چشمام

سیاهی رفت. آی الهی که بمیری. رگش باد کرده بود و بدجور عصبی بود. شالم رو از روی سرم

کشید و انداختش زمین. چشه این؟

معین : اینطوری من راحتت کردم نه ، لازم نیست اون یه ذره از موهات رو بپوشونی ، بزار همه

ببینند و کیف کنند ، اینطور برای پسرا زیباتر از قبل جلوه میکنی ، درست میگم؟

– عصبی دستام رو مشت کردم. چقدر که تیکه هاش آزارم میداد و رو مخم بود.

– : حرفات همش مزخرفه ، مزخرف.

معین : نه مزخرف نیست ، حرف حق تلخه.

– دیگه زدم به سیم آخر و نمیدونم چرا همه ی عصبانیتم رو سر معین خالی کردم.

– : بسسسه بسسس کن دیگه. تو از من چی میدونی لعنتی که هر طور میخوای منو قضاوت

میکنی؟ هان؟ منو ببین ، همون اندازه که تو از جنس مونث متنفری ، منم از جنس مذکر

متنفرمم ، حالیته؟ متنفرممم. میدونی چرا؟ چون من عاشق پسردااییم بودم ، دوسش داشتم ،

جونمم براش میدادم ، با دیدنش همیشه حالم دگرگون میشد ، واسه دیدنش له له میزدم اما اون

مشخص نبود احساسش چیه. تصمیم گرفتم که از احساس براش بگم. بهش پیام دادم و از تمام

احساسم براش گفتم. ولی جواب اون چی بود !؟ برگشت بهم گفت که باورم نمیشه این تویی

فاطمه. دیدم نسبت بهت عوض شد. فقط چون از احساسم بهش گفتم ، دیدش عوض شد. مدت ها

منتظر جوابش بودم ولی اون چکار کرد باهام؟ بهم گفت اگه باهام رابطه داشته باشی باهات ازدواج

میکنم. اون لعنتیییی من رو واسه همبستر شدنش میخواست ...

□□

18

□

رمان از زبان فاطمه :

545

– پیشنهادش رو قبول نکردم. بعد از چند روز اومد خونمون. قرار بود بره خواستگاری دختری که

پسندیده بودش. هه ، با کمال پرویی اومد پیشم و بهم گفت هنوز سر حرفت هستی فاطمه؟ بازم

شکوندم و از اون موقع به بعد تصمیم گرفتم از تمام مردا چیزی جز تنفر ، توی قلب و ذهنم

نباشه. بعد از مدتی خبر نامزدیش به گوشم رسید. با کمال وقاحت دست زنش رو گرفت و اومد

خونمون. اومد سمتم و گفت هوای عشقم رو داشته باش دختر عمه ، مبادا بهش بد بگذره. بازم

لعنتی شکوندم و خردم کرد. مدام مثل شیشه خردم کرد و تیکه شیشه های شکستم رو هم

دوباره خرد میکرد. بعد مدتی خبر رسید که آقا موتاد شده. نامزدش رهاش کرد و خانوادش

انداختنش توی کمپ. ولی مدام فرار میکرد و مصرف میکرد. بهم پیام داد که همه رهام کردند تو

رهام نکن. گفت تنهام و کسی رو ندارم اگه تو دستم رو بگیری من دوباره مثل سابق میشم. اما

اینبار گولش رو نخوردم و قبول نکردم. تهدیدم کرد که اگه باهاش راه نیام به ضررم تموم میشه

اما من روی حرفم موندم. بعد از چند روز و دقیقا شب مهمونی ، دایی هام حمله کردند سمتم و

بستنم به فحش و بد و بیراه. آشغال تمام پیام های عاشقانم رو پخش کرده بود تو فامیل و همه جا

، جار زده بود که من با فاطمه تنها به خواست و علاقه خودش رابطه داشتم و الان اون دیگه زن

منه. توی تمام فامیل شکسته شدم و غرورم له شد. اما من زیر بار ازدواج با سامان نرفتم و رفتم

پزشکی قانونی و نامه سلامتم رو گرفتم و پرت کردم جلوی خانوادم. همه فهمیدن که سامان

میخواسته با دروغ و نقشه من رو بدست بیاره. اما روشن شدن موضوع دردی از من دوا نکرد. توی

بازی عشق و عاشقی ، قلبم ، غرورم ، روحم ، احساس دخترونم ، شکسته شد. برای همین واسه

همیشه دور عشق و عاشقی رو خط قرمز کشیدم و روی تمام آرزوهام یه پارچه مشکی انداختم.

پس آقای خواننده فکر نکن که همه ی دخترا ه*ر*ز*ن و تمام پسرها پاک ترین موجود روی

زمین اند. هر گلی یه بویی میده و قرار نیست اگه زن تو ه*ر*ز*ه بوده ، همه دخترا ناپاک باشند

و اگه عشق من یه ل*اش*ی بوده ، تمام پسرا نجس باشند.

– احساس میکردم دیگه نفسم بالا نمیاد. تمام این حرفام رو با گریه و صدایی شبیه جیغ براش

گفتم. معین با چهره ای گرفته و اخمایی تو هم و فکی منقبض شده نگاهم میکرد. تمام حالاتش

مشخص بود که با شنیدن این قضیه ، یا دلش به حال و روز من سوخته یا اونم یاد خاطراتش با

همسر خیانت کارش افتاده. دیگه نمیتونستم بیشتر از این بمونم و شاهد شکستن غرورم جلوی

معین باشم. عقب گرد کردم و به سمت تالار دویدم ...

رمان از زبان زهرا :

– مراسم رو به پایان بود و تقریبا همه مهمون ها رفته بودند. به سمت زینب و فاطمه رفتم و در

آغوش کشیدمشون. فاطمه چشماش قرمز شده بود و مشخص بود که گریه کرده اما داشت با

شوخی و خنده باهام حرف میزد و چون دیدم خودش دلش نیست حرفی در مورد ناراحتیش بزنه ،

منم اصرار بهش نکردم. با وحید دست توی دست هم بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم. به

کمک وحید سوار ماشین شدم و خود وحید هم سوار شد. وحید حرکت کرد و پشت سرمون هم

خانواده و دوست و آشناهامون میومدند. بعد از کلی دور دور کردن و چرخ زدن بالاخره رسیدیم

دم در خونه مجردی وحید. مراسم عقدم با تمام زیبایی هاش به پایان رسید. طبق توافق بابام با

وحید قرار بود تا زمان ازدواج من توی خونه مجردی وحید و پیش خودش زندگی کنم ... مامانم

شر شر اشک میریخت و بی تابی میکرد. اینکاراش باعث شد اشک منم در بیاد. فائزه عصبی به

من و مامانم توپید.

فائزه : بسه دیگه ، تو شب به این قشنگی جای اینکه خوشحال باشید ، اشکتون دم مشکتونه. بس

کنید دیگه.

ستار : به نعفتونه که گریه نکنید وگرنه اخلاق خوشگله خانومم رو میبینید.

– با حرف ستار همه زدیم زیر خنده و بعد از خداحافظی با خانواده خودم و وحید ، سوار ماشین

شدیم. وحید حرکت کرد به سمت پارکینگ و هر دو تا رسیدن به خونه سکوت کردیم. وارد خونه

شدم و وحید پشت سرم در رو بست. استرس بدی گرفته بودم و نمیدونستم امشب میخواد

چجوری رقم بخوره. برگشتم سمت وحید و قبل از اینکه بتونه بغلم کنه پا گذاشتم به فرار. قبل از

اینکه در اتاق رو ببندم وحید با خنده وارد اتاق شد و از پشت محاصرم کرد. نمیدونستم بخندم یا

فرار کنم.

وحید : دیدی بالاخره مال من شدی جوجو؟

– : بله

وحید : خب الان اسمت چیه؟

– : وا خب اسمم زهراست.

وحید : نه منظور فامیلیت بود.

– : خب فامیلیمم لک.

وحید : نه خیر جوجوی خنگ ، شما از امشب به بعد سرکار خانم زهرا تهرانی ، همسر دکتر وحید

تهرانی هستید ، افتاد؟

– ریز ریز خندیدم و برگشتم و توی آغوشش فرو رفتم. محکم بغلم کرد و توی موهام نفس کشید.

وحید : فدای خنده هاتم من.

– دوست داشتم امشب با وحید یکی بشم. اما از این میترسیدم که قبل از ازدواج ، گذشته ام رو

بشه و وحید رهام کنه ...

□□

رمان از زبان زهرا :

– میخواستم با وحید یکی بشم اما از طرف دیگه میدونستم که با پنهان کردن قضیه سیاوش در حق وحید نامردی کردم و این موضوع باعث شده بود که حس عذاب وجدان بگیرم و از وحید دوری کنم ... نمیدونستم باید چکار کنم و چی درسته؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم و تمام فکر و خیالم پر بشه از کسی که از امروز به بعد همسرمه. وحید توی چشمام خیره شده بود. با چشمایی خمار بهش زل زدم که باعث شد تحریک بشه. بلند شدم و نشستم روی شکم وحید. سرم رو به جلو بردم و صورتش رو غرق بوسه کردم. چونه ، زیر گردن ، لاله گوش ، چشماش ، همه جای صورتش رو بوسیدم جز لب هاش. دوست داشتم اون پیش قدم بشه برای بوسیدن لب هام و من داشتم زمینه رو براش جور میکردم. بی طاغت بلندم کرد و خوابوندم روی تخت و خودشم روم خیمه زد.

وحید : تو ... مال ... منی ... فقط من.

– بخاطر جمله ی خودخواهانش ناراحت که نشدم هیچ ، خیلی هم خوشم اومد از حرفش. لبخندم

رو که دید اختیارش رو از دست داد و طوری لب هاش رو روی لب هام گذاشت که خندم توی

دهنم خفه شد. محکم لب هام رو میبوسید. برای اولین بار منم از روی عشق همراهیش کردم.

دستام رو توی موهای مشکیش فرو کردم و باهاشون بازی میکردم. عاشق بازی کردن با موهای

وحید بودم. از همدیگه جدا شدیم که وحید با چشمای سرخ و بی قرارش نگاهم کرد. احساس

میکردم که دنبال اجازه از منه. اینبار من پیش قدم شدم و برای اینکه بهش بفهمونم که منم

امشب ، دلم میخواد که باهاش یکی بشم ، بوسیدمش. یه بوسه کوتاه اما همین بوسه کوتاه به

معنای این بود که منم دلم میخواد که روح و جسمم با وحید یکی بشه. تا اومدم عقب بکشم اینبار

وحید به سمتم اومد و در حالیکه که میبوسیدم دستش رفت به سمت لباسم. آروم زیپ لباسم رو

کشید و از تنم دراوردش ...

پر بودیم از عشق

عشقی پاک

پر بودیم از تمنای با هم بودن

پر بودیم از نیاز

نیاز یکی شدن جسممون

بوسه هامون پرحرارت بود

قلبامون برای یکی شدن بی تاب بود.

بدن هردومون گرم بود و پر حرارت

حرارتی از جنس آتیش

قلبی از جنس عشق

تبی از جنس نیاز

– با احساس درد زیر دلم و شکمم اشکام سرازیر شد و یه جیغ کوتاه کشیدم. نفس نفس میزدم و

از درد ناخونام رو توی دستم فرو کرده بودم. وحید نفس زنان خم شد و سرش رو اورد سمت

گوشم.

وحید : آروم باش نفسم ، آروم عشق من ، تموم شد زندگیم ، دیگه شدی خانومم. بالاخره مال من

شدی عشقم ، هم قلبت ، هم روحت ، هم جسمت از امشب سند زده شد به نامم. تمام تو مال منه

، خیلی دوستت دارم زندگیم .....

– وحید نفس زنان کنارم دراز کشید. هر دو خیس از عرق بودیم. چقدر لذت یکی شدن شیرین

بود. وحید برگشت سمتم و کشیدم توی آغوشش. تند تند نفس میکشیدم و قلبم با بی قراری

خودش رو به قفسه سینم میکوبید. یهو دردم شروع شد و ناله ریزی کردم. وحید با دیدن حال و

روزم نگران بلند شد و تند تند لباساش رو پوشید. از اتاق زد بیرون و بعد از چند لحظه برگشت.

کمکم کرد بشینم روی تخت که نشستنم همانا و جیغ زدنم همان. تکیه ام رو دادم به وحید و اونم

لیوان چای نبات رو همراه مسکن ، داد بخوردم. دراز کشیدم که دیدم وحید داره برام سرم وصل

میکنه. بعد از اینکه بهم سرم زد ، بخاطر آرامبخشی که برام تزریق کرده بود ، خواب مهمون

چشمام شد و توی آغوشش خوابم برد ...

رمان از زبان وحید :

– زهرا توی آغوشم خوابش برده بود. خم شدم و پیشونیش رو با لبام مهر کردم. دستی کشیدم

توی موهاش و سرم رو بردم سمت گردنش و عطر موهاش رو به داخل ریه ام کشیدم. از خوشحالی

دوست داشتم بلند بشم و انقدر اسم خدا رو فریاد بزنم که همه بشنوند. امشب بعد از کلی عذاب و

سختی به عشق زندگیم رسیدم. امشب قلب و روح و جسممون سند زده شد به نام همدیگه.

عاشق این دختر شاد و شیطونم که از امشب به بعد شد خانومم. این دختر شیطون تحت هر

شرایطی ، بهم آرامشی میده که دوست ندارم با هیچ چیز و هیچکس توی دنیا عوضش کنم. این

جوجوی شیطون مال منه ، فقط من ... تا خود صبح ، چشم روی هم نزاشتم و به زن زندگیم نگاه

میکردم و به اتفاقات بینمون فکر میکرم. برگشتم و نگاه ساعت کردم. ساعت 1 صبح بود. بلند

شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. پتو رو کشیدم روی زهرا و از اتاق زدم بیرون. صبحونه مفصلی

آماده کردم و برگشتم سمت اتاق. با دیدن قیافه شیطون و موهای بهم ریختش خنده اومد روی

لبام. آروم به سمتش رفتم و نشستم کنارش. دستم رو بردم توی موهاش و نوازشش کردم.

– : زری جونم ، جوجو کوچولو ، بلند شو گلم بریم یه چیزی بخوریم. پاشو تا ضعف نکردی.

– تکونی خورد و چشماش رو باز کرد. با دیدنم یهو سیخ نشست روی تخت و یهو دستش رو

گرفت به شکمش و جیغ خفیفی کشید ...

□□

122

553

رمان از زبان زهرا :

– با دیدن وحید از خجالت مردم و سیخ نشستم روی تخت که باعث شد از درد اخمام بره توی هم

و جیغ بزنم.

وحید : دختره ی دیوونه ، این چه وضعه بلند شدنه؟ انگار نه انگار دیشب ...

– : ببخشید ، سلام ، صبحت بخیر.

وحید : صبح توهم بخیر خانومم. حالت چطوره؟ درد که نداری دیگه؟

– : مگه میشه تو دکترم باشی و من مریض بمونم؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

– با لبخند عمیقی نگاهم کرد.

وحید : پاشو بریم صبحونه بخوریم که خیلی گرسنه ام. اگه پا نشی مجبورم یه لقمه چپت کنم تا

سیر بشم ، حالا خود دانی.

– ملافه رو گرفتم دور خودم و نفهمیدم چطوری از رو تخت بلند شدم و تقریبا پرواز کردم به

سمت اون اتاق دیگری که باعث شد وحید خندش به آسمون بره. از داخل چمدونم ، یه دامن قرمز

به همراه یه تاپ مشکی دراوردم و با حوله گذاشتم پشت در حموم. سریع و هول هولکی یه دوش

گرفتم و برگشتم. بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم ، برس رو برداشتم و موهام رو شونه زدم. یه

آرایش خوشگل هم کردم تا زیاد رنگ پریدگیم معلوم نباشه. با یاد دیشب لبخندی اومد روی

صورتم. وحید مثل همیشه فوق العاده بود. از اینکه داشتمش و مال من بود به خودم میبالیدم. یه

نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون. وارد آشپزخونه شدم و با دیدن میز چیده شده لبخندی

زدم. سرم رو برگردوندم که ببینم وحید کجاست که یهو با دیدنش فک و نیشم بسته شد. یه

پیرهن آبی جذب پوشیده بود با یه شلوار راحتی مشکی. موهاش رو ژل زده بود. یه تیکه از

موهاش ریخته بود روی پیشونیش که بدجور دلربایی میکرد. وحید بیچاره هم با دیدن من انگار

رفته بود توی هیپورت. اخه طفلک اولین بار بود که اینطور من رو میدید. با گونه هایی سرخ شده

از خجالت نگاهش میکردم. با نگاهمون داشتیم همدیگه رو قورت میدادیم. وحید زودتر از من به

خودش اومد و به سمتم اومد. توی یه چشم بهم زدن در آغوشم گرفت و محکم به خودش فشارم

داد. با لبخند دستام رو دور کمرش حلقه کردم.

وحید : وای که تو محشری دختر ، با دل من اینطور بازی نکن لامصب ، من صبرم حدی داره ، اگه

لبریز بشه به ضرر خودته.

– با حرفش زدم زیر خنده که فشار دست هاش دور کمرم دو برابر شد. یهو از خودش جدام کرد و

محکم لب هاش رو گذاشت روی لبام. اول توی شوک بودم اما با گاز ریزی که از لب پایینم گرفت

به خودم اومدم و همراهیش کردم. در حین بوسیدنم گرفتم بغل. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم

و با عشق مرد زندگیم رو میبوسیدم. نشست روی صندلی و منم روی پاش نشوند. بعد از اینکه

سیراب شد ازم جدا شد. با گونه هایی سرخ شده سرم رو انداختم پایین. این پسر انگار خستگی

ناپذیره. شروع کردیم صبحونه خوردن. برام خیلی لذت بخش بود که دارم با وحید توی خونه

خودمون صبحونه میخورم. تا ته کاچی رو ریخت توی حلقم و بعد صبحونه از آشپزخونه بیرونم

کرد و بزور خوابوندم روی تخت و ازم خواست که استراحت کنم. خودش هم رفت تا ظرف ها رو

بشوره و ناهار درست کنه. روز اول زندگی مشترکمون به بهترین شکل ممکن شروع شد و به

بهترین نحو رو به پایان بود. روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. دیشب فکرم پر بود از

وحید و حتی یک لحظه به یاد سیاوش نیفتادم و این یه دلخوشی بزرگ بود که دارم سیاوش و

تمام خاطراتش رو به فراموشی و تاریکی مطلق میسپارم. با لبخند زل زدم به عکس روی دیوار. یه

عکس خوشگل از نامزدی من و وحید. با لبخند به عکسمون خیره شده بودم. چشمام رو بستم و

توی ذهنم تمامی خاطراتم با وحید رو از اول آشناییمون تا به دیشب مرور کردم ...

□□

121

556

رمان از زبان گلنوش :

– امروز نوبت دکتر داشتم و قرار بود برم و جواب آزمایش هام رو نشون دکترم بدم. با احمد وارد

مطب شدیم و نشستیم تا نوبتم بشه. با صدا زدن اسمم سرم رو بلند کردم و وارد اتاق شدم. به

احمد اجازه ندادند که باهام بیاد داخل. نشست روی صندلی تا من برگردم.

– : سلام خانوم دکتر.

دکتر : سلام دخترم بشین.

– نشستم و با استرس برگه های آزمایشم رو دادم به خانوم دکتر. با چشمایی نگران نگاه دکتر

میکردم. بعد از چند دقیقه بهم نگاه کرد و تکیه داد به صندلی.

دکتر : دخترم همسرت کجاست؟

– : بیرونه خانوم دکتر ، خواست بیاد داخل اما منشی اجازه نداد.

– تلفن رو برداشت و زنگ زد به منشی.

دکتر : همسر گلنوش افشار رو بفرست داخل.

– بعد از چند لحظه احمد با نگرانی وارد اتاق شد و با دیدن لبخند روی لب من ، آروم شد و بعد

حال و احوال با دکتر نشست کنارم.

دکتر : خب دخترم ، خواستم همسرت هم باشه تا سه تایی ، به یه نتیجه ای برسیم.

– من و احمد با تعجب نگاه دکتر کردیم.

دکتر : ببین دخترم من مجبورم که تمام حقیقت رو به خودت بگم ، پس ازت میخوام که ضعف از

خودت نشون ندی. اگه بخوای گریه و زاری راه بندازی هیچ چیز از زبون من نمیشنوی ، درست

شد؟

– با ترس و استرس تند تند سرم رو به معنی باشه تکون دادم. از استرس تمام دستام یخ کرده

بود و بدتر از خودم ، حال احمدی بود که رنگش پریده بود.

دکتر : با توجه به جواب آزمایش ها و جواب سونوگرافیت باید خدمتون عرض کنم که متاسفانه

باید بچتون سقط بشه.

– با وحشت نگاه دکتر میکردم. یعنی چی که باید همه وجودم از بین بره؟

دکتر : ببین دخترم اینطور خودت رو نباز. تو و همسرت جوونید و هنوز فرصت دارید که صاحب فرزند بشید. متاسفانه جنینتون بدلیل ارثی بودن یا مشکل در ژن های شما ، قلبش مشکل داره و از نظر من باید سقط بشه. چون فقط مشکل قلب جنین نیست و با توجه به حال و روز بد خودت و شرایط بد جنین ، احتمال اینکه هنگام زایمان زندگی جفتتون به خطر بیفته خیلی زیاد هست. باید این بچه سقط بشه تا بتونی زندگی و جونت رو حفظ کنی.

– احساس میکردم دنیا داره روی سرم خراب میشه. نه نه نههههه. امکان نداره. من نمیتونم بخاطر زندگی خودم ، زندگی اون بچه رو نابود کنم. نمیتونم بخاطر حفظ جون خودم ، جون پاره تنم رو بگیرم. نه نههههه من نمیتونم. بی توجه به دکتر بلند شدم و از مطب زدم بیرون. حالت تهوع بدی داشتم. از طرف دیگه فشارم افتاده بود و مدام چشمام سیاهی میرفت. کنار مطب یه پارک بزرگ بود. دویدم سمت پارک و نشستم روی یکی از نیکمت ها. هق هق گریم به آسمون رفت و به حال

و بخت خودم خون گریه میکردم. خدایا تازه داشتم با عشقم طعم شیرین زندگی رو میچشیدم ،

چرا دوباره زندگیم رو بارونی کردی. چرا دوباره باید روزهای بارونی عمرم برگرده خدا؟ یهو دستی

روی شونم نشست. برگشتم و با چهره ی خسته و چشمای اشک آلود احمد مواجه شدم.

احمد : آروم باش خانومی ، چرا خودت رو باختی؟ ما بازم فرصت داریم.

– بلند شدم و انگشت اشارم رو گرفتم جلوی احمد و عصبی توپیدم بهش.

– : ببین احمد فکر اینکه من پاره ی تنم رو بکشم از فکر و ذکرت بیرون کن. دکتر هر زری که زد

واسه خودش زد ، فهمیدی؟ من بچه ام رو بدنیا میارم حتی اگه به قیمت مرگ خودم ختم بشه.

– عصبی بهم غرید و فریاد زد.

احمد : دیوونه شدی؟ پس من این وسط چی میشم؟ بخاطر بچت از زندگی خودت میگذری اما

نمیتونی بخاطر من از اون بچه بگذری؟

– : من از هیچ کدومتون نمیگذرم ، فهمیدیییی؟لعنتی من یه مادرم ، مادر زندگی میبخشه ،

زندگی نمیگیره. فهمیدیییی؟

□□

122

رمان از زبان گلنوش :

560

– با شوک بدی که بهم وارد شده بود ، نمیتونستم سر پا بمونم. با زانو اومدم زمین. بدنم هر لحظه

سست تر و حالم بدتر میشد. احمد به سمتم دوید و کنارم زانو زد. اشکای هردومون روی

صورتمون جاری بود. میترسیدم. از سرنوشت ، از جدایی ، از آینده. احمد میترسید که من رو از

دست بده و منم میترسیدم که بلایی سر بچم بیاد. بخاطرش از جون و زندگی خودم میگذرم. چون

اون پاره تنمه ، همه وجودمه ، ثمره عشق من و همسرمه. توی آغوش همدیگه میلرزیدیم. ترس از

دست دادن هم ، ترس از جدایی ، ترس از تنهایی. احمد بی توجه به اینکه توی خیابون هستیم

گرفتم بغل و به سمت ماشین رفت. سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. بی هدف رانندگی میکرد و

چرخ میزد توی خیابون ها. حکمت این اتفاق رو درک نمیکردم. چرا خوشحالی به من نیومده خدا؟

چرا تا میخوام زندگیم رو سر و سامون بدم ، دوباره از آسمون برام میباره؟ با حال داغونی چشمام

رو بستم و سعی کردم یکم بخوابم تا بتونم از این کابوس وحشتناک فرار کنم ... چشمام رو باز

کردم. روی تخت خواب بودم. نمیدونستم چطور باید این خبر رو به خانواده احمد بدم. خونه ی

پدر و مادر احمد بودیم و به زور و اجبار مادر ، قول داده بودیم که تا زایمانم پیششون بمونیم. به

احمد گفته بودم فعلا چیزی به هیچکس نگه. دوست نداشتم حتی زینب چیزی از جریان بفهمه.

چون جز عذاب چیزی براشون نداره. یهو با یاد حرف زینب یه دلگرمی عجیبی توی قلبم افتاد.

چند سال پیش احمد تصادف کرده بود و به کما رفته بود. کار همه شده بود اشک ریختن جز

زینب. بهش گفتم زینب چرا انقدر بی احساسی؟ چرا واسه داداشت دو تا قطره اشک نمیریزی؟

زینب برگشت بهم گفت چون دلم روشنه که آقا عباس جواب دعاهام رو میده. حرفاش برام

عجیب و گنگ بود. انقدر مطمئن بود به اون حضرت که شکی توی خوب شدن احمد نداشت.

همینم شد و احمد حالش خوب شد. از اون وقت درگیر دین اسلام شدم. میخواستم درک کنم که

چرا به این دین میگن دین کامل؟ اما وقتی با احمد ازدواج کردم کلا یادم رفت که میخواستم این

دین رو درک کنم و سر لجبازی با احمد دینشون رو کنار گذاشتم. اگه اون حضرت بخاطر دعاهای

زینب ، احمد رو بهش برگردوند ، پس میتونه به منی که یه مادرم ، کمک کنه. نمیدونم چرا یه

دلگرمی عجیبی به قلبم سرازیر شده بود. سریع زنگ زدم به زینب تا بپرسم کدوم امام و

پیامبراشون ، حاجت دهنده اند. بعد چند تا بوق جواب داد.

– : الو سلام زینب خوبی؟

زینب : سلام جونم خوبم ، احمد خوبه؟ جیگولی عمه حالش چطور؟

– لبخند تلخی زدم : خوبیم ، میگم زینب کلی سئوال دارم ازت.

زینب : یا خداااا شروع شد.

– : مرگ بیشعور ، جواب بده تو رو خدا.

زینب : بابا تو که هنوز چیزی نپرسیدی؟

– : خب توهم ایششش ، میگم زینب کدوم امام و پیامبراتونه که حاجت میده؟

زینب : وا؟ واس چی میپرسی؟

– : خب فکر کن حاجت دارم.

زینب : جریان چیه شیطون؟

– : زینب فقط اسم ها رو بگو ، خودم میرم سرچ میکنم ببینم چی به چیه.

زینب : خب اگه تو ایران بخوای که امام رضا)ع(و حضرت معصومه شفا دهنده و حاجت دهنده

هستند اما جاهای دیگه هم بخوای ، امام حسین و حضرت عباس هستند ، که خیلی از مردم به

این دو بزرگوار مراجعه میکنند.

– : مرسی خداحافظ.

زینب : بیشعور خداحافظ.

– بعد از اینکه قطع کردم بلافاصله لبتاب رو باز کردم و اسم هایی که زینب گفت سرچ کردم و

شروع کردم خوندن در مورد شخصیت هاشون و اینکه واقعا حاجت میدند یا نه؟ دوست داشتم

همه چیز رو در مورد اسلام بدونم و درک کنم که چرا کامل ترین دین اسلامه ...

رمان از زبان فاطمه :

– وارد سالن شدم. سالنی که مخصوص معین و دار و دستش بود. چند روز پیش با ویدا صحبت

کردم که برام یه آموزشگاه خوب پیدا کنه. گیتار زن ماهری هستم و میخواستم وارد آموزشگاه یا

گروهی بشم تا بتونم گیتار بزنم و کنسرت بزارم. ویدا سر از خود و بدون موافقت من رفته بود

اسمم رو داده بود به سامیار)رفیق فابریکه معین(. اونم زنگ زد گفت بیا سالن تا ببینم کارت رو.

اصلا حوصله ی دیدن ریخت و قیافه معین و کل کل باهاش نداشتم. نشسته بودم روی صندلی و

منتظر آقا سامیار بودم. داشتم چشم چشم میکردم که یهو با صدایی برگشتم عقب و بهش چشم

دوختم.

سامیار : سلام خانوم ، خوب هستید؟

– پسری بور با چشمایی عسلی و هیکلی توپر بود. در کل خوب بود قیافش.

– : سلام ، فاطمه شایان هستم.

سامیار : خوشبختم خانوم ، منم سامیارم.

– : خوشبختم ، خب اگه میشه زودتر کارم رو شروع کنم ، چون زیاد وقت ندارم.

سامیار : بله حتما ، خب دنبال من بیایید.

– دنبال سامیار رفتم. وارد یه اتاق کوچیک شد. یه پسری نشسته بود روی صندلی و پشت به ما

بود. هیکلش برام خیلی آشنا بود.

564

سامیار : خب داداش معین مهمون داریم.

– با شنیدن حرف سامیار فکم بسته شد. اوف شانس گندم رو ببین. حالا فهمیدم که چرا این

پسره و هیکلش برام آشناست ...

□□

123

رمان از زبان فاطمه :

– یهو سرش رو برگردوند و با دیدن من تعجب کرد. هنگ کرده نگاه همدیگه میکردیم که با

صدای سامیار به خودمون اومدیم.

سامیار : شما همدیگه رو میشناسید؟

– پوزخندی زدم : هه ، بله ارادت داریم به آقای خواننده ، اونم چجوورر.

معین : مگه میشه این گربه پا کوتاه رو نشناسم. سامیار ، ایشون همون گربه دیوونه و وحشیس که

برات گفتم. خوش اومدی کوچولو.

– عصبی دستام رو مشت کردم. آی که الهی بمیری خودم حلوات رو پخش کنم معین. چقدر این

پسر رو مخ من بود. یهو سامیار زد زیر خنده که با چشم غره ی من نیشش بسته شد. پسره

چلغوز.

سامیار : خب فاطمه جان بشین روی صندلی و شروع کن برامون گیتار زدن.

– دهنم اندازه غار باز موند. فاطمه جان از کجا درومد؟ معین با چشمایی برزخی نگاهم میکرد. ای

بدرک سیاه که تو داری حرص میخوری.

– : شما همیشه انقدر راحت با همکاراتون صحبت میکنید آقا سامیار؟

سامیار : اینجا فضایی هست که همه با همدیگه صمیمی هستند و دوستانه رفتار میکنند. ولی اگه

شما اذیت میشی بهم بگو که اینطور رفتار نکنم و به بقیه بچه ها هم بگم.

– میخواستم بگم اره حد خودت رو بدون اما نمیدونم چرا با دیدن چشمای برزخی معین نظرم

عوض شد و خواستم کاری کنم که قشنگ خونم حلال شه. آی که چقدر حال میده اذیت کردنت.

– : نه منم باهات موافقم. منم فضای صمیمی و دوستانه رو بیشتر دوست دارم تا فضایی خشک و

سرد و قطبی با بعضی ها.

– نمیدونم سامیار متوجه منظورم شد یا نه. اوف که معین کم مونده بود بلند بشه با دیوار یکیم

کنه ولی @ خورده ، فکر کرده جلوش کم میارم.

سامیار : خب اینم گیتار ، شروع کن فاطمه جان.

– وقتی میگفت فاطمه جان دوست داشتم بلند بشم و یکی بخوابوندم زیر گوشش ولی حیف که

مجبور بودم برای اذیت کردن آقای خواننده کرم بریزم و سکوت کنم. گیتار رو گرفتم ازش و با یه

نفس عمیق شروع کردم به زدن. آروم و با ریتمی خواست گیتار میزدم و متوجه نگاه های سامیار

و معین به روی خودم شده بودم ولی اهمیتی نمیدادم. با ریتمی خواست آخرش رو تموم کردم که

باعث شد سامیار برام دست بزنه.

سامیار : عالی بود دختر ، محشری تو. قبول شدی که چه عرض کنم باید منت بزاری و توی گروه

ما قدم رنجه بفرمایی. هستی یا نه؟

– لبخند دندون نمایی زدم : البته و با کمال میل.

– از فک قفل شده معین و رگ باد کردش خیلی خوب میتونستم به حال داغون درونش پی ببرم.

ولی خوب چه میشه کرد ، من فاطمه ام و عذاب و ناراحتی هیچ پسری برام اهمیتی نداره. بلند

شدم و بی توجه به معین ، با سامیار وارد سالن شدم تا به عنوان همکار جدید معرفی بشم. همه

پسرا از دیدنم خوشحال بودند ولی دخترا کاملا مشخص بود که به خونم تشنه اند و از دیدن

صمیمیت بین من و سامیار عذاب میکشند. با سامیار وارد یه اتاقی شدم.

سامیار : خب خانومی از امروز اینجا اتاق شما هستش و اینم کلیدش.

– : ممنون آقا سامیار ، مرسی از زحماتت.

سامیار : وظیفست خانومی ، راستی سامیار صدام کن ، وقتی میگی آقا سامیار احساس میکنم که

زیادی سن بالا هستم.

– نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده.

– : باشه چشم.

سامیار : بی بلا ، خب من دیگه باید برم فقط قبل اینکه کارهات رو شروع کنی برو اتاق معین و یه

فرم بگیر ازش تا بصورت رسمی استخدام بشی.

– : باشه

– سامیار از اتاقم زد بیرون و منم با قیافه ای آویزون نشستم روی صندلی. اوف خدا من اگه نخوام

قیافه این خواننده رو ببینم باید چی کنم؟ بلند شدم و از اتاقم زدم بیرون. به سمت اتاق آقای

خواننده رفتم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم تا اجازه بفرماید که وارد شوم.

معین : بفرمایید

– وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. اوف خدا خودت رحم کن دعوامون نشه. سرش پایین

بود و داشت با گوشیش ور میرفت. یهو سرش رو اورد بالا و با دیدنم تعجب کرد.

معین : فرمایش؟

– وای که دلم میخواست پاشم شست پام رو کنم تو حلقش. پسره ی @ بیشعوورر. دوباره براش

زبون دراوردم که کاش در نمی اوردم.

– : تو آدم نمیشی نه؟

– طوری از سر جاش پاشد و به سمتم اومد که گفتم کارم تموم شد و گور خودم رو کندم. با قیافه

ای خشن به سمتم اومد و یهو دستش رو گذاشت روی گلوم و محکم هولم داد به عقب. کمرم

خورد به در و از درد شدیدش ناله کردم. وحشیه آمازونی ، بدبخته عقده اییی.

معین : منو ببین ، اگه بخوای تو محل کارم برام شاخ بازی در بیاری ، به پر و پام بپیچی یا با این

لحن گستاخانت باهام جلوی رفیقام و همکارام حرف بزنی ، مطمئن باش اون وقت طوری ادبت

میکنم که اسمم هک ذهنت بشه.

– با ترس نگاهش میکردم. چرا یهو قاطی کرد؟ سریع خودم رو جمع و جور کردم و اومدم براش

گارد بگیرم که با حرکتی که کرد مثل مجسمه بی حرکت شدم. با لب هاش لاله ی گوشم رو گاز

گرفت. مثل این سکته ای ها نگاهش میکردم.

– : چه غلطی کردی؟

معین : برای رام کردن یه گربه لازم بود ...

□□

□

رمان از زبان فاطمه :

– : هه چرا شهوتت رو میزاری پای رام کردن من؟ فکر کردی خرم؟ یا بچه ام؟

معین : اولا ایول بهت که این حرکتم رو نزاشتی پای عشق و علاقه ، دوما من از این پسرهای 22

ساله نیستم که با دو تا عشوه خر بشم و شهوتم بهم غلبه کنه. من معینم ، کسی که اراده ای

فولادین داره ، پس اینو بدون کوچک تر و بی ارزش تر از اونی هستی که بخوای با ناز و عشوه و

لوند گری ، اراده من رو سست کنی یا بشکنی.

– عصبی دستم رو مشت کردم. دیگه واقعا زدم به سیم اخر و نفهمیدم دارم چکار میکنم. عصبی

دستم رو بلند کردم و قبل از اینکه دستم توی صورتش فرود بیاد سریع دستم رو گرفت و طوری

پیچش داد که از درد به خودم نالیدم.

معین : میخواستی چه غلطی کنی؟

– عصبی شدم و دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون. به سمت در رفتم اما قبل رفتن با اون

کفش های پاشنه بلندم رفتم روی پاهاش که صدای آخ گفتنش موجی از خوشحالی رو به قلبم

سرازیر کرد. پسره ی نکبت ، چندش.

معین : کوری مگه؟

– : بلانسبت شما نه.

– قبل از اینکه بیاد سمتم از اتاق زدم بیرون. وای تازه یادم افتاد واس چی اومده بودم پیشش.

عصبی و بدون اجازه وارد اتاقش شدم که با دیدنش توی اون وضع ، سکته زدم. پیرهنش رو

دراورده بود و رو به پنجره بود. با دیدنم سرخ شد و از عصبانیت دستاش رو مشت کرد.

– : عه چیزه خواستم بگم ، فرم بده ، تا پر کنم ، تا بدم سامیار ، تا بصورت رسمی استخدام بشم.

– انقدر هول کرده بود که جمله بندیم هم مشکل داشت. اخه مگه میشد اون هیکل رو دید و هول

نکرد؟ آخ الهی بمیری معین که انقدر من بیچاره رو اذیت میکنی. با اخم نگاهم میکرد. رفت سمت

کمدش و یه چیزایی دراورد. نشست روی صندلی و یه چیزایی تو یه برگه نوشت. تمام حواسم

رفته بود به اون هیکلش. نکبت چه هیکل توپی داره. کوفت زنش بشه. اهههه یعنی الناز چطور

تونسته دل از این جیگر بکنه؟ ببند فاطمه باز بی حیا شدی؟ سرم رو انداختم پایین تا چشمام به

اون هیکل جادویی نیفته. یهو احساس کردم که از جاش بلند شده. سرم رو بلند کردم که ببینم

کجاست که با دیدنش اونم رو به روم رنگم پرید. اومد نزدیک تر ولی من انگار به پاهام آجر وصل

شده بود و نمیتونستم تکون بخورم. انقدر بهم نزدیک شد که مرزی جز لباسامون بینمون نبود.

نفسام به شماره افتاده بود و حالم دگرگون شده بود. اخم غلیظی روی پیشونیش بود. سرم رو

انداختم پایین. نمیتونستم تو این شرایط نگاش کنم. بدتر از همه اینکه هیکل لختش جلوم بود و

چند سانتی بیشتر باهام فاصله نداشت.

معین : نگام کن

– سرم رو بیشتر بردم پایین. انگار من آفریده شده بودم که با این پسر لج کنم. هر چی میگفت

من برعکسش رو انجام میدادم. هر کاری میکردم که اون بدش بیاد. هر چیزی که ازش متنفر بود

رو انجام میدادم.

معین : گفتم نگاهم کن.

– بی توجه به حرفش اومدم برم که دستم رو گرفت و طوری کشیدم که صاف رفتم توی شکمش.

از زور هیجان نفس نفس میزدم. از خجالت و استرس تمام گونه هام سرخ شده بود و دستام یخ

کرده بود. دستش رو گذاشت زیر چونم و محکم سرم رو کشید بالا.

معین : چند بار باید یه حرف رو تکرار کنم؟ گفتم نگاهم کن بگو چشم ، نه اینکه باهام لج کن. بدم

میاد وقتی با کسی حرف میزنم نگاهش هر جا باشه جز به من ، افتاد گربه پا کوتاه؟

– : منم چند بار باید بگم ، قرار نیست هر چی که تو بگی ، بگم چشم. افتاد آقای خواننده؟

– لبخند کجی زد که باعث شد دل و رودم بره تو هم. وای الهی که بمیری چرا با احساسات دختر

مردم بازی میکنی؟ بی صاحاب لبخند نمیزنه ، نمیزنه ، وقتی هم که میزنه قلب طرف رو ناکار

میکنه. خوش هیکل الاغ.

معین : قورتم دادی.

– با شرم سرم رو انداختم پایین. خاک عالم دو دستی توی سرت فاطمه. انقدر تابلو بازی در میاری

که آبرو و شرفت به فنا میره.

معین : وقتی اینطور آروم میشی ، آدم دوست داره که یه لقمه چپت کنه. سعی کن جلوی من

همیشه گارد بگیری چون به نفعته.

– دهنم اندازه غار باز موند. این چی میگه؟ عصبی اخمام رو کشیدم تو هم.

– : فرم چی شد؟ سامیار جان منتظره.

– یا خداا ، طوری سرخ شد و دستاش رو مشت کرد که گفتم کارم تموم شد. برگه رو از روی میز

برداشت و کوبوند توی سینم. آیییی بمیری.

– : چته وحشیییی آمازووونی.

معین : دور و بر سامیار نپلک وگرنه برات بد تموم میشه. فهمیدیییی؟

– با فریادش به علاوه تن من ، پنجره ها به لرزه افتادند. بمیری که انقدر خشن و گند اخلاقی.

– : نه ، آی ام نفهم ، نمیفهمت ، افتاد؟

– عصبی دستش رو بلند کرد و محکم خوابوند توی گوشم. حقم بود. زیادی زبون درازم. ولی جای

اینکه گریه کنم در کمال آرامش برگشتم سمتش و با یه لبخند حرص درار نگاهش کردم.

– : الان آروم شدی آقای خواننده؟

– انگار دیگه ظرفیتش پر شد و طوری سرم فریاد کشید که گفتم الانه حنجرش جر بخوره.

معین : گمشووو بیروووون ...

رمان از زبان فاطمه :

– با لبخند حرص دراری نگاهش کردم و اروم از اتاق زدم بیرون. همه دخترا پشت به در اتاق

مونده بودند و صحبت های ما رو گوش میکردند. با بیرون اومدن من برام یه چشم غره رفتن.

بدبختای حسود عقده ایی. عصبی وارد اتاق سامیار شدم و فرمی که معین پر کرده بود رو گذاشتم

روی میزش و بی حرف از اتاقش زدم بیرون و وارد اتاقم شدم. اصلا اعصاب نداشتم ، این آقای

خواننده هم کاری کرد که کلا بریزم بهم. توی افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو

برداشتم و نگاه صفحه کردم. عروس خانوم بود. لبخندی زدم و جواب دادم.

– : سلام ، خوبی خانوم خانوما؟

زهرا : سلام گلم خوبی؟ خوبم آجی گلم.

– : خداروشکررررر ، چیزه ، دیگه درد نداری؟

زهرا : واییییی بی حیا ، بس کن.

– زدیم زیر خنده دوتایی. خبرا رو بهم رسونده بود که چقدر با آقاشون شیطنت کردند.

زهرا : فاطی ، قراره فردا دسته جمعی بریم جاده چالوس. من و وحید و افشین و معین با سامیار و

ویدا ، تو و زینب هم بیایید ، بخاطر من.

– : اوف اگه معین هست من نمیام.

زهرا : اذیت نکن دیگه ، بیا و اذیتش کن.

– : باش باو ، فقط زینب رو چی کنم؟

زهرا : میگم ویدا باهاش حرف بزنه.

– : خوبه ، میگما مادر شوهرت اینا که نیستن؟

زهرا : نه بابا خیالت تخت.

– : ایولا

زهرا : من برم چمدون ببندم ، شما هم جمع و جور کنید ، فردا 5 صبح میام سراغتون.

– : لازم نکرده ، ماشین زینب هست.

زهرا : میدونم عقل کل ، میخوام با هم باشیم.

– : اوف باشه.

زهرا : فدات ، فعلا خداحافظ.

– : ادافز ...

– به سمت خروجی رفتم و بعد از خداحافظی با سامیار ، با آژانس به خونه برگشتم. وارد اتاقم شدم. وسایل مورد نیازم رو جمع کردم و ساکم رو بستم. زنگ زدم به مامانم و به هزار بدبختی

راضیش کردم که بزاره برم. منتظر زینب بودم که یهو گوشیم زنگ خورد. نگاه صفحه کردم دیدم ناشناسه.

– : الو بفرمایید؟

@ : سلام ... خوبی؟

– با شنیدن صداش قلبم به لرزه افتاد. عصبی دستم رو مشت کردم و فکم منقبض شد.

– : فرمایش؟

سامان : میخوام ببینمت.

– : خیلی غلط کردی ، حرف دیگه؟

سامان : فاطمه گوش کن م ...

– : اسم منو به زبون کثیفت نیار ، فهمیدیییی؟

– تا اومد حرفی بزنه قطع کردم. دوباره زنگ زد که رد دادم. قبل از اینکه دوباره زنگ بزنه ، سریع گوشیم رو خاموش کردم. پسره ی آشغال دست از سرم برنمیداره. چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو آروم کنم. با زنگ زدن سامان و حرفایی که زد ، تصمیمم برای رفتن به چالوس با زهرا اینا جدی شد. تنها کاری که باید کنم اینه که زینب رو راضی کنم تا اونم باهامون بیاد ... توی آشپزخونه نشسته بودم و داشتم میوه میخوردم که با صدای کلید چرخیدن توی در ، بلند شدم و

به سمت در رفتم. با دیدن زینب لبخندی زدم.

– : سلام آجی جونم ، خسته نباشی.

زینب : سلام گلم مرسی ، بی زحمت یه لیوان آب بده بهم که دارم هلاک میشم از تشنگی.

– لبخندی به روش زدم و رفتم براش آب اوردم. طفلک یه نفس لیوان رو سر کشید.

زینب : دستت درد نکنه.

– : نوش جونت ، میگم زینو میای چالوس؟

زینب : ویدا زنگ زد برام گفت جریان چالوس چیه ، مخالفت کردم و گفتم نمیام ، دیدم گوشی رو

داد وحید ، با اونم مخالفت کردم گوشی رو داد به معین ، به اونم گفتم نه ، دیدم گوشی رو داد به

یه پسری که نمیشناختمش. گفت اسمش افشینه و برادر ویداست. صحبت کردن و لحنش در

حدی زیبا و ادبی بود که زبونم بند اومد و نتونستم مخالفت کنم باهاش. نمیدونم از دست تو و

زهرا من باید به کدوم قاره فرار کنم. آبرو و شرف واسه من نمیزارید. ایشالا شوهراتون تمام

نامردی هایی که در حقم کردید رو سرتون بیاره و تقاص ، دل خون شده منو از شما بگیره.

– با حرف زینب زدم زیر خنده. طفلک همیشه مجبور بود تن به خواسته های ما بده. بعد از کلی

شوخی و خنده بلند شدیم و رفتیم داخل آشپزخونه و دوتایی ناهار خوردیم. بعد از ناهار دوتایی

نشستیم پای تلویزیون و شروع کردیم به چکه چنه کردن. یهو گوشی زینب زنگ خورد.

زینب : سلام زهرا خوبی ، مرسی خوبم ، فاطمه هم خوبه ... نه اصلا فکرشم نکن ، زهرا گفتم نه کم

بحث کن با من ... حرف آخرمه ، افرین ، نه به آقاتون سلام برسون ، خداحافظ.

– : چی میگفت؟

زینب : گیر داده بود که ماشین نیار با ما بیا.

– : وا؟ خب قبول میکردی.

زینب : دیگه چی؟ امر دیگه؟

– : خب کار بدی نیست که.

زینب : همینم مونده برم بشینم تو ماشین معین یا وحید ، شوهر و برادر شوهر رفیقمون با ما دوتا

چه سنمی داره اخه؟ حیا هم خوب چیزیه.

– ترجیح دادم سکوت کنم ، چون اگه ادامه میدادم کلا مسافرت رو کنسل میکرد ... توی خلصه ی

شیرین خواب فرو رفته بودم که با صدای جیغ و داد زینب از خواب پریدم.

زینب : بلند شو دیگه ، تمام ماشین ها پایین منتظر من و تو موندند. بخدا اگه همین الان پا نشی

زنگ میزنم به زهرا و میگم ما نمیاییم ...

□□

126

□

رمان از زبان فاطمه :

582

– سریع بلند شدم و رفتم دستشویی. اگه یه ذره دیگه میخوابیدم ، زینب از خدا خواسته

مسافرت رو کنسل میکرد. سریع وارد اتاقم شدم و هول هولکی لباسام رو پوشیدم و یه آرایش

جیگولی کردم و از اتاق زدم بیرون. زینب یه چشم غره برام رفت که یعنی دیر کردی. دوتایی از

خونه زدیم بیرون و رفتیم پایین. ساک ها رو زینب گذاشت صندوق و دوتایی سوار ماشین شدیم.

از پارکینگ زدیم بیرون که یهو با دیدن ماشین معین و وحید و چند تا ماشین دیگه فکم باز موند.

ای بابا چه خبره اینجا؟

زینب : این همه ماشین اینجا چی میکنه؟ مگه قراره عروس ببرن خونه بخت؟

– با حرف زینب زدم زیر خنده.

زینب : کوفت

– : تو دل عمت

زینب : با عمه تو

– دوباره پوکیدم به خنده. از ماشین پیاده شدیم و به سمت زهرا رفتیم. با خودش و آقاشون حال

و احوال کردیم که یهو دیدم سامیار و آق معین اومدند سمتم. یه جوری بهم خیره شده بودند که

انگار تا حالا دختر ندیدند ، والا بخدا.

معین : خیلی خوش اومدید خانم ها.

– : آفرین داری آدم میشی.

– معین طوری قیافش عصبی شد که یه سکته رو رد کردم. ایششش گند اخلاق.

افشین : خوبی فاطمه خانوم؟

– : ممنون افشین آقا ، شما خوبی؟

افشین : به خوبیتون ، داداش معین از شما خیلی تعریف میکنه.

– : آها ، بله وظیفشه.

– با حرف من همه زدند زیر خنده. جز معین که عینه برج زهرمار شده بود.

وحید : خوبی خواهر زن مهربانم.

– : ای ای چابلوسی نکن بگو کارت چیه؟

وحید : چیز خاصی نیست فقط اینکه کمتر سر به سر معین بزار ، همین.

– : سعی میکنم

زهرا : فداتشم

– : ایشالا

وحید : خدانکنههههه

– : خو باو گوشم کر شد. لیلی و مجنون.

سامیار : خوبی فاطمه جون.

– : عالی تووووپ توپم ، میگم سامیار!

سامیار : به فدات ، جانم؟

– با فک باز نگاه سامیار میکردم. ای خونه ام آباد این چرا یهو انقدر صمیمی شد. کارد میزدی به

معین خونش در نمیومد. سعی کردم حفظ ظاهر کنم و خرابش نکنم.

– : اهم ، میگم چه خوبه توهم اومدی.

– کلا یادم رفت که میخواستم چی بگم.

سامیار : واقعا خوشحالی؟

– : اره ، کار خوبی کردی اومدی ، دیگه تنها نیستم. خب من برم دیگه رفیقم منتظرمه.

سامیار : بسلامت جونم.

– پا تند کردم و تقریبا از اون جمع فرار کردم. خدا بهت رحم کنه فاطی که تنها نشی با آقای

خواننده وگرنه ... با زینب مونده بودیم پیش ویدا و داشتیم حرف میزدیم و تعریف میکردیم که

یهو افشین اومد سمتمون.

افشین : ویدا جان معرفی نمیکنی؟

– افشین یه ابرو انداخت سمت زینب که یعنی معرفیش کن ، ببینم کیه این دختره.

ویدا : داداش این)حرفش رو قطع کردم(

– : بزار من بگم برات آقا افشین. ایشون زینب خانوم ، معروف به خون آشام بزرگ هستن که

خیلی مغرور و خشن و عصبی و گند اخلاق هستند. رفیق فابریکه من و زهرا و ویدا. خب من دیگه

الفرارر.

– افشین پوکید به خنده و همه پشت بند افشین زدیم زیر خنده.

افشین : خوشبختم زینب خانوم.

– افشین دستش رو اورد جلو به معنی اینکه از آشنایی باهات خوشبختم. اوه اوه الانه که زینب

بزنه فک افشین رو بیاره پایین. ویدا بیچاره مثل من رنگش پرید و زینب با تعجب نگاه آق افشین

میکرد. ای افشین جان خونت حلال شد رفت.

– : اهم میگم زینو ، دست آق افشین خشک شد آبجی جونم. هههههه.

– اومدم درستش کنم خیر سرم. اوه زینب طوری اخماش رفت توهم که گفتم تموم شد ، مسافرت

کنسل شد رفت پی کارش.

زینب : آقا افشین محرم من هستند؟ یا من محرم ایشونم که دست بدم؟

– فک من و ویدا بسته شد. افشین بیچاره هم با تعجب نگاه زینب میکرد که یهو با چشم غره ما

سریع دستش رو کشید عقب.

افشین : ببخشید

زینب : من میرم تو ماشین ، فاطمه تو هم سریع بیا ، فعلا خداحافظ.

– اوه اوه ، اینجور داغ کردن زینب یعنی اوضاع خیته. نامرد زینب طوری حرف زد که یعنی افشین

جان شما آدم نیستی پس کم دور و برم بپلک. خفن تخریب میکنه این زینب. سریع سوار ماشین

شدم. زینب خفن عصبی بود. ماشین معین که حرکت کرد همه پشت سرش حرکت کردیم. غیر از

ماشین زینب و وحید و معین ، ماشین سامیار و ماشین پریسا)فامیل وحید(هم بود. توی ماشین

وحید فقط خودش بود و زهرا جونش ، توی ماشین معین ، آق افشین و ویدا نشسته بودند و توی

ماشین سامیار خودش بود و آقا فرهاد. داخل ماشین پریسا هم ، خودش بود و برادرش پدرام.

اونطور که زهرا برام گفت پریسا دختر چندشیه ولی پدرام یه پسر آروم و خونگرمی هستش.

فرهاد هم یه پسر مهربونه که آق دکتره و رفیق صمیمی افشینه و به دعوت اون اومده. کلا اکیپ

خوبی بودیم به استثنای آقای خواننده چندش. اوف که خدا به خیر کنه این مسافرت رو. روزی که

با دیدن معین شروع بشه ، آخرش چطور میخواد تموم شه؟ ...

□□

127

رمان از زبان فاطمه :

– با ترس و نگرانی نگاه ماشین زینب میکردم. کاش تنهاش نمیزاشتم. اشک توی چشمام جمع

شده بود. حالم قابل توصیف نبود. دل شوره ی بدی توی دلم افتاده بود که خوب میدونستم که

حتما قراره یه اتفاق بد بیفته. هیچ وقت نشده که دل شوره بگیرم و اتفاقی نیفته. خداجونم اگه

میشه مسافرت رو کوفتم نکن. با ناراحتی سوار ماشین زهرا شدم. توی دلم همش داشتم صلوات

میفرستادم و دعا میکردم که بلایی سر زینب نیاد. وحید سرعتش رو زیاد کرد تا بتونه ماشین

زینب رو پیدا کنه و یکی از پسرا رو بفرسته پیشش که خیالمون راحت بشه اما انگار زینب و

رخشش آب شده بودند و رفته بودند زیر زمین. گوشیم رو دراوردم و زنگ زدم به گوشیش که با

شنیدن دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد قلبم اومد تو دهنم. خدا خفت کنه زینو که

واسه من آرامش نمیزاری. یهو وحید سرعتش رو کم کرد. سرم رو بلند کردم ببینم چیشده که با

دیدن تصادف زنجیره ای رنگم پرید. جیغ بنفشی کشیدم که گوشای خودم سوت کشید. با جیغ

زدن من زهرا اشکاش جاری شد. به محض اینکه وحید نگه داشت از ماشین پیاده شدم و دویدم

به سمت جایی که مردم جمع شده بودند. قبل از اینکه برسم یکی از پشت کشیدم توی آغوشش.

برگشتم و با دیدن معین نمیدونم چرا زدم زیر گریه. زجه میزدم و اسم زینب رو صدا میزدم.

معین : هیسسس ، آروم باش ، چیزی نمیشه ، من مطمئنم اتفاقی براش نیفتاده ، آروم باش.

– : زینبببببب ، نههه تقصیر منههه ، من تحریکش کردم که تند برووونه ، من کشتمش.

معین : دختر آروم باش ، میگم هیچ چیزی هنوز مشخص نشده ، بعد تو قاتلم کردی خودت رو؟

– : معیین ، خواهرممم ، وای بدبخت شدم.

معین : هیسسس ، هیچی نمیشه.

– سرم رو گذاشت روی سینش و صدای هق هقم به آسمون رفت. روی زمین نشسته بودم و توی

حصار آغوش معین اسیر شده بودم. انقدر حالم بد بود و نگران بودم که فراموش کردم بودم تو

آغوش کسی ام که سایه اش رو با تیر میزنم. ای خدا یعنی چه اتفاقی واسه زینب افتاده؟ صدای

زهرا رو که شنیدم سرم رو بلند کردم و سریع از آغوش معین بیرون اومدم و سر پا ایستادم.

– : ز ز ز زهرا چیشد؟

زهرا : آروم باش فاطمه ، زینب توی تصادفی ها نبودش خداروشکر. داداش افشین رو فرستادم بره

پیداش کنه ، ما هم مستقیم میریم ویلا شمال. آروم باش فداتشم.

– : نه نه من نمیتونم بیام ویلا شمال ، تا زینب رو پیدا نکنم آروم نمیشم ، اصلا افشین چطور

میخواد زینب رو پیدا کنه؟ هان؟

زهرا : آبجی ، ناسلامتی داداش افشین سرگرد هستش ، شماره پلاک زینب رو بهش دادم اونم به

تمام پلیس بین راه ها زنگ زده و پلاک رو داده بهشون ، تا اگه پیداش کردند ، متوقفش کنند.

– : هر چی هم بگی ، من نمیتونم بیام ویلا.

معین : مشکلی نیست ، حالا که انقدر بی قراری میکنه من میبرمش جایی که افشین رفته. شماها

هم حرکت کنید برید ویلا شمال.

591

زهرا : باشه داداش ، فقط مراقبش باش لطفا.

معین : باشه

– معین اومد به سمتم و دستم رو گرفت و برد به سمت ماشینش. به کمکش سوار ماشین شدم و

خودشم پشت فرمون نشست. سرم رو تکیه دادم به شیشه و به بیرون خیره شدم. بدون حرفی

حرکت کرد. خیلی نگران بودم و استرس بدی کل وجودم رو گرفته بود ...

□□

121

□

رمان از زبان فاطمه :

– توی راه بودیم و داشتیم میرفتیم جاده چالوس. قرار بر این شد که ناهارمون رو توی جاده

چالوس بخوریم و بعد حرکت کنیم به سمت شمال. حوصلم سر رفته بود و داشتم با گوشیم آهنگ

گوش میدادم که یهو دیدم زینب متوقف کرد. با تعجب نگاهش میکردم.

– : وا؟ واسه چی موندی؟

زینب : میخوان صبحونه بخورند.

– : عه نه بابا؟

زینب : آره پیاده شو ، فقط سر به سر آقا معین نمیزاری ، در ضمن طرف سامیار هم نمیری.

– : باش چون تو گفتی.

– دوتایی پیاده شدیم و همگی به داخل رستوران رفتیم. نشستم روی صندلی. من و زینب و زهرا

و ویدا روی یه میز نشسته بودیم. معین و وحید و افشین و سامیار روی یه میز ، پدرام و پریسا و

فرهاد هم روی یه میز نشسته بودند. حوصله نداشتم و کلافه نگاه دور و برم میکردم که یهو نگاهم

روی سامیار زوم شد. با چشمکی که بهم زد رنگم پرید و متعجب نگاهش میکردم. اییی خدا این

چرا اینطوری میکنه؟ نمیدونم چرا سریع نگاه معین کردم تا ببینم عکس العملش چیه که با دیدن

قیافه ی خشنش ، آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و نگاهم رو از هردوشون گرفتم. این

سامیار رفتاراش برام خیلی عجیبه و نمیدونم چرا نمیتونم هیچ کدومشون رو درک کنم ... بعد از

اینکه صبحونه رو خوردیم بلند شدیم و همگی از رستوران زدیم بیرون. واقعا مسافرت هایی که

همشون پسر و دختر جوان و لارج باشند ، بهت حال میده. با زینب سوار ماشین شدیم و زینب

حرکت کرد. چون بچه کرج بودیم ، پیچ و خم جاده و مسیر جاده چالوس رو میدونستیم.

– : زینو بزار من بشینم پشت فرمون.

زینب : اصلا فکرشم نکن.

– : عه خب تو مثل لاک پشت رانندگی میکنی. جان من یا بزار من بشینم پشت فرمون یا گاز بده

به این رخشت. جووون من تندتر ، تندتر.

زینب : نمیشه خطرناکه.

– : اهههه باو کم بهانه بیار سوسول ، بگو نمیتونم تند رانندگی کنم و ترسوام. چرا هی صغری

کبری میچینی واس آدم. ترسو ترسو ترسووو.

زینب : به من میگی ترسو؟

– : آره دقیقا با توام.

زینب : باش خودت خواستی ، محکم بشین.

– : واس چی؟

زینب : مگه نمیخوای از همه ماشین ها بزنم جلو؟ خب منم میخوام همین کارو کنم.

– با تعجب نگاه زینب میکردم. باورم نمیشد که بخواد تند برونه. همیشه آخرین سرعتش 82 **تا**

بود و بیشتر از این نمیشد. کمربندم رو بستم و منتظر موندم ببینم چیکار میخواد بکنه. دستش

رفت سمت ضبط و آهنگ مورد علاقش رو گذاشت. آهنگ نگران منی از مرتضی پاشایی بود. پاش

رو گذاشت روی گاز و با سرعت میروند. دهنم به اندازه غار باز مونده بود. از ماشین وحید که زد

جلو قیافه سکته ای زهرا رو دیدم. اونم باورش نمیشد که زینبی که مثل لاک پشت میروند داره

اینجور میتازونه و میره. بعد از وحید از ماشین پریسا اینا زد جلو. نگاه سرعتش که کردم سرم

سوت کشید. 122 **تا اونم زینب؟ دیگه تو دلم افتاده بودم به غلط کردن. تقریبا داشتیم پرواز**

میکردیم و چون پنجره ها پایین بودند و باد میوزید ، حس پرواز کردن بهت دست میداد. با

استرس نگاهم به جاده و سرعت زینب بود. وای خدایا خودت حفظم کن از دست این بشر. انقدر

سرعتمون زیاد بود که رسیدیم به ماشین معین. معین و افشین با تعجب نگاهمون میکردند که

زینب پوزخندی زد و پاش رو بیشتر رو پدال گاز فشار داد و از معین که زد جلو من چسبیدم به

صندلی. با دیدن سرعت 142 **تا حس بدی بهم دست داد. من ترسو نبودم ولی خب به رانندگی**

زینب اعتماد نداشتم ، اونم با این سرعت و این جاده ای که پر از پیچ و خمه.

– : دیوونه شدی؟ آروتر برو لامصب.

زینب : انقدر جیغ جیغ نکن ، خودت سرعت خواستی پس حرف نباشه.

– با ترس و لرز چسبیده بودم به صندلی. گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره زهرا حدس زدم که

اونم نگرانمون شده. سریع جواب دادم.

– : الو زهرا

زهرا : فاطمههه خاک به سرم زینب چرا اینطور رانندگی میکنه؟ بگو سرعتش رو همین الان کم

کنه ، یعنی چی اخه ؟ میخواید به کشتن بدید خودتون رو؟ بگو کم کنههه.

– : قبوووول نمیکنه.

زینب : بسه فاطمه

– : یعنی چی؟ دیووونه شدی تو؟

زینب : مگه خودت نگفتی تند برم؟

– : غلط کردم ، خوب شد؟

زینب : فایده نداره ، مردش و حرفش.

– : نگه دار

زینب : واسه چی؟

– : واسه اینکه من از جونم سیر نشدم ، بزن کنار میخوام سوار ماشین زهرا بشم.

زینب : باشه

– : چی چی رو باشه؟ انتر من اینطور گفتم که مثلا سرعتت رو بیاری پایین.

زینب : من هر طور بخوام میرونم ، خود دانی.

– : زهرا نگاش کن

زهرا : بگو نگه داره بیا سوار ماشین ما شو.

– : باشه ... نگه دار.

– در کمال تعجب و بهت من سرعتش رو کم کرد و نگه داشت. این زینب چشه اخه؟ خدایا خودت

به خیر کن. سریع پیاده شدم. ماشین ها پشت سر ما متوقف کرده بودند. سریع رفتم به سمت

ماشین زهرا اینا. تا اومدم به زهرا بگم که بره با زینب حرف بزنه که آرومتر برونه ، دیدم که زینو

خانوم گازش رو گرفت و حرکت کرد ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– نمیفهمیدم که کجا دارم میرم و مقصد کجاست. مثل یه بچه ای شده بودم که دنبال پدرش رفته بود برای بدست اوردن خواسته هاش. واقعا قیافه و اخلاق این آق خواننده هم به پدرها میخوره. تمامی وجودم رو استرس گرفته بود و خیلی نگران زینب بودم. با زنگ خوردن گوشی معین حس کردم رنگم پرید. نگاه کوتاهی بهم انداخت و زد کنار جاده. گوشیش رو برداشت و با خونسردی جواب داد.

معین : سلام داداش ، جدی میگی؟ خداروشکر. نه شما برید ما هم خودمون میاییم. آره بچه ها رفتن ویلا ، خوبه ، کاری نداری ، خداحافظ.

– با استرس نگاهش میکردم. گوشیش رو گذاشت توی جیب کتش و برگشت نگاهم کرد. نمیدونم چرا حس کردم تمام تنم رو گر گرفت. تا حالا اینطور نگاهم نکرده بود و فکر کنم واس همین باعث

شد توی تنم رعشه به راه بیفته. همیشه نگاهش تند و عصبی بود اما الان در کمال آرامش داشت

نگاهم میکرد ولی بازم اخماش توی اون صورت خوشگلش نمایان بود.

معین : دیدی گفتم اتفاقی واسش نمیفته. عادت کردی که هر موضوعی رو شلوغش کنی. افشین

بدون دردسر و مشکلی زینب رو صحیح و سالم پیدا کرده. از من و تو هم حالش بهتره ، فقط

مشکل تویی که عادت کردی به شیون و زاری. تو چرا از کاه کوه میسازی؟؟؟ یه جور خود زنی

میکردی که هر کی میدید فکر میکرد عزا آقاتون رو گرفتی. این کارا چیه اخه؟

– بی صدا داشتم نگاهش میکردم. برای اولین بار بود که داشت بدون جر و بحث و دعوا باهام

حرف میزد. یهو باز من آمپر چسبوندم.

– : چرا عزای شوهرم رو بگیرم؟ ایشالا عزای تو رو بگیرم آق خواننده. اینطور قشنگ تره.

– دوباره صورتش مثل همیشه سرخ شد و رگاش باد کردند. آخیش ، خوردی؟ هستش رو تف کن.

پسره ی سیریش ، گند اخلاق ، سگ اخلاق.

معین : بعضی وقت ها یه حرف هایی میزنی که هر کی جای تو بود سرش رو میزاشتم روی سینش

و دندوناش رو تو دهنش خرد میکردم.

– : هه ببین منو اولا م ...

معین : خفههههه شووو ، ببر صدات رو.

– با فریادش دستام رو گذاشتم روی گوشام. این چش شد؟ یا با بوالحوائج چرا عصبی شد؟ حتی

جرعت نداشتم که نگاش کنم. قلبم تند و محکم میکوبید به قفسه سینم. واقعا ترسیده بودم. وا

چرا نمیشه دو دقیقه باهاش حرف زد. ای خدا ، من بیچاره که چیز بدی نگفتم؟ چرا قاطی کرد. اه

سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم. تو اینجور مواقع باهاش حرف نزنی بهتره. از ریتم نفس

هاش متوجه شدم بدجور عصبیه. بدون حرفی ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. خدا خودم رو

سپردم به خودت. این آق خواننده نزنه یه بلایی سرم بیاره یه وقت؟ اییی بترکی معین که انقدر

بد عنقی. سعی کردم بخوابم چون واقعا حوصله ی کنایه و متلک و اخلاق سگه معین آقا رو

نداشتم. انقدر فکر و خیال کردم که خیلی سریع خواب مهمون چشمام شد ...

600

□□

112

رمان از زبان زینب :

– دوست داشتم سر فاطمه رو بزارم روی سینش. آخ که اگه دستم بهش برسه. من نمیدونم چکار

کرده و چی گفته که پلیس راه باید جلوی منو بگیره. این افشین هم بدجور روی مخم بود. ماشین

رفیقش رو داد بهش و سوار ماشین من شد. از شانس گندمم فقط خودمون دوتا بودیم. خیلی

جلوش معذب بودم و رانندگی برام سخت شده بود. انگار زینب یه هفتس که مفعود الاثر شده که

شماره پلاک ماشین رو دادند به پلس بین راه. کنار یه سوپر مارکت پارک کرده بودم. مثل اینکه

آقا افشین کار داشت. عصبی با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. فکر اینکه باید تا شمال وجود یه

پسر رو کنارم تحمل کنم آزارم میداد. چه شانس گندی دارم من. سرم رو بلند کردم ببینم کجا

رفته که تشیف نمیاره ، که یهو با دیدنش که داشت میومد به سمتم اخمی کردم و بی توجه بهش

نشستم پشت فرمون. بعد از چند ثانیه اونم سوار ماشین شد.

افشین : ممنون ، میتونی حرکت کنی.

– : لازم نیست به من بگید چکار کنم یا چکار نکنم ، خودم حالیمه جناب سرگرد ، پس با من مثل

بچه ها رفتار نکن.

– با تعجب نگاهم میکرد ، کم کم اخماش رفت توی هم و عصبی نگاهم میکرد.

افشین : این چه طرز برخورده؟

– : ببخشید مگه چشه؟

افشین : تو چه پدرکشتگی با مردا داری؟

– : اولا اینا تصورات چرته خودته ، ثانیا به تو اصلا و اصلا ربطی نداره. فهمیدی؟

افشین : تو یه دختر مغرور و از خودراضی و بی احساسی که به جز خودت ، کسی برات اهمیت

نداره. این نظر من نسبت به شخصیت توئه.

– : و اصلا نظر بقیه برای من مهم نیست.

– دیگه ادامه نداد و سکوت کرد. دستش رفت سمت دستگیره و در رو باز کرد.

– : چکار میکنی؟

افشین : انقدر غرور دارم که مزاحم کسی نشم. روز خوش زینب خانوم.

– : بشیین سر جاااات.

– با فریادم مثل هنگ کرده ها نگام میکرد. خودمم نمیدونم چه مرگم بود.

– : واسه من قهر نکن ، چرا چرت و پرت میگی؟ بگو جلوم کم اوردی.

– برخلاف تصورم نشست و در رو بست.

افشین : نه کم اوردم ، نه قهر کردم. فقط بدم میاد که حس کنم اضافه ام.

– سکوت کردم و ادامه ندادم. شاید یکم زیاده روی کرده بودم. این رفتار تند از من خیلی بعید

بود. ضبط رو روشن کردم و یکم صداش رو زیاد کردم و بعد از اینکه کمربندم رو بستم ، حرکت

کردم. سر اینکه افشین جلو و کنار من نشسته بود ، بدجور معذب بودم. آهنگه داشت میخوند

ولی خب صداش خیلی کم بود. دستم رو بردم که زیادش کنم که همزمان دستی روی دستم

نشست. با وحشت دستم رو کشیدم. تمام تنم مثل کوره ی آتیش ، داغ شد. قلبم میخواست از

سینم بزنه بیرون. حدس میزدم که گونه هام رنگ لبو شدند.

افشین : ببخشید ، حواسم نبود.

– حتی نتونستم کلمه ای به زبون بیارم. تمامی حواسم رو داده بودم به جاده. یهو صدای آهنگ

زیاد شد. چقدر پروئه این. انگار نه انگار ماشین منه. هر غلطی دلش میخواد داره میکنه. آهنگ

شروع شد و هر دو مشغول گوش دادن به آهنگه دقیقه های آخر از مرتضی پاشایی شدیم.

می خوای بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر

میری سفر

دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من

برو

تنها برو

اما بخند

این لحظه های آخرو

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه...

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد؟! جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه ...

بعد من هرجا میری یاد من نیفت

هرچی بشه

من عاشقم

راحت برو عشق من

605

گریه نکن آخه طاقت ندارم و میمیرم و می خوام تورو

راحت برو عشق من

تورو خدا نزار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نزار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد؟! جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره

بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه؟!

– با تموم شدن آهنگ دستم رفت سمت ضبط که عوضش کنم که با صداش دستم بی حرکت شد.

افشین : نه ، خواهش میکنم بزار دوباره بخونه.

– حرفی نزدم و دستم رو کشیدم عقب. دوباره اهنگ از اول شروع کرد به خوندن. منم از این

اهنگ خوشم میومد ولی خب زیادی فازش غم بود و اذیت میشدم. ترافیک خیلی سنگین بود و

نمیشد سبقت بگیری. سرعتم رو کم کردم و نگه داشتم تا راه باز بشه. صدای آهنگ هم خیلی

زیاد بود و کم کم داشتم سردرد میگرفتم. بی اختیار سرم رو برگردوندم و نگاه افشین کردم. یهو

با دیدن اشکای روی صورتش از تعجب زیاد رفتم توی هیپورت. یا ابولفضل چش شده؟ بدجوری

قیافش رفته بود توی هم. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو برگردوند سمتم اما قبل

از اینکه نگاهمون بهم بیفته ، سریع نگاهم رو دزدیدم. دوست نداشتم که فکر کنه شخصیت و

غرورش پیشم شکسته شده. با باز شدن راه پام رو گذاشتم روی گاز و حرکت کردم ...

□□

رمان از زبان زینب :

– نمیدونستم چی باید بگم و یا چطور آرومش کنم. هیچ وقت نتونستم کسی رو دلداری بدم یا

آرومش کنم و الانم برام سخت بود که بخوام با افشین احساس همدردی کنم. جاده باز شده بود و

راحت میشد سبقت بگیری. انداختم تو اتوبان و بی استرس گاز دادم. با دقت سبقت میگرفتم.

ولی تمام حواسم به افشین بود. دلم میخواست بدونم چی باعث شده که افشین مغرور اشکاش

جلوی یه دختر سرازیر بشه. انگار فاز غم آهنگ داشت حالش رو بدتر میکرد. دست بردم سمت

ضبط و خواستم خاموشش کنم که با فریاد بلند افشین تمام تنم به رعشه افتاد.

افشین : نگههههههههه دااااااار.

– : چ چ چی؟

افشین : مگههههه کریییی؟ گفتم نگه دااار.

– با ترس و لرز ماشین رو به گوشه جاده کشیدم و با احتیاط نگه داشتم. هیچ وقت تو عمرم از

فریاد و خشم هیچ پسری نترسیدم اما با فریاد افشین کم مونده بود اشکام سرازیر بشه. انگار تازه

حس کردم که اگه افشین بخواد خشن و عصبی بشه ، چقدر شخصیتش عوض میشه و چقدر ازش

میتونم بترسم و حساب ببرم. تا نگه داشتم سریع پیاده شد و به سمت بیابونی که کنارمون بود ،

رفت. با چشم بدرقش میکردم اما نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت پیاده بشم و برم دنبالش.

واقعا سخت بود که بخوام تو این شرایط تنهاش بزارم. میترسیدم که بلایی سرش بیاد و جلوی

خانوادش شرمنده بشم. نمیدونم با چه منطقی از ماشین پیاده شدم. ماشین رو قفل کردم و به

سمت جایی که افشین رفته بود قدم برداشتم. روی یه تخته سنگ نشسته بود. سرش رو گذاشته

بود روی پاهاش و صورتش دیده نمیشد. یه صدایی میومد. شهامت پیدا کردم و جلوتر رفتم.

درست حدس میزدم. صدای آهنگی میومد که با گوشیش گذاشته بود. میترسیدم که صداش بزنم

و باز عصبی بشه و سرم فریاد بزنه. به خودم که دروغ نمیتونستم بگم ، واقعا برای اولین بار توی

عمرم از عصبانیت و خشم یه پسر وحشت کردم. آهنگ قرار نبود رو داشت گوش میداد. از لرزش

شونه هاش فهمیدم که حتما داره گریه میکنه. یکم رفتم جلوتر و صداش زدم.

– : آقا افشین چیشده؟ حالتون خوبه؟

– از تکون خوردنش متوجه شدم که شوکه شده. یهو بلند شد و پشتش رو بهم کرد. حتما واسه

3 **تا نفس عمیق کشید و برگشت سمتم. با دیدن چشمای – این بود که اشکاش رو نبینم.** 2

سرخش و چهره ی داغونش ، نمیدونم چرا ناراحت شدم. سرم رو انداختم پایین تا بیش از این

شاهد غم و ناراحتی و شکستن غرورش نباشم. با صداش تمام تنم به لرزه افتاد. کوفت دختر چه

مرگته؟ چرا خودت رو باختی؟ این بود اون همه غرور و اراده ای که ازش دم میزدی؟ جمع کن

خودت رو.

افشین : زینب

– : بله

افشین : واسه چی اومدی دنبالم؟ چی از جونم میخوای تو لعنتی؟ چرا دست از سرم برنمیداری.

– : آی آی استپ جناب سرگرد ، اگه اومدم دنبالت واسه این نبوده که واسه من مهم باشی. من

تنها از سر انسانیت اومدم دنبالت تا ببینم حالتون خوبه یا نه. فقط همین. اینکه شما هم میخوایید

چطور برداشت کنید اصلا برام مهم نیست. فقط اومدم بگم زودتر برگردی تا حرکت کنیم چون اگه

بخوای لفتش بدی به تاریکی میخوریم.

– بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم عقب گرد کردم و به سمت ماشین برگشتم. واقعا نمیتونم

بفهمم چرا پسرا تا محبتی از ما میبینند ، سریع فکر میکنند که عاشق سینه چاکشونیم. سوار

ماشین شدم و منتظر موندم تا جناب سرگرد تشیف بیاره. چند دقیقه بعد ، پیداش شد و به سمت

ماشین اومد. در رو باز کرد و نشست سر جاش. سنگینی نگاهش رو حس کردم اما هیچ توجهی

نکردم.

– : خب حرکت کنم؟

– با صدای بم و خسته ای جواب داد.

افشین : حرکت کن.

– بدون حرفی حرکت کردم. یه کله روندم تا خود شمال. برگشتم تا از افشین آدرس ویلا

شمالشون رو بپرسم که یهو با دیدنش قلبم به لرزه افتاد. چشماش رو بسته بود و معصومانه مثل

بچه ها خوابیده بود. موهاش روی پیشونیش ریخته بود و عرق روی صورتش جاری بود. نگاهم رو

ازش گرفتم و گوشیم رو برداشتم. شماره ی زهرا رو گرفتم تا آدرس رو از اون بپرسم.

– : الو سلام زهرا

زهرا : سلام کجایید شما؟ هنوز نرسیدید؟

– : چرا رسیدیم فقط آدرس ویلا رو برام بفرست.

زهرا : برات آدرس رو اس میکنم ، فقط زودتر بیایید دیگه.

– : باشه فعلا خداحافظ

زهرا : خدافظ

– بعد از چند دقیقه زهرا آدرس رو برام فرستاد. ماشین رو روشن کردم و به سمت آدرسی که

زهرا داده بود حرکت کردم. با هر بدبختی که بود و پرس و جو از چندتا مغازه دار ، ویلا رو پیدا

کردم. وارد ویلا شدم که نگهبان به سمتم اومد و بعد از اینکه افشین رو توی ماشین دید اجازه داد

وارد ویلا بشم. حالا خدا میدونه چه فکرایی در مورد من بدبخت میکنه که چرا باید افشین تو

ماشین این دختره باشه. کنار ماشین وحید پارک کردم و ماشین رو خاموش کردم. وای خدا

نمیدونستم چطور افشین رو صدا بزنم تا از خواب بیدار بشه. بعد از یه نفس عمیق با صدای

آهسته صداش زدم.

– : آقا افشین ...

رمان از زبان زینب :

– جواب نداد و حتی تکون نخورد. یکم تن صدام رو بردم بالاتر.

– : آقا افشیین

– یه تکونی خورد اما چشماش رو باز نکرد. عصبی شدم و داد زدم.

– : آقا افشیین با تووام.

– یهو سیخ نشست سرجاش و هاج و واج نگاه من میکرد. کم کم یخش آب رفت و عصبی بهم

چشم غره رفت.

افشین : این چه وضعه بیدار کردنه؟

– : ببخشید وقتی گوشاتون سنگینه چکار باید میکردم؟ آروم صداتون زدم اما جواب ندادید.

افشین : شخصیتت برام جالبه. وقتی عصبی میشی ، میشم تو ، وقتی آرومی ، میشم شما.

– : لطفا پیاده بشید تا بریم ویلا ، تخت گرفتید خوابید و انگار نه انگار با من اومدید که راه رو

نشونم بدید. به اندازه کافی دیر کردیم ، پس اگه میشه زورتر تشیف بیارید.

– پیاده شدم و کیف و ساکم رو از عقب برداشتم و افشین هم همزمان با من پیاده شد. در ماشین

رو قفل کردم و اومدم حرکت کنم که یهو ساکم از عقب کشیده شد. برگشتم و دیدم که افشین

ساکم رو گرفته و میخواد از دستم در بیارش.

– : این چه کاریه؟

افشین : بدید کمکتون کنم.

– : نیازی به کمک ندارم. ممنون.

– بدون توجه بهش حرکت کردم به سمت ویلا. با دیدن دریا که روبه روی ویلا بود لبخندی نشست

روی لبام. چه جای زیبا و باصفایی هستش. واقعا ویلای محشری داشتند. وارد ویلا شدم و خیلی

آروم سلام کردم. همه نگاه ها برگشت به سمتم. دخترا اومدند سمتم و حال و احوال کردند. وای

خدا که دارم از خستگی میمیرم.

– : فاطمه ، وسایلتون رو کجا گذاشتید؟

فاطمه : اتاق اولی ، انتهای راهرو.

– : مرسی ، من برم که دارم بیهوش میشم.

فاطمه : وا پس شام چی؟ شام نمیخوری؟

– : اولا گرسنم نیست ، ثانیا من بعدا به حساب شما میرسم مادمازل. شب بخیر.

– بی توجه به غر غراشون وارد اتاق شدم. لباس راحتی های سفید مشکیم رو که کاملا پوشیده

بود ، تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم. مدام افشین توی افکارم میومد. اخلاقی داشت که

نمیتونستی تشخیص بدی چجوریه. یه روز خوب ، یه روز بد ، یه روز آتیشی. اما خدا کنه که هیچ

وقت آتیشی نشه. با کلی فکر و خیال خواب مهمون چشمام شد ... با احساس سوزش معده ام از

خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. آه خدا لعنت به این شانسم.

اگه صبحونه یا غذا خوردنم دیر یا زود بشه این معده لعنتی ، بهم میریزه. بلند شدم و برق اتاق رو

زدم. سوئیچ رو از روی میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون. قرص معدم داخل ماشین بود. از ویلا زدم

بیرون. گوشیم رو روشن کردم تا ببینم ساعت چنده. اووه ساعت 5 صبح بود. بیرون ویلا واقعا

ترسناک بود. برق هاش خاموش شده بود و توی تاریکی مطلق فرو رفته بود. میترسیدم که

سگاشون باز باشه و با دیدنم تیکه تیکم کنند. یکم تعلل کردم اما شجاعتم به ترسم غلبه کرد. از

پله ها رفتم پایین و به سمت ماشینم رفتم. سریع وارد ماشینم شدم و در رو بستم. نور انداختم تا

بتونم قرصام رو پیدا کنم. بعد از یکم گشتن پیداشون کردم. سریع پیاده شدم و در ماشین رو

قفل کردم. اومدم برم به سمت ویلا اما یهو با دیدن سایه پشت سرم ، نفسام به شماره افتاد. قلبم

با بیقراری خودش رو به سینم میکوبید. از شنیدن صدای قلبم وحشت کردم. میترسیدم که سکته

رو بزنم. جیغ زدم اما قبل از اینکه با جیغم همه بریزن بیرون ، دستی نشست روی دهنم و جیغم

رو توی دهنم خفه کرد. از ترس تمام بدنم به لرزه افتاد. با شنیدن صدای فردی که پشت سرم بود

، به جای ترس ، آرامش به تمام وجودم تزریق شد.

افشین : هیسسس دختر منم ، آروم باش.

– آروم برگشتم به سمتش. جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم. با صدای آرومی نالیدم.

– : این چه کاری بود اخه؟ مردم از ترس.

افشین : دختر با اون جیغی که تو میخواستی بزنی ، همه میریختند از ویلا بیرون. حالا این وقت

شب اینجا چکار میکنی؟ نگفتی ممکنه که بلایی سرت بیاد؟ چرا کسی رو بیدار نکردی و تنهایی

اومدی بیرون؟ کار اشتباهی کردی.

– : خب معدم درد میکرد اومدم قرصم رو بردارم.

افشین : به خاطر اینه که شام چیزی نخوردی.

– : نمیدونم ، شاید آره.

افشین : بیا بریم یه چیزی بخور.

– سرم رو تکون دادم و همراه افشین وارد ویلا شدم. مستقیم به آشپزخونه رفتم و قرصم رو با یه

لیوان آب خوردم. از توی یخچال پنیر و نان رو دراورم و یه لیوان برداشتم تا چایی بریزم که یهو با

صدایی قلبم اومد توی دهنم.

افشین : میشه برای منم یه لیوان چای بریزی؟

– : وای خدایا ، تو چرا همچین میکنی؟ مردم از ترس ، چرا مثل جن همه جا پیدات میشه؟

– خنده ی مردونه ای کرد و بهم خیره شد.

افشین : معذرت میخوام ، حالا میشه یه لیوان چای بدی بهم؟ سرم بدجور درد میکنه.

– دو تا لیوان چایی ریختم و لیوانش رو گذاشتم جلوش و خودمم نشستم. بعد از اینکه نون پنیر و

چاییم رو خوردم ، بلند شدم و وسیله های رو میز رو جمع کردم و شب بخیری بهش گفتم و وارد

اتاق شدم. نماز خوندم و کنار فاطمه خوابیدم ...

رمان از زبان فاطمه :

– صبح با سر و صدای زینب بیدار شدم. سریع وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم.

یه لباس مرتبی پوشیدم و بعد از یکم آرایش کردن به همراه زینب وارد سالن شدم. نشستیم

پشت میز و بعد از کلی شوخی و خنده با دخترا ، صبحونه خوردیم. مردا زودتر از ما صبحونه

خورده بودند. قرار بر این شد که برای ناهار بریم یکی از جنگل های معروف شمال و اونجا مردا

مرغ کباب کنند. زهرا و ویدا داشتند وسیله های آشپزی و مورد نیاز رو جمع میکردند. بلند شدم

و رفتم داخل اتاق و لباس پوشیدم. یه دست لباس اضافه هم برداشتم. یه آرایش ملوسی کردم و

لاک مشکی هم زدم. به جای شال ، کلاه گذاشتم سرم و تمام موهام رو جمع کردم و گوجه ای

بستم تا اذیت نشم. عینک دودی خوشگلم رو زدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. ای

خدا زینب باز چادر سرش بود. چی بگم من به تو اخه.

– : زینو ، در بیار چادرت رو دختر ، اذیت میشی به مولا. میمیری از گرما بدبخت.

زینب : تو نمیخواد نگران من باشی. این چه وضع لباس پوشیدنه؟ هان؟

– : باو ، جون عمت یه امروز بیخیال شو.

– همگی از ویلا زدیم بیرون. برای اینکه ماشین اضافه نیاریم من و زینب سوار ماشین معین

شدیم. افشین و معین جلو نشستند ، من و ویدا و زینب عقب. شانس گند زهرا ، پریسا و پدرام

هم ماشین خودشون رو نیوردند و سوار ماشین وحید شدند. فرهاد و سامیار هم طبق معمول با

ماشین سامیار اومدند. از 5 تا ماشین ، 3 ماشین شده بودیم. ویدا بیچاره رو طبق معمول انداخته

بودیم وسط ، چون من و زینب فقط کنار پنجره میتونیم بشینیم. آقای خواننده یه کلاه گذاشته

بود روی سرش ، عینک دودی بزرگی هم به چشماش زده بود تا شناخته نشه. هنذفریم رو زدم و

تا رسیدن به جنگل ، آهنگ گوش دادم. با تکون های زینب چشمام رو باز کردم و بلند شدم. وای

خدای من ، چه جنگل خوشگلی؟ همه پیاده شدیم و به سمت جایی که پسرا چادر زده بودند

رفتیم ... نشسته بودیم تو چادر و داشتیم با دخترا حرف میزدیم که یهو سامیار صدام زد. از چادر

رفتم بیرون و با قیافه شادش رو به رو شدم.

سامیار : اهل والیبال که هستی؟

– : پایتم خفن ، بریم.

– با خنده و شوخی رفتم پشت توری که سامیار درست کرده بود. به زور و اجبار ، زهرا و ویدا رو هم اوردم. اما زینب و پریسا ترجیح دادند فقط نگاه کنند. من و ویدا و فرهاد و سامیار توی یه گروه با هم افتادیم ، وحید و زهرا و آقا پدرام و افشین هم توی یه گروه. معین هم ترجیح داد که نگاه کنه و بازی نکرد. به جهنم پسره ی چندش. قرار بود دو ست بازی کنیم. بازی شروع شد و توپ بین دو زمین رد و بدل میشد. توی گروه ما ، من از همه بهتر بودم و توی گروه اونا ، افشین بازیش از همه بهتر بود. ست اول رو اونا بردند و این باعث ناراحتی من شده بود. واقعا از شکست بیزار بودم. زمین ها رو عوض کردیم و شروع کردیم به بازی. چند امتیازی با زرنگی من و بازی خوب سامیار افتادیم جلو. رفتم پشت سرویس و به ظاهر خواستم محکم بزنم اما خیلی آروم سرویس رو زدم و توپ به تور گیر کرد و با کمک تور ، توپ توی زمین خوابید. از خوشحالی مثل بچه ها شروع کردم بالا و پایین پریدن و رفتم توی بغل ویدا. سامیار اومد سمتم و دوتا دستاش رو

برد بالا که یعنی بزن قدش. منم با خوشحالی دو تا دستام رو زدم به دستای سامیار که یهو دستام

رو تو دستاش قفل کرد و کشیدم به سمت خودش و محکم گرفتم بغل. ای خدا حالا یکی بیاد این

فک من که مثل غار باز مونده رو جمع کنه. یکم تقلا کردم و از بغلش اومدم بیرون. چشمکی بهم

زد و منم با لبخندی زورکی جوابش رو دادم. دوباره رفتم سرویس بزنم. سرویس رو زدم اما قبل از

اینکه افشین بتونه ضربم رو دریافت کنه ، معین تو هوا توپ رو قاپید و با قیافه ای برزخی توپید

بهمون.

معین : بسسسه دیگه ، نزدیک ناهاره و هنوز هیچ غلطی نکردید. بازیتون دیر نمیشه ، تشیف

بیارید ناهار رو درست کنید.

– عصبی توپ رو پرت کرد به سمت چادر. همه با قیافه های آویزون و ناراحت نگاه هم میکردند.

تازه بازیمون داشت گرم میشد. به اجبار دست از بازی کشیدیم. پسرا رفتند که مقدمات کباب رو

فراهم کنند و ما دخترا هم سفره رو انداختیم. ای خدا من مطمئنم که معین از قصد بازی رو بهم

ریخت. این یه مارمولکیه که خدا هم سر از کاراش در نمیاره. بعد از چند دقیقه سامیار و آقا فرهاد

سینی به دست اومدند. همه نشستیم دور سفره و آقا پدرام سهم کباب هر کدوممون رو توی

بشقاب گذاشت و زینب هم برنج کشید برامون. با شوخی و خنده شروع کردیم ناهار خوردن.

معین طوری خودش رو پوشونده بود که کسی نمیتونست شناسایی کنه چهرش رو. با دلقک بازی

های پدرام و فرهاد ، اشک هممون دراومده بود ...

□□

□

رمان از زبان فاطمه :

– بعد از ناهار با کمک دخترا ظرف ها رو جمع کردیم و به سمت چشمه ای که اونجا بود رفتیم و با کمک هم ظرف ها رو شستیم. برگشتیم و شروع کردیم به عکس گرفتن. تنها کسی که نمیتونست عکس بندازه معین بود و چقدر هم حرص میخورد. افشین گفت جمع و جور کنیم و بریم به دریا. دخترا وسیله ها رو جمع کردند و پسرا هم چادر و وسیله های کباب رو جمع کردند. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. آقا معین اخماش بدجور توی هم بود و نمیشد حتی به طرفش بری. با سرعت سرسام آوری میروند و همه از دستش عصبی بودیم اما جرعت حرف زدن هم نداشتیم.

زینب : فاطمه دارم میارم بالا ، این چشه اخه؟

– : یا خداااا داری میاری بالا؟

زینب : اره ، داره حالم بد میشه.

– : آقای تهرانی میشه آرومتر بری ، زینب حالش خوب نیست.

– آقای تهرانی رو با لحن کشداری گفتم تا بسوزه. افشین نگران برگشت به سمت زینب و نگاهش

کرد. با سرخ شدن گونه های زینب زدم زیر خنده.

زینب : کوفت

– : خیلی باحالی خدایی. سرخ شدنت واس چی بود؟

زینب : مرگ

– : باش نخور منو.

– معین سرعتش رو کمتر کرد ... بالاخره رسیدیم به دریا. با ذوق و شوق از ماشین پیاده شدم.

همه رفتیم به سمت دریا. با دیدن زهرا و وحید که دستاشون توی دستای هم قلاب شده بود ،

لبخند اومد روی لبام. از ته دل برای خوشبختی که نصیبش شده بود ، خوشحال بودم. بعد از کلی

عکس گرفتن ، تصمیم گرفتیم که بریزیم توی دریا. تنها کسی که طبق معمول مخالفت کرد و

نیومد زینب بود. اصرار من و زهرا و بقیه هم فایده ای نداشت. نمیدونم چرا تا زینب گفت نمیاد ،

افشین هم روی خوش نشون نداد و گفت اونم نمیاد. اینجاش تعجب آور بود که خود افشین

پیشنهاد شنا کردن تو دریا رو داد. من که سر از کارای این برادران موزمار در نمیارم. راستش شنا

بلد بودم اما خب نمیدونم چرا ترس وجودم رو گرفته بود. اینبار آقای خواننده هم ، میخواست

تشیف بیاره و اونم میخواست شنا کنه. نمیتونستم بگم نمیام ، چون اگه اینکارو میکردم ، حتما

معین میگفت ترسوام و منم نمیخواستم دستش آتو بدم. با هر بدبختی بود دنبالشون رفتم. وارد

دریا که شدم کلا ترس و غم رو فراموش کردم. بی توجه به بقیه سرعتم رو تند تر کردم. واقعا

آبش سرد بود اما خب جای لذتش رو نمیتونست بگیره. یهو با شنیدن صدای پشت سرم یکم

ترسیدم.

معین : خوش میگذره

– : کور بشه چشم حسود ، معلومه که خوش میگذره.

معین : بایدم بهت خوش بگذره ، منم اگه مدام توی بغل مردا بودم ، بهم خوش میگذشت.

– اخمام رفت توی هم و دستام مشت شد. دلیل این همه کنایه و زخم زبونش رو درک نمیکردم.

– : منظورت چیه؟

معین : هیچی ، بهت تبریک میگم ، واقعا که تو محشری ، استعداد خوبی توی مخ زدن پسرها

داری. با دو تا ناز و عشوه سامیار رو خر کردی.

– از عصبانیت ، فکم قفل شد. لعنت به ذاتت.

– : من طرز فکر و بدبین بودن تو رو نمیتونم تغییر بدم آقای خواننده. در ضمن مسائل خصوصی

زندگی من به شما اصلا ربطی نداره.

– دیگه نگاهش هم نکردم و سریع ازش دور شدم. دلیل این همه تهمت و بدبینی و بی احترامی

این بشر رو نسبت به خودم ، نمیفهمم. سرم رو بردم زیر آب. انقدر زیر آب موندم تا نفس کم

اوردم. با یه حرکت اومدم بالا و مستانه خندیدم. با دستام میزدم روی آب های دور و برم و بلند

بلند میخندیدم. شاید خل شده بودم ، شایدم داشتم خودم رو از این همه دردهای توی وجودم

خالی میکردم. اومدم شنا کنم و به سمت دخترا برم که یهو با تیر کشیدن پام ، نفسم توی سینم

گره خورد. دردش در حدی بود که اشکام سرازیر شد. اومدم تکون بدم پاهام رو تا از غرق شدنم

جلوگیری کنم اما با حس قفل شدن پاهام و اینکه نمیتونم تکونش بدم ، ترس و وحشت تمام

وجودم رو گرفت. جیغ بلندی زدم و به زیر آب فرو رفتم. دوباره بالا اومدم و جیغ زدم و دوباره به

زیر آب فرو رفتم. انقدر این اتفاق تکرار شد تا بدنم شل شد و چشمام سیاهی رفت. همه چیز برام

تیره و تار شد و از حس خفگی و کم اکسیژنی پلکام روی هم افتاد. تنها چیزی که آخرین لحظه

شنیدم و دیدم ، صدای فریاد معین و سامیار بود که داشتند به سمتم میومدند ...

□□

115

رمان از زبان زینب :

– کنار ساحل نشسته بودم و منتظر بودم تا بچه ها برگردند. با فاصله نه چندان زیاد ، افشین

کنارم نشسته بود. اصلا دلم نمیخواست که باهاش حرف بزنم. دلیل اینکه نرفت دریا رو درک

نمیکردم اما هر چی که بود ، نمیشد از این آدم مغرور و تودار چیزی فهمید. به دریا خیره شده

بودم که یهو با صداش به خودم اومدم. برگشتم و خیره شدم توی چشماش.

افشین : یه اعترافی کنم؟

– : نمیدونم ، هر جور دوست داری.

افشین : هیچ وقت توی چشم های هیچ پسری نگاه نکن. برای خودت میگم.

– : میتونم بپرسم اون وقت چرا؟

افشین : چون چشم هایی داری که هیچ فردی نمیتونه مقابلش خوددار بمونه.

– : حتی شما؟

– به چشمام خیره شد و حرفی نزد. از خجالت تمام بدنم مثل کوره ی آتیش داغ شد. این چه

حرفی بود زدی دختر. خجالت نمیکشی با یه پسر اینطور حرفی میزنی. با چه منطقی این حرف رو

زدی؟ نمیدونم ، این پسر باعث میشه که من نتونم همون زینب جدی و بی تفاوت باشم. با شنیدن

صداش سرم رو بلند کردم.

افشین : شاید اگه میتونستم زمان رو به عقب برگردونم ، منم مقابلت خوددار نمیموندم.

– : خوددار نموندن به معنای سستی ارادست ، نه به معنای عشق و عاشقی و دوست داشتن.

– سرش رو اورد بالا و نگاهم کرد. نگاهی که تا عمق وجودم رو به آتیش کشوند.

افشین : تنها آدم های عاشق ، ارادشون سست میشه. تنها اونا هستند که نمیتونند مقابل

احساس و عشقشون خوددار بمونند.

– : منظورتون رو متوجه نمیشم. کسی که خوددار نیست ، یعنی سست ارادست ، غیر از اینه؟

افشین : دختر بی احساسی مثل تو که حتی عشق رو هم قبول نداره ، نمیتونه چیزی از حرفای

من بفهمه. درست میگم خانوم معلم؟

– : نه ، حرفاتون رو قبول ندارم.

افشین : دختر لجباز و مغروری هستی که فقط دوست داره ، حرف ، حرفه خودش باشه.

– : از نظر من ، شما پسری هستید که سعی دارید تمام دردهاتون رو به تنهایی به دوش بکشید.

پسر مغروری که با جلوه سازی سعی داره کاری کنه که ظاهرش چیزی از درد و رازهای درون

قلبش بروز نده ، اما آقا افشین شما فراموش کردید که شاید بتونید حفظ ظاهر کنید اما هیچ وقت

نمیتونید حرف های درون چشماتون رو پنهون کنید.

– خیره شده بود بهم و چشم ازم بر نمیداشت. از خجالت سرم رو انداختم پایین. بلند شدم و تا

خواستم به سمت آلاچیق ها برم با جیغ و داد چند نفر سر جام خشک شدم. مثل صاعقه زده ها

برگشتم و با دیدن زهرا که توی دستای وحید اسیر شده بود و زجه میزد قلبم به لرزه افتاد. از بین

زجه هاش اسم فاطمه رو صدا میزد. سریع به سمت زهرا رفتم. با دیدن ویدا که اونم توی بغل

پدرام داره زجه میزنه ، حدس زدم که حتما اتفاقی برای فاطمه افتاده. با نیرویی تحلیل رفته به

سمت وحید رفتم.

– : چی ... چیشده؟

وحید : چیزی نیست آروم باش.

– : بگو چه خاکییی تو سرم شده؟

زهرا : فا فا فاطمه غرق شده ، نفس نمی کشید ، چشماش بستههههه بووود.

– قبل از اینکه از هم فرو بپاشم و پهن زمین بشم کسی از پشت نگهم داشت. سرم رو چرخوندم و

خودم رو توی حصار افشین دیدم. هولش دادم به عقب و خودم رو از توی آغوشش کشیدم بیرون.

نمیدونم چطور نیروی تحلیل رفتم بهم برگشت که بی توجه به بقیه دویدم به سمت دریا. هر چی

داد و فریاد زدن که مانع رفتنم بشن ، موفق نشدند. مگه میتونستم آروم باشم؟ خواهرم ، همه

کسم ، توی این دریای بی رحم اسیر شده بود و من میشد آروم باشم؟ قبل از اینکه خودم رو پرت

کنم توی دریا کسی از پشت کشیدم و قصد داشت از دریا دورم کنه. تقلا میکردم و با گریه و جیغ

زدن پسش میزدم اما زورم بهش نمیرسید. برگشتم و با قیافه درهم افشین مواجه شدم.

– : ولممم کن ، لعنتی خواهرم توی دریاست. ولم کننن لعنتی ، میگم ولم کن بزار برم. آی خداااا

خواهرممم. دست از سرم بردار لعنتیییی.

– با دستام میکوبیدم توی سینش. احتیاج داشتم که خودم رو خالی کنم. انقدر تقلا کردم تا

خسته شدم و توی آغوشش بی حال موندم. با حس تیر کشیدن قلبم اخمام توی هم رفت. دست

چپم رو قلبم مشت شد. این قلب لعنتی همیشه باعث آزار و اذیتم بوده و هست. افشین هراسون

و نگران صدام میزد اما نیرویی برای حرف زدن نداشتم و قبل از اینکه بفهمم چه بلایی سر خواهر

عزیزم اومده ، پلکام روی هم افتاد و از حال رفتم ...

□□

116

628

رمان از زبان معین :

– در حال شنا کردن بودم و تمام حواسم به ویدا بود که اتفاقی براش نیفته که یهو با صدای فریاد

یه دختر قلبم به رعشه افتاد. چشم چشم میکردم تا صاحب صدا رو پیدا کنم که یهو با دیدن

فاطمه که داره بال بال میزنه تا کسی به سمتش بره و کمکش کنه ، احساس خفگی بهم دست داد.

نفهمیدم چطور به سمتش شنا کردم. با دیدن سامیار که داره فریاد میزنه و به سمتش میره اخمام

رفت توی هم. با سرعت عجیبی شنا میکردم. شاید تند شنا کردنم واسه این بود که میترسیدم

اتفاقی واسه فاطمه بیفته ، یا شایدم دوست نداشتم سامیار بهش برسه. قبل از اینکه کامل به زیر

آب فرو بره میون بازوهام گرفتمش و محکم به خودم فشردمش. چشماش بسته بود و رنگش

پریده بود. سامیار به سمتم اومد. دستش رو دراز کرد و خواست از آغوشم بکشش بیرون که

دستش رو محکم پس زدم.

– : دست بهش نزنننن.

– محکم گرفتمش توی آغوشم و حرکت کردم به سمت خشکی. با تمام توان و سرعتم داشتم شنا

میکردم و تنها ترسم این بود که دیر شده باشه. دیگه برام مهم نبود که مردم ببیننم. برام مهم

نبود که فاطمه رو توی این وضع و توی بغلم ببینند. برام مهم نبود که از فردا میشم سوجه رسانه

ها و چه شایعاتی ممکنه پشت سرم پخش کنند. فقط سلامتی این دختر و زنده موندنش برام مهم

بود. به محض اینکه رسیدیم جسد نیمه جونش رو توی آغوشم گرفتم و به سمت ماسه ها دویدم.

سریع گذاشتمش روی زمین و روی دستم برشگردوندم و چند بار زدم بین دو کتفش تا آب هایی

که خورده بود بالا بیاره. موفق شدم اما کافی نبود. نبضش رو گرفتم ، خیلی کند میزد یا بهتره بگم

اصلا نمیزد. همه دورم حلقه زده بودند و سر و صداشون تمرکز رو ازم گرفته بود. یهو کنترلم رو از

دست دادم و عصبی فریاد کشیدم.

– : بسسسه لعنتیییی ها ...

– صداها کمتر شد اما هنوز زمزمه هاشون به گوشم میرسید. اگه میبردمش بیمارستان حداقل تا رسیدن به اونجا یک ساعتی طول میکشید و این یعنی قمار با زندگیش. تصمیم خودم رو گرفتم و با یه نفس عمیق لب هام رو روی لباش قرار دادم. سعی کردم چشمام رو ببندم تا بیش از این شاهد دیوونه بازی قلبم نباشم. نفس خودم رو با شدت به درون دهنش میفرستادم و سعی میکردم که با نفسام ، زندگی رو بهش برگردونم. حدود 12 دقیقه اینکارو تکرار کردم و وقتی خودم نفس کم اوردم عقب کشیدم. دستام رو ، روی قفسه سینش گذاشتم و بالا و پایین کردم. بعد از چند لحظه شروع کرد به سرفه کردن و آب زیادی از دهنش خارج شد. بی طاغت بلندش کردم و به آغوشم کشیدمش. هردومون نفس نفس میزدیم. اون از درد و هیجان ، من از ترس از دست دادنش. چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم اعتماد به نفسم رو جمع کنم. مطمئن بودم که رسانه

ها از فردا من و فاطمه رو بهم می بندند و میگن یه نسبتی باهم داریم. چون بار اول نبود که با

همدیگه دیده بودنمون. سریع بلند شدم و فاطمه رو گرفتم توی بغلم و به سمت ماشینم دویدم.

بخاطر ازدحام جمعیت به سختی رد شدم. اومدم برم سوار ماشین بشم که یهو با دیدن جسم

بیهوش شده ی زینب توی آغوش افشین پاهام به زمین چسبید. خدای من مصیبت و بدبختی

بیشتر از این اخه؟ سریع سوار ماشین شدم و فاطمه رو جلو و کنار خودم خوابوندم. افشین هم به

سمت ماشینم اومد و عقب نشست و زینب رو توی آغوشش گرفت ... با سرعت خیلی زیاد به

سمت بیمارستان میروندم. استرس تمام وجودم رو گرفته بود و این حس و حال رو هم توی چهره

افشین میدیدم.

– : زینب چش شده؟

افشین : وقتی زهرا گفت چه بلایی سر فاطمه اومده ، شیون و زاری کرد که خودش رو بندازه توی

دریا اما مانعش شدم. یهو نمیدونم چرا حالش بد شد و دستش رو گذاشت روی قلبش و چشماش

بسته شد. خیلی نگرانم میترسم که ...

– : نگران نباش ، انشالله چیزیشون نمیشه.

– با سرعت سرسام آوری روندم و باعث شد زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم به بیمارستان

برسم. سریع پیاده شدم و فاطمه رو گرفتم توی بغلم. افشین هم زینب رو توی آغوش گرفته بود.

بعد از قفل کردن ماشین سراسیمه هر دو وارد بیمارستان شدیم. با فریاد من ، پرستارا به سمتم

اومدند و با دیدنم انگار شاخ دراوردند. بی توجه به تعجبشون فریاد کشیدم تا دکترها رو صدا

بزنند و همین کار رو هم کردند. فاطمه رو روی یه تخت خوابوندم و زینب هم روی تخت کناریش

خوابیده بود. دکترها اومدند بالاسرشون. فاطمه رو سریع انتقال دادند به آی سیو. اما با حرفای

دکتر در مورد زینب کم مونده بود که پخش زمین بشم. ایست قلبی؟؟؟ اونم واسه یه دختر 11

ساله؟؟؟ حس و حال خودم خیلی داغون بود اما باید افشین رو اروم میکردم. خیلی خوب

میدونستم که افشین چه دردشه و این همه بی قراریش واسه چیه. دکترها با دستگاه شوک سعی

631

میکردند که زندگی رو به زینب برگردونند. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. نگرانیم برای

فاطمه از یه طرف ، وضعیت نامعلوم زینب هم از یه طرف داشت دیوونم میکرد ...

□□

117

رمان از زبان معین :

– افشین از استرس رنگش به سفیدی میزد. حال خودمم دست کمی از اون نداشت. با صدای دکتر

که داد میزد و میگفت برگشت ، احساس کردم که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد. انگار

که فقط افشین منتظر شنیدن این یه کلمه بود که لبخند روی لباش نقش بست. سریع زینب رو

انتقال دادن به بخش و ما دوتا هم نشستیم روی صندلی تا انرژی از دست رفتمون بهمون برگرده.

این همه استرس و فشار ، برامون خیلی زیاد بود. بلند شدم و رفتم به سمت اتاقی که فاطمه اونجا

بود. قبل از اینکه وارد اتاقش بشم دکترش از اتاق خارج شد. با دیدنم متعجب زل زد بهم. برام

مهم نبود که از فردا چه شایعاتی میخواد پشت سرم در بیاد ، تنها خوب شدن فاطمه برام مهم

بود.

– : آقای دکتر چیشد؟ حالش خوبه؟

دکتر : شما چه نسبتی باهاشون داری؟

– سکوت کردم و حرفی نزدم. نمیدونستم باید چی بگم به دکتر! یه فکری به ذهنم رسید و

نمیدونم چرا نسنجیده و بی منطق به زبون اوردمش.

– : نامزدشون هستم.

– دکترا و پرستارایی که دورم جمع شده بودند نگاهی از روی تعجب بهم انداختند و زیر لب

داشتند با همدیگه حرف میزدند.

دکتر : خداروشکر خطر رفع شد و هیچ مشکلی برای مرخص شدنش وجود نداره ، فقط برای افت

فشارش بهش سرم وصل کردیم که بعد از تموم شدن سرم میتونید ببریدش. یکمم ممکنه نفس

کشیدن براش سخت باشه یا حس تنگی تنفس داشته باشه که با خوردن قرص هایی که براش

نوشتم به مرور زمان خوب میشه.

– : ممنونم دکتر ولی مطمئنید که نیاز نیست که بستری بشه؟ اخه تقریبا غرق شد و خیلی حالش

داغون بود.

دکتر : نه از نظر ما هیچگونه مشکلی ندارند و میتونند مرخص بشن ، پس نگران نباشید.

– : ممنون

دکتر : با اجازه

– کنار کشیدم و اجازه دادم که دکتر رد بشه. نفسی از روی آسودگی کشیدم. بی توجه به پرستارا

که خیره شده بودند بهم به سمت اتاقی که فاطمه داخلش بود رفتم. با دیدن چشمای بستش

شهامت پیدا کردم که جلوتر برم. روی صندلی کنار تختش نشستم و بهش خیره شدم. صورتش

یکم رنگ پریده بود و لباش به سفیدی میزد. به دست راستش سرم وصل شده بود و تقریبا

آخرای سرمش بود. خم شدم روی صورتش و دستم رو بردم به سمت لباش. با سر انگشتام روی

لباش کشیدم ، دستم رو بالاتر بردم و سر انگشتام رو اینبار روی ابروهاش کشیدم. تره ای از

موهای مشکیش ، روی قسمت سمت راست صورتش ریخته بود. دست بردم به سمت موهاش و

گره ای ازشون رو توی دستم گرفتم. کاملا خل شده بودم. این کارها و حرکات از من بعید بود. یهو

چشماش باز شد ، به سرعت دستم رو از توی موهاش بیرون کشیدم. اخم غلیظی روی صورتم

نشست و عصبی بهش نگاه کردم. جای اینکه اون طلب کار بشه و عصبی بشه ، من عصبی شدم.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم.

– : اگه خوبی پاشو بریم ویلا ، هر جا که تو درونش حضور داشته باشی ، آرامش از من دور میشه.

فاطمه : میتونی بری ، خودم میتونم بیام.

– : پاشو ، کم ناز کن واس من. بلندشو ، باید برم ببینم زینب مرخص میش ...

– سریع حرفم رو قطع کردم و نگران نگاه فاطمه کردم. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. با

وحشت نگاهم میکرد و یهو وحشت زده بلند شد و روی تخت نشست.

فاطمه : زینب چیشده؟

– : هیچی ، چرا الکی شلوغش میکنی؟

فاطمه : بناااال چه بلایی سرش اومده؟

– : اولا حرف دهنت رو بفهم ، ثانیا وقتی فهمید که چه بلایی سر تو اومده ، از استرس و فشار

زیادی که بهش وارد شده بود ، بیهوش شد.

– نفسی از روی آسودگی کشید و دوباره روی تخت دراز کشید. پرستار اومد داخل اتاق و سرمش

رو کشید.

پرستار : دیدید بی جهت نگران بودید آقای تهرانی ، حال همسرتون از خودتون بهتره.

– عصبی دستام مشت شد و با چهره ای برزخی خیره شدم به پرستاره. میمرد حرفی نمیزد و

چابلوسی نمیکرد. فاطمه دهنش اندازه تمساح باز مونده بود و با نگاهش دنبال جواب ازم بود.

پرستاره با لبخند چندش آوری نگاهمون کرد و از اتاق زد بیرون. عصبی نفسم رو با حرص دادم

بیرون و بهش خیره شدم. پرسشگرانه نگاهم میکرد.

– : چیه؟ چرا اونطور نگاهم میکنی؟ خب مجبور شدم یه چیزای الکی از خودم در بیارم و به دکتر

بگم. انتظار نداشتی که بگم خواهر رفیقمی؟

فاطمه : باشه توهم ، نخور منو.

– : میبینم که رادار زبونت فعال شده ، فکر کردم زبونت کوتاه شد.

فاطمه : نه خیر دارمش.

– حرفی نزدم ، اونم سکوت کرد. کفشاش رو پوشید و آروم از روی تخت اومد پایین. دوتایی از

اتاق زدیم بیرون و به سمت جایی رفتم که زینب اونجا بستری شده بود ...

رمان از زبان زهرا :

– با هق هق و استرس با وحید وارد بیمارستان شدم. خدایا چه بلایی سر خواهرام اومده؟ وحید به

سمت پذیرش رفت تا ازشون بپرسه که فاطمه و زینب رو کجا بردند. اومدم برم سمت وحید که

یهو با دیدن معین و فاطمه که دارند به سمت ما میان لبخندی از روی آرامش روی لبام نقش

بست. تقریبا به سمت فاطمه پرواز کردم و کشیدمش توی آغوشم. محکم به خودم فشارش

میدادم. گریه کردم و با هق هق گفتم.

– : لعنتیییی ، فقط باید قلب منو بلرزونید.

فاطمه : ببخشید خو.

– از آغوشم خودش رو کشید بیرون و اشک هام رو پاک کرد. لبخند تلخی به روش زدم. یهو یادم

افتاد که زینب حالش بد شد و اونم اوردند همین بیمارستان. با ترس و لرز نگاه معین کردم.

– : پس زینب کجاست؟ حالش چطوره؟

– به وضوح دیدم که معین رنگش پرید. با دستپاچگی جواب داد.

معین : خوبه خوبه ، افشین پیششه.

فاطمه : بریم باید ببینمش.

– : آره موافقم بیا بریم.

– یهو با فریاد معین ، من و فاطمه سرجامون خشک شدیم.

معین : نههههه خیر ، لازم نکرده.

– : وا ، واسه چی اخه؟

معین : خب خب فاطمه تازه مرخص شده ، شما با وحید برید توی ماشین بشینید ، من و افشین

هم بعد از مرخص شدن زینب خانوم ، میاییم.

– : خب چه کاریه؟ همه با هم میریم.

معین : همینکه گفتم ، بحث هم نکنید با من.

– با زور و اجبار ما رو فرستاد که بریم خونه. هر چی من و فاطمه اصرار کردیم گوش نداد. فریادی

کشید سرمون که از ترس چسبیدیم بهم. قبل از اینکه عصبی تر بشه دست فاطمه رو گرفتم و با

وحید از بیمارستان زدیم بیرون و به سمت ماشین رفتیم. وحید قبل از اینکه حرکت کنه به

داروخونه رفت و داروهای فاطمه رو گرفت. سوار ماشین شد و بدون اینکه هیچ کدوممون حرفی

بزنیم ، حرکت کرد به سمت ویلا ...

رمان از زبان افشین :

– عصبی طول و عرض راهروی بیمارستان رو طی میکردم. از انتظار کشیدن متنفرم بودم. همیشه

از بیمارستان متنفر بودم. توی چنین مکانی عزیزترین شخص زندگیم رو از دست داده بودم. معین

به سمتم اومد و گفت فاطمه رو با وحید و زهرا فرستاده که برگردند به ویلا. نمیدونم چرا دکتر

لعنتی نمیومد بیرون و خیالمون رو راحت نمیکرد و نمیگفت که زینب چیزیش نشده. بالاخره بعد

از کلی انتظار کشیدن در اتاق باز شد و دکترها اومدند بیرون. با معین سراسیمه و نگران به سمت

دکترها رفتیم.

افشین : دکتر چه اتفاقی براش افتاده؟

دکتر : شما چه نسبتی باهاشون داری؟

– : خواهرمههه ، دکتر جا این حرفا بگید حالش چطوووره؟

دکتر : یه حمله ی قلبی بود که خداروشکر به خیر گذشت. با توجه به اینکه خواهرتون عمل پیوند

قلب داشتند ، بهتره از استرس و فشارای عصبی دور باشند. به هر حال تا چند ساعت دیگه

مرخص هستند و میتونید ببریدشون.

– با تعجب نگاه دکتر میکردم. حرفاش مثل مته توی سرم فرو رفته بود. زینب عمل پیوند قلب

انجام داده؟ یعنی قلبش بیمار بوده؟ یعنی الان قلب یه نفر دیگه توی سینشه؟ دستام رو گذاشتم

روی شقیقم و فشار دادم ، تا مغزم از این همه اتفاق های عجیب از هم فرو نپاشه. عصبی وارد اتاق

شدم. بیدار بود و به یه نقطه خیره شده بود. با دیدن من و معین سعی کرد بشینه که اجازه بهش

ندادم.

– : استراحت کن ، مزاحمت نمیشیم ، فقط خواستیم ببینیم حالت چطوره.

زینب : من خوبم ، فاطمه کجاست؟

معین : حالش خوبه و مرخص شد ، فرستادمش بره ویلا تا استراحت کنه.

زینب : ممنون ، ببخشید که اسباب زحمت شدیم.

افشین : این چه حرفیه؟ آدم ها تو روزای سخت باید پشت همدیگه باشند ، خداروشکر که حال

هردوتون خوبه و اتفاقی نیفتاد.

معین : زینب خانوم شما پیوند قلب انجام دادی؟

– با تعجب زل زد به معین.

زینب : شما از کجا میدونید؟

معین : دکترتون گفت.

زینب : آهان ، بله چند وقتی میشه.

– : میشه بپرسم چند وقته؟

– اینبار با تعجب به من خیره شد.

زینب : یکسال و نیم میشه.

– عصبی چشمام رو روی هم فشار دادم و بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون. چند تا نفس عمیق

کشیدم تا حالم بیاد سرجاش. بعد از چند دقیقه ، معین از اتاق خارج شد.

معین : بیا برو کارهای ترخیصش رو انجام بده.

– : باشه

– دکتر برای بار آخر دیدش و گفت که مشکلی نداره و میتونه مرخص بشه. کارهای ترخیصش رو

انجام دادم و داروهاش رو گرفتم. سه تایی از بیمارستان زدیم بیرون. به سمت ماشین رفتیم و

خواستم سوار بشم که دیدم زینب مثل مجسمه مونده سر جاش و قصد نداره سوار بشه.

– : چرا سوار نمیشی؟

– با صدایی که میلرزید جواب داد.

زینب : شما برید من با آژانس میام.

– از تعجب پلکم پرید. حیرون نگاهش میکردم.

– : چی میگی تو؟ یعنی ارزش ما به اندازه ی یه آژانسی نیست که بخوای با ما بیای؟

زینب : نه نه اینطور نیست ، فقط من ...

– : تو چی؟

– حرفی نزد و سرش رو انداخت پایین.

– : تو چی؟ راحت باش و حرفت رو بزن.

زینب : من با شما ، تنها ، خجالت میکشم ...

□□

111

□

رمان از زبان افشین :

– با لبخند بهش خیره شدم. چقدر این دختر باوقار و سنگین بود.

– : میتونم حست رو درک کنم ، اما چاره ای جز این نداریم ، بعدشم هوا تقریبا داره تاریک میشه

و نمیتونم اجازه بدم با تاکسی یا آژانس بیای. دیگه انقدر ها هم بی غیرت نشدم زینب خانوم.

زینب : بخدا قصد بی احترامی نداشتم.

– لبخندی به روش زدم و در ماشین رو براش باز کردم.

– : میدونم که تو دلت چیزی نیست ، سوار شو.

– بی حرف سوار شد. خودمم سوار شدم و معین بی معطلی حرکت کرد. گوشیم زنگ خورد. سریع

از جیب کتم دراوردمش و جواب دادم.

– : الو سلام ، جانم ویدا ، غذا بگیریم؟ ، باشه خب چی بگیرم؟ ، آهان باشه ، نه سریع میاییم.

قربانت ، خداحافظ.

معین : چی میگفت؟

– : میگفت دخترا حال ندارند غذا درست کنند ، یه چیز از بیرون بگیرید.

– معین سری تکون داد و به سمت رستوران رفت ... بعد از اینکه غذا گرفتیم به سمت ویلا حرکت

کردیم. صدایی از زینب در نمیومد و خجالت زده سرش رو انداخته بود پایین و سکوت کرده بود.

بالاخره رسیدیم ویلا.

زینب : ممنون ، بازم شرمنده اگه توی دردسر افتادید.

– سریع از ماشین پیاده شد و منتظر حرفی از جانب ما نشد. معلوم بود که بدجوری تحت فشاره و

بیش از این نمیتونست وجود دو تا مرد رو تحمل کنه. با معین غذا رو برداشتیم و به سمت ویلا

رفتیم. وارد ویلا که شدیم پسرا با شوخی و خنده اومدند سمتمون و کلی سر به سرمون گذاشتند

... در حال خوردن شام بودیم. متوجه عصبانیت زینب و بی حوصلگیش شده بودم. فقط داشت با

غذاش بازی میکرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به خوردن غذا مشغول شدم. معین هم نگاهش زوم

بود روی فاطمه و به محض اینکه فاطمه نگاهش میکرد ، سریع نگاهش رو میدزدید. غیر از من ،

فرهاد هم متوجه نگاهای خیره معین به فاطمه شده بود. شام رو خوردیم و دخترا سفره رو جمع

کردند. خواستند ظرف ها رو بشورن که پدرام و فرهاد مثل دیوونه ها رفتند سمتشون و اجازه

ندادند. با کلی مسخره بازی ، دخترا رو کشوندند توی پذیرایی و ازشون خواستند بشینند روی

فرش. اومدند سراغ ما و بزور بلندمون کردند و همونجا که دخترا نشسته بودند بردنمون ...

فرهاد : خب قراره بازی کنیم ، اونم جرعت و حقیقت ، هر کی جنبه نداره از الان پاشه.

– کسی بلند نشد و همه بهم خیره شده بودیم. این فرهاد و پدرام خودشون کم دیوونه بودند حالا

هم میخواستند ما رو دیوانه کنند. چه بازی بشه بازی که این دو تا اهریمن داخلش باشند. دایره

ای تشکیل دادیم و فرهاد رفت و بطری خالی نوشابه رو اورد. هیجان و شیطنت رو توی صورت

همه میدیدم جز زینب و فاطمه. نمیدونم چشون شده بود که اینطور ساکت شده بودند. زینب که

بدجوری عصبی بود و اخماش توی هم بود و فاطمه هم از طرف دیگه خیلی ساکت شده بود.

توجهم رو دادم به بازی. فرهاد بطری رو چرخوند که افتاد برای پریسا و سامیار ...

رمان از زبان فاطمه :

سامیار : خب پری جووون ، جرعت یا حقیقت؟

– همه بخاطر لحن کشدار و بامزه ی سامیار زدند زیر خنده. پریسا اخماش رفته بود توی هم.

پریسا : جرعت

سامیار : اووو مای گاد چه خانوم شجاعی ، خب حالا که انقدر شجاعی پاشو برو برامون روی دیوار

بنویس پرتغال.

– عصبی نفسش رو داد بیرون و با عصبانیت به سامیار خیره شد. بلند شد و رفت به سمت دیوار.

شروع کرد نوشتن کلمه روی دیوار و با خم و راست شدنش و گذاشتن نقطه ها ، همه از خنده

کبود شده بودند. بالاخره نوشت و با حرص و عصبانیت نگاه سامیار کرد و نشست سر جاش. دوباره

فرهاد بطری رو چرخوند که اینبار افتاد بین خودش و معین. دستاش رو بامزه بهم زد و به معین

نگاه پلیدی انداخت.

فرهاد : خب داداش گلم ، جرعت یا حقیقت؟

معین : جرعت

فرهاد : پاشو از فاطمه ل*ب عاشقانه بگیر.

– تمام جمع به سکوت فرو رفت. مثل سکته ای ها نگاه فرهاد کردم. این چی واسه خودش بلغور

میکنه؟؟؟ فکر کنم رنگم پریده بود. ضربان قلبم روی هزار بود. معین دندون قروچه ای کرد و نگاه

خشنش اینبار منو نشونه گرفت. ای بابا این چرا اینطوری نگاه من میکنه؟ حالا خوبه این بازی

مسخره رو رفیق خودش راه انداخته. زینب با نگاه خشنش بهم خیره شده بود. ای خدا همه یه

جور نگاهم میکردند که انگار من به معین گفتم پاشو بیام از من ل*ب بگیر. با بلند شدن معین

حس کردم که الانه قلبم ، سینم رو بشکافه و خودش رو آزاد کنه. فکر کردم که میخواد از بازی

انصراف بده اما برخلاف تصورم بیرون نرفت که هیچ ، یهو تغییر مسیر داد و به سمتم اومد. با

وحشت نگاهش میکردم. خم شد به سمتم و دستم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد. چون یهو

بلندم کرده بود ، آرنجم درد گرفت. به وسط هال رفت و منم با خودش برد. یهو وسط هال ایستاد

و دستم رو رها کرد. با تعجب نگاهش میکردم. عصبی سرش رو اورد جلو و زیر گوشم با صدای

خشن و بم شده ای زمزمه کرد ...

□□

□

رمان از زبان فاطمه :

معین : مغز پوکت رو با دیوار یکی میکنم اگه از این حرکت اجباریم ، فکرای الکی در موردم پیش

خودت کنی. تو برای من بی ارزش ترین فرد توی زندگیم هستی. پس الکی واسه خودت رویا

پردازی نکن گربه پاکوتاه.

– از عصبانیت دستام رو مشت کردم. قبل از اینکه بتونم بچرخم و برگردم برم بتمرگم سر جام ،

معین دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم. یه دستش بالا اومد و پشت

گردنم قرار گرفت. طوری گردنم رو به سمت خودش کشید که گفتم شکست. الحمدالله نوازش

کردن هم بلد نبود. توی هر چیزی باید خشونت رو چاشنی کارهاش میکرد. دست راستش دور

کمر باریکم حلقه شده بود و دست چپش رو پشت گردنم گذاشته بود. تمام بدنم میلرزید و حالم

قابل توصیف نبود. معین هم از سرخی صورتش و رگ های بادکرده پیشونی و گردنش ، میشد

حدس زد که تا چه حد تحت فشاره. قلبم طوری خودش رو به قفسه سینم میکوبید که حتم

داشتم از کار میفته. یهو صورت معین به صورتم نزدیک شد. با نزدیک شدن صورتش ، ضربان

قلب منم بالا رفت. لب هاش فاصله ی چندانی با لب هام نداشت و فاصله بینمون بیشتر از چند

سانتی متر نبود. با بسته شدن چشماش متوجه شدم که وقتشه و سریع چشمام رو بستم. با فرود

اومدن لب های خیس و ملتهبش به روی لب های خشک و یخ زدم ، احساس کردم که جریان

خونم متوقف شد. دست چپش که پشت گردنم بود رو بالا اورد و به زیر شالم فرو برد. به موهام

چنگ زد که اینکارش باعث شد از خود بی خود بشم و دستام رو روی سینش بزارم. قلبش محکم

و کوبنده به قفسه سینش کوبیده میشد. لب هاش رو نرم روی لب هام حرکت میداد و با ولع

م*ی*ب*و*س*ی*دم. بالاخره رضایت داد و قبل از اینکه ازم جدا بشه ، ریز لب پایینم رو گاز

گرفت و محکم به خودش فشردم. به سرعت ازم جدا شد و رفت سر جاش نشست. چقدر خوب

تونست خودش رو جمع و جور کنه؟! با گونه هایی سرخ شده رفتم و تمرگیدم سرجام. قلبم با بی

قراری خودش رو به قفسه سینم میکوبید. این همه اتفاق های عجیب بیش از ظرفیتم بود. جرعت

نداشتم سرم رو بلند کنم و نگاه کسی کنم. از خجالت داشتم آب میشدم. زیر چشمی نگاهی به

معین کردم که دیدم نگاه اونم به منه. هیچ چیزی نمیشد از توی چشماش خوند. انقدر نگاهش بی

649

تفاوت بود که انگار شیشه توش کار کرده بودند. فرهاد دوباره بطری رو چرخوند و ایندفعه افتاد

بین من و معین. خداااا چرا امشب تموم نمیشه؟

معین : جرعت یا حقیقت؟

– سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. بی تفاوت و خونسرد داشت نگاهم میکرد. نمیدونم چرا

حرصم گرفت و عصبی غریدم.

– : جرعتت

معین : باهام ازدواج میکنی؟

– با شنیدن جملش احساس کردم که روح از تنم جدا شد. با وحشت نگاهش میکردم. این چی

گفت؟ با من بود؟ همه با تعجب به معین خیره شده بودند و در گوش هم پچ پچ میکردند.

– : من ...

معین : جرعتیه که خودت انتخابش کردی ، پس باید باهام ازدواج کنی ، چه بخوای چه نخوای.

– عصبی لبم رو گاز گرفتم. لعنت به تو معین. ای خداااا ، یعنی باز چه هدف شومی داره؟ خاک تو

سرت فاطمه که بدون فکر و منطق در مقابل دشمنت میگی جرعت. لات بازی در میاری براش ، کل

کل میکنی و مقابلش جرعت رو انتخاب میکنی؟ خوردی؟ حالا هستش رو تف کن.

– : قبوله

– اینکه چرا و چطور این حرف از زبونم درومد بیرون رو نمیدونم. فقط اینو میدونستم که دیگه نا

ندارم که به بازی ادامه بدم. فرهاد و پدرام بلند شدند و شروع کردند رقصیدن. مثل دخترا کل

میزدند و میرقصیدن دور معین. وای خداااا چه غلطی کردم اومدم مسافرت. کوفتم شد این

مسافرت کوفتی. یه ببخشید گفتم و بی توجه به همه از سر جام بلند شدم و از ویلا زدم بیرون.

نیاز داشتم که قدم بزنم و یکم فکر کنم. این همه اتفاق های عجیب و غیر منتظره برای قلبم بیش

از حد سنگین بود. از غرق شدنم و نجات جونم توسط معین بگیر تا حس ل*ب های شیرینش و

پیشنهاد ازدواجش. واقعا درکش نمیکردم. باورم نمیشد که معین امشب ، همون معین مغرور و

لجبازیه که از مونث ها متنفر بود ...

□□

651

رمان از زبان فاطمه :

– با استرس قدم میزدم و به سمت دریا میرفتم. واسه چی قبول کردم؟ خب چون چاره ی دیگه ای نداشتم. اما اگه معین یه آدم بدتری از سامان باشه چی؟ اگه زندگیم رو جهنم کنه چی؟ مگه من بی ارزش ترین فرد توی زندگیش نبودم؟ پس چرا باید بهم درخواست ازدواج بده؟ عصبی سرم رو تکون دادم تا بتونم این همه چراهای بدون جواب رو از مغزم خالی کنم. حتما خودش باهام حرف میزنه و میگه که چرا این پیشنهاد رو بهم داد. از یه چیز مطمئن بودم ، اینکه معین بی دلیل و نسنجیده حرفی نمیزنه ، پس قطعا واسه این تصمیمش حرفایی داره که برای من شنیدنی

خواهد بود. برگشتم به ویلا. همه پسرا بودند جز معین. همه یه جور خاص و عجیب نگاهم میکردند

ولی برام مهم نبود. وارد اتاق شدم و در رو بستم. حس سردگرمی اومده بود سراغم. اخه مگه

میشد با اتفاق های امروز آروم باشم و بی قراری نکنم؟ هنوز طعم لبای معین رو توی دهنم حس

میکردم. تازه یادم افتاد که فردا معین کنسرت داره. عصبی چشمام رو روی هم فشار دادم. ای

خدا همین رو کم داشتم. روی تخت دراز کشیدم و به هر سختی که بود سعی کردم بخوابم ...

رمان از زبان زهرا :

– حالم خیلی بد بود و سرم گیج میرفت. مثل بید میلرزیدم و انگار تب داشتم. امروز اصلا حوصله

هیچکس رو نداشتم. همش به این فکر بودم که اگه رازم فاش بشه و وحید بفهمه که قبلا یکی

دیگه تو زندگیم بوده چکار میکنه. دوست داشتم که بهش بگم تا بین من و گذشتم یکی رو

انتخاب کنه. ولی از طرفی میترسیدم از دستش بدم. میترسم که وحید با شنیدن حقیقت ترکم

کنه. دیگه طاغت تنهایی رو ندارم.

فاطمه : زری پاشو با زینب بریم بیرون.

– : اصلا حوصله ندارم ، حالم بده.

فاطمه : پس واجب شد بریم ، پاشو باو.

– ناچارا بلند شدم و آماده شدم. از ویلا زدیم بیرون و همگی سوار ماشین شدیم. هیچکس جز ما

دخترا توی ویلا نبود و پسرا رفته بودند بیرون. ویدا نشست پشت فرمون و حرکت کرد.

فاطمه : ویدا رسیدی گل فروشی نگه دار.

ویدا : باشه

– : کجا داریم میریم؟

ویدا : یه جای خوب.

فاطمه : وقتی برسیم خودت میفهمی.

– حوصله جر و بحث کردن باهاشون نداشتم. زینب از تو آینه نگاهم کرد و یه لبخندی به روم زد.

واقعا هر سه تاشون برام مثل خواهر عزیز بودند. حتی به جرعت میتونم بگم از خواهر بهم نزدیک

تر هستند. حالم خیلی بد بود و دوست داشتم بزنم زیر گریه. خودم رو یه مجرم و نامرد

میدونستم. من نباید از وحید هیچ چیز رو پنهون میکردم اما الان واسه گفتن حقیقت دیر بود.

خود خواه بودم و دوست نداشتم وحید رو تحت هیچ شرایطی از دست بدم. ویدا جلوی یه سالن

نگه داشت و با دیدن بنرهای معین متوجه شدم اومدیم کنسرتش. خیلی خوشحال شدم چون

واقعا آهنگ گوش دادن رو دوست دارم. یهو وحید جلومون سبز شد. از دیدنش هم خوشحال

شدم هم متعجب. در ماشین رو برام باز کرد و پیاده شدم. خجالت میکشیدم توی چشماش نگاه

کنم ، چون اون با من صادق بود ولی من ...

– : سلام تو اینجا چکار میکنی؟

وحید : سلام جوجو ، مگه دخترا بهت نگفتند.

فاطمه : نوچ ، گذاشتیمش تو خماری.

– : زهرمار

فاطمه : تو دل شوهرت

– : چکار شوهرم داری؟ تو دل عمه هامون.

زینب : بسه دیگه یه ذره شعور ندارید.

– زینب طبق عادت همیشگیش انگشت اشارش رو اورد بالا و نصفش کرد که یعنی انقدر شعور

ندارید.

فاطمه : باو اون زیاده نصفش کن.

– وحید از کل کل های ما سه تا سرخ شده بود و بزور جلوی خندش رو گرفته بود. با شوخی و

خنده وارد سالن شدیم و رفتیم ردیف اول نشستیم. فاطمه گل رو داد به وحید. آهان ، پس وحید

بهش گفته از طرف ما گل بگیره ، چون فاطمه سایه معین رو با تیر میزنه چه برسه بخواد براش گل

بگیره. وحید اومد و نشست کنارم ، بهش لبخندی زدم. فاطمه و ویدا مثل غاز سرهاشون سمت

من و وحید میچرخید. حتی نمیذاشتند با هم حرف بزنیم. ای بترکید ... معین اومد روی صحنه و

همزمان با اومدنش همه مردم تشویقش کردند.

معین : ممنون از این همه انرژی که بهم میدید. خب آهنگ زیبای کعبه احساس رو تقدیم میکنم

به تمام کفتر های عاشق.

– با تموم شدن جملش دوباره مورد تشویق قرار گرفت. یهو دستام گرم شد. سریع برگشتم و

دیدم وحید دستم رو توی دست مردونش گرفته. لبخندی به روش زدم و به آهنگ گوش دادم.

شبِ پاییزیِ احساس مثل بارون منم نم نم

میریزم تو خودم انگار دارم عاشق میشم کم کم

یکم گرمم یکم سردم

تورو حس میکنم هر دم

آهای روزای تکراری ببین عاشق شده قلبم

نگو زوده تو دوست داشتن

همین حد کافی و بس نیست

656

میدونم تا ته قصه هنوز چیزی مشخص نیست

چرا چهرت پریشونه؟!

چرا تو قلبت آشوبه؟!

برای تو اگه زوده

برای من چقدر خوبه

مهم نیست آخر قصه! همین که دل به تو بستم

شناختم با تو احساس و یه دنیا عاشقت هستم

مهم نیست اگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم

میرم کعبه ی احساس و تورو از خالق عشق

657

پس می گیرم ...

□□

122

رمان از زبان زهرا :

مهم نیست آخر قصه! همین که دل به تو بستم

شناختم با تو احساس و یه دنیا عاشقت هستم

مهم نیست اگه تو حتی بگی از عشقمون سیرم

میرم کعبه ی احساس و تورو از خالق عشق

پس می گیرم

تورو از خالق عشق

پس می گیرم ...

– با تموم شدن آهنگ مورد تشویق مردم قرار گرفت. بعد از چند تا اجرای دیگه کنسرتش به

پایان رسید و بعد از اینکه سالن خالی شد با دخترا بلند شدیم و به سمتش رفتیم. پسرا قبل از ما

با معین اومده بودند سالن ، چون افشین و سامیار و پدرام و فرهاد کنار معین بودند. البته پریسا

خانوم لنگ دراز هم قبل از ما و با خان داداشش تشیف اورده بود و مثل کنه میچسبید به وحید

من ، که بدجور داشت با اینکاراش عصبیم میکرد.

– : عالی بود داداشی ، تبریک میگم.

معین : مرسی زن داداش.

وحید : مثل همیشه عالی داداش.

معین : میدونم

وحید : واو تو این همه اعتماد به سقف رو از کجا میاری؟

معین : ساکت بچه جون ، نزار جلو زنت خیتت کنم.

– غش غش خندیدم که وحید با علاقه و عشق نگاهم کرد. خندم رو قورت دادم. ویدا یهو پرید

بغل معین و اگه به موقع معین کنترلش نکرده بود ، جفتشون پهن زمین میشدند.

ویدا : عالیییی بوود داداش گلممم ، فداتششم من الهیییی.

معین : دختر خودت رو کنترل کن.

زینب : تبریک آقا معین ، خیلی خوب بود.

معین : ممنون زینب خانوم.

فاطمه : خیلی افتضاح بود.

معین : مرسی گربه پا کوتاه.

– وایی من که دیگه از خنده داشتم میمردمم.

وحید : عه فاطمه خانوم ، به خان داداشم تبریک بگو ، این چه وضعشه.

فاطمه : اولا خوانندگی این همههه قمپوز نداره ، ثانیا آق وحید من اگه گذاشتم که زهرا از این به

بعد بیاد خونه مجردیتون ، از خودت کمترم.

– همه زدیم زیر خنده و معین هم مشخص بود بزور داره جلوی خندش رو میگیره. از بس که

مغروره این بشششر.

وحید : حالا که فکر میکنم میبینم حق با شماست ، اصلا چه کاریه داماد با خواهر زنش یکی به دو

کنه؟

– دوباره زدیم زیر خنده. آی خدا نکشتون دلممم درد گرفتتت.

فاطمه : آفرین حالا شد.

وحید : خب دیگه من و زهرا بریم به سوی دیار خودمون.

فاطمه : چی چی رو بری؟ بسه دیگه من جا زهرا بودم ازت زده میشدم عههه. از 24 **ساعت ، زهرا**

22 **ساعتش با توئه ،** 4 **ساعتش اختصاص داده میشه به خوراک و پوشاک و دشویی و خوابش.**

زشته دیگه ، هی همش پیش توئه. چقدر عجولی تو! میترسم تا قبل ازدواجتون ، زهرا شیش شکم

بزائه.

– از خجالتت سررخ شدممم. وحید بدبخت هم فکش بسته شد و سرخ شد. اییی خداا خفتت

کنه فاطمه. همه سرخ شده بودند از زور خنده و جرعت خندیدن نداشتند. معین هی دست

میکشید روی لباش تا خندش از بین بره. فاطمه اومد دوباره حرفی بزنه که زینب مداخله کرد.

زینب : بسه دیگه ، حیا کن دختر. اقا وحید و زهرا شما هم برید دیگه.

– با چهره ی عصبی زینب ترجیح دادم با وحید فلنگ رو ببندم. خوب میدونستم که زینب بدش

میاد دخترا ، جلوی پسرا ، از این حرفا بزنند.

فاطمه : عه نرید ، منم با خودتون ببرید ، وگرنه این زینب میکشتم.

زینب : بیخود ، من و تو قراره بریم یه جایی ، اخه کارت دارم. شما برید زهرا.

– با شوخی و خنده خداحافظی کردیم و با وحید رفتیم. سوار ماشین شدیم و وحید حرکت کرد.

عاشق رنگ ماشینش بودم. آلبالویی بود. تا 5 دقیقه اول هیچ کدوممون حرفی نزدیم. یهو زد کنار

و ماشین رو نگه داشت.

وحید : چرا رژ لب قرمز میزنی؟

– هنگیدم. گفتم الان میگه چرا ساکتی. چرا قیافش اینطور شده بود؟ سرخ شده بود ... خیلی ازش

ترسیدم.

– : خب ، خب لبام رو با ماشینت ست کردم.

– دیدم بزور داره جلو خندش رو میگیره.

وحید : چرا نمیزاری یه بار باهات جدی رفتار کنم؟

– : ببخشید ، اگه دوست نداری پاکش میکنم.

وحید : میشه دیگه انقدر غلیظ رژ نزنی؟ لبات بدجور اذیتم میکنه ، تحریکم میکنه.

– از اعترافش خوشحال شده بودم. عاشق این حرفاش بودم. دوباره حرکت کرد و بعد از نیم

ساعت رسیدیم. پیاده شدیم و در ماشین رو قفل کرد و اومد به سمتم. شونه به شونه هم راه

میرفتیم ... وارد ویلا شدیم.

– : شام رو چکار کنیم؟

وحید : با هم درست میکنیم.

– وحید نشست رو کاناپه. رفتم و کنارش نشستم.

– : چشمات رو ببند.

– چشماش رو بست. اروم پلاک شاپرکی که براش خریده بودم رو ، دور گردنش انداختم. یه

طرفش وحید نوشته میشد و یه طرفش زهرا.

وحید : مال منه؟

– : اوهوم

وحید : مرسی نفسم

– کشیدم توی آغوشش و توی موهام نفس میکشید. چه آرامشی ...

وحید : زری باید عروسیمون رو جلو بندازیم. مامانم خوب نیست حالش.

– : باشه ولی غصه نخور ، خدا بزرگه و ایشالا زود زود حال مادر خوب میشه.

وحید : ایشالا ...

– : داشتیم قهوه میخوردیم. خیلی تلخ بود و من اینطور دوست نداشتم. ولی وحید لیوان رو تا ته

سر کشید.

– : میگم ، شکر کجاست؟ ...

665

□□

123

رمان از زبان زهرا :

وحید : چیه؟ نمیتونی بخوری؟

– : نه خیلی تلخه

وحید : تو کابینت اول هست.

– بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. شکر پاش بالا بود و قدم بهش نمیرسید. یهو نمیدونم چیشد که

از دستم افتاد و شکست ، اومدم خم بشم که یهو سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم ...

رمان از زبان وحید :

– صدای شکستن چیزی اومد. با ترس از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. با دیدن زهرا که

افتاده وسط آشپزخونه و از دستش داره خون میره ، زدم تو سر خودم و به سمتش پرواز کردم.

بیهوش شده بود و از دستش هم خون میرفت. دست کشیدم توی صورتش. خدای من چه تبی

داشت!!! چشمام سیاهی رفت. کم مونده بود خودم رو ببازم. اشکام نمیدونم از کی راه گرفته بود.

وای خدا کمکم کن. بغلش کردم و بردم گذاشتمش روی تخت خواب. با پارچه دستش رو بستم و با

سرعت از ویلا زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم و وسایل پزشکیم رو اوردم. باید دستش رو بخیه

میزدم. برگشتم خونه. پارچه رو باز کردم و با پارچه دیگه خون های روی دستش رو تمیز کردم ...

بعد از بخیه زدن دستش ، بهش سرم وصل کردم. تبش کمتر شده بود. با دیدن رنگ و روی

پریدش اشک توی چشمام جمع شد. بلند شدم و رفتم پارچه رو خیس کردم و برگشتم. گذاشتم

روی پیشونیش و دستش رو گرفتم توی دستم. به چشم های خوشگلش خیره شدم. این دختر

شیطون دلیل نفس های من بود ... شب شده بود و زهرا هنوز خواب بود. از موقع بیهوش شدنش

بیدار نشده بود. یکم ترسیده بودم که چرا بیدار نمیشه اما از طرفی میدونستم بخاطر

سرماخوردگیشم هست که اینطور بی حال شده. گوشیش زنگ خورد ، فاطمه بود. برداشتم و

اومدم سلام بدم که دیدم فاطمه شروع کرد داستان تعریف کردن ...

فاطمه : الو زهرا کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ خاک تو سرت با وحید کاری کردید؟ الو؟

– دیدم حرفاش داره به جاهای باریک میکشه.

– : سلام فاطمه خانوم خوبی؟ وحیدم.

فاطمه : سلام ، گوشی رو بده زهرا.

– : مرسی منم خوبم. راستش زهرا حالش بد شده و نمیتونه حرف بزنه.

فاطمه : چکارششش کردیییی؟ هان؟ دیدی عجول بودنت کار دستت داد.

– : نه ، اصلا اینطور که میگید نیست. زهرا یکم تب داشت و واسه همین حالش بد شد. الانم خوابه.

همین بخدا.

فاطمه : کجایید؟ باید بیام ببینمش.

– : ویلاییم

فاطمه : اوکی بای.

– : خداحافظ.

رمان از زبان زهرا :

– چشمام رو باز کردم. سرم و بدنم خیلی درد میکرد. وحید بالا سرم بود.

وحید : زهرا صدام رو میشنوی؟

– : چی شده؟

وحید : هیچی ، یکم تب داشتی ، حالت بد شد. قرارمون این نبود که من تنها بشم و فقط بتونم

نگات کنم.

– : ببخشید ...

– وحید بلند شد و گفت میره یه چیزی برام درست کنه. صدای زنگ آیفون اومد. زینب و فاطمه

اومدند بالا سرم و شروع کرد سر و صدا کردن.

فاطمه : کثافت چیکارا کردید؟

– : هیچی بخدا ، همش سرگیجه و تب داشتم ، رفتم توی آشپزخونه که شکر بیارم ، سرم گیج

رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

زینب : دستت چیشده؟

– : نمیدونم شاید وقتی بیهوش شدم ، افتادم روی شیشه های شکر پاش که قبلش از دستم افتاد

و شکست.

– یه دفعه وحید سینی به دست اومد داخل.

وحید : اینم یه سوپ خوشمزه برای خانوم گلم که حالش خوبه خوب بشه.

– باورم نمیشد وحید بتونه سوپ درست کنه.

فاطمه : آقا وحید به طرز خیلی زیرکانه ای گفتید ما چغندریم دیگه؟

وحید : این چه حرفیه؟ برای شما هم درست کردم ، توی آشپزخونس ، زحمت بکشید برید اونجا.

فاطمه : الانم خیلی شیک گفتی ، گمشید ، میخوام با خانومم تنها باشم.

– همه زدیم زیر خنده ، فاطمه و زینب بلند شدند و رفتند بیرون.

وحید : حالت خوبه؟

– : خیلی بهترم.

وحید : سوپت رو بخور تا سرد نشده.

– بلند شدم و نشستم. از زینب و فاطمه بعید بود انقدر ساکت باشند. یعنی دارند چکار میکنند؟

سوپم رو کامل خوردم.

– : مرسی خیلی خوشمزه بود.

وحید : قرار بود من دستپخت تو رو بخورم نه اینکه خودم بشم آشپز.

– صدای خنده ی خبیث فاطمه رو شنیدم. آها پس خانوم مونده پشت در و فالگوش وایساده.

– : ایشالا فردا خودم آشپزی میکنم برات.

– وحید اومد کنارم و نشست پیشم.

وحید : خیلی سخت گذشت بهم. اینکه چشمات رو ، به روم بسته بودی ، اذیتم میکردم.

– یه دفعه نزدیکم شد و لباش رو گذاشت روی لبام. نفس عمیقی کشیدم ... یه بوسه ریز از لبام

گرفت و بعدش شروع کرد بوسیدنم. پر انرژی ، با عشق و محکم میبوسیدم. دستم رو دور گردنش

حلقه کردم. با بی میلی ازم جدا شد و اجازه داد نفس بگیرم. صدای گوشی فاطمه بلند شد ، اما

اهمیتی ندادم. به موقش تلافی میکنم.

– : سردمه

وحید : بیا تو بغلم.

– منم از خدا خواسته رفتم توی بغلش. حدس میزدم فاطمه با این جمله وحید سرخ شده. دستش

رو برد توی موهام و آروم نوازششون میکرد. وای خیلی وقت بود کسی نوازشم نکرده بود. حتی

مادرمم بعد از بهم خوردن نامزدیم با آقا سیاوش ، نوازشم نکرده بود ...

رمان از زبان زهرا :

– در اتاق زده شد.

– : بیا تو

فاطمه : سوپت تموم نشد؟

– با تعجب و گونه هایی سرخ شده نگاه ما میکرد. انتظار داشت که از آغوش همدیگه جدا بشیم.

– : الان میاییم.

– دیگه نموند و رفت. از بغل وحید بلند شدم و با کمکش از اتاق زدم بیرون و به سمت دخترا

رفتم. با کمک هم یه چیزی برای شام درست کردیم. بعد از اینکه پسرا به همراه معین اومدند ،

شام رو کشیدیم. تصمیم گرفتیم که فردا برگردیم تهران. اخه قرار بود وحید کارهای عروسیمون

رو انجام بده و بچه ها هم برن خرید کنن. اخر شب بود و با دخترا توی اتاق نشسته بودیم و چرت

و پرت میگفتیم. بالاخره رضایت دادند که بگیریم بخوابیم ... صبح زودتر از همه بیدار شدم و

صبحونه رو آماده کردم. با سر و صدای من ، همه بیدار شدند و با قیافه های آویزون رفتند که

وسایلاشون رو جمع کنند تا برگردیم به تهران. بعد از خوردن صبحونه و جمع و جور کردن ویلا ،

سوار ماشین ها شدیم و حرکت کردیم به سمت تهران. نمیدونم چرا معین با سرعت زیاد رانندگی

میکرد و این موضوع باعث نگرانیم شده بود. انگار وحید حالم رو درک کرد که دستش رفت سمت

گوشیش تا به معین اخطار بده ، اما قبل از اینکه بتونه شماره معین رو بگیره با جیغ دلخراش من ،

از ترس گوشی از دستش افتاد. با دیدن معین که سبقت گرفت و از رو به روش ماشین سنگی

میومد ، جیغ بلندی زدم و با دست جلوی چشمام رو گرفتم. با عربده ی وحید حس کردم روح از

تنم خارج شد.

وحید : یا امام حسیییین.

– با وحشت چشماش رو باز کردم و با دیدن ماشین معین که با ماشین سنگی شاخ به شاخ شده ،

با تمام نیرویی که برام مونده بود جیغ زدم و شروع کردم خودزنی کردن. ماشین معین به سمت

کنار جاده پرت شد و چپ کرد. وحید با وحشت ترمز کرد و سریع از ماشین پیاده شد و به سمت

ماشین معین دوید. با ته مونده ی انرژیم دستم به سمت گوشیم رفت و زنگ زدم آمبولانس. سریع

پیاده شدم و به سمت ماشین معین دویدم. بچه ها هم پشت سر ما توقف کرده بود. همشون پیاده

شده بودند و به سمت ماشین معین رفته بودند. شروع کردم جیغ و داد زدن و کمک خواستن از

مردم. مردها جمع شدند دور ماشین معین و به هر بدبختی بود با گفتن یه یا علی ماشین رو

برعکس کردند و از حالت چپ شدن دراوردنش. وحید و فرهاد به سمت ماشین رفتند و یکی یکی

بچه ها رو کشیدن بیرون. رفتم جلوتر تا ببینم که چه خاکی تو سرمون شده. افشین و زینب و

ویدا حالشون خوب بود و فقط یکم ترسیده بودند. اما فاطمه ... تمام سر و صورتش خون بود ،

معین هم بیهوش شده بود. قبل از اینکه پخش زمین بشم وحید گرفتم. شروع کردم زجه زدن و

گریه کردن. خدایا چرا این مسافرت کوفتی تموم نمیشه؟ با شنیدن صدای آمبولانس نفسی از

روی آسودگی کشیدم. سریع فاطمه و معین رو روی بلانکارد گذاشتند و بردنشون داخل

آمبولانس. نشستم روی زمین و از ته دلم زجه میزدم. نمیدونم چرا آرامش و خوشبختی به ما سه

تا رفیق نیومده بود. دستایی دورم حلقه شد و به خودش میفشردم. هر کاری میکرد که بتونه

آرومم کنه ، نمیتونست. انگار ظرفیتم به پایان رسیده بود. اخه چقدر درد و مصیبت؟ با کمک

وحید از سر جام بلند شدم و سوار ماشین شدیم. حرکت کرد به سمت بیمارستانی که معین و

فاطمه رو اونجا برده بودند. حال هیچ کدوممون خوب نبود ... رسیدیم به بیمارستان و وحید اجازه

نداد پیاده بشم. هر چی التماسش کردم ، نزاشت باهاش برم. خودش پیاده شد و به همراه سامیار

وارد بیمارستان شدند. زینب بیچاره هم هر چی داد و بیداد کرد ، افشین بهش اجازه نداد که بره.

با چشمایی گریون و قلب هایی ناآروم قدم میزدیم و منتظر بودیم که یکی بیاد و بگه چه خاکی تو

سرمون شده. دیگه نتونستم بیشتر از این صبر کنم و سریع به سمت بیمارستان دویدم و به حرف

های فرهاد و افشین هم گوش ندادم. به سمت پذیرش رفتم و پرس و جو کردم. بعد از اینکه

فهمیدم فاطمه و معین رو کجا بردند سوار آسانسور شدم و به سمت همون جایی که پرستار گفت

رفتم. وحید و سامیار کنار معین روی صندلی نشسته بودند و باهاش حرف میزدند. با وحشت جلو

رفتم که یهو وحید سرش رو برگردوند و با دیدن من رنگش پرید. سریع بلند شد و اومد به سمتم.

دستای یخ کردم رو توی دستاش گرفت ، که یهو اخماش رفت توهم.

وحید : مگه نگفتم بشین تو ماشین؟

– با بغض نالیدم

– : فاطمه

– دستی توی موهاش کشید و بی حرف ، خیره شد بهم.

– : میگممم فاطمه چیییی شد؟

وحید : هیسسس ، داد نزن دختر ، آروم باش ، این چه وضعیه؟ دکترش هنوز بیرون نیومده.

– با استرس قدم میزدم و منتظر دکتر فاطمه بودم. یهو با باز شدن در اتاق و بیرون اومدن دکتر ،

همه ریختیم سرش.

سامیار : دکتر حالش چطوره؟

دکتر : خون زیادی ازش رفته اما خب بدلیل اینکه گروه خونیشون خیلی نادره ، نمیتونیم بهشون

خون تزریق کنیم.

معین : من بهشون خون میدم.

دکتر : آقای تهرانی ، شما؟ ...

رمان از زبان زهرا :

– با تعجب نگاه معین میکردیم. انگار هیچ کدوم از ما ، باورش نمیشد که این پسره مغرور ، زندگی

کسی براش مهم باشه و عجیب تر از همه ، بخواد به دشمن خونی خودش ، خون بده.

معین : گروه خونی ما یکیه ، من بهش خون میدم.

– دیگه واقعا فکم به زمین چسبید. این گروه خونی فاطمه رو از کجا میدونست؟ ای آب زیرکاه.

دکتر : پس دنبال من بیایید ، حال بیمار اصلا خوب نیست و خون زیادی رو از دست داده.

– معین نگاهی به ما انداخت و با قیافه ای پکر به همراه دکتر وارد اتاق شد.

رمان از زبان معین :

– روزی تخت دراز کشیدم. تخت فاطمه با فاصله نه چندان دور ، کنارم بود. چشماش بسته بود و

یکم روی صورتش خراش بود. از دستم داشت بهش خون تزریق میشد. وقتی که سامیار از

احساسش نسبت به فاطمه بهم گفت ، نمیدونم چرا کنترلم رو از دست دادم و تقریبا مثل دیوونه

ها شدم. وقتی از احساسش نسبت به فاطمه گفت و ازم خواست که درخواست مسخرم رو بخاطر

رفاقتمون کنار بزارم ، آتیش گرفتم. سوار ماشین که شدم با سرعت سرسام آوری روندم و اصلا

متوجه رانندگی خطرناکم ، اونم تو جاده ی شمال ، نبودم. با نگرانی نگاه دختر بی پروایی میکردم

که چند متر بیشتر باهام فاصله نداشت. نمیدونم چرا از این نزدیکی ناراحت نمیشدم و برعکس

احساس آرامش پیدا میکردم. چشمام رو بستم تا بتونم تمرکز کنم و مغزم رو از افکار هیچ و پوچ

خالی کنم ... بعد از اینکه خون دادم و سرمی برام تزریق کردند ، بلند شدم و به بیرون رفتم.

وحید بزور یه رانی بخوردم داد و رفت دنبال کارهای فاطمه. بعد از چندین ساعت و کلی آزمایش

گرفتن از فاطمه و سوراخ کردن دستش ، دکتر اجازه ی مرخص شدنش رو داد. خداروشکر که

اتفاق جدی براش پیش نیومد وگرنه هرگز نمیتونستم خودم رو ببخشم. آخ که دوست داشتم سر

سامیار رو بزارم روی سینش. از اینکه فاطمه بهش کم محلی کرد هم تعجب کردم و هم خوشحال

شدم. اما دلیل این حسادت رو نمیفهمیدم. بعد از اینکه فاطمه مرخص شد ، وحید اومد دنبالمون.

ماشینم بخاطر تصادف تقریبا آش و لاش شده بود ، واسه همین برگشتیم ویلا و ماشینی که توی

پارکینگ گذاشته بودم برای اینجام رو دراوردم. بعد از اینکه دخترا و افشین سوار شدند ،

مستقیم حرکت کردم به سمت تهران و ویلا رو سپردم به سرایدار. قبل از ما ، وحید و فرهاد با بچه

ها حرکت کرده بودند به سمت تهران تا هر چه زودتر کارها و مقدمات عروسی وحید رو آماده

کنند. بی صبرانه منتظر روز عروسی زهرا بودم. اون شب ، میتونه بزرگ ترین خطای زندگیم یا

بزرگ ترین تصمیم درست زندگیم رو ، برام رقم بزنه ...

□□

126

□

رمان از زبان فاطمه :

– وای خدا باورم نمیشه که زهرا داره ازدواج میکنه ، اونم با کسی که اصلا فکرش رو نمیکردم.

واقعا خوشحالم برای خوشبختی و آرامشی که بدست آورده. بعد از مسافرت شمال ، زمان روی

دور تند افتاد و زودتر از چیزی که فکرش رو کنیم عروسی زهرا سر رسید. بعد از اون جریانی که

با سیاوش داشت ، هرگز فکر نمیکردم که زهرا با اون روحیه ای که داره ، بتونه سیاوش رو

فراموش کنه و یکی دیگه رو جایگزینش کنه. وحید پسر خوبیه و لیاقت زهرا رو داره. وسایلم رو

جمع کردم و با زینب رفتیم آرایشگاه. دیشب کلی با زینب حرف زدم تا قبول کرد که بره

آرایشگاه و خودش رو درست کنه و یه دستی به سر و صورتش بکشه. اگه دست خودش بود ،

همون جوری با چادر میومد عروسی. این اخلاق زینب دیگه کفرم رو در آورده. اخه مگه میشه

عروسی دوستت باشه ، اونم نه هر دوستی ، دوست صمیمیت و بعد با چادر بیای مراسمش؟ ...

679

ساعت شیش بود که آرایشگر کارش رو تموم کرد. اَه اینقدر از این اخلاق ها بدم میاد که نمیزارند

خودت رو توی آینه ببینی. تنها چیزی که میدیدم ناخنام بود که کاور کشید برام و و یکمم روش

طرح کشید. خوب شده بود. یه نگاه تو آینه به خودم کردم. واو ، این منم؟ جونز باو ، چه جیگری

شدم!!! اَه ، اصلا خودم رو نشناختم. یه کم از موهام رو لایت زیتونی کرده بود و هارمونی خوبی

شده بود. با سایه نقره ای و آبی فیروزه ای ملایمی که برام زده بود ، چشمام بدجوری خودنمایی

میکرد. رژ گونه ی آجری ، رژ لب قرمز جیگری. یه بوس واسه خودم تو آینه فرستادم.

– : دستت درد نکنه اعظم خانوم ، گل کاشتی ، ننم تا حالا اینجوری منو درست نکرده.

آرایشگر : خواهش میکنم ، خوشگلی از خودت بود ، من فقط یه کم موهات رو درست کردم.

– یهو زینب از تو اتاق اومد بیرون. اَاَاَه ، اوه مای خدا ، چه جیگری شده؟؟؟!!!

زینب : فاطی این گوشیه ... چه خوشگل شدی فاطی.

– : ایول به آرایشگرت زینب ، من موندم توی این وقت کم ، چطور از یه لولو یه هلو ساخت.

زینب : باز من بهت رو دادم؟ نه؟

– : ولی زینب ، بی شوخی خیلی خوجمل شدی. واقعا تغییر کردی.

زینب : تو خیلی عوض شدی گیس بریده. موهات رو واسه چی رنگ کردی؟

– : گفتم یه تغییری بکنم دیگه.

– چشم غره ای برام رفت و منم ترجیح دادم که سکوت کنم. کثافت بدجووری خوشگل شده

بود. واقعا تغییر کرده بود. وقتی دیدم دوباره چادرش رو کرد سرش ، عصبی نفسم رو با حرص

دادم بیرون. فایده نداره ، این آدم بشو نیست. از آرایشگاه اومدیم بیرون و رفتیم سمت آرایشگاه

زهرا. وارد آرایشگاه که شدیم باورم نمیشد که این زهرا باشه ... وای توی لباس عروس مثل فرشته

ها شده بود. خیلی ملوس شده بود. عجیجم. داشتیم با زینب و زهرا تو سر و کله هم میزدیم که

فیلم بردار اومد.

فیلم بردار : داماد داره میاد داخل.

– خودمون رو جمع و جور کردیم. الهی بدبخت داماد ، دلم واسش میسوزه. اخه عروسش بد

دلبری شده. وحید اومد جلو و با دیدن زهرا سرجاش متوقف شد. با صدای فیلم بردار به خودش

اومد و جلوتر اومد. رو به روی زهرا ایستاد و بدون حرف یا حرکتی بهش خیره شد. دستای زهرا

رو به نرمی گرفت و گل رو گذاشت توی دستاش. سرش رو اورد جلو و با عشق پیشونی زهرا رو

مهر کرد. محکم به آغوش کشیدش و سرش رو توی گردن زهرا پنهان کرد تا بقیه اشک ریختنش

رو نبینند. دلم ریششش شد. هیچ وقت وحید رو انقدر با احساس ندیده بودم ... با زینب از

آرایشگاه اومدیم بیرون و با کلی تعهد ، قرار شد که من پشت فرمون بشینم. اووف زینب مثل این

ننه ها ، هی غر میزد ، تند نرو ، سبقت نگیر ، فلان نکن ... نشستم پشت فرمون و اولین کاری که

کردم ضبط رو روشن کردم و آهنگ آرمین نصرتی رو گذاشتم. گازش رو گرفتم و رفتم جفت

ماشین عروس ... از کنار ماشین عروس تکون نمیخوردم. این معین هی کل میانداخت از من جلو

بزنه ولی مگه من میزاشتم؟ اون وسط ، زینب مثل جیرجیرک هی جیغ میزد. سرم رو برد با این

صداش. ماشالله صدای جیغش از صدای آهنگ بیشتر بود. زهرا با دست باهامون بای بای کرد و

بعدم وحید گازش رو گرفت و رفتند. اَاَه ، منم کم نیاوردم و پام رو گذاشتم روی پدال گاز ، گازش

رو گرفتم برم که یه دفعه این معین با ماشینش اومد جلومون و دستش رو مثل این پلیسای جاده

تکون میداد که یعنی بزن کنار. باو! این چشه؟ یه نگاه به زینب کردم ، دیدم بنده خدا از بس جیغ

و هوار کرده بود و از بس من با سرعت رفته بودم ، مچاله شده بود توی صندلی ... زدم کنار تا

ببینم آقای خواننده چکارم داره. از ماشینش پیاده شد و چنان در ماشینش رو کوبید بهم که گفتم

الان در ، از جا در میاد. بابا ماشینت رو نمیخوای ، بدش به من ، دیگه چرا اینطوری میکنی؟ ...

شیشه رو کشیدم پایین و خیلی ریلکس انگار نه انگار که اصلا این وجود داره.

معین : باره آخرته که اینطور رانندگی میکنی.

– : چی؟

معین : همون که شنیدی ، بیا پایین.

– : عشقم نمیکشه ...

682

□□

127

رمان از زبان فاطمه :

معین : رو اعصاب من راه نرو ، گفتم بیا پایین.

– خواستم یه چیزی بهش بگم که قشنگ حالش گرفته بشه ، تا دهنم رو باز کردم ، چشمم رفت

سمت تیپ و قیافش. کت و شلوار مشکی با پیرهن مشکی و یه کروات قرمز آلبالویی و یه دستمال

قرمز همرنگ کرواتش ، گذاشته بود توی جیبش. چه جالب؟ با هم ست شدیم. ولی آخه کسی

لباس من رو ندیده ، چطور ممکنه؟ وللش ، حتما اتفاقی بوده. تو فکر تیپ و قیافش بودم که یهو با

صداش بادم خالی شد.

معین : تو ماشینم میتونی دید بزنی.

– آخ ، خاک بر سرت فاطمه ، دقیقا جایی که نباید تابلو بازی در بیاری ، آبروی خودت رو بردی.

واااای الان راجعبم چی فکر میکنه؟ رو کردم سمت زینب که داشت با لبخند نگاهم می کرد. سرم

رو بردم کنار گوشش و گفتم.

– : مررررگ ... من رفتم ، ولی دعا کن که دستم بهت نرسه ، فعلا این نره غول کارم داره ، ولی بعد

بهت میگم عزیزم.

زینب : کجا میخواد ببرتت؟

– : آه ، نه بابا ، تو نگرانم میشی مگه؟

زینب : مرض حقت بود ، اصلا به من چه. بای.

– خداحافظی کرد و رفت. ای بمییری ... برگشتم سمت معین.

– : بفرما کارت چیه؟

معین : اینجا بگم؟

– : نه سره قبرم بگو.

معین : خفه شو ... یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه ، این کلمه رو به زبونت بیار ، اونوقت تضمین

نمیکنم که سالم بزارمت.

– : عشقم میکشه بگم ، اصلا تو رو سننه؟

معین : الله اکبر ، بچه جون با اعصاب من بازی نکن ، بد میبینی ها.

– : مثلا میخوای چه غلطی بکنی بابا بزرگ؟

معین : برووو تووو ماشیین ...

– یا خدا ، چنان دادی کشید سرم که پرده گوشم جر خورد. از حرف گوش کردن خودم تعجب

کردم ، سابقه نداشت کسی بهم زور بگه ، منم بگم چشم. اصلا حرف زور تو کتم نمیره. حالا

چجوری شد که به حرفش گوش دادم بماند. نشستم تو ماشین ولی یه حسه بدی داشتم. نکنه

بخواد بلا ملا سرم بیاره؟ خدایا خودم رو به خودت میسپرم. سریع اومد ، نشست پشت فرمون ،

سوئیچ رو چرخوند و حرکت کرد. کجا میرفت رو نمیدونم اما خب از اونجایی که من یه آدم فوق

العاده کنجکاوی هستم ازش پرسیدم.

– : کجا داری منو میبری؟

معین : نترس کوچولو جای بدی نمیریم.

– یا زینب کبری ، میخواد کجا ببره منو. ووی غلط کردم سوار ماشینش شدم. اومدم ناخونم رو

بکنم تو دهنم ، چون هر وقت استرس میگیرم با ناخنام ور میرم که یهو دستم رو گرفت. هیییی.

دیگه دست به دامن کدوم ائمه بشم؟ خدایا خودم رو به خودت میسپرم. یکم خودم رو جمع و

جور کردم و خواستم دستم رو از توی دستش بکشم بیرون که نزاشت. بجاش دستم رو گذاشت

روی دنده و دست خودشم گذاشت روش. به معنای واقعی لال شدم. با تعجب و بهت نگاهش

میکردم که گفت.

معین : میخوام آروم بشی.

– جانمم؟ آروم بشم؟ من؟ واس چی؟ اصلا اونیکه اروم شد خود شتر مرغش بود ، چرا به من

الکی نسبتش میده. عجب آدم زرنگ و مغروریه این. خودم رو زدم به کوچه علی چپ که مثلا من

از اون دخترای خنگی هستم که هیچی حالیشون نیست.

– : خب بسه دیگه ، بزار دستم رو بردارم.

معین : جاش خوبه

– : نه خیر خوب نیست

معین : چرا جاش خیلیم خوبه

– : نوچ کارت همین بود؟ ببین داری رو اعصابم راه میری ها.

– یه لبخند نصفه و نیمه زد. از همونایی که سالی یه بار میزد. ناموسا چقدرم بهش میومد.

معین : وقتی عصبی میشی ، بیشتر دوست دارم اذیتت کنم.

– : دیگه داری کفرم رو در میاری ها ، زود باش بگو کارت چی بود؟ من رو از ماشین پیاده کردی

کجا داری میبری؟ نکنه نقشه داری یه بلایی سرم بیاری؟ ولی کور خوندی ، من از اوناش نیستم

آق پسر. آقای خواننده ، آدرس رو اشتباه اومدی.

معین : اتفاقا آدرس رو درست اومدم.

– : نگه دار

معین : چی؟

– : میگم نگه دار وگرنه جیغ میزنما.

معین : بچه بازی در نیار ، کجا نگه دارم وسط اتوبان!؟

– : به من ربطی نداره.

معین : لج نکن ، دیگه داریم میرسیم.

– : کجا داریم میرسیم؟ من که نمیدونم داری من رو کجا میبری ، یالا نگه دار.

معین : انقدر جیغ جیغ نکن ، واسسسه منم شاخ و شونه نکششش ، هه واسه من لاتیییی حرف

میزنههههه.

8– – دستام رو گذاشتم روی گوشم. من موندم این همه صدا رو از کجاش در میاره؟ احتمالا یه 7

تایی بلندگو قورت داده ، وگرنه محاله یه ادم انقدر صداش بلند باشه. چنان دادی زد که نزدیک

بود خودم رو خ*ی*س کنم. روم رو کردم سمت پنجره و دیگه هیچی نگفتم و تصمیم گرفتم تا

ازم چیزی نپرسیده حرفی نزنم. یهو ماشین رو نگه داشت.

معین : تنها دختری بودی که بعد الناز به سمتش کشیده شدم. ویدا بهت گفته من از تمام مونث ها

متنفرم؟!

– : اگر هم گفته باشه ، یادم نیست ، چون اصلا برام مهم نیستی.

معین : ببین فاطمه ، این همه دعوا نکردم که تو بیای اینجا و واسم ناز کنی. میخوام باهات حرف

بزنم.

– : مطمئنم همشون چرت و پرته.

معین : از کجا مطمئنی؟

– : از اونجایی که هر چی گفتی ، چرت بود ...

□□

□

رمان از زبان فاطمه :

– معین : میخوام باهات جدی حرف بزنم ، پس یکم بزرگ شووو.

– عصبی کوبید روی فرمونش و ادامه داد.

معین : بعد از اون جریان و اتفاق ها و طلاقم از الناز ، از هر چی دختر بود متنفر شدممم. از

همشون بیزارممم. تنها جنس مونث هایی که برام مهم بودند مادرم بود و ویدا. به اینا اعتماد

داشتم چون ناموسم بودند. اما از جفتشون میترسیدم ، چون الناز هم ناموسم بود ولی اون کار رو

باهام کرد. بهم خیانت کرد. شکستم ... بعد از مدتی تو وارد زندگیم شدی. دختر جسور و گستاخ

و بی پروایی که هیچ وقت جلوم کم نمی اورد و همیشه برام گارد میگرفت و آماده دعوا کردن بود.

کم کم احساس کردم که میتونم با این دختر زندگی جدیدی رو بسازم. با شنیدن حرفات توی عقد

وحید و تنفرت از پسرها از قبل بیشتر مصمم شدم که باهات زندگی جدیدی رو بسازم. برای

همین توی مسافرت شمال و بازی جرعت و حقیقت ، درخواست ازدواج دادم و برعکس انتظارم تو

خیلی ریلکس قبول کردی. حالا الان رسمی ازت میخوام که باهام ازدواج کنی. البته باید ازدواج

کنی ، چون این جرعتیه که خودت توی مسافرت به خرج دادی. ببین فاطمه ازدواج ما توش علاقه

و عشق و عاشقی نیست و من حتی مثل هم خونه هم نمیتونم باهات رفتار کنم. من همینم که

هستم و دلیلی نداره خودم رو عوض کنم. اما خودت خوب در جریانی که مادرم قلبش اذیته و پیله

کرده بهم که باید ازدواج کنم. بهم گفته خودش دختری رو در نظر داره ولی من مخالفت کردم و

ازش زمان خواستم تا شریک زندگیم رو خودم انتخاب کنم. ازدواج ما چیزی جز براورده کردن

ارزوی خانواده هامون نیست. من از دخترا بیزارم و تو از پسرا بیزاری و این ویژگی هستش که

باعث میشه ما بتونیم با این ازدواج کنار بیاییم ، چون جفتمون انتظار محبت و علاقه از همدیگه

نداریم ، چون هم رو درک میکنیم و میفهمیم. اگه تو هم از من انتظار محبت و علاقه داری ،

درخواستم رو پس میگیرم ... خب نظرت؟

– از زمانی که توی مسافرت بهم گفت باید باهام ازدواج کنی تا الان خودم رو آماده کرده بودم که

با این قضیه و درخواست ازدواج معین کنار بیام. خوب میدونستم معین الکی و کشکی حرفی

نمیزنه و وقتی توی مسافرت گفت باید باهاش ازدواج کنم ، متوجه شدم منظور و هدف هایی داره.

مدتی بود که داییم و مامانم داشتند بهم فشار می اوردند که باید ازدواج کنم و من مدام درس رو

بهونه میکردم. اما خب میدونستم اونا سعی دارند که سامان رو بهم غالب کنند. هه هنوزم با وجود

اون همه بی شرمی های سامان مادرم و فامیل طرفشن و انگار نه انگار که با آبرو و احساس و غرور

من بازی شد. خیلی وقت بود که توی سرم بود برم خارج از کشور. چون واقعا تحمل اینجا و

مردمش برام سخت بود. همیشه اروپایی فکر میکردم و دوست داشتم اروپایی هم زندگی کنم.

همیشه خارج رفتن بخشی از ارزوم بود. تنها راه برای رسیدن به ارزوهام ، ازدواج با معین بود.

– : خب من یه شرطی دارم ، اگه قبولش کنی ، منم درخواستت رو قبول میکنم.

معین : چه شرطی؟

– : خب ببین من و تو اگه ازدواج کنیم هرگز و هرگز نمیتونیم از هم طلاق بگیریم. تو بخاطر قلب

بیمار مادرت و شهرتت نمیتونی و منم بخاطر رسم و رسوم های مزخرف خانوادم و آبروشون

نمیتونم طلاق بگیرم. پس مجبوریم تا اخر عمر این ازدواج رو تحمل کنیم ، اما خب همون طور که

گفتی منم هرگز عوض نمیشم و همینم که هستم. اگه لاتم ، اگه سرکشم ، یا گستاخم واسه همس

، نه فقط تو ، پس بدون اینا رو نمیتونی توی من تغییر بدی. حرف اصلیم اینه که بعد از یکسال از

زمان ازدواجمون و دقیقا روز سالگرد ازدواجمون ، من میرم خارج اما طلاق نمیگیریم. میرم خارج

و دنبال ارزوهام ، تو هم ، هر کسی ، هر چی گفت ، میگی فاطمه برای ادامه تحصیل رفته خارج.

شرطم اینه.

معین : قبوله

– : دو روز دیگه نزنی زیر حرفت؟ بعدشم من همیشه آزاد بودم و آزادانه رفتار کردم ، پس بدون

هیچ چیز رو توی من نمیتونی ، تغییر بدی.

معین : معین وقتی حرفی بزنه عملیش میکنه و امکان نداره زیر قولش بزنه. اینکه چطور رفتار

میکنی ، لباس میپوشی یا میگردی هم برام ذره ای اهمیت نداره ، اما این رو بدون بازی با آبروی

من یعنی صادر شدن حکم مرگ خودت. پس حواست باشه که پات رو کج نزاری ، چون هر چی که

باشه ، وقتی ازدواج کنیم و اسمت بیاد توی شناستامم ، ناموس من محسوب میشی. و در ضمن از

این قول و قرارمون نمیخوام کسی چیزی بفهمه ، حتی رفیق های صمیمیت هم نمیخوام چیزی

بفهمند. همه باید فکر کنند که از روی علاقه ازدواج کردیم.

– : قبوله

692

– انگشت کوچیکش رو به سمتم اورد. منم انگشت کوچیکم رو به ستمش بردم. انگشتامون به

معنای قول دادن مردونه توی هم قفل شدند. دستامون رو از هم جدا کردیم. معین بعد از یه نفس

عمیق حرکت کرد ... صدایی از هیچ کدوممون در نمیومد. هردومون توی افکار خودمون غرق

بودیم. بعد از تقریبا نیم ساعت رسیدیم. جلوی در تالار نگه داشت ...

□□

رمان از زبان فاطمه :

– : خب من برم

معین : برو

– : بای

693

معین : فاطمه

– : بله

معین : قرارمون یادت نره

– : چشم ، فعلا

– سرش رو تکون داد. از ماشین پیاده شدم و به سمت تالار رفتم. زینب رو دیدم که با قیافه

جیگری وایساده بود جلوی در تالار.

– : سلام زینو ، وسایلم رو اوردی؟

زینب : اره تو اتاق طبقه بالاست ، میگم معین آقا چکارت داشت؟

– : بعدا بهت میگم ، الان دیر شده.

– با سرعت رفتم طبقه بالا. رفتم سمت اتاق و واردش شدم. فکرم درگیر معین و حرفاش بود ...

لباسام رو عوض کردم و لباس شب قرمزم رو پوشیدم. از بالا تور بود و تا آستین کشیده میشد. از

سینه تا پایین ، پولک کاری شده بود. کفش هام رو پام کردم و آرایشم پر رنگ تر کردم. یه لایه

دیگه رژ قرمز آتیشی کشیدم روی لبام. واییی چی شدم. یکم از پاهام بخاطر اینکه پایین لباسم

چاک خورده بود بیرون بود. هیچی هم نیورده بودم که پاهام رو بپوشونه ، واسه همین بیخیالش

شدم. یکم عطر به خودم زدم و یه نگاه به خودم توی آیینه کردم. لایک عالیه ... شال حریرم رو از

توی کیفم در اوردم و انداختم روی شونم تا وقتی رفتم بیرون بندازمش روی سرم. از اتاق زدم

بیرون و داشتم دنبال زینب میگشتم که گفتن عروس و دوماد دارن میان. همه کل میکشیدن و

دست میزدند. رفتم جلوی در که دیدم زینب کناره زهراست و داره کمک میکنه بیاد داخل. منم

رفتم پیششون و با زینب کمک کردیم تا لباس زهرا رو جمع و جور کنیم. زینب یه چشم غره به

لبام رفت.

زینب : یکم بیشتر می مالیدی به لبات.

– : نه ، دیگه خیلی تابلو میشد.

زینب : روتو برم ... برو کمترش کن.

– : برو بابا ، مگه همه مثل تو املن؟

زهرا : فاطی خیلی جیگر شدی.

– : فداتشم گلم

– خم شدم تا پایین لباسم رو جمع کنم که یهو شال از سرم افتاد ... یه دستی بازوم رو گرفت و

کشوندم بالا. سریع سرم رو برگردوندم که دیدم معینه. با یه قیافه ای که نگم بهتره. از شدت

عصبانیت رگ روی پیشونیش باد کرده بود و چشماش قرمز شده بود. دستم رو کشوند و من رو

دنبال خودش برد. هی تقلا میکردم که دستم رو رها کنه ، ولی نمیشد.

جیغ کشیدم و گفتم : ولم کن ، دستم رو شکوندیییی.

– : خفه شو ، فقط خفه شووو.

– لال شدم ، وای خدا دیگه رومم نمیشد دست به دامن ائمه بشم. بردم ته باغ. واییی خلوت بود

و تاریک. با کمر کوبوندم به درخت. آیییی.

معین : این چه لباسیه؟ این چه قیاقه ایه که واس خودت درست کردی.

– با تعجب نگاهش میکردم.

– : وا! مگه چشه؟ به این خوشگلی.

معین : مثل دلقک های سیرک کردی خودت رو ، بعد میگی خوشگله؟

– : ببین آق خواننده ، از همین اول کاری ، داری میزنی زیر قول و قرارت ، مگه تو قرار نبود که

توی کارهای من دخالت نکنی؟

معین : و منم بهت گفتم ، بازی با آبرو و غیرتم به معنای صادر شدن حکم مرگته.

– حرفی نزدم و سکوت کردم. یکم فکر کردم دیدم اگه ادامه بدم ممکنه که بیخیال بشه و

درخواستش رو پس بگیره. تنها راه این بود که تا ازدواج کردن جلوش خم و راست بشم و بهش

چشم بگم ، بعد از ازدواج ، میتونستم تلافی کنم و هم به خاک سیاه بشونمش ، هم اینکه به

آرزوهام برسم. نباید سر لج و لجبازی به بختم پشت پا میزدم و بهونه دست معین میدادم.

– : معذرت میخوام ، باور کن از روی لجبازی اینجوری آرایش نکردم ، فقط گفتم یه امشب رو

خوش بگذرونم ، همین.

– با تردید نگاهم کرد و بالاخره آروم شد. بنازم به سیاست فاطمه. خوب تونستی خرش کنی.

معین : به هر حال ، من خیلی بدم میاد که اینطوری بگردی ، در ضمن سامیار خیلی نگات میکنه ،

اگه سمتت اومد محلش نمیدی ، افتاد؟

– : چشم

– لبخندی زد و گفت : چه آروم و سر به زیر شدی؟

– توی دلم خندیدم و گفتم ای ساده باور ابله.

– : خب تو خیلی خشنی ، آدم ازت میترسه.

معین : واقعا؟

– : اوهوم

معین : سعی میکنم که کمتر خشن بشم.

– لبخندی به روش زدم. از اینکه تونسته بودم خیلی راحت بازیش بدم ، توی دلم عروسی به پا

بود. دستش رو برد توی جیب کتش و دستمالی دراورد. با تعجب نگاهش میکرد که یهو دستش رو

گذاشت روی لبام و با دستمال چند بار آروم روی لبام کشید.

معین : الان خوب شد.

– از درون آتیش گرفته بودم و دلم میخواست با ناخنام چشمام رو از کاسه در بیارم. ولی به زور

لبخندی ساختگی زدم.

معین : خب ، بریم دیگه

– یه سئوالی ذهنم رو بدجور درگیر کرده بود. بی فکر و بی منطق ازش پرسیدم.

– : چند وقت دیگه ازدواج میکنیم؟

– پلکش از تعجب بالا پرید.

معین : بزودی میام خواستگاریت ، بعد از اینکه نامزد کردیم و وقتی زهرا و وحید از ماه عسل

برگشتند ، جشن بزرگی ترتیب میدیم و به بهانه اینکه حال مادر من خوب نیست ، مراسم عقد و

عروسی رو یکی میکنیم.

699

– : دقیق و حساب شده ، خیلی عالیه نقشت.

– حرفی نزد و منم ترجیح دادم که سکوت کنم. شونه به شونه هم ، راه میرفتیم و مستقیم وارد

تالار شدیم ...

□□

132

رمان از زبان فاطمه :

– خوشبختانه یا بدبختانه مجلس مختلط بود. با معین دوتایی به سمت وحید و زهرا رفتیم و

تبریک گفتیم. دوتاشون مثل ماه می درخشیدند. معین از کنارم تکون نمیخورد. واقعا نمیتونستم

درکش کنم. دی جی با آهنگی که گذاشت همه ریختند وسط و بزور زهرا و وحید رو کشوندند

وسط سالن و دورشون حلقه زدند. با معین و زینب و افشین یه گوشه مونده بودیم و نگاه وحید و

زهرا میکردیم.

700

12 **بار شاه دوماد داره از وسط جمعیت داره به من اشاره** –8– **دی جی : خب یه آهنگ بیش از** 7

میکنه که براش اجرا کنیم. چشم ، آهنگ گل پسر عروس رو هم اجرا میکنیم.

شهر رو چراغون میبینم ستاره بارون میبینم

میون باغ آرزو لیلی و مجنون میبینم

وای چه قشنگه امشب شهر فرنگه امشب

لحظه ی آشتی کردنه شیشه و سنگه امشب

آخه ببر و بیار داریم ما دل بی قرار داریم ما

بزن و بکوب خبرای خوب دوتا یار 122 **تا سوار داریم ما**

آخه عروس و دوماد عاشقای تازه کار داریم ما

زهرا ، وحید رو ببوس یالا

یالا یالا یالا

)اینا که هنوز عقد نکردن(

)خب پس یه مراسم عقد خیلی خیلی سریع براشون اجرا میکنیم(

العهدو من البختو

دو دست رختو یه دست تختو

این دوماد خوشبختو

پشت پا نزن بختو عروس راضی شدی؟!

بله

)چه عروس هولی میزاشتی 3بار می پرسیدم بعد بله میگفتی(

گل به سر زهرا یالا

وحید رو ببوس یالا

گل به سر زهرا یالا

وحید رو ببوس یالا

12

1

8

7

703

6

5

4

3

2

1

– زهرا گونه سمت راست وحید رو با عشق بوسید که باعث شد همه دست بزنند و جیغ بکشند.

عروس خانوم برای بار دوم آماده ای؟!

گل به سر زهرا یالا

704

وحید رو ببوس یالا

گل به سر زهرا یالا

آرتیستی ببوس یالا

12

1

8

7

6

705

5

4

3

2

1

– اینبار زهرا گونه سمت چپ وحید رو بوسید و باز هم صدای کل و جیغ و دست زدن همه بالا

رفت.

عروس خانوم برای بار سوم و آخر آماده هستی؟!

کل به سر زهرا یالا

706

وحید رو ببوس یالا

گل به سر زهرا یالا

اعصاب نداریم یالا

12

1

8

7

6

5

707

4

3

2

1

– اینبار زهرا لب هاش رو گذاشت روی لب های وحید. ای جوورنم ... صدای جیغ و فریاد به اندازه

ای بود که دیگه صدا به صدا نمیرسید.

چشمای برو بچه های وب بسته فیلم صحنه دار شد ...

دی جی : بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

– دی جی چندتا آهنگ شاد و زیبای دیگه خوند که باعث شد تمام دخترا خودشون رو خالی

کنند و حسابی ق*ر بدن اون وسط. فقط من بدبخت بودم که جرعت نداشتم برم وسط و برقصم.

از اینکه معین عصبی بشه ، میترسیدم. افشین هم یه جور عجیب و غریب نگاه زینب میکرد که

انگار تا حالا ندیدش. فکر کنم سر اینکه زینب با چادر بود ، یکم هنگ کرده بود ...

708

□□

131

رمان از زبان فاطمه :

– موقع شام شد و دی جی رفت برای استراحت. یه موزیک بی کلام و ملایم هم گذاشته شده بود.

زهرا و وحید دست توی دست هم ، به سمت میزها میرفتند و با بقیه حال و احوال میکردند و

خوش آمد میگفتند و بقیه هم بهشون تبریک میگفتند و آرزوی خوشبختی براشون میکردند.

مامان وحید بیچاره مدام سر پا بود و با عشق نگاه پسرش و عروسش میکرد و مدام مثل پروانه

دورشون میچرخید و یا شباششون میکرد یا اسفند دور سرشون میچرخوند. خداروشکر که حال

ناهید جون خوب شده بود. وحید و زهرا به دستور فیلم بردار به سمت میزی رفتند که باید اونجا

شامشون رو صرف میکردند. با لذت و خوشحالی نگاهشون میکردم و توی دلم برای خوشبختی و

حفظ رابطه و عشقشون دعا میکردم. به سمت میزی رفتم که زینب اونجا نشسته بود. بچم تک و

تنها بود.

– : چطوری زینو جونم؟

زینب : خوبم ، مگه میشه تو این شب خوب نباشم؟

– : بلههههه ، چه عجب یه حسی از تو دیدیم.

زینب : بی احساس هستم ولی سنگ که نیستم.

– : میگم واقعا دم وحید گرم ، فوق العاده بود مراسمشون. همه چیز عالی بود.

زینب : اره ، واقعا به انتخاب زهرا افتخار میکنم.

– شام رو اوردند و با زینب مشغول غذا خوردن شدیم.

زینب : این آقا افشین یه جوری نگاهم میکنه.

– : آره منم متوجه شدم ، یادم رفت بگم.

زینب : نمیدونم چه دردشه.

– : مطمئنا از این همه نجابت و پوشیدگی تو تعجب کرده.

زینب : نه ، مطمئنم دردش چیز دیگس.

– : نمیدونم ، بیخیال خودت رو درگیرش نکن.

– اومدم نوشابه بخورم که یهو با صدای ویدا سر من و زینب چرخید به سمت صدا. با دیدن ویدا و مادرش که بالاسرمون بودند ، من و زینب دستپاچه بلند شدیم و شروع کردیم حال و احوال کردن و روبوسی.

ویدا : خب مامان جون معرفی میکنم ، ایشون فاطمه جان هستند ، همکار داداش معین و ایشونم زینب جان دوستشون هستند.

ناهید جون : وای دخترم مگه میشه چهره ی این دو تا فرشته رو فراموش کرده باشم؟ قلبم از کار افتاده ، عقلم که از کار نیفتاده.

ویدا : مامانننننن

– : عه مادر جون ، این چه حرفیه؟ انشالله هر چه زودتر خوب میشید. ایشالا هزار سال سایتون

بالا سر بچه هاتون باشه.

زینب : انشالله

ناهید جون : ممنونم ازتون فرشته های عزیزم ، از خودتون پذیرایی کنید ، شاید نتونم زیاد بهتون

سر بزنم.

– : چشم ، شما به کارتون برسید

ناهید جون : فعلا با اجازه

– : بسلامت

زینب : بسلامت

– ویدا چشمکی بهم زد و با مادرش به سمت مهمون هاشون رفت. بعد از شام بلند شدیم و دوباره

به سمت زهرا و وحید رفتیم. یهو با دیدن معین که میکروفون گرفته بود دستش ، دهنم باز موند.

یعنی میخواد بخونه؟ وای خدا باورم نمیشه. وسط سالن خالی شد و فقط زهرا و وحید وسط بودند.

خانواده ی عروس اینطرف مونده بودند و خانواده ی دوماد طرف دیگه. همه سکوت کردند و با

شروع آهنگ و نواخته شدن صدای معین ، کسایی که آهنگش رو بلد بودند ، شروع کردند به

همخوانی کردن. وحید دست راستش رو توی پنجه های دست چپ زهرا فرو کرده بود و دست

چپش رو دور کمر زهرا حلقه کرده بود. زهرا هم دست راستش رو روی شونه ی وحید گذاشته بود

و با ریتم آهنگ تکون میدادن خودشون رو.

دلم میخواد که امشب تصمیمم رو بگیرم

بگو که دوستم داری تا من برات بمیرم

عشقم عزیز جونم

کنار تو میمونم

قول میدم که خنده

) روی لبات بشونم) 2

من و تو با یه خونه

713

چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم

که تا ابد بمونه

من و تو با یه خونه

چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم

که تا ابد بمونه ...

بازم غرور و احساس

وجودم رو گرفته

اخه اونیکه میخوام دست منو گرفت

وقت اون رسیده وجود من بشی تو

بگم تو این شب عشق

خانوم من تویی تو

زهرای من تویی تو

من و تو با یه خونه

چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم

که تا ابد بمونه

که تا ابد بمونه

من و تو با یه خونه

چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم

که تا ابد بمونه

که تا ابد بمونه ...

– کثافتت ها چقدر خوشگل رقصیدند. اییی جووونم. فوق العاده بودند. ارتباط چشمی که برقرار

کرده بودند حتی واسه یه ثانیه هم قطع نشد. ای ای زهرا جون ، امشب کارت ساختس.

715

معین : خب آهنگ جدیدم رو که یکم فاز غم داره اما فاز اصلیش واسه کفترهای عاشقه ، تقدیم

میکنم به برادر عزیزم و همسرش. به افتخار آقا وحید و زهرا خانوم ...

– همه شروع کردند دست زدند و اون وسط پسرا سوت میزدند و دخترا جیغ و کل میکشیدند ...

□□

132

رمان از زبان زهرا :

– با نواخته شدن آهنگ ، دستم رو از توی دست وحید بیرون کشیدم و دوتا دستام رو دور

گردنش حلقه کردم. لبخندی به روم زد و دوتا دست مردونش رو دور کمرم حلقه کرد. این آغوش

و این دست ها تمام پناهگاه من از این دنیای بزرگ بود. این مرد ، همه سهم من از این جهان بود.

انقدر آهنگش سوز داشت که نمیدونم چرا اشکام سرازیر شد. اینبار برعکس دفعات قبل ، وحید

نه بهم عصبی شد ، نه جلوی ریزش اشکام رو گرفت. چون خودش هم داشت باهام اشک میریخت.

چون این اشک ها واسه حقیقت پیدا کردن رویاهامون ، مال هم شدنمون ، یکی شدنمون ، بود.

شب من و شب تو

تب من و تب تو

اسم تو رو لب من

اسم من رو لب تو

پرم از عشق چشمات

مهربونی تو نگات

جون میگیره نفسام

با اون عطر نفسات

من و تو هر دو عاشق

حالا بهم رسیدیم

تو سختی های دنیا

دوتایی نبریدیم

برای هم میمیریم

کنار هم میخندیم

روی تنهایی و غم

چشامون رو میبندیم ...

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرش رو میدونم

میخوام دعا کنم تموم عشق ها رو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خدا برای امشب از تو ممنونم

– توی آغوش هم هق هق میکردیم. برام مهم نبود که میون این همه آدم باید قوی باشم. این گریه

ها ، شادی رسیدن بهم دیگه بود. وحید پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و مدام نفس های

عمیق میکشید. معین ادامه آهنگ رو خوند.

خیلی دلم روشنه

نبضم برات میزنه

تو که برای منی

دنیا برای منه

یه حسی داره میگه

شروع عاشقیه

دلم میخواد ببینی

دیوونه ی تو کیه

من و تو هر دو عاشق

حالا بهم رسیدیم

تو سختی های دنیا

دوتایی نبریدیم

برای هم میمیریم

کنار هم میخندیم

روی تنهایی و غم

چشامون رو میبندیم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرش رو میدونم

میخوام دعا کنم تموم عشق ها رو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خدا برای این عشق به تو مدیونم

تا جون دارم بدون قدرش رو میدونم

میخوام دعا کنم تموم عشق ها رو

خدا برای امشب از تو ممنونم

خدا برای امشب از تو ممنونم

– با تموم شدن آهنگ ، وحید توی یه حرکت ، من رو که توی آغوشش گریه میکردم خوابوند روی

پاهاش و خودشم خم شد روی صورتم. سرش رو اورد سمت گوشم و با صدای دلنشینش زمزمه

کرد.

وحید : خدا تا جون دارم قدرش رو میدونم.

720

– بی توجه به تمام نفراتی که توی سالن بود ، با یه حرکت لب هاش رو روی لب هام گذاشت. برای

اینکه آرایشم خراب نشه ، یه بوسه ی ریز از لبام گرفت و سریع عقب کشید. همزمان با بلند

شدنش ، منم بلند کرد و محکم به آغوشش کشیدم. ممنون بودم از معین که با آهنگ زیبایی که

خوند ، باعث شد فیلم و لحظات عروسیمون ، خاطره ساز بشه برامون. دی جی که متوجه ی حال

دگرگون و غمگین من و وحید بخاطر این آهنگ شده بود ، سعی کرد که حال و هوامون رو عوض

کنه.

دی جی : خب واسه اینکه عروس دوماد با این آهنگ زیادی احساساتی شدند و هندی کردند

مراسم رو ، یه آهنگ شاد میخونم که بتونند خودشون رو خالی کنند. لطفا دوستان دور عروس و

دوماد حلقه بزنند و اجازه بدید فیلم بردارها کارشون رو انجام بدند. ممنون از همتون عزیزان.

– با شروع شدن آهنگ ، تمام غم و غصه و سختی هایی که برای بهم رسیدن کشیده بودیم رو در

یه چشم بهم زدن ، فراموش کردیم و با وحید شروع کردیم رقصیدن. اونم رقصی که تمام سالن

مبهوت و متحیر مونده بودند و باورشون نمیشد که وحید بتونه انقدر هماهنگ و خوشگل با من

برقصه. با ناز و عشوه هایی که براش میومدم ، مدام سرخ و سفید میشد و در گوشم میگفت :

عزیزم من و تو امشب تنها میشیم و منم غش غش میخندیدم.

عروس دوماد یه زوج بی نظیرند

میان وسط دست همو میگیرند

عروس دوماد ستاره های مجلس

) شاهزادمون میرقصه با پرنسس) 2

721

عروس دوماد محو تماشای هم

عاشق و دلداده و شیدای هم

یادگاری میمونه لحظه هاشون

) تو قاب عکس برای بچه هاشون) 2

بزن و برقص باصفایی دارید

تو قلب هم عشق و وفا میکارید

برای احساسی که بینتونه

چند میلیون لایک طلایی دارید

دوماد میرقصه ، رقصشم باحاله

عروس خانوم به داشتنش میباله

تو عاشقی لنگه نداره دوماد

تو رقصیدن میگن که مرد ساله

– وحید مدام شاباشم میکرد و فامیل های خودم و وحید هم شاباشمون کردند. با اومدن فائزه و

ویدا به وسط سالن همه جیغ زدند و شروع کردیم 4 **تایی رقصیدن. من با فائزه میرقصیدم و وحید**

با ویدا میرقصید. فیلم بردار ها هم هیجان زده فیلم میگرفتند و بقیه هم دست میزدند یا نگاه

میکردند. وحید ، ویدا و فائزه رو شاباش کرد و بلافاصله دوتایی از وسط سالن خارج شدند تا

مادرم به همراه ناهید جون بیان. ناهید جون شروع کرد به رقصیدن اونم چه رقصی. انقدر خوشگل

با وحید رقصید که دهنم باز موند. اما مامانم خجالت میکشید و فقط برام دست میزد. اینبار وحید

، مامانم و ناهید جون رو شاباش کرد و اونا هم سریع از وسط سالن رفتند. با اومدن معین و افشین

به سمت ما ، سالن به لرزه افتاد ...

□□

رمان از زبان زهرا :

– با اومدن معین و افشین به وسط سالن ، دستام رو گذاشتم روی گوشام تا از جیغ های کرکننده

و فریاد و هوار پسرا و دخترا در امان نگه دارم خودم رو. با دیدن زینب و فاطمه که داشتند

میومدند به سمت ما ، لبخندی زدم و به سمتشون رفتم.

723

دی جی : به به ، یه کف مرتب به افتخار خان داداش های شاه دوماد ... یه کف مرتب به افتخار

رفیق های عروس خانووم.

– با هیجان دادن دی جی به دخترا و پسرا ، دیگه سالن به لرزه افتاده بود. معین و افشین شروع

کردند رقصیدن با وحید ، اونم چه رقصی. یه رقص فوق العاده زیبا و مردونه. فاطمه عوضی شروع

کرد قر دادن که باعث شد تمامی نگاه ها به سمت فاطمه بره. زینب هم طبق معمول فقط برام

دست میزد و این باعث تعجب خیلی ها شده بود ، از جمله افشین. فاطمه انقدر رقصش زیبا بود

که وحید و افشین و معین دست از رقصیدن کشیدند و مثل زینب موندند کنار و نگاه رقص من و

فاطمه میکردند. کثافت جوری میرقصید که همه محوش شده بودند. لرزشی که به بدن مایکنی

خودش میداد باعث میشد تمام نگاه ها به سمتش باشه. وحید به سمتمون اومد و شاباشش کرد.

زینب هم شاباش کرد و رفت کنار معین و افشین موند.

عروس دوماد یه زوج بی نظیرند

میان وسط دست همو میگیرند

عروس دوماد ستاره های مجلس

) شاهزادمون میرقصه با پرنسس) 2

عروس دوماد محو تماشای هم

عاشق و دلداده و شیدای هم

یادگاری میمونه لحظه هاشون

) تو قاب عکس برای بچه هاشون) 2

بزن و برقص باصفایی دارید

تو قلب هم عشق و وفا میکارید

برای احساسی که بینتونه

چند میلیون لایک طلایی دارید

دوماد میرقصه ، رقصشم باحاله

عروس خانوم به داشتنش میباله

تو عاشقی لنگه نداره دوماد

تو رقصیدن میگن که مرد ساله ...

بزن و برقص باصفایی دارید

تو قلب هم عشق و وفا میکارید

برای احساسی که بینتونه

چند میلیون لایک طلایی دارید

دوماد میرقصه ، رقصشم باحاله

عروس خانوم به داشتنش میباله

تو عاشقی لنگه نداره دوماد

تو رقصیدن میگن که مرد ساله ...

– با تموم شدن آهنگ دوباره صدای جیغ و داد و تشویق کردن دخترا و پسرا بالا رفت.

دی جی : به افتخار رقص زیبای رفیق عروس خانوم ، اجرای یه آهنگ شاد دیگه.

دختر کوچه بغلی من منو دیوونه کرده

با چشمای خوشگل عسلیش من منو دیوونه کرده

اسم شیرینکه مثل عسله من منو دیوونه کرده

اخه بدجوری دلبرکه من منو دیوونه کرده

– فاطمه با اداها و ناز و عشوه هایی که میومد ، همه رو متعجب کرده بود.

) شیرینکه من ناز داره) 2

) یه استیل تناز داره) 2

بدجوری من منو کشته

) تو دلش انگاری راز داره) 2

) شیرینک دلم رو دیوونه کن) 2

) بازم یه بوست رو بهونه کن) 2

چقدر آتیشی لبای تو

) میمیرم واسه اون چشای تو) 2

– نشست با زانو روی زمین و یهو سرش رو اورد بالا که باعث شد ، موهای مشکیش پخش بشه

توی صورتش. شروع کرد ، رقص تکنوش رو اجرا کردن.

وان تو تیری فر

این دختره دل منو برد

تک و ناز و آس و دلبرای

معین دوستت داره پس کجای

بیا با هم باشیم زود ، سریع ، تند

پیشمی سر نکن روسریت رو

727

تیکه تیکه میگن نایسه دایسه

وای وای چقدر دخمله نایسه

اولی تو رقص تانگو

بخاطرت میزنم حتی بانک رو

حالا حالا حالا دستا بالا

موزیک داره میاد قر بیا حالا

– دوباره رقص زیبا و دخترونه خودش رو به اجرا گذاشت.

دختر کوچه بغلی منو من منو دیوونه کرده

با چشمای خوشگل عسلیش من منو دیوونه کرده

اسم شیرینکه مثل عسله من منو دیوونه کرده

اخه بدجوری دلبرکه من منو دیوونه کرده

728

) شیرینکه من ناز داره) 2

) یه استیل تناز داره) 2

بدجوری من منو کشته

) تو دلش انگاری راز داره) 2

) شیرینک دلم رو دیوونه کن) 2

) بازم یه بوست رو بهونه کن) 2

چقدر آتیشی لبای تو

...) میمیرم واسه اون چشای تو) 2

– بعد از اتمام آهنگ مورد تشویق قرار گرفت. اما دلیل عصبانیته معین رو نمیفهمیدم. شاید

عصبی بودنش بخاطر شوخی بود که دی جی توی آهنگ خوندن باهاش کرد و به جای اسم شهرام

، اسم معین رو اورد. شایدم بخاطر اینکه فاطمه جلوی این همه پسر رقصید ، عصبی شد.

دی جی : خب تبریک میگم به داماد و عروس گلشون ، انشالله که خوشبخت بشن و بهترین

اتفاقات در سرنوشتشون رقم بخوره. خب الان پایان کاره ما هست اما پایان مراسم نیست. لطفا تا

رسیدن عروس و دوماد به خونه ی پدری آقا داماد ، همراهیشون کنید. در اونجا هم مراسم قربانی

کردن و رقص دسته جمعی و بدرقه کردن عروس و دوماد رو خواهیم داشت. ممنون از همه.

729

– با وحید دست توی دست هم ، از تالار زدیم بیرون و سوار ماشین خوشگلش شدیم. وحید سقف رو داد پایین و حرکت کرد. تمام ماشین ها مثل مور و ملخ دنبالمون میومدند. وحید لبخند روی لبش ، یک لحظه هم محو نمیشد. دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ زیبای عروس و دوماد از میثم خداوردی رو گذاشت. همون آهنگی که توی تالار هم دی جی اجراش کرد. بعد از کلی دور دور کردن ، رسیدیم به خونه پدر وحید ...

□□

134

رمان از زبان زهرا :

– با کمک وحید از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتیم. قبل از اینکه وارد خونه بشیم دو تا گوسفند جلومون قربونی کردند. ویدا دامنم رو کمکم جمع کرد که به خون های روی زمین نخوره. خواستیم وارد خونه بشیم که رفیق های وحید اجازه ندادند و بزور کشوندنمون وسط حیاط و حلقه ی دایره شکل بزرگی تشکیل دادند. دی جی یه آهنگ لری رو شروع کرد خوندن که همه شروع کردن باهاش رقصیدن و حرکت کردن. سر دسته ی رقاص ها شده بود فرهاد که بدجوری هم خوشگل میرقصید. یه دستم توی دست وحید بود و دست دیگم توی دست فاطمه. جالب

اینجا بود که دست دیگه فاطمه توی دست معین بود و این اتفاق باعث شده بود که شاخ در بیارم. بعد از رقص دسته جمعی اجازه دادند که وارد خونه بشیم. پدر و مادرم اومدند و کلی به وحید سفارش کردند که هوای زهرا رو داشته باش و مثل چشمات ازش مراقبت کن. خداحافظی و دل

کندن ازشون برام سخت بود اما به هر بدبختی که بود ، جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و با پدر و

مادرم وداع کردم. فائزه و ستار هم اومدند و اونا هم بهم تبریک گفتند و خداحافظی کردند. بعد از

خانوادم نوبت رسید به رفیق های شفیقم. انقدر سر به سرم گذاشتند و حرف های زشت و مثبت

18 **گفتند که مثل لبو شدم. با اونا هم صمیمانه خداحافظی کردم اما خب دلتنگشون نمیشدم چون**

همیشه کنار هم بودیم و مثل کنه دست از سر همدیگه برنمیداشتیم. فاطمه عوضی کلی شوخی

های بد با وحید کرد که باعث شد وحید هم مثل من هی رنگ عوض کنه. بعد از اینکه کلی عکس

گرفتیم و اسفند دورمون چرخوندن ، با وحید دوتایی بلند شدیم و به سمت اتاقی رفتیم که برای

امشب ، واسه ی ما تزئین شده بود. وارد اتاق شدم و از دیدن اتاق زیبای رو به روم دهنم باز موند.

روی تخت که پر از گل های رنگ و با رنگ بود ، روی زمین و میز ها هم شمع کاری ، شده بود. با

بسته شدن در اتاق ، انگار که قلبم اومد تو دهنم. درسته که دیگه دختر نیستم و قبلا دخترانه

هام رو با عشق به وحید تقدیم کرده بودم ، اما بازم استرس بدی توی جونم افتاده بود. ساقدوش

ها پشت در اتاق مونده بودند و به رسم قدیم ، منتظر دستمال خونی از داماد بودند. نمیدونستم

وحید میخواد چه جوابی بهشون بده. با تقه ای که به در خورد ، قلبم اومد توی دهنم. وحید از

اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد.

– : کی بود؟

وحید : مامانم

– : چکار داشت؟

وحید : خودم بهش گفتم بیاد ، کارش داشتم.

– : چکارش داشتی.

وحید : میخواستم بگم که ساقدوش ها رو ببره.

– با بغض نالیدم : خیلی بد شد ، الان مادرت چی در موردم فکر میکنه؟

– وحید به سمتم اومد و با دستاش صورتم رو قاب کرد.

وحید : این کارا چیه عزیزم؟ مامان هیچ فکر بدی در مورد تو نمیکنه.

– : چی بهش گفتی؟

وحید : بهش گفتم مامان خوشگلم ، عروسم خیلی وقته که شده خانومم ، امشبم میخوام برات یه

نوه جیگر و ناز ، درست کنم.

– با دهن باز نگاه وحید میکردم. عصبی دستم رو مشت کردم و کوبیدم توی سینش.

– : تو غلط کردی که چنین حرفی زدی.

– مستانه خندید و محکم گرفتم بغل. خودمم خندم گرفته بود. کثافت ببین چی رفته به مادر

گفته. پسره بی شرم و حیا.

وحید : امشب زیادی پرو شده بودی ، ناز و عشوه میومدی ، تحریکم میکردی ، اذیتم میکردی ،

اصلا هم به این فکر نکردی که من و تو امشب تنها میشیم.

– با هیجان نگاش میکردم. یا خداااا نزنه داغونم کنه. اخه بدجوری دیوونه شده.

وحید : وقت کوتاه کردن زبونته.

– اومدم حرفی بزنم که با لب هاش خفم کرد. پرتم کرد روی تخت و خودشم روم خیمه زد. اون

میبوسیدم اما من داشتم از خنده میمردم.

وحید : ای جووونم خنده هات ، تو همیشه بخند.

– : وحید جان ، بزار لباسم رو در بیارم حداقل.

وحید : پس من کشکم؟ خودم در میارم.

– اومدم بگم نه که با لب هاش مهر سکوت زد به روی لب هام.

پر بودیم از عشق و حس نیاز

عشقی از جنس صداقت

نیازی از جنس آتش

قلبی از جنس آرامش

– اون شب هم ، عاشقانه دیگر رو رقم زدیم و علارقم میل باطنی خودم و با وجود خستگیم ،

خودم رو کامل در اختیار همسرم قرار دادم تا از بودن با هم ، لذت ببریم ... تنها آرزوم ، پایداری

این عشق و علاقه بینمونه. خدا برای این عشق به تو مدیونم ، تا جون دارم بدون قدرش رو

میدونم ...

734

– صبح که بلند شدم تکون نمیتونستم بخورم. وحید با دست ها و پاهاش ، کل بدنم رو قفل کرده

بود. دوست داشتم زمان بایسته و من برای همیشه توی این آغوش دوستداشتنی اسیر بشم. برای

ماه عسلمون بلیط گرفته بود و امروز بعدظهر حرکت میکردیم به سمت استانبول ...

□□

135

رمان از زبان فاطمه :

– چند روزی از عروسی زهرا میگذشت. دوباره همه چیز به روال قبلی خودش برگشته بود. من و

زینب میرفتیم دانشگاه و من بعدظهرها میرفتم سرکارم. کارم و محیطش رو دوست داشتم ، البته

اگه گنداخلاقی های آق خواننده رو فاکتور بگیریم. وارد دانشگاه شدم و اومدم وارد کلاس بشم که

یهو کیفم از پشت کشیده شد. برگشتم و با دیدن قیافه سعید اخمام رفت توی هم.

– : این چه رفتاریه؟

سعید : سلام ، باید با هم حرف بزنیم.

– : ولی من علاقه ای به شنیدن حرفای شما ندارم.

سعید : مجبوری که گوش بدی.

– : اگه گوش ندم؟

سعید : اون وقت زندگی زهرا رو با خاک یکسان میکنم.

– با وحشت نگاش کردم. یا باب الحوائج ، این چی میگه. عصبی اخمام رو کشیدم توی هم و

دنبالش راه افتادم.

– : خب میشنوم

سعید : اینجا بگم؟

– : نه کاخ سفید بگو

سعید : فاطمه باید باهام ازدواج کنی.

– با وحشت و دهن باز نگاهش میکردم. این چی داره واسه خودش بلغور میکنه؟

– : چی واسه خودت زر زر میکنی؟

سعید : ببین من تو رو دوست دارم و مطمئنم اگه بهم یکم وقت بدی ، خیلی زود عاشقم میشی.

– : بلند شو خودت رو جمع کن ، پرووو تر از تو خودت. مگه خر مغزم رو گاز بگیره زن تو بشم.

سعید : فاطمههه من رو عصبی نکن ، کاری نکن در عرض یکساعت ، زندگی زهرا رو به آتیش

بکشم.

– با وحشت نگاهش میکردم. رنگم پریده بود و دستام یخ کرده بود.

– : چطور میخوای اینکارو کنی؟ دیگه سیاوش که نیست. پس تهدیدی واسه زهرا نیست.

سعید : آره ، حرف تو درسته ، سیاوش نیست ، اما عکس ها و فیلم هاشون هست. فیلم نامزدی و

عکس های باهم بودنشون هست. شاهد هایی هست که به وحید ثابت کنه خانومش یه دختره

ه*ر*ز*ه و نامرد و خیانت کار و دروغگوئه.

– : خفههه شو ، گنده تر از دهنت حرف نزن.

سعید : به هر حال پیشنهادم رو رد کنی ، زندگی رفیقت رو به آتیش میکشونم.

– دستش رو دور کمرم حلقه کرد و هر چی تقلا کردم ، رهام نکرد. اومدم حرفی بزنم که یهو با

دیدن قیافه برزخی معین ، حس کردم که فشارم افتاد. با صدای دلخراشی جیغ زدم و کمک

خواستم که یهو دیدم معین با سرعت نور به سمتمون دوید. یه آشی بپزم برات سعید جون که نیم

وجب روغن روش باشه. پسره ل*اش*ی. سعید با جیغی که من زدم ، جای اینکه رهام کنه ، بی

شرمانه زد زیر خنده. یهو با مشتی که معین به صورتش زد ، وحشت زده از من جدا شد و دستش

رو گذاشت روی صورتش. معین بی توجه به موقعیتش ، خراب شد روی سعید و تا جون داشت

مشت و لگد نوش جانش کرد. با سر و صدای ما ، گشت ها رسیدن و هممون رو جلوی چشم بچه

های دانشگاه بردند به آگاهی. حالا اون وسط جا اینکه خون گریه کنم ، خندم گرفته بود. بیچاره

آقای خواننده چیز خور شده بود. نشسته بودیم روی صندلی و توی دلم دعا میکردم که سعید

حرفی از سیاوش ، جلوی معین نزنه که بدبخت میشم. شماره زینب رو دادم به سربازه که زنگ

بزنه بهش و بگه بیاد کلانتری. بیچاره سکته نکنه خیلیه. توی راه از معین پرسیدم که توی

دانشگاه ما چکار میکرد ، که گفت ویدا رو رسونده. جریان سعید رو براش تعریف کردم البته تمام

حرف های خودم و سعید رو در مورد سیاوش سانسور کردم. برای معین گفتم که سعید ازم

خواستگاری کرده و تهدیدم کرده که باید زنش بشم. یهو در باز شد و فکر کردم الان یه سرگرد

پیر و گند اخلاقی میاد داخل ، اما با دیدن افشین فکم چسبید به زمین. بیچاره اونم عین سکته

زده ای ها نگاه ما میکرد. معین عصبی نفسش رو با حرص داد بیرون و دست کشید توی موهاش.

افشین : شما اینجا چکار میکنید؟

– معین جا اینکه جواب افشین رو بده ، برگشت سمت من و جوری نگام کرد که مردم و زنده

شدم.

– : راستش آقا سعید از من خواستگاری کردند و من جواب رد دادم که باعث شد جر و بحثمون

بشه ، آخه آقا سعید خبر ندارند که من نامزد کردم و وقتی معین جان ما رو با هم دیدند ، عصبی

شدند و سر آقا سعید خراب شدند.

– فک خودم از این همه ادبی حرف زدن چسبید به زمین. افشین بدبخت که داشت مثل سکته

زده ای ها نگاهمون میکرد. داره با خودش میگه که معین کی نامزد کرد که من خبر دار نشدم. با

چشم غره معین انگار افشین فهمید که حرفام همش کشکه و فقط واسه اینه که سعید رو خر

کنیم. بمیرم واس سعید. خخخ بیچاره مثل این دیوونه تیمارستانیا که فقط به یه گوشه خیره

میشن ، خیره شده بود به من. با شنیدن صدای داد و بیداد زینب ، رنگم پرید. خوب میدونستم که

اگه وارد اتاق بشه تمام نقشه هام رو بهم میریزه و جلوی سعید سوتی میده. خداروشکر سعید یهو

بلند شد.

سعید : جناب سرگرد ، اگه اگه با من کاری ندارید برم.

739

افشین : میتونی بری ، اما مراقب رفتارات باش.

– سعید سری تکون داد و رفت. ایول به داش افشین. واس خودش یلی بود. یهو زینب پرید تو

اتاق و با دیدن من رنگش پرید. ای وای الانه که مثل بمب بترکه و بزنه زیر گریه. با دیدن معین

کنارم ، یهو از حال رفت ...

□□

136

رمان از زبان فاطمه :

– جیغ بنفشی کشیدم و قبل از اینکه زینب پخش زمین بشه ، دویدم به سمتش و گرفتمش توی آغوشم.

– : آجی جونم ، آروم باش ، غلط کردم ، بخدا اتفاقی نیفتاده ، همش یه سوتفاهم بود که رفع شد.

افشین : زینب خانوم آروم باشید ، فاطمه خانوم راست میگن ، یه سوتفاهم بود. آروم باشید لطفا.

معین : پاشو یه آب قند بده بهش.

– : من؟

معین : په نه په ، من.

– : ایششش

– زینب رو خوابوندم روی مبل و یه لیوان آب قند درست کردم و خالی کردم توی حلقش. بچم

وقتی ما رو با هم دیده چه فکرهایی کرده با خودش.

زینب : از دست تو ، من چکار کنم؟

– : هیچی ، شکر خدا کن.

افشین : جریام نامزدیتون چی بود معین؟

– محکم زدم روی گونم. یا خداااا الان زینب ، میکشتم. زینب با وحشت و اخم هایی تو هم رفته ،

نشست و با بهت خیره شد بهم. جرعت نگاه کردن بهش رو نداشتم. ای بمیریییی معین ، هم

خودت ، هم داداشت که نمیزارید دو دقیقه من آرامش داشته باشم.

معین : من از فاطمه خواستگاری کردم ، اونم جواب مثبت داد ، الانم نامزد هستیم و چند وقت

دیگه بصورت رسمی به خواستگاریش میرم و با هم ازدواج میکنیم.

– با عصبانیت نگاه معین کردم. الهیییی که بری زیر 18 **چرخ پسره ی چلغووووز. اومدم حرف بزنم**

که یهو زینب بلند شد و محکم پسم زد. به سمت در رفت و از اتاق زد بیرون. هر چی صداش زدم

و داد و بیداد کردم گوش نداد که نداد. سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت. کم مونده بود

که بزنم زیر گریه. میدونم زینب هرگز بخاطر اینکه چیزی بهش نگفتم ، نمیبخشم. با شنیدن

صداش پشت سرم ، زدم به سیم آخر.

معین : چیزی شده خانوم کوچولو؟

– : خفههههه شووو ، لعنتی چرا انقدر دوست داری من رو بچزونیییی؟ من چه گناهی در حق تو

کردم که خودم خبر ندارمم ، واسه چی به زینب اون چرندیات رو گفتیییی؟ میدونی ممکنه

دوستی ما سر اشتباه ابلهانه تو بهم بخوره؟ نه نمیفهمی ، تو یه آدم خودخواه و مغروری که جز

خودت ، به هیچکس اهمیت نمیدیییی.

– با دهن باز نگاهم میکرد. هیچ وقت تا این حد من رو عصبی ندیده بود. هق هق میکردم و اشکام

رو محکم پس میزدم. آروم به سمتم اومد و کنارم وایساد. اومدم سر بلند کنم که ببینم میخواد

چکار کنه ، که یهو تو یه جای گرم فرو رفتم. با دیدن خودم توی آغوشش ، فکم چسبید به زمین.

دستش رو نوازشگرانه روی کمرم میکشید و سعی در آروم کردنم داشت.

معین : باور کن ، فکر کردم زینب همه چیز رو میدونه.

با بغض نالیدم : مگه خودت نگفتی از قرارمون هیچکس خبر دار نشه ، حتی رفیقام.

با صدایی که رگه هایی از خنده توش موج میزد گفت : خب من از کجا میدونستم تو انقدر خانوم و

حرف گوش کن شدی؟

– لبخند پهنی نشست روی صورتم اما با یاد اینکه زینب قهر کرد و رفت ، چونم شروع کرد

لرزیدن و دوباره زدم زیر گریه.

معین : گریه نکن فاطمه ، گندیه که خودم زدم ، خودمم جمعش میکنم ، خیالت راحت باشه.

– : قول میدی؟

معین : قول میدم.

– از آغوشش اومدم بیرون و اشک هام رو پاک کردم. چقدر مهربون شده بود. چقدر مهربون بودن

بهش میومد.

معین : خب سوار شو بریم.

– : کجا بریم؟

معین : خرید حلقه ، هفته آینده قراره بیام خواستگاریتون مادمازل.

– : شوخی میکنی؟

معین : من با تو شوخی دارم؟

– : ولی اخه یکم زود نیست؟

معین : نه خیر ، من با خانوادمم صحبت کردم.

– : ای بابا ، میگم کاش مادرت پسندم کنه ، وگرنه کل نقشه هامون نقشه بر آب میشه.

معین : چرا پسندت نکنه؟

– : خب گفتم شاید دوست داشته باشه همون دختری که برات در نظر داشته ، زنت بشه.

– مردونه خندید و دستم رو گرفت و به سمت ماشینش حرکت کرد. ای خدا ، این واقعا داره

میخنده؟ یا من اشتباه میبینم ، چقدر خوشگل میخنده کثافتت.

معین : راستش رو میخوای بدونی؟

– : اوهوم

معین : اون دختری که مادرم برای من در نظر داشت ، خود تو بودی.

– با دهن باز نگاهش میکردم.

– : ای بنازم به سلیقه مادرت.

معین : خب حالا ، پرو نشو.

– سوار ماشین شدیم و معین حرکت کرد. به سمت بازار رفت و بعد از کلی گشت و گزار یه ست

حلقه های خوشگل خریدیم. سوار ماشین شدیم و معین تا خونه مجردیم رسوندم.

– : یادت نره که با زینب صحبت کنی؟

معین : نه یادم میمونه.

– : مرسی ، اوم ، نمیای بالا؟

معین : نه مرسی کار دارم.

– : باشه ، مراقب خودت باش.

– سرش رو خوش حالت برگردوند و بهم خیره شد. یه جوری خرت کنم که خودتم باورت نشه.

معین : خداحافظ

– : بسلامت

– به محض اینکه رفت ، منم وارد آپارتمان شدم. سریع سوار آسانسور شدم و به داخل خونه

رفتم. زینب هنوز نیومده بود. آهی کشیدم و رفتم به سمت تلفن خونه. زنگ زدم به مامانم و

جریان معین رو گفتم. فقط گفتم که هم رو خیلی دوست داریم و قراره بیاد خواستگاریم. جوری

شروع کرد کل زدن که دلم ریش شد و به گریه افتادم. بعد از کلی حرف زدن قطع کردم و گرفتم

خوابیدم ...

□□

رمان از زبان زینب :

– با سرعت اما بی هدف میروندم. خیلی سخته که نامزدی خواهرت رو از یه غریبه بشنوی.

گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره گلنوش جواب دادم.

– : سلام خانومی ، خوبی؟

گلنوش : مرسی خوبم تو خوبی؟

– : منم خوبم ، داداشم خوبه؟ جیگول عمه خوبه؟

گلنوش : همه خوبیم ، حدس بزن کجاییم.

– : اووم خونه ما؟

گلنوش : نه

– : خونه خودتون؟

گلنوش : حرفشم نزن.

– : چرا؟ مگه آشتی نکردید؟ مگه مادرت و احمد صلح نکردند و مهمونی آشتی کنون ندادند؟

گلنوش : چرا ، اما خب ، خودم زیاد دوست ندارم برم اونجا.

– : اون وقت چرا؟

گلنوش : چون خالم مدام اونجاست.

– : آهان ، جادوگر پیر اونجاست.

گلنوش : نگفتی کجاییم؟

– : ای بابا ، من از کدوم گور بدونم.

گلنوش : جایی که تو عاشقی.

– : نهههههههههه

گلنوش : آره

– : شما ، شما ، رفتید مشهد؟

گلنوش : دقیقا

– : واسه چی دختر؟

گلنوش : حاجت داشتم.

– : ای جاااانم ، ما هم دعا کن.

گلنوش : چشششم ، کار نداری؟

– : نه عزیزم ، خوش بگذره.

گلنوش : مرسییی

– : خداحافظ.

گلنوش : خداحافظ.

– اومدم حرکت کنم به سمت خونه اما یادم افتاد که امروز پنج شنبس ، واسه همین دور زدم و به سمت بهشت زهرا رفتم. بعد از نیم ساعت رسیدم بهشت زهرا. قبلش گل و آب و خرما خریده بودم. به سمت قبرستون رفتم. به قطعه 321 که رسیدم ایستادم. قبر دختری که با مرگ و قلبش ، به من زندگی داد. روی قبرش نشستم و شروع کردم فاتحه فرستادن. آب رو ریختم روی قبرش و تمیز شستمش. گل ها رو روی قبرش پر پر کردم و خرما رو باز کردم و گذاشتم روی قبرش. این دختر به من زندگی بخشیده بود اما من از این زندگی ناراضی بودم. حاضر بودم که زمان به عقب برگرده و من زندگیم رو بهش ببخشم تا اون جای من زندگی کنه. قلبم مریض بود ، انقدر حالم وخیم بود که دکترا هیچ راهی جز عمل پیوند قلب نداشتند. اما من دوست نداشتم عمل کنم. من

هرگز دوست نداشتم با مرگ یه نفر ، خودم به زندگی مجدد برسم. هرگز دوست نداشتم که برای

زنده موندن ، جون یه نفر دیگه رو بگیرم. وقتی خانوادم با مخالفت های شدید من رو به رو شد ،

دست از تلاش برای پیدا کردن یه قلب برای من ، کشید. اما احمد مصمم بود و میخواست هر طور

شده نظر من رو عوض کنه. یادمه دقیقا ، که از امتحان برگشته بودم که با پدرم دعوام شد. گریه

کرد و التماسم کرد که قبول کنم و عمل رو انجام بدم. اما مرغ من یه پا داشت. دعوامون باعث شد

حالم بد بشه و همون روز بستری شدم بیمارستان. داخل بیمارستان دختری ضربه مغزی شده بود

و قرار بود که بخاطر وصیتش ، قلبش رو اهدا کنند. من قبول نکردم اما با حقه ی احمد ، قلب اون

دختر توی سینه ی من قرار داده شد. احمد و دکترا بهم گفتند که میخواند یه عمل باز روی قلبم

انجام بدند تا بتونم زنده بمونم. منم ساده بودم و باور کردم. اما وقتی بهوش اومدم فهمیدم که

قضیه چی بوده. احمد هیچ وقت اجازه نداد که خانواده ی اون دختر بفهمند که قلب دخترشون به

من داده شده. چون گویا که مادر اون دختر ، دلش میخواست کسی که قلب دخترش رو امانت

گرفته ، پیش خودش زندگی کنه. یادمه که وقتی مرخص شدم تا چند وقت با هیچکس حرف

نمیزدم و بخاطر اینکه گولم زدند با همه قهر بودم. درسته که زندگیم رو به تلاش های احمد و

خانوادم مدیون بودم اما بخاطر اینکه ازم جریان رو پنهون کردند ، از دستشون دلگیر بودم. به

تدریج و با کمک های فاطمه و احمد دوباره زینب سابق شدم اما این وسط یه موضوعی بدجوری

آزارم میداد و اونم وصیت نامه ی اون دختره بود. داخل وصیت نامش درخواست کرده بود که هر

کسی که قلبش به اون میرسه ، فردی مهربان و عاشق باشه ، چون ویژگی قلبش ، عاشق بودن ،

بود. این درخواست مخالف من و ویژگی های درونم بود. من یه دختر مغروری بودم که به اروپایی

بودن و بی احساس بودن مشهور بودم و نمیتونستم هرگز عاشق بشم. کار خدا خیلی عجیبه.

دقیقا قلب دختری باید به من برسه که فوق العاده عاشق و با احساس بوده و کسی که قلبش رو

تسخیر کرده یه دختره بی احساسیه که اصلا عشق رو قبول نداره. حالا این موضوع شده مهم

ترین بخش زندگی من. هر چه قدر تلاش میکنم که دختری با احساس و عاشق بشم ، هیچ نتیجه

ای نمیده و ذره ای تغییر در درونم بوجود نمیاد. اومدم بلند بشم که یهو با دیدن افشین سرجام

خشک شدم. اونم با بهت و تعجب نگاه من میکرد. من زودتر به خودم اومدم.

– : سلام ، خوب هستید؟

– با صدای بم و مردونه ای که میلرزید گفت.

افشین : سلام ، ممنون خوبم ، شما اینجا چکار میکنید؟

– : این قبر همون دختری هستش که با اهدای قلبش به من ، فرصت زندگی کردن پیدا کردم.

– تعجب رو میتونستم توی تمام اجزای صورتش مشاهد کنم.

افشین : چه جالب ، من فکر کردم که قلب یه پسر به شما اهدا شده ، اخه ویدا اینطور گفت ...

□□

138

رمان از زبان زینب :

753

– اینبار نوبت من بود که تعجب کنم. اخه اصلا ویدا نمیدونست که من عمل پیوند قلب انجام دادم.

حتما فاطمه دهن لق بهش گفته.

– : نه حتما اشتباه شنیده. شما اینجا چکار میکنی؟

افشین : مادربزرگ منم اینجا خاک شده ، گفتم آخر هفتس ، بیام یه سری بهش بزنم.

– : آها ، خدا رحمتشون کنه.

افشین : خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

– : خب ، من دیگه با اجازتون برم.

افشین : میرسونمتون.

– : نه ممنون ، ماشین دارم.

افشین : آهان باشه.

– : با اجازه ، خداحافظ.

– اومدم برم که با صداش متوقف شدم.

افشین : راستش معین هم با من اومده و الان داخل ماشینه ، باهاتون یه کار واجب داره ، اگه

میشه با من بیایید تا معین باهاتون حرف بزنه.

– : باشه.

– حرکت کرد و منم پشت سرش راه میرفتم. از قبرستون خارج شدیم و به سمت پورشه معین

رفتیم. من موندم عقب تا معین رو صدا بزنه. بعد از چند لحظه معین پیاده شد و به سمتم اومد.

– : سلام

معین : سلام ببخشید ، واقعا کارم واجب بود.

– : خواهش میکنم ، خب میشنوم.

معین : زینب خانوم ، فاطمه هیچ گناهی نداره. در ضمن من و فاطمه اصلا نامزد نکردیم اما خب

توی آگاهی برای اینکه سعید که یکی از هم کلاسی های فاطمه و خواستگارشه ، دست از سر

فاطمه برداره ، مجبور شدم اون حرف ها رو بزنم. من فقط از فاطمه خواستگاری کردم که اونم

جواب مثبت داد ، همین. بخاطر من هم چیزی به بقیه نگفت. من حتی داداشم افشین و خانوادم

هم خبر نداشتند و تازه فهمیدند. امیدوارم که درک کنید.

– : باشه ممنون از اینکه آگاهم کردید.

معین : خواهش میکنم

– : خب ، من دیگه باید برم ، خدانگه دار.

معین : بسلامت

– سریع به سمت ماشینم رفتم و دیگه نشد از افشین خداحافظی کنم. اخه توی ماشین نشسته

بود و منم دیگه حوصله نداشتم. سریع سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم. قبل از اینکه به

خونه برم ، سر راه یه بسته شیرینی گرفتم. پس خواهریم داره ازدواج میکنه. مگه خبر مهم تر و

خوشحال کننده تر از این ، تو دنیا میتونه باشه؟ با کل و جیغ وارد خونه شدم که بیچاره فاطمه که

در حال آشپزی بود هنگ کرد. شیرینی رو گذاشتم روی میز و به سمتش رفتم. یکم نگاهش کردم

و با بغض کشیدمش توی آغوشم.

– : خواهر بزرگم داره عروس میشه؟

فاطمه : معین برات گفت؟

– : بلههههه ، آقاتون برام گفت.

– از بغلم اومد بیرون و با بغض نگاهم کرد.

– : هوی هوی ، گریه واس چیته؟ ناسلامتی داری شوهر میکنی ، کسی که باید گریه کنه منم که

ترشی لیته شدم.

– زد زیر خنده و دوباره خودش رو انداخت توی بغلم. نفس عمیقی کشیدم و محکم گونش رو

بوس کردم.

– : انقدر خوشحالم که حد نداره. عزیز دلم داره عروس میشه. آخ فداتشم من الهی.

فاطمه : خدانکنه انتررررر.

– : مرسی منم دوستت دارم ... از فردا باید بیفتیم به گشت و گزار.

فاطمه : واسه چی؟

– : واسه آرایشگاه ، واسه لباس عروسی ، واسه خرید لباس و جهاز ، بازم بگم؟

فاطمه : واییییی مخم رو خوردی ، چششششم.

– بعد از کلی شوخی و خنده ، نشستیم کنار هم و چای و شیرینی خوردیم. معین زنگ زد به

فاطمه و حدود یک ساعت تمام ، باهاش حرف زد. کی باورش میشه که این مرد مغرور ، انقدر

عاشق باشه؟ وقتی فاطمه اومد کلی کتکش زدم تا بهم بگه که با معین یه ساعت چی میگفتند.

اونم بالاخره کم اورد و گفت داشته از حال بد مادرش میگفته و اینکه باید هر چه زودتر ازدواج

کنند و اینکه هماهنگ کنم واسه هفته دیگه که میان واسه مراسم خواستگاریم. میگفت که معین

گفته باید خواستگاری و نامزدی رو یکی کنیم تا بتونیم زمان بیشتری واسه عروسی داشته باشیم

و این حرف ها. اون شب از خوشحالی تا خود صبح ، نزاشتم فاطمه بخوابه و انقدر هیجان زده بودم

که خواب به چشمم نمیومد ...

رمان از زبان زهرا :

– با وحید کنار همدیگه روی هسیر دراز کشیده بودیم و به دریا خیره شده بودیم. شهر استانبول

فوق العاده بود و انقدر دیدنی زیاد داشت که تموم شدنی نبود. زینب بهم زنگ زد و خبر

خواستگاری فاطمه با معین که هفته دیگه بود رو بهمون داد. البته قبلش ناهید جون زنگ زد و

خبر رو بهمون داد. دوباره چند روزی بود که مزاحم تلفنی پیدا کرده بودم. وقتی به فاطمه گفتم ،

گفت که به احتمال صد در صد سعیده. گفت سعید هم من رو اذیت میکرده که معین شرش رو از

سرم کم کرد. ترجیح دادم گوشیم رو خاموش کنم تا وحید نبینه و برام بد نشه.

وحید : تو فکری خانومم.

– : اوهوم ، تو فکر فاطمه و معینم.

وحید : زوج خوشبختی میشن ، اینو مطمئنم.

– : آره ، دو تا یه دنده و لجباز.

وحید : زهرا

– : جون زهرا

وحید : میخوام ببینم میتونی تحریکم کنی یا نه.

– : هان؟

وحید : یکاری کن که من تحریک بشم ، میخوام ببینم بلدی یا نه.

– : شوخی میکنی دیگه؟

وحید : نه خیر ، زود باش شروع کن.

– نمیدونستم چکار کنم ، اما اینم میدونستم که وحید مرغش یه پا داره ...

رمان از زبان زهرا :

– نفس عمیقی کشیدم تا بتونم اعتماد به نفسم رو جمع کنم. شالم رو دراوردم و پرت کردم روی

هسیر. دستم رو توی موهام بردم و پخششون کردم توی صورتم. لب پایینم رو گاز گرفتم و به

داخل دهنم بردم. با چشمایی خمار زل زدم به وحیدی که مثل لبو سرخ شده بود. وحید فقط با یه

شلوارک مشکی تنگ جلوم نشسته بود. به سمتش رفتم و درحالی که زبون پایینم رو گاز

میگرفتم ، دستم رو نوازشگرانه روی سینش کشیدم. دوتا دستام رو گذاشتم روی شونه هاش و

هولش دادم که باعث شد روی هسیر دراز بکشه. خودم رو بالاتر کشیدم و روی پاهاش نشستم. با

لبخند به سمت صورتش رفتم و بی خجالت ، سر و صورتش رو بوسه بارون کردم. چشماش ، زیر

گردنش ، لاله گوشش ، چونه ، گردن ، لب هاش ، قفسه سینش و در آخر روی قلبش رو بوسه ی

محکمی زدم که باعث شد ، اراده اش بشکنه و بالاخره جلوم کم بیاره. خوابوندم روی هسیر و

خودش روم خیمه زد. جوری لب هاش رو روی لب هام قرار داد که نفسم توی سینم گره خورد.

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و دستم رو توی موهاش فرو بردم و آروم حرکت میدادم.

محکم

با عشق

با قدرت

با ولع

با خشونت

با عشق

تب دار

هم رو میبوسیدم ... لب هاش رو بی میل ازم جدا کرد و بلندم کرد. به رانندمون اشاره کرد که

حواسش به وسیله های روی هسیر باشه. دست من رو گرفت و دنبال خودش کشوندم. شالم از

سرم افتاده بود و حتی وقت نداشتم که درستش کنم. وحید هیجان زده به سمت ماشینمون رفت

و در ماشین رو برام باز کرد. سریع سوار شدم و وحید هم بلافصله بعد از من سوار شد. تا اومدم

ازش بپرسم که دلیل اینکاراش چیه ، با فرود اومدن لب هاش روی لب هام ، کل ذهنم قفل کرد و

کم کم متوجه شدم که چه منظور و هدفی داره. همراهیش کردم و لب هاش رو با عشق بوسیدم.

دستش به سمت مانتوم رفت و دکمه هاش رو باز کرد ...

رمان از زبان گلنوش :

– بی قرار و آشفته بودم. نمیدونستم باید چکار کنم. احمد گفت که به کنار ضریح مطهر بریم. با

احمد به کنار گلدسته های حرم رفتیم. حس عجیبی داشتم. شروع کردم به راز و نیاز با خدای

خودم. بعد از زیارت از امام هشتم حاجتم را از ایشان خواستم. شنیده بودم که امام هشتم ضامن

آهوست و هیچکس نیست که از او حاجتی بخواد و نا امید و دست خالی برگرده. منم که ناامید و

نگران آمده بودم ، امید داشتم که حاجتم را بگیرم. دو رکعت نماز حاجت خوندم و با کوله باری از

غم و اندوه اما ته دل امیدوار ، مشهد را به سمت تهران ترک کردم. هر اتفاقی که بیفته ، دکترها

هر چیز که میخواهند بگویند ، برام ذره ای اهمیت نداره. تنها هدف من به سالم دنیا اوردن این

بچه است ، حتی اگه به قیمت تموم شدن جون خودم ختم بشه ...

رمان از زبان فاطمه :

– دیروز بود که برگشتم کرج)خونمون(، تا برای مراسم امشب آماده باشم. امشب قرار بود که

معین و خانوادش برای مراسم خواستگاری و نامزدی به خونمون بیان. مراسم خواستگاری و

نامزدیمون بخاطر حال نامساعد ناهید خانوم یکی بود. به غیر از خانواده خودم و فامیل های

نزدیکمون ، زینب به همراه خانوادش هم بودند. زهرا هم که فامیل داماد محسوب میشد ، قرار بود

که با اونا بیاد. چند روزی هم بود که از سفر ماه عسلشون برگشته بودند. یه دست کت و دامن

سفید رنگ پوشیده بودم. آرایش خوشگلی هم کرده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم و از زور

استرس پاهام رو تکون میدادم. بیچاره زینب ، پوستش کنده شد. چیدن مبل و صندلی ، چیدن

میوه ها و سلفون کشیدن روش رو ، به عهده زینب گذاشته بودم. از اینکه سامان هم اومده بود و

در مراسمم حضور داشت ، بدجوری کفری بودم. با اینکه این ازدواج و مراسم ها همش یه بازی و

قرار داد بیشتر نیست ، اما نمیدونم چرا استرس دارم و از رو به رو شدن با معین واهمه دارم. یهو

با زنگ خوردن گوشیم یه جیغ آروم کشیدم و با ترس دستم رو گذاشتم روی قلبم. ایشش چته

دختر؟ بس کن باو ، انگار عاشق سینه چاک طرفی که انقدر استرس داری. دستم رو بردم به سمت

میز عسلی و گوشیم رو برداشتم. با دیدن شماره ی معین ، سیخ روی تخت نشستم. یا خداااا ، باز

استرس وجودم رو گرفت و لبام خشک شد. با دست لرزونم دکمه رو زدم و جواب دادم. صدای

خشنش توی گوشی پیچید.

معین : معلومه کدوم گوری؟

– : سلام

معین : علیک ، کجایی دو ساعته؟

– : ای بابا ، خب کار داشتم.

معین : آدرس خونتون رو برام اس کن.

– : باشه ، فقط چیزه ، کی میایید؟

معین : ساعت 22 **اونجاییم ، فقط فاطمه ، حواست باشه که امشب باید نامزد کنیم ، به حرف بقیه**

هم اهمیت نمیدی ، افتاد؟

– : باش توهم

معین : مراقب باش که خوب نقش بازی کنی ، اخه مامانم و ویدا خیلی تیزن ، فهمیدی؟

– : حواسم هست.

معین : خوبه فعلا

– تا اومدم خداحافظی کنم ، قطع کرد. پسره ی شپش بی فرهنگ. مردم شعور و ادب و آداب

معاشرت هم ، فراموششون شده ...

□□

142

رمان از زبان فاطمه :

– با استرس توی اتاق قدم میزدم. خیلی نگران بودم و میترسیدم که اتفاقی بیفته و مراسم بهم

بخوره. با دیدن ساعت زدم تو سر خودم. ساعت 11 و نیم بود؟؟؟ سریع بلند شدم و به سمت میز

توالت رفتم. هنوز لاک نزده بوودم. ای خداا!! چرا حواس برام نمونده. ایششش. تند تند لاک

قرمزم رو زدم و با دهنم فوت میکردم تا خشک بشه. با استرس لاک مشکیم رو برداشتم و روی

بعضی از ناخنام ، طرح های متفاوت در می اوردم. یهو با صدای زنگ آیفون ، با استرس بلند شدم

و لاک ها رو شوت کردم توی سطل آشغال. ای بمیریییی با این نظم و انضباطت. یه نگاه به خودم

توی آینه انداختم و با رضایت از خودم ، از اتاق خارج شدم. اول از همه بزرگ آقا وارد شد. یکم

جلوتر رفتم و با صدای آرومی سلام دادم.

– : سلام بزرگ آقا ، خوش اومدید.

بزرگ آقا : سلام دخترم ، ماشالله ، الحق که معین انتخابش مثل همیشه محشره.

– لبخندی از روی خجالت زدم و سرم رو انداختم پایین. بعد از بزرگ آقا ، نوید آقا ، یعنی همون

پدر معین وارد شد. با شرم باهاش حال و احوال کردم که به گرمی جوابم رو داد. این همه شرم و

حیا از من بعید بود. ناهید جون و ویدا و زهرا و چند تا زن تقریبا 42 ساله با چند تا دختر جوون و

شیک ، با کل کشیدن وارد شدند. ناهید خانوم به سمتم اومد و محکم کشیدم توی آغوشش. باووو

، این حرکات چیه؟ نه به اون پسر قوزمیتش که نمیشه با یمن عسل خوردش ، نه به امروزی بودن

این زن و شور و هیجانش.

– : سلام مادر جون ، خوب هستید؟

ناهید : سلام به روی خوشگلت فرشته کوچولو ، مگه میشه توی چنین شبی خوب نباشم؟

– از اینکه این همه خوشحال بود ، حس عذاب وجدان گرفتم. ما چکار داریم میکنیم؟ چطور

تونستیم با احساس این همه آدم بازی کنیم؟ با حس تیر کشیدن پهلوم اخمام رفت توی هم.

برگشتم و با دیدن قیافه شاد زهرا ، دوست داشتم بزنم فکش رو بیارم پایین. بزمچه.

– : پهلوم سوراخ شد ، هههه انتر خانوم خوبی؟

زهرا : مرض ، شوهر کردی اما هنوز لحنت درست نشد. الهی فداتشممم ، خواهرم شده جاریم.

– با محبت بغلم کرد که دیدم اگه بغلش نکنم ، خیلی تابلو میشه. معین با ژست فوق العاده

جیگرییی وارد شد. یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید. الهی ویدا به دورت بگرده. چه

ناناس شدی آقای خواننده. لبخندی که روی صورتش بود انقدر خنده دار بود که نتونستم خودم

رو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده. یکی نیست بهش بگه ، اخه برادر من ، تو که اخمات همیشه

مهمون صورتته ، دیگه چرا الکی میخندی که مثل عقب مونده ها بشی. با دیدن خنده ی من ،

لبخندش که پرید هیچ ، اخماش مثل چی@ رفت توی هم. ای بابا ، انگار کلا به من آلرژی داره.

اومد جلو و با نزدیک شدنش بهم ، استرس وجودم رو گرفت. اییی نزنه فکم رو بیاره پایین. غلط

خورده ، پسره ی چندش و عقده ای. بر خلاف تصورم وقتی نزدیکم شد ، لبخندی زورکی به روم

زد و به سمت خانوادم رفت. آخیششش به خیر گذشت. افشین و وحید هم در آخر اومدند داخل.

با اونا هم احوال پرسی کردم و رفتم تمرگیدم کنار ویدا و ناهید خانوم. همه نشسته بودند و

مجلس گرم شده بود. یهو زینو از توی آشپزخونه صدام زد که فهمیدم وقت بردن چایی هاست.

یهو نگام زوم شد روی افشین. چشم از زینب برنمیداشت. آی آی ، شیطونه میگه پاشم شست پام

رو کنم توی چشمش. پسره ی پرووو. با نیشگولی که زهرا ازم گرفت سریع بلند شدم و چپ چپ

نگاهش کردم که باعث شد خندش بگیره. وارد آشپزخونه شدم که دیدم زینب چایی ها رو ریخته

و آماده گذاشته من ببرم.

– : فداتشم خواهریییی ، ایشالا زایمانت.

زینب : بیا این سینی رو بردار ببر ، آرزوهاتم به آدمیزاد نمیبره. میگم این معین رو چی خورش

کردی که اومده تو رو بگیره.

– : زینببببببببب

زینب : ایششش ، جیغ نزن کر شدم. بیا ببر سینی رو عروووس خانوم.

– عصبی سینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم. با دیدم جمعیت رنگم پرید. اییی خدا من این همه رو باید چای بدم؟ زهرمار و کوفت و یرقان ، نوش جان کنند الهی. عصبی دندون هام رو روی هم فشار دادم و از سمت بزرگ آقا شروع کردم چای دادن. وقتی به معین رسیدم نمیدونم چرا از حرارت درون وجودم میخواستم بسوزم. آتیش گرفته بودم و از شدت گرما رو به غش کردن بودم. نگاهی بهم انداخت و با لبخند چای برداشت. عه؟ نه بابا؟ پس اینم میتونه نقش بازی کنه.

بعد از اینکه کل مردها رو چای دادم ، زینب سینی دیگه ای اورد و کل خانوم ها هم چای دادم.

کوفت بخورید بشکنه گلوتون الهی که من هی باید جلوتون خم و راست بشم. یهو معین شروع

کرد سرفه کردن که از خنده خواستم بپوکم به خنده که به هزار بدبختی با گاز گرفتن لب هام ،

جلوی خودم رو گرفتم. خدایا کاش یه چیز دیگه ازت میخواستم ...

768

□□

141

رمان از زبان فاطمه :

– با ناز و لوندی رفتم به سمت صندلی و کنار ناهید خانوم نشستم. پذیرایی خونمون طوری بود که

مردها دید نداشتند به طرف ما. زهرا بلند شد و مانتو و شالش رو دراورد و به سمت تلویزیون رفت

و فلشش رو زد به تلویزیون. آهنگ خوشگلی گذاشت و با ویدا شروع کردن رقصیدن. قبلا جواب

مشتم رو به معین داده بودم و امشب یه جورایی مراسم نامزدیم بود. ناهید جون از توی کیفش

جعبه ای دراورد و یه انگشتر برلیان زیبا از تو جعبه دراورد و با لبخند نگاهم کرد. دست چپم رو

گرفت و آروم انگشتر رو انداخت توی دستم. همه شروع کردن دست زدن و کل کشیدن.

ناهید : مبارک باشه عروس گلم.

– : مرسی مادر جون.

ناهید : ویدا مادر ، شاه دوماد رو صدا بزن بیاد اینجا.

– ویدا رفت بیرون و چند لحظه بعد با معین وارد پذیرایی شدند. با اومدن معین همه شروع کردن

کل زدن و جیغ زدن. ناهید جون از سر جاش بلند شد که منم به احترامش سریع بلند شدم.

ناهید : با اجازه خانوم شایان ، فاطمه جان و معین برای چند دقیقه با هم خلوت کنند.

مامانم : اختیار دارید ، فاطمه جان ، آقا معین رو همراهی کن.

– : چشم

– به سمت اتاقم رفتم و معین پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست.

معین : تبریک عروس خانوم.

– : عمت رو مسخره کن ها.

معین : میگم این اتاق خودته؟

– : آره ، مگه چشه؟

معین : هیچی ، الحق که هیچیت به دخترا نبرده.

– : ایششش ، باش باو ، تو خوب.

معین : فاطمه باید یه چیزهایی رو برات گوشزد کنم.

– : میشنوم

معین : اول از همه اینکه من روی خانوادم خیلی حساسم ، پس احترام به اونا هیچ وقت نباید از

یادت بره. دوم اینکه اصلا دوست ندارم توی جمع بهم توهین کنی یا با لحن تند باهام حرف بزنی.

دعوا و مشکلات ما ، توی خلوتمون حل میشند. مراقب رفتارات باش و اگه خدای نکرده ببینم که

پات رو کج گذاشتی یا حتی نگاهت به پسری افتاده ، خونت پای خودته. بعدشم قرارمون یادت نره

و سعی کن که به بهترین شکل نقش بازی کنی.

– : حله داداش.

معین : چی؟

– : گفتم حله.

معین : کلمه بعدش!

– : داداش؟

معین : دفعه اول و اخرت بود که به زبون اوردی.

– : وا؟ واسه چی؟

معین : خیلی سادست ، چون من میگم.

– ترجیح دادم که باهاش بحث نکنم تا بهانه دستش نیاد و اذیتم نکنه.

معین : سامان مدام نگاهت میکرد.

– : هه ، عادتشه ، کار تازه ای نیست.

معین : ولی من کاری میکنم که هیچ وقت نگاهش بهت نیفته.

– : چجوری؟

معین : حالا

– هر دو سکوت کردیم و بدون حرفی ، یکم دیگه توی اتاق موندیم و بعدش دوتایی از اتاق زدیم

بیرون. چند تا عکس گرفتیم و بعد از حرف های بزرگ تر ها و تعیین جهاز و مهریه ، شیرینی رو

دخترا پخش کردند و بعد از صرف چای و شیرینی ، زحمت رو کم کردند و پاشدند رفتند.

آخیششش خدا خیرشون بده. قرار شد فردا هم تشیف ببرم آزمایشگاه با داداش معین. مهریم هم

تاریخ تولدم بود. 1376 **تا سکه بهار آزادی. خانوادم اسم معین از زبونشون نمیفتاد و همش چه**

چه و به به میکردند. مامانم کلی تو بغلم گریه کرد و ابراز خوشحالی میکرد و این حالاتش باعث

میشد که حس عذاب وجدان بیاد سراغم. بعد از اینکه با زینب بیچاره خونه رو با کمک مامانم

جمع کردیم ، نشستیم به چایی خوردن و بعدش با زینب دوتایی وارد اتاقم شدیم. محکم گرفتم

بغلم و گونم رو بوس کرد.

زینب : تبریک خواهر بزرگه.

– : مرسی عشقم ، ایشالا قسمت خودت بشه.

– زینب جامون رو انداخت و دوتایی روی زمین دراز کشیدیم. بچم زینب انقدر خسته بود که

سریع بیهوش شد. نگاه گوشیم کردم ببینم که معیم اس ام اسی چیزی داده یا نه ، اما دریغ از یه

پیام. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و چشمام رو بستم. خدایا خودت این اتفاق و بازی که شروع

کردم رو ختم به خیر کن. چشمام رو بستم و انقدر خوابم میومد که سریع بیهوش شدم ...

□□

رمان از زبان زهرا :

– امشب مهمونی داشتم و قرار بود که خانواده وحید به همراه فامیل هاشون به خونمون بیان.

حسابی خونه رو تر و تمیز کرده بودم و به هزار بدبختی و قربون صدقه ، زینب و فاطمه رو اورده

بودم به کار کردن و فاطمه کثافت به بهانه اینکه دلش درد میکنه ، بلند شد و رفت خونه مجردی.

قرار شد که برای شب با معین بیان. اخه فاطمه و معین رو هم به مناسبت نامزدیشون دعوت کرده

بودم. چند روز پیش با معین رفتند و آزمایش دادند که خداروشکر توی جوابش هیچ مشکلی برای

ازدواج کردن با همدیگه نداشتند. خونه رو تمیز و مرتب کرده بودم و به وحید سپرده بودم که بره

میوه و شیرینی تازه بگیره. زحمت غذا درست کردن هم افتاد به گردن زینب. قورمه سبزی

خوشمزه ای درست کرده بود که بوش کل خونه رو برداشته بود. ژله های رنگ و با رنگ درست

کرده بودم و توی یخچال گذاشته بودم. زینب مرغ توی فر هم درست کرده بود که بدجوری

سوخاری شده بود. بلند شدم برم واسه زینب بیچاره که از زور خستگی هلاک شده بود یه لیوان

شربت ببرم که یهو زنگ در خونه زده شد. سراسیمه شالم رو انداختم سرم و رفتم در رو باز کردم

که دیدم وحید و افشین وارد شدند. میوه ها و بسته شیرینی رو از وحید گرفتم و روی کابینت

گذاشتم.

وحید : زهرا من برم یه دوش بگیرم.

– : باشه عزیزم.

– بعد از اینکه وحید رفتش حموم ، بلند شدم و رفتم که لیوان شربت رو بدم به زینب که دیدم

توی اتاق مهمون نیستش. با تعجب شروع کردم دنبالش گشتن که یهو با دیدنش روی کاناپه که

خوابش برده دلم ریششش شد. بمیرم الهی. خیلی خسته شده طفلک. اومدم صداش بزنم که با

زنگ آیفون شیش متر پریدم بالا. یا خداا! ، فکر کنم مهمون ها اومدند. دستپاچه شدم و برگشتم

سمت پذیرایی.

– : داداش افشین کی بود؟

افشین : مهمون ها بودند زن داداش.

– یهو با یاد اینکه زینب توی پذیرایی اونور خوابه ، محکم زدم روی گونم. الان میفهمند که زینب

رو اوردم برای کار کردن و آتو میفته دستشون که زهرا بلد نیست آشپزی کنه. افشین با تعجب

نگاهم میکرد. با آشفتگی نگاهش کردم و داد زدم.

– : واییی داداش تو رو خدا بدووو.

افشین : چکار کنم؟؟؟

– : بدووو برو تو پذیرایی زینب رو بیدار کن ، شوتش کن توی اتاق مهموون. فقط ببرش از توی

پذیرایی ، ای بابا زوود باش.

– افشین بیچاره با سرعت رفت و منم دستی به لباسم کشیدم و به استقبال مهمون ها رفتم ...

رمان از زبان افشین :

– سریع وارد پذیرایی شدم که دیدم زینب روی کاناپه خوابش برده. اومدم بیدارش کنم که با

شنیدن صدای بزرگ آقا فهمیدم که مهمون ها رسیدند و وقت ندارم. با حرص و عصبانیت ، نفسم

رو فرستادم بیرون و با یه حرکت زینب رو بلند کردم. کشیدمش توی آغوشم. سریع وارد اتاق

مهمان شدم و روی تختش خوابوندمش. در اتاق رو قفل کردم و روی تخت نشستم. چون دوییدم

یکم نفس نفس میزدم. برگشتم سمت زینب که دیدم خیلی راحت خوابه. معلوم بود که خوابش

بدجوری سنگینه. نمیدونم با چه شهامت و منطقی ، کنارش روی تخت دراز کشیدم. با استرس ،

دستم رو به سمت صورتش بردم و با سر انگشتام ، مژه های بلند و فرش رو لمس کردم. بدجوری

چشماش خوش حالت بود و حتی با اینکه بسته بود ، آدم رو تحریک میکرد. با تکونی که خورد

سریع مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم و روی تخت نشستم. برگشتم ببینم که بیداره یا نه ، که با

دیدن چشمای باز و خوش رنگش ، قلبم به هیجان افتاد. با دیدن من از خجالت سرخ شد و سریع

روی تخت نشست.

– : من ، یعنی آبجی زهرا ازم خواست که بیارمتون داخل اتاق ، اخه مهمون ها رسیدند اما شما

هنوز خواب بودید.

زینب : آها ، یعنی الان راهی نیست که من بخوام از خونه برم؟

– : یه راه هست.

زینب : چه راهی؟

– : اینکه از توی تراس اینجا ، بپری پایین.

زینب : که بعد پامم بشکنه؟

– : نه ارتفاعش زیاد نیست.

زینب : یعنی میشه؟

– : اره ، چرا که نه.

زینب : خب پس من میرم.

– : کمکت میکنم ، دنبالم بیا.

– وارد تراس شدیم و نگاه پایین کردم. زیاد ارتفاع نداشت و میشد بپری.

– : اول من میپرم بعد شما بپر ، باشه؟

– سرش رو تکون داد و حرفی نزد. پاهام رو گیر کردم به میله ها و آروم رفتم اونطرف. خیلی

راحت و بدون اینکه بخوام بپرم ، خودم رو رسوندم به پایین. خیر سرم سرگرد بودم و این جور

حرکات ، خوراکم بود. زینب با استرس نگاهم میکرد و انگار میترسید که بخواد بیاد پایین.

– : زینب خانوم ، نگران نباش و راحت بیا پایین ، من مراقبتون هستم.

– با ترس و لرز اومد اینطرف میله ها. من موندم با اون چادر درازش چطور میخواد بیاد پایین. یکی

نیست بگه دختر ، در بیار چادرت رو. آروم پاش رو گذاشت روی میله و همینکه اومد اون پا

دیگریش رو جاسازی کنه یهو تعادلش رو از دست داد و به طرز وحشتناکی سقوط کرد ...

رمان از زبان افشین :

– قبل از اینکه سرش با زمین یکی بشه ، گرفتمش توی آغوشم و بخاطر سرعت زیادی که موقع

پرت شدن داشت ، تعادلم رو از دست دادم و رو به پشت افتادم روی زمین ... زینب هم افتاد روم

و سریع دستام رو دور کمرش حلقه کردم. با جیغ بنفشی که اون کشید ، گفتم الانه که همه بریزند

توی حیاط اما خب خداروشکر ، انگار که کسی چیزی نفهمیده بود. سریع از روم بلند شد و با گونه

هایی سرخ شده سرش رو انداخت پایین.

زینب : ب ب بخشید.

– : عیب نداره ، خداروشکر که بلایی سرتون نیومد.

زینب : خب ، من دیگه برم.

– : کجا؟

زینب : خونه خودم

– : چرا شب نمیمونی؟

زینب : میخواستم بمونم که از تراس خودم رو پرت نمیکردم پایین.

– : اینم حرفیه.

زینب : فعلا با اجازتون ، خداحافظ.

– : بسلامت ...

رمان از زبان فاطمه :

– زیاد حالم خوش نبود و نمیدونم چرا انقدر بی حوصله و عصبی شدم این روزا. مهمونی زهرا به خوبی برگزار شد و همه ازش تعریف میکردند و به به و چه چه راه انداخته بودند. زینب هم جریان سقوط آزادش رو روی برادر شوهرم ، برام تعریف کرد. بی حوصله داشتم به محل کارم میرفتم. داخل مهمونی زهرا ، با معین جوری نقش بازی کردیم و دل و قلوه دادیم که انگار همه ، عشق ما رو باور کرده بودند. وقتی رسیدم به استودیو ، سریع و با فکر اینکه دیر کردم به سمت سالن رفتم. با دیدن برق های خاموش فکم افتاد زمین. باو! مگه الان نباید همه سرکار باشند؟ پس چرا هیچکسی نیست توی سالن. با جیغ زدن چندتا دختر و روشن شدن ناگهانی برق ها ، جیغ دلخراشی کشیدم. دستم رو گذاشته بودم روی قلبم و تند تند نفس میکشیدم. یهو با دیدن

انتهای سالن که تزئین شده بود و همه بچه ها اونجا بودند ، کامل رفتم توی هیپورت. با دست زدن

بچه ها و خوندن شعر تولدت مبارک سریع گرفتم چی به چیه. واییی خدای من باورم نمیشه ،

یعنی امشب تولد من بود؟ اه پس چرا یادم نبود؟ همه اونجا بودند جز معین. سامیار و فرهاد با بقیه

همکارام به علاوه زینب و زهرا و وحید و افشین اونجا بودند. آروم رفتم جلو که شروع کردند

دست زدن و شعر خوندن. یکی یکی اومدند سمتم و بهم تبریک گفتند. با قدرانی نگاهشون

میکردم. چقدر خوبه که من شماها رو دارم. یهو زینب و زهرا کشوندنم پشت میزی که روش یه

کیک دو طبقه بود. روش نوشته شده بود : فاطمه جان تولدت مبارک. با عشق ، گونه زینب رو

بوسیدم و محکم بغلش کردم. چقدر خوبه که دارمت. بعدش زهرا رو بغل کردم و از اون هم تشکر

کردم. با سامیار و فرهاد و برادر شوهرام هم حال و احوال کردم و ازشون تشکر کردم. معین بخاطر

شهرت و محدودیت هایی که داشت ، ازم خواسته بود که تحت هیچ شرایط به کسی نگم که

شوهرم خواننده معروف مردم ، یعنی سرکار آقای معین تهرانی هستش. گفت دوست ندارم بخاطر

شهرت و موقعیتم ، مشکلی برات درست بشه و من واقعا نمیتونستم توی این زمینه درکش کنم.

سر این موضوع باهاش دعوا کردم و گفتم حتما من رو حد و اندازه خودت نمیدونی. از مهمونی

زهرا تا الان ، با همدیگه قهر بودیم و فقط نقش بازی میکردیم. به اجبار زهرا و زینب سرم رو به

سمت کیک خم کردم و همزمان با شعر خوندن بچه ها ، شمع ها رو فوت کردم. تولد 21 سالگیم

مبارک. چاقو رو برداشتم و با بریدن کیکم ، همه برام دست زدن. یکی یکی بچه ها جلو اومدند و

کادوهایی که برام خریده بودند رو بهم میدادند. زینب یه ساعت فوق العاده شیک برام خریده بود.

محکم بغلش کردم و جوری به خودم فشارش دادم که فکر کنم استخون های زینب به فنا رفت.

زهرا و وحید برام یه پلاک طلای خوشگل خریده بودند. افشین هم یه ادکلن خوشبو برام گرفته

بود. فرهاد کثافت یه کتاب در مورد روابط زناشویی برام گرفته بود که کلی باهاش دعوا کردم و

بچه ها خندیدند. فهمیدم که این کادوش فقط برای شوخی و مسخره بازی بوده ، اخه کادوی

اصلیش که یه پابند طلا بود رو بهم داد که باعث شد خیلی خوشحال بشم. چقدر این پسر گل و

مهربونه. برگشتم ببینم پس سامیار نفله چرا بهم کادو نمیده که یهو با دیدن نگاه خیره و لبخند

روی لبش ، تمام بدنم رو گر گرفت. ایششش پسره ی احمق هیز ، من بدرک از رفیقش خجالت

نمیکشه که اینجور نگاه ناموس رفیقش میکنه؟ اصلا این معین انتر کجاست؟ انگار نه انگار تولد

نامزدشه. بعد راه میره و هی به من میگه قشنگ نقش بازی کن. حالا خود نفلش معلوم نیست

کدوم گوریه. با دیدن سامیار که داشت میومد به سمتم اخمام رفت توی هم. جلوم وایساد و با

گرفتن دستم توی دستاش ، نفسام به شماره افتاد. یا زینب کبری ، این داره چه غلطی میکنه؟

شده انقدر تحت تاثیر و هیجان قرار بگیرید که نه بتونید حرفی بزنید ، نه بتونید کاری کنید؟ من

دقیقا این حال رو داشتم و نمیدونستم باید چکار کنم. انگار سامیار احمق هم نمیفهمید که داره

چه غلطی میکنه ...

144

782

رمان از زبان فاطمه :

– وحید و افشین سرخ شده بودند و نزدیک بود که کنترلشون رو از دست بدند و خراب بشند سر

سامیار که زهرا و فرهاد اجازه ندادند. با تعجب نگاه سامیار میکردم که یهو جلوم زانو زد و دست

چپم رو گرفت توی دستش. دیگه خیلی شیک هنگ کردم. با حلقه ای که از توی جیب کتش

دراورد ، یه سکته رو رد کردم و تازه فهمیدم میخواد چه غلطی کنه. اما مگه اون نمیدونه که من

همسر معینم؟ یعنی ممکنه معین چیزی بهش نگفته؟ همه بچه ها هم رفته بودند توی هیپورت جز

اونایی که جریان نامزدی من و معین رو نمیدونستند. با وحشت نگاه سامیار میکردم. یا پنج تن ،

یکی بیاد جلوش رو بگیره. بخاطر دعوام با معین و واس اینکه لجش رو در بیارم ، حلقم رو دراورده

بودم. جای شکرش باقی بود که معین اینجا نبود وگرنه سرم رو میزاشت روی سینم. با شنیدن

جمله ی سامیار ، نفس کشیدن یادم رفت.

سامیار : لطفا باهام ازدواج کن فاطمه ، من خیلی وقته که عاشقتم ، فرشته زندگیم.

– با احساس گرم شدن دستم ، وحشت زده نگاه سامیار کردم که دیدم حلقه رو انداخته توی

دستم. با التماس نگاه وحید و افشین کردم که بیان و من رو از شر سامیار و این سوتفاهم نجات

بدند. یهو با دیدن نگاه وحشت زده و خیره ی بچه ها به پشت سرم ، سریع سرم رو چرخوندم که

با دیدن معین حس کردم دیگه جونی توی تنم باقی نمونده. با قیافه ای که هیچ وقت اینجوری

ندیده بودمش ، نگاهم میکرد. توی نگاهش هیچی جز خشم نمیتونستم ببینم. اومدم دهن باز کنم

و براش بگم که سر جدم اینا همش یه سوتفاهم هست که یهو با عربده ای که کشید ، حس کردم

که روح از تنم خارج شد.

معین : داریییی چه غلطیییی میکنیییی؟

– میخواستم سامیار رو پس بزنم اما انقدر شوک بهم وارد شده بود که حتی نمیتونستم دستام رو

تکون بدم. با دیدن معین که با سرعت به سمتم اومد ، فکر کردم که کارم تموم شد و الانه که آبرو

و شرفم رو به فنا بده و جلوی جمع دست روم بلند کنه و سکه یه پولم کنه. اما بر خلاف تصورم به

سمت سامیار رفت و با یه حرکت از جلوی من که برام زانو زده بود ، بلندش کرد. فریاد و عربده ای

سر سامیار کشید که بی اختیار باعث شد اشکام سرازیر بشه. با وحشت نگاهشون میکردم که یهو

معین ، سامیار رو پرت کرد سمت میزی که کیکم روش بود. سر تا پای سامیار کیکی شد و فقط با

بهت و تعجب نگاه معین میکرد. معین از روی میز بلندش کرد و با یه حرکت پرتش کرد روی

زمین. نشست روی شکمش و گرفتش به باد مشت هاش. با جیغ دلخراش من ، افشین به خودش

اومد و سریع به سمت معین رفت. بخاطر اینکه سرگردی بود واس خودش و به حرکات رزمی

تسلط داشت ، با کمک وحید ، معین رو از سامیار جدا کرد. ای خدا ، مصیبت بیشتر از این؟ آبرو

ریزی بدتر از این؟ سامیاری که غرورش لگد مال شده بود ، بلند شد که به سمت معین حمله کنه

که فرهاد و بچه ها اجازه ندادند و توی حصاری که درست کرده بودند ، اسیرش کردند. معین با

چهره ای وحشتناک به سمت میز رفت و با یه حرکت تمام کادوهام رو از روی میز پرت کرد و

لگدی که به میز زد باعث شد ، میز برعکس بشه و کیک دو طبقم و تمام کادوهام پخش زمین

بشند. حالا تو این گیر و گدار ناراحت کیکم و کادوهام بودم. آدم احمق به من میگن دیگه.

سامیار : معلوممههه چه مرگته؟ چرا افسار پاره کردی؟

معین : خفههه شووو ، ببند در دهنت رو ، از ناموس من خواستگاری میکنیییی؟ به زن من حلقه

میدیییی؟ آره بی شرف؟

– حالا این وسط از شنیدن کلمه زنم ، اونم از زبون معین ، دوست داشتم پاشم عربی برقصم.

بیچاره سامیار رنگش پرید و بقیه بچه ها هم با تعجب نگاه من و معین میکردند.

سامیار : یعنی ف فاطمه ، زن توئه؟

– معین با قیافه ای وحشتناک به سمتم اومد و محکم دست چپم رو توی دستش قفل کرد و بالا

اورد. رو به بچه ها فریاد دلخراشی کشید.

معین : آرهههه ، این دختر همسر منههه.

– بی توجه به قیافه ی متعجب سامیار و بچه ها ، دستم رو گرفت و به سرعت از استودیو خارج

شد. خیلی میترسیدم که باهاش تنها بشم. میدونستم که آرامش قبل از طوفان هستش. سریع به

سمت پورشه مشکی رنگش رفت و تقریبا شوتم کرد داخل ماشین و خودشم سریع سوار شد و

حرکت کرد. با سرعت وحشتناکی رانندگی میکرد و سبقت های خطرناک میگرفت. دیگه داشتم

غالب تهی میکردم. با صدای خشنش حس کردم که فشارم افتاد.

معین : واسه چی خفه خون گرفتی؟ هان؟ کجاست اون زبوون درازت.

– سکوت کردم و حرفی نزدم. حرفی نداشتم که بزنم. اشتباه از خودم بود که حلقم رو دراورده

بودم. نباید حرفی میزدم که عصبی تر بشه.

معین : با تو دارم حرف میزنم ... چرااا خفههههه خون گرفتیییی؟ ، اون حلقه ی کوفتیت چرا تو

دستت نبووود. با توام فاطمههههه ...

رمان از زبان فاطمه :

– با وحشت دستام رو گذاشتم روی گوشام. یا ابوالفضل ، هیچ وقت توی عمرم اینطور نترسیده

بودم. خشم و عصبانیتش یه چیز عجیبی بود. بی اختیار زدم زیر گریه. اونم با صدای بلند.

ترسیدن که شاخ و دم نداره ، در حدی ترسیده بودم که نمیتونستم واسه حفظ غرورم ، ترسم رو

پنهون کنم. هق هق میکردم و با صدای بلند گریه میکردم. دیگه حرفی نمیزد. شاید دلش برام

سوخته بود. یهو ماشین رو متوقف کرد و زد کنار جاده. دستم رو گرفت و کشیدم به سمت

خودش. با حلقه شدن دستاش دور کمرم ، بی اختیار خودم رو انداختم توی آغوشش و زجه زدم.

سرم رو گذاشته بودم روی سینش و به وضوح ، صدای قلب بی قرارش رو میشنیدم. فکر میکردم

که الان سرم رو میزاره روی سینم اما با دیدن گریم انگار دلش به رحم اومد. چه میکنه این سلاح

زنانه.

معین : گریه واسه چیه دختر؟ آروم باش.

– جای اینکه جوابش رو بدم ، گریم شدت پیدا کرد. انگار گریه کردنم کلافه کرده بودش.

معین : میگم گریه نکن ، آروم باش فاطمه ، لطفا گریه نکن ، داری اذیتم میکنی.

– از خودش جدام کرد و با سر انگشتاش ، اشکام رو پاک کرد. با چشمای نمناک نگاهش میکردم.

خم شد سمت صورتم و پیشونیم رو مهر کرد. باورم نمیشد که این مردی که رو به روم وایساده ،

همون معین سگ اخلاق و بد اخلاقه قدیمه.

معین : بسه دیگه ، تقصیر من نبود فاطمه ، وقتی تو رو با اون حالت با سامیار دیدم تا مرز جنون

رفتم. میدونم که تو مقصر نیستی ، من فقط دلخورم که چرا نباید حلقت دستت باشه.

– : خب خب قهر که کردیم ، حلقم رو دراوردم تا حرصت بدم.

– یهو زد زیر خنده که باعث شد دعوامون و ترسم ، یادم بره و فقط محو خندیدن مردونش بشم.

چقدر خوشگل میخندید.

معین : اینبار چشم پوشی میکنم ، اما خدام اون خداییه که فقط یه بار دیگه حلقت دستت نباشه.

– : نه نه ، قول میدم همیشه دستم باشه.

معین : آفرین

– : ولی خب مقصر خودت بودی که به رفیقات چیزی در مورد نامزدیمون نگفتی.

– یهو اخماش رفت توی هم و دستاش رو از دور کمرم باز کرد و نشست سرجاش.

معین : تو نمیخواد به من بگی چی درسته ، چی غلط ، فقط لطف کن اون حلقه کوفتی رو همیشه

بنداز دستت ، همین.

– ایششش نمیشد دو دقیقه باهاش حرف زد.

– : اهم تولدمم مبارک.

– برگشت سمتم و جوری نگاهم کرد که دلم ریخت. وای ، چرا این روزا جذاب تر به چشمم میاد؟

معین : من برات جشن گرفته بودم ، خودت لایقش نبودی و همه چیز رو خراب کردی.

– از خوشحالی میخواستم بپرم بغلش و گونش رو محکم گاز بگیرمم. توی ابراز احساسات هم

مشکل داشتیم ما دوتا.

– : اهم واقعا برام جشن گرفتی؟

معین : اره

– : خب کو؟ دروغ میگی ، اگه راست میگی ببر نشونم بده.

معین : نه دیگه لایقش نیستی.

– اینا همش چرته ، اصلا جشن نگرفتی برام و دنبال بهونه بودی که من دستت دادم.

معین : باشه ، حالا که اینطور شد میبرمت تا ببینی کی راست میگه ، کی دروغ.

– لبخندم رو قورت دادم و به بیرون خیره شدم. تونستم با تحریک کردنش بالاخره به خواستم

برسم. میدونستم که واقعا برام جشن گرفته و حرفش ، حرفه. اما میخواستم با اینکارا تحریکش

کنم تا جشنم رو بهم نزنه. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. سرم رو تکیه دادم به شیشه تا

برسیم. بعد از چند دقیقه جلوی خونه ویلایی بزرگشون نگه داشت. خونشون رو تغییر داده بودند

و این ویلا رو گرفته بودند. پیاده شدم و معین هم بعد از قفل کردن ماشین پیاده شد. جلو اومد و

دستم روی توی پنجه هاش قفل کرد. دوتایی وارد خونشون شدیم.

معین : جوری رفتار کن که مثلا نمیدونی تولدته و من میخوام غافل گیرت کنم.

– : باشه

– مستخدم ها با دیدن ما به سمت خونه رفتند تا خبر اومدن ما رو بدند. با معین وارد خونه شدم

که یهو دستش رو گذاشت روی چشمم.

– : چکار میکنی؟

معین : چشمات رو ببند و دنبالم بیا عزیزم.

– متوجه شدم کسی اونجاست که مجبور شده نقش بازی کنه. لبخندی زدم و دنبالش کشیده

شدم. بعد از اینکه یکم راه رفتیم و نمیدونستم الان کجام ، دستش رو از روی چشمام برداشت.

صدای خوش آهنگش کنار گوشم نجوا شد.

معین : حالا چشمات رو باز کن.

– با هیجان چشمام رو باز کردم و از دیدن چیزی که دیدم هنگ کردم. خانوادم به همرا خانواده

معین کنار میز بزرگ و سلطنتیشون جمع شده بودند و برام دست میزدند. باورم نمیشد که معین

همچین آدم مهربون و دانایی باشه. باورم نمیشد که خانوادم رو دعوت کرده. حتی اگه همه ی

اینکارا بخاطر نقشمون و نقش بازی کردن هم باشه ، من این بازیش رو دوست دارم. با چشمایی

اشکی بخاطر خوشحالی که معین تقدیمم کرده بود برگشتم سمتش و توی آغوشش فرو رفتم.

برام مهم نبود که الان هر حرکتی که انجام بده یا هر حرفی که بزنه ، بخاطر نقش بازی کردنه. فقط

برام مهم این بود که شاد باشم ، حتی با فیلم بازی کردنی که دوست داشتم همیشه ، بازیگرای

اون فیلم ، من و معین باشیم ...

146

791

رمان از زبان فاطمه :

– دستاش رو دور کمرم قفل کرد و محکم به خودش فشارم میداد. این همه حس های قشنگ

نمیتونه فقط بخاطر یه نقش بازی کردن یا قرار بینمون باشه. من مطمئنم که معین هم مثل من یه

جورایی از این نقش بازی کردن لذت میبره. از آغوشش جدا شدم که دیدم داره با لبخند نگاهم

میکنه. دستم رو گرفت و به سمت میزی رفت که همه دورش جمع شده بودند. با همه حال و

احوال کردم و همه تولدم رو بهم تبریک گفتند. یه کیک بزرگ و سه طبقه روی میز بود که روش

هک شده بود : تولد عشقم مبارک. میدونستم که همش واسه نقش بازی کردنه اما بازم اون حس

های قشنگ دخترونم ، وجودم رو فرا گرفت. زنگ در زده شده و افشین و زهرا و وحید اومدند

داخل. با دیدن من و معین اونم انقدر خوشحال ، هنگ کردند. با نبودن زینب اعصابم بهم ریخت.

حتما تنهاست الان توی خونه. جشنی که زینب توش نباشه به درد لای جرز دیوار هم نمیخوره.

– : معین

معین : بله

– ای بدبخت مغرور ، میمیری بگی جانم.

– : میگم زینب الان حتما تنهاست توی خونه ، میشه یکی رو بفرستی بره بیارش ، جشن بدون

اون بهم حال نمیده. خواهشا یه کاری کن.

معین : باشه ، افشین رو میفرستم بره دنبالش.

– : مرسیییی

– معین رفت به سمت افشین و باهاش صحبت کرد. ناهید جون اومد سمتم و بزور و اجبار

فرستادم که برم بالا تا لباس عوض کنم. وارد اتاق ویدا شدم و به سمت میز لوازم آرایشش رفتم.

ویدا وارد اتاق شد و به سمتم اومد.

ویدا : تولدت مبارک عشقم

– : مرسی جونم ، ویدا میشه یکم لوازم آرایش بهم بدی ، هیچی با خودم نیوردم.

ویدا : این چه حرفیه عزیزم ، اون میز لوازش آرایشم در خدمت شما ، آهان تا یادم نرفته ، اون

بسته ای که روی تخت گذاشتم ماله توئه ، معین گفت بهت بگم که اون چیزی که تو بستس رو

بپوشی و بیای پایین. خب من میرم توهم زود بیا.

– : باشه

– بعد از اینکه ویدا رفت به سمت تخت رفتم و اون بسته رو برداشتم. با هیجان بازش کردم که

ببینم چی داخلشه که با دیدن یه لباس شب زیبا و خوشگل و پوشیده ، دهنم اندازه غار باز موند.

رنگ لباس جیگری بود و فوق العاده بود مدلش. اینجاش جالب بود که در کنار زیباییش یه ذره هم

برهنگی توی لباس دیده نمیشد. سریع لباسام رو دراوردم و لباس شب رو پوشیدم. چون زیپش از

کنار بسته میشد نیازی به این نبود که از کسی کمک بگیرم. جلوی آینه رفتم و با دیدن هیکل

مایکنی خودم توی این لباس ، ذوق کردم. سریع از توی کشوی ویدا لوازم آرایشش رو دراوردم و

شروع کردم آرایش کردن. یه خط چشم خوشگلش کشیدم و یه سایه نقره ای هم زدم. یه رژ

کمرنگ جیگری هم زدم به لبام. سریع موهام رو دم اسبی بستم و لاک مشکی ویدا رو برداشتم و

شروع کردم لاک زدن. بعد از اینکه لاکم خشک شد ، بلند شدم و دوباره نگاه خودم کرد. واووو ،

آقا معین قورتت نده دخی. با باز شدن ناگهانی در اتاق ، جیغ کوتاهی کشیدم و دستم رو گذاشتم

روی قلبم. با دیدن معین نفسم رو با حرص دادم بیرون.

– : بلد نیستی در بزنی؟ مردم از ترس.

– میخم شده بود و چشم ازم برنمیداشت. انقدر نگاهم کرد که از خجالت سرم رو انداختم پایین و

گونه هام سرخ شد. با نزدیک شدنش بهم ، ضربان قلبم رفت روی هزار. یا خداا!! ، خودت بهم رحم

کن. یهو نمیدونم چیشد که اخماش رفت توی هم. ایششش گند اخلاق.

معین : مگه نگفتم اینطور آرایش نکن؟

– : ای بابا ، اینبار که آرایشم ملایمه.

معین : دستمال روی میز هست ، بردار و رژت رو پاک کن ، همین الان.

– : پاک نمیکنم

معین : زود باش

– : نچ نمیخوام

معین : فاطمه عصبیم نکن ، پاکش کن.

– : گفتم پاک نمیکنم.

معین : فکر نکن دست گذاشتن روی نقطه ضعف های من به نفعته ، میشه یه بدبختی واس خودت.

پس پاکش کن تا یه کاری نکردم که پشیمون بشی.

– : پاک نمیکنم ، الکی هم واس من خط و نشون نکش آقای خواننده.

معین : حرف آخرته؟

– : بله

معین : باشه ، خودت خواستی.

– قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم ، دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست چپش رو برد

پشت گردنم و محکم کشیدم جلو. قبل از اینکه فرصت کنم و بخوام تجزیه و تحلیل کنم که داره

چی میشه ، صورتش بهم نزدیک شد و در کسری از ثانیه ، لب هام رو به آتیش کشید. جوری لبام

رو با ولع میخورد و مک میزد که انگار میخواست شیره ی جونم رو از لب هام بکشه بیرون. هنگ

کرده و بهت زده دستام کنار بدنم قفل شده بود و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردم.

ازم جدا شد و دوباره نگاهش افتاد روی لبام.

معین : گفتم که پشیمون میشی.

– تا اومدم حرف بزنم دوباره با لب هاش دهنم رو بست. ناباورانه نگاهش میکردم. چشماش رو

بسته بود و بی توجه به حال و روز من ، داشت میبوسیدم. حس کردم الانه که از حال برم. قبل از

اینکه پاهام سست بشه و بیفتم روی زمین با یه حرکت انداختم روی تخت و در حالیکه که لبام رو

میبوسید روم خیمه زد. کم کم داشتم تحریک میشدم که همراهیش کنم ...

رمان از زبان فاطمه :

– انقدر دندون هام رو روی هم فشار داده بودم که فکم درد میکرد. داشتم نفس کم می اوردم که

یهو ازم جدا شد. یه جور خاص و عجیب و غریب میبوسید.

با حسرت

با خشم

با ولع

با حرارت

تب دار

– میبوسید. به خودم که دروغ نمیتونستم بگم. از اینکه میبوسیدم ، نه ناراحت میشدم نه

عصبانی. برعکس یه حسی مثل لذت و هیجان اما با کمی استرس ، سراغم میومد. انقدر تحریک

شده بودم که نزدیک بود همراهیش کنم اما برای اینکه غرورم نشکنه ، سعی کردم پسش بزنم که

نزاشت. با باز شدم ناگهانی در اتاق ، وحشت زده نگاه کردم ببینم کیه که با دیدن ناهید خانوم ، از

خجالت مردم و زنده شدم. با دیدن ما ، اونم تو این حالت ، یه وای بلندی گفت و جلوی چشماش

رو گرفت.

ناهید : ای وای ، شرمنده ، اومدم صداتون کنم بیایید برای شام ، شرمندم بخدا ، من میرم

خودتون سریع بیایید.

– با رفتن ناهید خانوم ، عصبی معین رو که سرخ شده بود ، پس زدم. پسره ی بیشعوورر.

– : خجالت نمیکشی؟ آبرو و شرفمون رفت ، این کارا چیه که میکنی؟ چته تو؟

معین : تقصیر خودته ، بهت گفتم که پشیمون میشی. درسته؟

– بی توجه بهش بلند شدم و رفتم سمت آینه. با دیدن لبام اعصابم بهم ریخت. سرخ شده بود.

ببین چکارم کرده پسره ی گاو. نگاهش کردم که دیدم ، صورتش رژی شده. چشم غره ای به

صورت خندونش رفتم که باعث شد خندش بیشتر بشه.

– : نگاه چکارم کردی؟ لبام سرخ شده بیشعور.

معین : علامت حاکم بزرگیه

– : هر هر هر ، پاشو صورتت رو تمیز کن بریم پایین ، نمیدونم با چه رویی باید تو صورت مادرت

نگاه کنم. آبرو نزاشتی واسم.

– بلند زد زیر خنده و بلند شد صورتش رو تمیز کرد. خودمم صورتم رو تمیز کردم و ترجیح دادم

که دیگه رژ نزنم. دست تو دست هم رفتیم پایین و بقیه با ورود ما شروع کردن به دست زدن.

وارد سالن که شدیم با دیدن افشین که نشسته تنها روی کاناپه ، متعجب به سمتش رفتم. مگه

این قرار نبود که زینب رو بیاره؟

– : افشین آقا

افشین : بله زن داداش؟

– : پس زینب کو؟ نرفتی سراغش؟

افشین : به ویدا گفتم زنگ بزنه بهشون و بگه که دارم میرم دنبالش ، اما مخالفت کرد و گفت بگید

بیخود زحمت نکشند ، من نمیام.

– نفسم رو اه مانند دادم بیرون. امان از دست تو و عقاید عجیبت زینب.

– : مرسی داداش

– به سمت مامانم رفتم. بین حرف زدن با هم مدام قربون صدقه معین میرفت و بدجور با اینکاراش

حسودی میکردم. بعد از اینکه شام رو خوردیم ، دور میز جمع شدیم تا من شمع ها رو فوت کنم و

کیک رو ببرم. شمع ها رو فوت کردم که همه برام دست زدن. بزرگ آقا یه دست سرویس ست به

عنوان هدیه بهم داد و شرمندم کرد. همه برام کادوهای رنگ و با رنگ و سرویس و ادکلن و ساعت

و چیزهای جور با جور خریده بودند. اما تمام فکر و حواس من پیش معین بود. جعبه ی قرمز

خوش رنگی که روی میز بود رو برداشت و گرفتش سمتم. با خوشرویی از دستش گرفتم.

معین : تولدت مبارک عزیزم.

– خم شد روی صورتم و چشمام رو بوسید. قلبم افتاد توی دهنم. این چرا با قلب بدبخت من

اینجور میکنه؟ خوشم میومد از غرورش که هیچکس رو ادم حساب نمیکرد و برای بوسیدن

همسرش از کسی خجالت نمیکشید. جعبه رو باز کردم و با دیدن پلاک بزرگی که به شکل قلب

800

و این دو کلمه خیلی معنی ها توش بود. FM **بود ، هیجان زده دراوردمش. روی پلاک هک شده بود**

اول اسم خودم و خودش رو روی پلاکه هک کرده بود. با قدردانی نگاهش کردم که پلاک رو از توی

دستم برداشت و رفت پشت سرم تا پلاک رو ببنده برام. با حس سردی زنجیر روی گردنم ،

قلقلکم اومد. بعد از اینکه پلاک رو برام بست برگشتم سمتم و با اشاره مامانم که میگفت بوسش

کن ، ناچارا روی پنجه های پام بلند شدم و گونش رو نرم بوسیدم. اونم پیشونیم رو با لباش مهر

کرد و دست خالی عقب نکشید. چاقو رو برداشتم و اروم یه گوشه ازش رو بریدم. باورم نمیشد که

شده 21 **سالم و از همه مهم تر اینکه نامزد کردم. یه گوشه از کیک رو برداشتم و گرفتم جلوی**

دهن معین. لبخندی زد و دستم رو گرفت و به سمت دهنش برد. کیک رو که خورد همزمان دستم

رو یه گاز کوچیک گرفت که با چشم غرم خندش گرفت. کیک رو مامانم و ناهید جون تقسیم

کردن ، ویدا و زهرا هم چای اوردند. خیلی خوش گذشت بهم و همه خوشحال بودند جز افشینی

که نفهمیدیم چشه. ساعت 12 شب بود که خانوادم قصد رفتن کردند و بعد از اینکه اونا رفتند ، از

معین خواستم که منم ببره خونه مجردیم که اونم قبول کرد و بعد از خداحافظی از خانوادش ، با

هم از خونه زدیم بیرون و سوار پورشه مشکیش شدیم. انقدر فکرم درگیر اون بوسه و حرکات

معین بود که نفهمیدم کی رسیدیم. بابت امشب ازش تشکر کردم و سریع از ماشینش پیاده شدم

و وارد خونه شدم. زینب توی اتاق ، خواب بود. سعی کردم سر و صدا نکنم. لباسم رو عوض کردم

و ظرف کیکی که ناهید خانوم برای زینب داده بود رو گذاشتم توی یخچال. سریع وارد اتاق شدم

و خوابیدم ...

رمان از زبان فاطمه :

– چند وقتی از شب تولدم و اتفاقات عجیب اما شیرین اون شب گذشته بود. معین نمیدونم چرا یهو چپی شد و خیلی گند اخلاق و غیر قابل تحمل شده بود. چند ساعت پیش زهرا زنگ زد بهم و گفت جمع و جور کنم و آماده بشم ، دارند میان سراغم که با همدیگه بریم شهربازی. اعصابم خورد بود که چرا نباید معین این خبر رو بهم بده و باید از جاریم بشنوم. زینب هم راضی کردم که باهام بیاد. با زنگ خوردن گوشیم از روی صندلی بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم اما تا اومدم

جواب بدم ، قطع شد. گوشیم رو برداشتم و نگاه کردم که دیدم معین بود. بلافاصله یه پیام داد که

بیا پایین. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و زینب رو صدا کردم. دوتایی سوار آسانسور شدیم و

زدیم بیرون از خونه.

زینب : ببین فاطمه از الان بگم که من سوار ماشین افشین نمیشم.

– : باش ، خوردی مخ منو.

– از آپارتمان زدیم بیرون که دیدم همشون موندند منتظر ما. با هم حال و احوال کردیم و باز من و

معین ، مجبور شدیم که گرم بگیریم و نقش بازی کنیم. سوار ماشین معین شدم و زینب رو اوردم

پیش خودم. نمیدونم چرا و به چه دلیل افشین هم سوار ماشین ما شد. یکم کلافه بودم و حوصله

نداشتم. معین بی حرف حرکت کرد و با نظر بچه ها قرار شد که بریم پارک ارم. بیچاره معین

دوباره مجبور بود که قیافش رو بپوشونه تا از دست مردم و هواداراش در امان باشه. با سرعت

میروند و صدایی از هیچ کدوممون در نمیومد. افشین و زینب هم ساکت بودند. نمیدونم چقدر

گذشته بود که ماشین متوقف شد. نگاه بیرون کردم و با دیدن شهربازی پارک ارم ، لبخندی زدم

و هیجان زده پیاده شدم. با زینب دوتایی راه افتادیم ، معین و افشین هم از پشت سرمون

میومدند. زهرا و وحید هم بهمون ملحق شدند. اما خب اونا چون زیادی لیلی و مجنون هستند ، از

همدیگه جدا نشدند و دست تو دست هم دنبالمون میومدند. وارد شهربازی شدیم و با هیجان نگاه

وسیله ها میکردیم. معین جز دماغش ، هیچ جای دیگه از اجزای صورتش مشخص نبود. با اون

عینک دودی گنده ای که اون زده ، بایدم کسی نتونه بشناستش. با هیجان به سمت دستگاه

سقوط آزاد رفتیم و تماشاش کردیم. فوق العاده بود. واو چقدر بلنده.

زینب : سوار بشیم؟

– : دوست دارم سوار شم ، ولی قلبت؟

زینب : من خوبم.

– : اتفاقی برات نیفته؟

زینب : نه گلم ، الکی نگران نکن خودت رو.

– : اوم میگم بیخیال ، باشه؟

زینب : من میخوام سوار بشم ، چه تو بیای ، چه تو نیای.

– نفسم رو آه مانند فرستادم بیرون. میدونستم که حرف ، حرفه خودشه. دختره ی لجباز. به

سمت معین رفتم تا اجازه بگیرم که برم بلیط بگیرم. نگاه تو رو خدا کارم به کجا رسیده که باید از

این غول آشام اجازه بگیرم.

– : معین

معین : بله

– : میگم اجازه میدی برم بلیط بگیرم.

– تا اومد دهن باز کنه ، زینب پرید وسطتمون.

زینب : من میگیرم.

– تا اومدم مخالفت کنم ، دیدم فلنگ رو بست و رفت. زینب تو شهربازی واقعا شخصیت باحالی

داره و یکم دست از مغرور بازی و گند اخلاقی برمیداره و یه کوچولو شیطون میشه.

افشین : زینب کجا رفت؟

– از تعجب ابروهام بالا رفت. از کی تا حالا خانوم کیانفر ، برای افشین شده زینب؟ انگار متوجه

شد که چقدر تعجب کردم.

افشین : منظورم زینب خانومه.

– : رفت بلیط بگیره واس سقوط آزاد.

افشین : چیییییییییییی؟

– : یا حضرت فیل ، داداش کر شدم به مولا.

افشین : آخه قلبی که پیوند خورده ، میتونه همچین هیجان هایی رو تحمل کنههه؟

– : بیخود جوش نزن ، چون مرغ زینب یه پا داره.

– عصبی دستاش رو مشت کرد و حرف دیگه ای نزد. برام خیلی عجیب بود رفتاراش. اخه زینب

قلبش اذیت باشه یا نباشه به این چه ربطی داره؟ چرا انقدر روی زینب حس مالک بودن پیدا

کرده؟ یهو سر و کله زینب پیدا شد.

زینب : گرفتم بریم.

– : چند تا گرفتی؟

زینب : اقا وحید گفت شیش تا بگیرم.

– : خوب کردی ، بیا بریم تو صف.

زینب : بریم

– وارد صف شدیم و منتظر موندیم تا نوبتمون بشه. همه با تعجب نگاه قیافه معین میکردند و

حس میکردند که انگار فراری ، مجرمی ، چیزی هستش که اینطور خودش رو پوشونده. بعد از

چند دقیقه نوبتمون شد. با هیجان رفتیم و نشستیم روی صندلی ها. معین و زینب اینور و اونور

من نشسته بودند و کنار زینب ، افشین نشست و بعدش وحید و زهرا. با هیجان پاهام رو تکون

میدادم. زینب هم انگار نه انگار که قلبش اذیته و بیخیال مثل من ، با هیجان نگاه اینور و اونورش

میکرد. راستش یکم ترسیده بودم. آخه ارتفاع 12 **متر مگه میتونه ترس نداشته باشه؟ با**

حرکتمون سفت میله رو گرفتم. یا خداااا ، یا پنج تن ، یا حضرت عباس ، به جوونیم رحم کن. با بالا

806

رفتنمون حس میکردم ، الانه که بیارم بالا. هر چی بالاتر میرفت ، حالت تهوع من بیشتر میشد.

یهو ایست کرد. فکر کردم که رسیدیم به نوکش ، اما یهو با بالا رفتن مجدد دستگاه شروع کردم به

شیون و زاری و جیغ زدن ...

141

رمان از زبان فاطمه :

زینب : واییی چه حالییی میدهههه.

– : زهرررمارر ، حناق ، یرقان ، چیییش حال میده؟ وای خدا دارم میمیرم.

معین : فاطمه آروم باش.

– : نمیتونمم ، میخوام بیارم بالا.

معین : بیخوووود کردی ، وای به حالت رو من خراب کاری کنی فاطمه ، فهمیدی؟

– یهو رسید به نوکش و ایستاد. نگاه پایین که کردم ، حس کردم همه چیز داره دور سرم

میچرخه. چشمام سیاهی رفت و تمام تنم به لرزه افتاد. معین با نگرانی دستم رو گرفت.

معین : فاطمه ، چت شد یهو؟

– جای اینکه حرف بزنم ، اشکم سرازیر شد. خدایا چه غلطی کردم. دل و رودم یکی شده بود و

حس میکردم الانه که بیارم بالا. یهو معین سرش رو اورد کنار گوشم و شالم رو زد کنار. صدای

طنین اندازش ، کنار گوشم به صدا درومد.

معین : تو که نیستی منم و چشای خیس

تو که نیستی یعنی هیچکسی نیست

جای خالیت توی خونه جا نمیشه

تو که نیستی منم و خاطرات

تو که نیستی بمیرم واسه چشات

دیگه هیشکی مثل تو پیدا نمیشه

لا لا لای لا ل ...

– یهو حس کردم که انگار روحم میخواد از جسمم خارج بشه. با جیغ بنفشی که کشیدم معین

ادامه آهنگ و حرفش ، یادش رفت و با وحشت منو کشید سمت خودش و دوتا دستام رو توی

دستای مردونش گرفت. با پایین اومدنمون حس کردم که مردم و زنده شدم. با رسیدن به پایین ،

نفسی از روی آرامش کشیدم و با لبخند به معین خیره شدم. خدا خیرت بده. اگه نبودی حتما

سکته میکردم. با نگرانی نگاهم میکرد اما وقتی لبخندم رو دید ، لبخند کمرنگی روی لباش نقش

بست ...

رمان از زبان زینب :

– با هیجان پاهام رو تکون میدادم. هر لحظه که دستگاه بیشتر میرفت بالا ، هیجان منم بیشتر

میشد. افشین با نگرانی بهم خیره شده بود و من علت این نگرانی و حالش رو درک نمیکردم. به

نوک دستگاه که رسیدیم با هیجان جیغ میزدم و اصلا متوجه فاطمه و بقیه نبودم. با سقوط

ناگهانیمون ، جیغ بلندی از روی هیجان کشیدم که باعث شد نفسم توی سینم گره بخوره. با

وحشت دستم رو گذاشتم روی قلبم و اخمام از زور درد رفتند توی هم. با رسیدن به پایین سعی

کردم که خودم رو جمع و جور کنم تا فاطمه بیخود نگران نشه. افشین رنگش پریده بود و با

وحشت نگاهم میکرد. فکر کنم متوجه شد که حالم بد شده. لبخند کمرنگی به روش زدم تا الکی

نگران نشه. با نگرانی بهم خیره شده بود و هی میخواست زبون باز کنه و یه چیزی بگه اما سخت

در گفتنش عاجز بود. نگرانی های این پسر رو درک نمیکنم و دلیل اینکه با این پسر مثل بقیه

پسرا سرد و تند برخورد نمیکنم هم درک نمیکنم ...

– با رسیدن به بالاترین نقطه دستگاه ، قلبم به وحشت افتاد. خدا بگم چکارت کنه زینب که

همیشه باید حرف ، حرفه خودت باشه. با وحشت نگاه پایین میکردم. حس میکردم الانه که

دستگاه خراب بشه و سقوط کنم پایین.

وحید : چته جوجو؟

– : وحید دارم از استرس میمیرم.

وحید : وا؟ استرست واس چیه دیوونه؟

– : میترسم دستگاه خراب شه ، پرت بشم پایین و دار فانی رو ببند ...

– با پشت دست اما آروم زد توی دهنم و نزاشت ادامه حرفم رو بگم. عصبی نگاهم کرد و دستم رو

رها کرد.

– : وحید

وحید : ساکت باش زهرا لطفا.

– : خب شوخی کردم دیوونه.

– بهم محل نداد. نمیدونم چرا بغض کردم و بی صدا گریه کردم. با رها شدن ناگهانی دستگاه و سقوط وحشتناکمون ، جیغی از روی وحشت کشیدم و بلند زدم زیر گریه. قبل از اینکه قلبم از وحشت ایست کنه ، لب های زندگی بخش وحید ، به روی لبام نشست و آرومم کرد. با اینکه بوسه کوتاهی بود ، اما آرومم کرد. با پایین رسیدنمون ، لبخندی از روی آرامش زدم و به چشمای خندون وحید خیره شدم. چی میشه که همیشه و تا آخر عمر ، عشقمون پایدار باقی بمونه؟ ...

رمان از زبان زینب :

– بعد از اینکه سوار چندتا دستگاه دیگه شدیم ، با بچه ها تصمیم گرفتیم که بریم یه رستوران تا یه چیزی واس شام بخوریم. واقعا شب خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت. با اینکه قلبم یکم درد میکرد اما بخاطر شادی بچه ها منم شاد میشدم و دردم فراموشم میشد. یهو گوشیم زنگ خورد. با عجله از کیفم دراوردمش. سنگینی نگاه افشین رو روی خودم حس میکردم اما قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. با دیدن شماره مریم لبخندی زدم. یکی از رفیق های دانشگاهم که ماشینم رو واسه امروز داده بودم دستش.

– : سلام مریم گلی ، خوبی؟

مریم : سلام بر عشق خودم ، من که خوبم ، تو خوبی جیگولی؟

– : باز لوس شدی؟ خوبم شکر خدا.

مریم : خخخ اره لوس شدم. میگم کجایی تو؟

– : من؟ پارک ارمم ، چطور؟

مریم : ای بابا ، خواستم ماشینت رو بیارم برات.

– : حالا باشه باهات عزیزم ، منکه نیازش ندارم.

مریم : نه گلم به اندازه کافی خجالت زده ام کردی.

– : این چه حرفیه گلم؟

مریم : میگم ، چقدر دیگه پارک ارم میمونید؟

– : والا نمیدونم ، قرار بود بریم یه رستورانی شام بخوریم اما زهرا و فاطمه گیر دادند بریم همین

رستورانی که تازه روی آب درستش کردند.

مریم : ایوول ، تا شما شامتون رو صرف کردید ، منم ماشینت رو میارم.

– : بیخیال دیوونه ، این همه راه بیای که چی بشه؟

مریم : اینجوری خودم راحت میشم ، گیر نده دیگه.

– : ای بابا ، چی بگم من به تو اخه.

مریم : دعا کن شفا پیدا کنم. فعلا عزیزم.

– : خداحافظ گلم.

– گوشیم رو گذاشتم توی کیفم و به همراه بقیه به سمت رستوران رفتیم. رستوران فوق العاده ای

بود. مخصوصا اینکه روی آب تاسیس شده بود. از روی پل داشتیم رد میشدیم تا برسیم به

رستوران ، یهو پام پیچ خورد و قبل از اینکه بخورم زمین ، دستی دور کمرم حلقه شد. سریع سر

بلند کردم و با دیدن قیافه عصبی افشین ، به سختی آب دهنم رو قورت دادم. سریع دستش رو

پس زدم و بدون تشکر یا چیزی به سمت دخترا رفتم. خداروشکر که اونا این صحنه رو ندیدند.

وارد رستوران شدیم و به خاطر اینکه معین راحت باشه ، یه جای دنج نشستیم. اوف بدبختی از

این بیشتر که تمام تخت های سنتی چهار نفره بودند. میخواستم بگم که من و فاطمه و معین روی

یه تخت بشینیم ، زهرا و وحید و افشین هم روی یه تخت که یهو زهرا و فاطمه و معین و وحید

نشستند روی یه تخت. عصبی دندونام رو روی هم فشار دادم و دستام رو مشت کردم. با خنده ی

خبیث فاطمه متوجه شدم که از قصر اینکار رو کردند. الهییی درد زایمان بگیرید. آه خدا از

دست اینا من چی کنم. رفتم تمرگیدم تخت کناریشون و عصبی گوشیم رو دراوردم و زنگ زدم به

فاطمه. یهو پوکید به خنده و تو دلم شروع کردم بهش فحش دادن.

فاطمه : الو ، سلام عسیسم.

زینب : سلام گلم ، خووش میگذره.

فاطمه : اوف چجوورم. عالی. به شما خوش میگذره؟

– : به لطف شما عالیییی ، اصلا دارم از خوشی میمیرم.

فاطمه : اهم مرگ بیشعور ، خواستم یکم بخندیم.

– : من و تو شب تنها میشیم عزیزم. شب خوش.

– گوشی رو که قطع کردم ، فاطمه زد زیر خنده. خیلیییی بیشعوورید. آه از دست تو فاطمه. با

دیدن افشین که داره میاد سمت تخت اخمام رفت توی هم. تعجب رو توی صورت اون هم

میتونستم بخونم. انگار متوجه شد ، همش کرم ریزی داداشا و زن داداشای خودشه که بی حرف

اومد نشست رو به روم.

افشین : چی میخوری سفارش بدم؟

– : زهر مار

– واییی لال بمیری زینب. سریع با دستم جلوی دهنم رو گرفتم. افشین سرخ شده بود و کم

مونده بود که بترکه از خنده. الهییی که خدا خفتون کنه فاطمه و زهرا. سریع خودم رو جمع و

جور کردم و سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه.

– : جوجه بدون برنج

افشین : چرا بدون برنج؟ سیر نمیشی.

– : میل به برنج ندارم آقای تهرانی.

– با شنیدن کلمه ی آقای تهرانی ، اخماش رفت توی هم. په نه په ، میام افشین جون صدات

میکنم.

افشین : دوغ یا نوشابه؟

– : دوغ

– بدون حرفی بلند شد و رفت تا غذا رو سفارش بده. بعد از چند لحظه اومد و بدون حرفی

نشست و گوشیش رو اورد. مدام با گوشیش ور میرفت و منم مخفیانه نگاهش میکردم. یهو

گارسون ها اومدند و سینی غذاهای بچه ها رو اوردند. وحید تشکر کرد و گارسون ها رفتند.

شروع کردند به غذا خوردن و من هی با نگاهم برای فاطمه خط و نشون میکشیدم که اون ذلیل

شده هم بی تفاوت میخندید. یهو وحید بشقاب زهرا رو برداشت واسه خودش و بشقاب خودش رو

داد به زهرا. با تعجب نگاهشون میکردم. قبلا دیده بودم که عروس و دوماد های تازه ازدواج کرده

به معنای عاشق بودن اینکار رو میکنند و بشقاب های غذاشون رو با هم عوض میکنند یا توی یه

بشقاب غذا میخورند. وحید یه چیزی در گوش زهرا گفت که باعث شد زهرا لبخندی عاشقانه

تحویلش بده. ای جوورنم چقدر خوبن این دوتا کفتر عاشق ...

رمان از زبان زینب :

– داشتم یواشکی فاطمه و معین رو میپاییدم. معین با اخمایی توهم زل زده بود به ماهی تو

بشقابش. فاطمه لبخند کمرنگی به روش زد و بشقابش رو کشید به سمت خودش و شروع کرد

تمیز کردن ماهی. معین با قدردانی و عشق نگاهش کرد و لبخند کمرنگی روی لباش نقش بست.

بعد از چند لحظه ، فاطمه ، ماهی پاک کرده رو گذاشت جلوی معین. با لبخند نگاه هم میکردند.

فاطمه بلند شد و رفت به سمت سرویس بهداشتی. احتمالا میخواست دستاش رو بشوره. معین با

نگاهش بدرقش کرد و چشم ازش برنمیداشت. خدا جونم ، این چهار تا عاشق رو در پناه خودت

حفظ کن و هرگز اجازه نده عشق و علاقه و اعتماد بینشون از بین بره. با صدای افشین به خودم

اومدم. با تعجب نگاهم میکرد. غذاهامون رو اورده بودند. انقدر فکرم درگیر بود که متوجه اومدن

و رفتن گارسون ها نشده بودم.

– : بله

افشین : کجایی تو دختر؟ دو ساعته دارم صدات میزنم ، چرا جواب نمیدی؟

– : ببخشید ، حواسم نبود.

افشین : غذات رو بخور ، از دهن افتاد.

– سری تکون دادم و بشقابم رو برداشتم و شروع کردم غذا خوردن. زیر چشمی نگاهی به بشقاب

افشین انداختم تا ببینم چی سفارش داده. با دیدن غذاش فکم افتاد زمین. قورمه سبزیییی؟

خدایا یه کار کن من عقلم رو از دست این جناب سرگرد از دست ندم. اخه یکی نیست بگه تو که

میخواستی غذای خونگی بخوری ، رستوران اومدنت واس چی بود. سرم رو با غذام گرم کردم که

یهو متوجه شدم دست به غذاش نمیزنه. با اخمایی توهم بشقابش رو گذاشت داخل سفره و کشید

عقب. دوغش رو یه نفس سر کشید و نگاهش رو داد به دریاچه. ای بابا چرا غذاش رو نمیخوره؟

نتونستم بی تفاوت باشم و حرفی نزنم.

– : اوم ، چرا غذاتون رو نمیخورید؟

افشین : اشتها ندارم.

– : اشتها ندارید یا دوست ندارید؟

افشین : دوست ندارم ، بدمزس.

– خواستم بگم بیا با من غذا بخور که به سرعت لبام رو گاز گرفتم. خجالتم خوب چیزیه زینب

خانوم. اما از طرفی دلم براش میسوخت. مشخص بود که سیر نشده. اصلا بدبخت چی خورد که

بخواد سیر بشه. عصبی نفسم رو دادم بیرون و یه تیکه نان برداشتم. یه تیکه بزرگ از جوجه هم

برداشتم ، گذاشتم داخل نان و یه کوچولو نمک و لیمو هم ریختم روش. دستم رو به سمتش دراز

کردم که مساوی شد با تعجب کردنش.

– : بفرمایید

افشین : ممنون نمیخورم ، خودتون میل کنید.

– لبخند کم جونی زدم و گفتم : بگیرش دیگه ، اگه نخوری ، منم چیزی از گلوم پایین نمیره.

– زاااارت. چی بلغور کردم واس خودم؟ من و این همه احساس محاله. با تعجب لقمه رو از دستم گرفت و زیر لب تشکر کرد. فکر کنم بیچاره رفت توی هیپورت. فقط سعی کردم که نپوکم به خنده که بدجور ضایه میشد. دو سیخ جوجه برام گرفته بودم. یه سیخ و نیمش مونده بود. بزور و اجبار ، یه سیخ جوجه رو گذاشتم براش. گناه داشت طفلک. بدون حرف شروع کردیم خوردن. بعد از اینکه شاممون رو خوردیم ، گارسون ها اومدند و ظرف ها رو بردند. همگی بلند شدیم و بعد از حساب کردن غذاها ، از رستوران زدیم بیرون و به سمت ماشین ها رفتیم. یهو گوشیم زنگ خورد. با عجله از تو کیفم دراوردمش. مریم بودش. حتما ماشینم رو اورده.

– : الو سلام مریم

مریم : سلام زینو ، ماشینت رو اوردم بیا پیش نگهبانی ، اونجام.

– : باشه باشه اومدم.

– با بچه ها از ورودی شهربازی زدیم بیرون. با دیدن مریم دستی براش تکون دادم.

– : فاطمه من برم ، ماشینم رو مریم اورده ، با ماشین خودم میام خونه.

فاطمه : جدا؟

– : آره

فاطمه : باشه ، مراقب خودت باش.

– : چشم ، ممنون آقایان تهرانی ، واقعا شب خوبی بود امشب ، شب خوش.

– بعد از اینکه با همشون خداحافظی کردم ، به سمت مریم رفتم. افشین با چشماش بدرقم کرد

اما من نتونستم هیچ واکنشی از خودم نشون بدم.

– : سلام مریمی

– به سمتم اومد و خودش رو انداخت توی آغوشم. بعد از حال و احوال با مریم یهو نگاهم افتاد به

پشت سرمون. واییی برادارش هم اینجا بود. آقا مهدی ، برادر مریم بود و واقعا پسر نجیب و خوبی

بود. مهدی آروم و با لبخندی که روی لباش بود به سمتم اومد.

مهدی : سلام زینب خانوم ، خوب هستید؟ کم پیدایی؟

– : سلام آقا مهدی ، شرمنده ، درگیر درس و دانشگاه بودم.

مهدی : دشمنت شرمنده خانومی.

– یهو سرم رو چرخوندم و با دیدن فاطمه و معین که دارند سوار ماشیم میشن ، دستی براشون

تکون دادم. فاطمه با لبخند برام دست تکون داد و معین به تکون دادن سرش قناعت کرد. با

دیدن چهره ی برزخی افشین رنگم پرید و مریم و مهدی رو فراموش کردم. یا خدا ، این چرا

اینطور نگاهم میکنه؟ نگاهم رو ازش گرفتم و با دستپاچگی با مریم و مهدی خداحافظی کردم. تا

اومدم سوار ماشینم بشم یهو افشین جلو روم سبز شد. این چی میخواد از جونم؟

– : بفرمایید!

افشین : فاطمه خانوم گفت منم باهاتون بیام.

– : ببخشید اون وقت واسه چی؟

افشین : گفت نگرانتونه ...

رمان از زبان زینب :

– خواستم بگم اون غلط کرده با تو ، اما لبام رو گاز گرفتم تا حرف نسنجیده ای از روی عصبانیت

و خشونت نزنم.

– : ولی من حالم خوبه.

افشین : بهتره که یه نفر کنارتون باشه.

– حرفی نزدم و بی حرف نشستم. اونم سوار ماشین شد. بدون اینکه حرفی بزنیم ، ماشین رو

روشن کردم و حرکت کردم. قلبم یکم اذیت بود. کلا فراموش کرده بودم که استرس و هیجان

مساویه با حکم مرگم. به سمت خونه افشین میروندم. سعی میکردم که خودم رو خوب و شاد

نشون بدم اما حالم خیلی بد بود. عرق از سر و صورتم میچکید و دستام یخ کرده بود. قلبم

بدجوری اذیت بود. آخه الان وقتشه؟ چرا توجهی به حال و روزم نکردم. خدایا خودت کمکم کن.

با درد یهویی قلبم ، تمام بدنم شروع کرد لرزیدن. لبام رو گاز میگرفتم و از درد تمام دندونام بهم

میخوردند. با تیری که قلبم کشید وحشت زده و با حالی داغون ماشین رو به سمت جاده خاکی

کشوندم و با صدای وحشتناکی ترمز کردم که باعث شد به جلو پرت بشم و بخاطر اینکه کمربند

نبسته بودم ، پرت شدم جلو و سرم محکم به شیشه اصابت کرد. یه لحظه حس کردم که کل

ضربان حیاتیم قطع شد و برگشت. گوشام سنگین شده بود اما با این حال صدای فریاد افشین رو

میشنیدم. تنها چیزی که حس کردم ، سرازیر شدن مایع گرمی به روی لبم بود. چشمام سیاهی

میرفت و از ضربه ی محکمی که با برخورد به شیشه به تنم وارد شده بود ، باعث شده بود که کلا

درد قلبم فراموشم بشه. یهو از ماشین کشیده شدم بیرون و در آغوش کسی فرو رفتم. روی زمین

نشسته بود و من رو در آغوش گرفته بود. با شنیدن صدای عربده و گریه هاش ، حس بدی بهم القا

شد. صدای عربده هاش رو میشنیدم ، اما قدرتی برای جواب دادن نداشتم. حرکت دستش رو روی

صورتم حس میکردم ، اما توانی برای عکس العمل نداشتم. ریختن اشکاش روی گونه هام رو حس

میکردم ، اما توانی برای آروم کردنش نداشتم. بدنم هر لحظه سست تر و بی جون تر میشد. یهو

جسم نیمه جونم رو روی زمین گذاشت و به سرعت به سمت ماشین رفت. بعد از چند لحظه

برگشت و دوباره کشیدم توی آغوشش. سرم رو گذاشت روی پاهاش و با دستاش فکم رو که قفل

شده بود ، به سختی باز کرد. انگشتش رو بزور وارد دهنم کرد. طعم عسل توی دهنم ، حس خوبی

بهم داد و باعث شد یکم جون بگیرم. آروم و بی اراده انگشت دستش رو میمکیدم. بعد از اینکه

عسل آغشته به انگشتش رو خوردم ، آروم انگشتش رو از توی دهنم بیرون کشید و دوباره محکم

کشیدم توی آغوشش. شاید قسمت این بود که عسلی که برای خونه خریده بودم ، تو ماشین جا

بمونه تا الان به دادم. بعد از چند دقیقه بی حرکت موندن توی آغوشش ، حس کردم که حالم بهتر

شده و میتونم بلند بشم. آروم نالیدم.

– : من خوبم

افشین : هیسسس ، بخاطر خدا حرف نزن زینب ، خوبی؟ داشتی تو بغلم جون میدادی ، بعد میگی

خوبیییی؟

– ترجیح دادم سکوت کنم. بدجور نگران و آتیشی بود و نمیشد باهاش حرفی بزنی. با صدای

شیون و گریه ، سرم رو چرخوندم. با دیدن فاطمه که داره با سرعت جت میاد به سمتمون ، سعی

کردم بلند بشم. الان میاد و اگه اینطور ببینم ، شیون و زاری راه میندازه و افشین بی گناه و

بیچاره رو سکه یه پول میکنه. با معین به سمتمون اومدند و هرچی سعی کردم که از آغوش

افشین بیام بیرون ، اجازه نداد. به محض اینکه خواستم دهن باز کنم و به فاطمه توضیع بدم ، یهو

با صدای جیغ و گریش فکم بسته شد.

فاطمه : چیییی شدههههه؟ هان؟ زینب چت شده؟ افشیین چکارش کردی؟ هاااان؟ چکارش

کردییی؟

– افشین بدبخت رنگش پرید و هاج و واج نگاه فاطمه میکرد که مثل شمر داشت ، محکومش

میکرد. یهو به سمتمون اومد و افشین رو پس زد و محکم کشیدم توی آغوشش. آخ له شدمم.

– : آی فاطمه ، آخ استخوناممم ، ولم کن کشتیم.

افشین : زن داداش کشتیش.

– فاطمه چپ چپ نگاه افشین کرد و فشار دستاش رو کم کرد. با دیدن حال و روزم ، زرتی زد زیر

گریه. ای بابا ، حالا کی میخواد فک فاطمه رو ببنده.

– : فاطمه جان ، من خوبم بخدا.

فاطمه : خدا خفت کنههههه ، مگه نگفتم سوار اون دستگاه کوفتیییی نشو؟ نگفتم گربه؟

– : مرسی منم دوستت دارم.

– معین اومد سمتمون و با هر بدبختی که بود ، فاطمه رو آرومش کردیم. با کمک فاطمه سوار

ماشینم شدم و فاطمه بخاطر برخورد بدش با افشین ، ازش عذرخواهی کرد و اون بیچاره هم انقدر

بهش شوک وارد شده بود که چیزی نگفت. افشین نشست پشت فرمون ماشینم و خودمم کنارش

نشسته بودم. افشین به آرومی حرکت کرد و معین و فاطمه هم سوار ماشینشون شدند و پشت

سرمون میومدند. دیگه قلبم درد نمیکرد و مدام تو فکر عکس العمل های افشین بودم ...

153

826

رمان از زبان زینب :

– فکر و خیالم درگیر نگرانی ها و حساسیت های افشین نسبت به خودم بودم. بی صدا میروند به سمت خونه خودم. فردا قرار بود که دسته جمعی بریم بازار واسه خرید جهاز فاطمه. خداکنه که حالم تا فردا بهتر بشه تا توان واسه راه رفتن داشته باشم. خداروشکر که از شهربازی به بعد ، مسیر زهرا با ما عوض شد و باهامون نیومد. وگرنه اون بیچاره هم مثل فاطمه کلی حرص میخورد و نگران میشد. انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی رسیدیم. نگاهی به افشین انداختم که

دیدم نگاه اونم به منه. سرم رو انداختم پایین و آروم زمزمه کردم.

– : بابت اینکه ترسوندمتون متاسفم ، ببخشید که توی زحمت انداختمتون.

افشین : این چه حرفیه؟ وظیفه بود. سعی کنید بیشتر مراقب خودتون باشید. ماشین رو بزنم

داخل؟

– : نه ماشین بیرون بمونه ایراد نداره. مرسی بازم.

افشین : خواهش میکنم.

– از ماشین پیاده شد و منم همزمان باهاش پیاده شدم. معین هم ماشینش رو زده بود کنار تا

افشین بره سوار بشه و دوتایی برگردند خونه خودشون.

– : بازم ممنون آقای تهرانی ، تشیف نمیارید بالا؟

افشین : نه ممنون ، خسته ام ، میرم استراحت کنم. اینم سوئیچ ماشینتون.

– : ممنون بازم ، باشه هر طور میلتونه ، شب خوش ، خداحافظ.

افشین : یا علی ، خدانگه دار.

– بعد از خداحافظی با معین ، با فاطمه دوتایی وارد آپارتمان شدیم. انقدر خسته و کوفته بودیم

که بعد از تعویض لباسامون ، دوتایی گرفتیم خوابیدیم ... صبح با صدای زنگ خوردن گوشی

فاطمه بلند شدم. ای بترکیییی. خودش که نمیتونه جواب گوشیش رو بده. عصبی گوشیش رو

برداشتم و جواب دادم.

معین : معلومه کدوممم گوری؟

– فکم اندازه غار باز موووند. این معینه؟ پسره ی چلغوز به چه جرعتی با خواهر من اینطور حرف

میزنههههه؟

– : علیک سلام

– یکم مکث کرد و انگار که تعجب کرده باشه ، با صدای ملایم و آرومی پرسید.

معین : فاطمه ، خودتی؟

– : نخیر ، زینبم ، این چه طرز برخورده؟

معین : عه وای ، سلام زینب خانوم ، خوب هستید؟ ببخشید اونطور باهاتون حرف زدم ، آخه فکر کردم که فاطمس.

– : آهان ، شما همیشه با خواهر من اینطور صحبت میکنی؟ آرههههه؟

معین : نه نه ، سوتفاهم شده ، چند بار پیام دادم اما فاطمه جواب نداد ، خیلی نگرانش شدم.

– : آها ، خوابه فاطمه.

معین : لطفا بیدارش کنید ، افشین با ویدا دارند میان دنبالتون که برید بازار برای خرید جهاز. من

خودم جایی هستم ، نتونستم بیام.

– : آهان ، باشه بهش میگم.

معین : مرسی فعلا خداحافظ.

– : خدانگه دار.

– به سمت فاطمه رفتم و بزور و اجبار بیدارش کردم. دوتایی یه صبحونه مختصر خوردیم و بلند

شدیم که آماده بشیم. فاطمه یه تیپ سفید زد که باعث شد بد دلبری بشه.

فاطمه : حالت خوبه؟ دیگه اذیت نیستی که؟

– : نه ، خوبم عروس خانوم.

– لبخندی زد و دوتایی از خونه زدیم بیرون. سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین. خواستم ماشین بیارم که فاطمه مخالفت کرد. از آپارتمان که زدیم بیرون ، ماشین فراری افشین رو دم در دیدیم که خودش و ویدا تکیه داده بودند بهش و منتظر ما بودند. با خنده به سمتشون رفتیم و بعد از احوال پرسی ، سوار ماشین شدیم. افشین و ویدا جلو نشستند ، من و فاطمه هم عقب نشستیم.

افشین حرکت کرد و توی راه ، ویدا و فاطمه مرتب سر به سرم میزاشتند. بعد از کلی شوخی و خنده به بازار رسیدیم که البته بین جمعمون تنها کسی که ساکت بود ، آقا افشین بود. همگی با هم پیاده شدیم و باید میرفتیم اون دست خیابون. چهارتایی با احتیاط رفتیم اون دست و به سمت مغازه ای که معین بهمون معرفی کرده بود ، رفتیم. مغازه مجهزی بود و همه چیز داشت. فاطمه بی حوصله روی صندلی نشست و از ما خواست که انتخاب کنیم. واقعا عروس به این بی

ذوقی ندیدم. با حساسیتی آشکار وسیله های فاطمه رو با کمک ویدا و افشین انتخاب کردم. تمام

وسیله های چوبش رو قهوه ای برداشتم و سرویس ظرف و ظروفش هم مدل شب و روز برداشتم.

خیلی وقت بود که توی مغازه بودیم و دیگه حال گشتن نداشتم.

افشین : از نظر من تمام خرید ها انجام شده ، خرید بقیه وسیله ها هم بمونه با خود معین.

ویدا : اره داداش موافقم.

افشین : بهتره بریم یه چیزی بخوریم و بریم به سمت خونه.

– همگی بلند شدیم و افشین بعد از تسویه و حساب کردن ، اومد سمتمون. قرار شد که یه وانتی

وسیله ها رو ببره به خونه ی مشترک عروس و دوماد. یادم باشه با فاطمه برم و حتما خونش رو

ببینم. همگی با هم از مغازه زدیم بیرون و به سمت اون دست خیابون حرکت کردیم. یهو افشین

یکی از رفیقاش رو دید و به سمتش رفت و به ما اشاره کرد که ما بریم. فاطمه و ویدا از من جلوتر

بودند و من آروم داشتم از خیابون رد میشدم تا به اون سمت خیابون برم. یهو کیفم که روی شونم

معلق بود ، افتاد روی زمین. خم شدم که کیفم رو از روی زمین بردارم که یهو ...

رمان از زبان زینب :

– یهو با صدای عربده ی وحشتناک افشین و صدای ترسناک ترمز ماشین و کشیده شدن

لاستیک ها روی زمین ، تمام تنم به لرزه افتاد. با دیدن ماشینی که داره به سرعت به سمتم میاد و

فاصله ای با یکی کردنم با خاک نداره ، پاهام سست شد و قبل از اینکه پخش زمین بشم ، کسی از

پشت کشیدم به سمت خودش و همون لحظه ، ماشین به سرعت وحشتناکی از کنارم عبور کرد.

چشمام تا اخرین حد باز شده بود و از ترس ، نفس نفس میزدم. یهو بین زمین و آسمون معلق

موندم و بعد از چند ثانیه در آغوش کسی فرو رفتم. با نفس کشیدنم ، بوی خاصش وارد ریه هام

شد. میدونستم که این بوی خاص مال چه شخصیه. این بو خیلی وقته که توی ریه هام جریان

داره. یه دستش زیر سرم بود و دست دیگش زیر پاهام بود. با قدم هایی که بیشتر شبیه دویدن

بود ، حرکت کرد. چشمام رو بسته بودم تا با دیدن چهرش ، از خجالت سرخ و سفید نشم. هر چی

صدام کرد توجهی نکردم. قدرتی هم برای حرف زدن نداشتم. با فرو اومدنم روی یه چیز نرم ،

آروم چشمام رو باز کردم و نگاهم ، توی نگاه خسته و نگران افشین فرود اومد. گذاشته بودم روی

صندلی داخل ماشین. دخترا داشتند جیغ و داد میکردند و ازم میخواستند که به بیمارستان برم.

اما با صدای ارومی نالیدم.

– : من خوبم

– افشین با صدای بم و مردونه ای که بشدت میلرزید ، زمزمه کرد.

افشین : مطمئنی خوبی؟

– : آره

– حرفی نزد و سری تکون داد. ویدا رفت سوپر مارکت و یه لیوان آب معدنی برام گرفت. یکم ازش خوردم و دادمش دست ویدا که یهو افشین از دست ویدا قاپیدش و یه نفس سر کشیدش. با تعجب و چشمایی از حدقه درومده نگاهش میکردم. چطور تونست اون آب معدنی رو بخوره که لب ها و دهن من خورده بود بهش؟ ترجیح دادم حرفی نزنم و فکرم رو به یه سمت دیگه متمرکز کنم. نه من زینب سابق بودم ، نه افشین اون افشین سابق بود. نمیدونم چرا وقتی دستش بهم

میخوره ، همون زینب تیز و برنده نمیشم و اجازه میدم انقدر باهام راحت باشه. افشین بی صدا

نشست پشت فرمون و حرکت کرد. بین راه ، اول ویدا رو رسوند بعدش به سمت خونه مجردیم

حرکت کرد. هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم و جو خیلی بدی حاکم بود. یهو افشین دستش به

سمت ضبط رفت و بعد از چند تا آلبوم رد کردن ، روی یکی کلید کرد و بعد از زیاد کردن صدای

ضبط ، نفس عمیقی کشید و دستش رو کشید عقب.

دو سه شبه کنار پنجره

دیگه خوابم نمیبره

تویه دلم یه عالم حرفه که

تویه دلم بمونه بهتره

من حالم خوش نیست

یکی تو قلبمه که نمیشه وابسته

مثه یه مرحمه که

با زخمام هم دسته یکی تو قلبمه

من حالم خوش نیست

بیخودی با همه تویه عکسام میخندم

یکی تو قلبمه که

به عشقش پا بندم یکی تو قلبمه ...

اشکایه من وسط خنده هام

یعنی هنوز اونو میخوام

یه جوری تو عاشقی گم شدم

که هنوزم نمیدونم کجام

من حالم خوش نیست

یکی تو قلبمه که نمیشه وابسته

مثه یه مرحمه که

با زخمام هم دسته یکی تو قلبمه

من حالم خوش نیست

بیخودی با همه تویه عکسام میخندم

یکی تو قلبمه که

به عشقش پا بندم یکی تو قلبمه ...

– این آهنگ مورد علاقه ی افشین بود. هر وقت که توی ماشینش نشستم ، این اهنگ رو گوش میده. حتما دلیل خاصی داره. سعی کردم که ذهنم رو منحرف کنم به هر چی جز افشین. نمیدونم چه مرگم شده که تمام فکر و خیالم ، پر شده از افشین. بعد از تقریبا نیم ساعت رسیدیم. فاطمه سریع پیاده شد و بعد از خداحافظی سر سری با افشین ، سریع وارد آپارتمان شد. بیشعوورر. چرا نموند من بیام؟ سریع پیاده شدم که دیدم افشین هم همزمان با من پیاده شد. با دیدن صورت سرخش ، قلبم اومد توی دهنم. چقدر با سرخ شدن صورت و چشماش ، جذاب تر میشه. سریع خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو انداختم پایین.

– : ممنون که زندگیم رو نجات کردی.

افشین : زندگی من به زندگی تو وصله ، اینو همیشه یادت باشه. یا علی ...

– قبل از اینکه بتونم دهن باز کنم ، سوار ماشین شد و بدون توجه به چشمای از حدقه درومده ی

من ، گازش رو گرفت و رفت. این ، این چی گفت؟ معنی حرفش چی بود؟ افشین بخدا من خنگ تر

از اونیم که فکرش رو کنی. بخدا من فهم و درکم توی این مسائل ، کمتر از یه بچه ابتدایی

هستش. پس لطفا من رو نزار توی خماری. بخدا من ، معنی و منظور حرف های گنگ و عجیبت رو

نمیفهمم. هر حرفی که داری ، بی پرده بهم بگو. خدایا خودت یکار کن از دست این پسر خل نشم

...

836

155

رمان از زبان راوی داستان :

– افشین و زینب بی خبر از بازی سرنوشت ، در جاده ی ناهموار پا می گذاشتند و به دور از حوادث و اتفاق ها ، هر کدام راه خود را طی میکردند. اما بازی سرنوشت چیزی دیگر را رقم میزند و قهرمانان داستان ما نیز دست خوش این حوادث قرار می گیرند. زینب دختری با خصوصیات مردانه بود که غرور او را کور کرده بود و از همه ی پسرها نفرت داشت. دختری که بخاطر قلب پیوند شده ی یک دختر در سینه اش ، باید بخاطر وصیت او با آرامش زندگی میکرد و عشق و احساس را به درون قلبش راه میداد. دوستی زینب با ویدا و اخباری که ویدا از زینب برای افشین میبرد و از افشین برای زینب میبرد ، باعث شده بود که ویدا همچون واسطه ای ، باعث شکل گیری رابطه بین زینب و افشین شود. اما پسر داستان ما آرام و قرار نداشت. افشین کم کم حس

میکرد که حسی نسبت به زینب در قلبش جریحه دار شده است اما به زبان نمی آورد. چون اون

میدانست که زینب مغرور ، هرگز به خود اجازه نمیدهد که عشق پسری در قلبش نفوذ کند. یک

روز بارونی تابستانی بود و باران نم نم می بارید و زینب که کمی کلافه بود ، برای قدم زدن به

بیرون رفته بود. اما زینب فکر نمیکرد که باران تندتر شود و او مثل موش آبکشیده شده ، اینگونه

زیر بارون خیس شود. زینب بی خبر از قلب پیوندی خود که زود آسیب می بیند ، زیر باران راه

میرفت و بخاطر عجله ای که برای زود رسیدن به خانه داشت ، می دوید. راه رفتن تند و دویدن ،

بارش باران و هوای نامناسب ، قلب ضعیف او را دچار مشکل کرد و جسم نحیف و ضعیف زینب بر

روی زمین افتاد و بیهوش بر روی زمین نقش بست. مردمی که از آنجا رد می شدند او را بلند

کردند و با داد و بیداد کمک می خواستند تا کسی او را به بیمارستان ببرد که دست بر قضا ،

افشین که اتفاقی از آنجا با ماشینش عبور میکرد با دیدن جمعیت جمع شده پیاده شد و بدون

اینکه چهره ی آن دختر را ببیند گفت.

افشین : بگذاریدش داخل ماشین من.

– به سرعت به سمت بیمارستان رفت. البته هنوز نمی دانست که چه کسی رو سوار ماشین کرده و

چه کسی را به بیمارستان میبرد ، چون به حدی فکرش مشغول بود که حتی نگاه به دخترک هم

نکرد. با رسیدن به بیمارستان به سمت پرستار ها رفت و از آنها تقاضای کمک کرد. پرستار ها به

سمت ماشین افشین رفتند و جسم سرد و بیهوش شده ی زینب رو روی بلانکارد گذاشتند.

افشین تا خواست که برگردد و چهره ی دخترک را ببیند ، پلس ها دور او را احاطه کردند و شروع

کردند پرس و جو کردن که دخترک را از کجا پیدا کرده و جریان چیست. افشین بعد از جواب

دادن به پلس و افسر ها ، به سمت بیمارستان رفت. پرستار که میدانست افشین همراه زینب است

به سمتش رفت و پرسید.

پرستار : شما خانواده ی این خانم رو میشناسید؟

افشین متعجب گفت : نه ، من فقط برای کمک این کار رو کردم و تا بیمارستان رسوندمش.

– پرستار کارت شناسایی زینب رو از داخل کیفش بیرون آورد و رو به پرستار دیگر گفت.

پرستار : اسمش زینب کیانفر هست. یکم پرس و جو کن ببین میشه خانوادش رو پیدا کرد یا نه.

– افشین در یک لحظه تمام بیمارستان دور سرش چرخید. به گوش هایش اعتماد نداشت و

دستانش از شنیدن حرف پرستار به لرزه افتاد بود و تمام بدنش یخ کرده بود. بی اختیار و با

سرعت به طرف اتاق زینب دوید و با فریاد همه ی دکترها و پرستارها رو صدا میزد که تو رو خدا

بردند و افشین تازه متوجه شد که چقدر ccu هر کاری میتونید براش کنید. سریع زینب رو به

نگران این دختر مغرور هست. ساعت ها میگذشت و افشین در سردرگمی و ناآرامی به سر میبرد.

به معین زنگ زد و جریان رو برای او گفت. بعد از یک ساعت ، معین به همراه فاطمه و وحید و

زهرا به سمتش آمدند. فاطمه و زهرا گریه میکردند و دعا میکردند که بلایی بر سر خواهر

کوچکشان نیاید. افشین به حال خودش افسوس و حسرت میخورد که چرا نمی تواند بر سر غرور

مسخره ی خود ، همانند دخترها گریه کند تا خود را خالی کند. زینب تا 24 ساعت تحت مراقبت

بود و بهوش نیامد. افشین از بس داد و بیداد کرد و به دکترها التماس کرد تا بگذارند که به پیش

زینب برود ، دلشان رحم آمد و اجازه دادند که تنها افشین وارد اتاق شود. دیگر برای پسرک ،

رسوا شدن قلبش پیش بقیه مهم نبود. افشین با دیدن دخترکی که بی جون روی تخت دراز

کشیده و چشمانش بسته است ، قلبش به درد آمد. دو تیله خاکستری چشمان آن دخترک ، دلیل

تمامی سردرگرمی ها و آشفتگی ها و بی خوابی های این پسر مغرور بود ...

رمان از زبان راوی داستان :

– بالاخره زینب بهوش اومد. لحظه ای که چشمان زیبایش را باز کرد ، با کمال تعجب افشین رو کنار تختش دید که خواب بود. باورش برایش سخت بود و دوست داشت از افشین بپرسد که تو اینجا چکار میکنی؟ زینب با اینکه همیشه دختری بی احساس بود اما اینبار یه جورایی دلش برای افشین سوخت. از اینکه زیر سر افشین متکا و رویش پتویی نبود ، احساس کرد که الان هم گردن او درد میکند و هم سردش است و این دلیل ناراحتی و آفشتگی او بود. افشین پلک هایش تکانی

خورد و زینب از ترس رسوا شدنش سریع چشمانش را بست و خودش را به خواب زد. این کارها از

زینب مغرور بعید بود.

رمان از زبان زینب :

– با حس برخورد نفس های افشین به صورتم ، قلبم به رعشه افتاد. اگر خودم بودم که بلند

میشدم و سیلی در صورتش میخوابوندم که تا عمر داره ، حرکتش یادش نره. اما یه حس و نیرویی

قوی ، مانع از رفتار سرسخت و مغرورانه من ، در برابر این پسر میشد. یهو حس کردم که نفس

هاش دیگه به صورتم نمیخوره و با شنیدن صدای تند قدم هاش که لحظه به لحظه دورتر میشد ،

حدس زدم که از اتاق زده بیرون و با کوبیده شدن در اتاق ، حدسم به واقعیت تبدیل شد. سریع

چشمانم رو باز کردم و با دیدن جای خالی افشین ، نفسی از روی آسودگی کشیدم. فاطمه و زهرا

با جیغ و داد به داخل اومدند و روی سرم خراب شدند. اولش یکم گریه و زاری کردند و فیلم

هندی راه انداختند اما با دیدن اخم و عصبانیت من ، شروع کردن به خندیدن و گریه کردن رو فراموش کردند. وقتی فاطمه برام گفت که افشین پیدام کرده و زندگیم رو نجات داده ، موجی از شور و هیجان به قلب ناآرامم سرازیر شد. هم تعجب کرده بودم و هم خوشحال بودم. فاطمه و زهرا بزور کلی کمپوت ریختند توی حلق من بدبخت و منم جز خوردن راه دیگه ای نداشتم. به خواست خودم کسی از این جریان چیزی به خانوادم نگفت. افشین با معین و وحید وارد اتاق شدند تا باهام حال و احوال کنند. با کمک فاطمه روی تخت نشستم و با همشون احوال پرسی کردم اما نمیدونم چرا تا نوبت به افشین رسید ، تمام بدنم یخ کرد و گونه هام رنگ لبو به خودش گرفت. قلبم به رعشه افتاد و بر روی کف دستام عرق سردی نشست. به هر سختی که بود باهاش حرف زدم. بعد از چند دقیقه ، معین و وحید بلند شدند و به همراه دخترا از اتاق زدند بیرون تا

من استراحت کنم اما تنها کسی که داخل اتاق موند ، افشین بود و معنی این کار بچه ها رو درک

نمیکردم. هنوز اون جمله ی معنی دارش ، توی ذهن و خاطرم هست. زندگی من به زندگی تو

وصله.

افشین : حالت بهتره؟

– : بله بهترم ، واقعا نمیدونم چجور ازتون تشکر کنم ، ممنون که باز زندگیم رو نجات دادید.

افشین : وظیفم بود.

– با خجالت سرم رو انداختم پایین. یهو سایش رو بالا سرم حس کردم. سرم رو اوردم بالا و نگاهم

توی چشماش قفل شد. دقیقا رو به روم بود. چهرش خسته و آشفته نشون میداد. چشماش از زور

خستگی یا شاید بی خوابی سرخ شده بودند.

افشین : این قلب)اشاره به قلبم(همیشه باید بزنه ، پس مراقب خودت و سلامتیت باش.

– بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه ، از اتاق به سرعت زد بیرون. معنی حرفش رو درک

نمیکردم. اون شب فاطمه موند پیشم و فردا صبح مرخص شدم ... بعد از جریان بیمارستان و

بهبودی کاملم ، فاطمه یه جشن بخاطر سلامتم ترتیب داد و هر چی باهاش بحث کردم که بیخیال

بشه ، زیر بار نرفت. جشن بعدظهر بود و ساعت 5 **شروع میشد. فاطمه هرکسی رو که میشناخت**

دعوت کرده بود. از خانواده ی تهرانی گرفته تا رفیق و همکارای خودم و خودش. من اخه نمیدونم

فرهاد و سامیار چه دخلی به من داره ، که اونا رو هم دعوت کرده بود ... فاطمه و زهرا همه کارها

رو کرده بودند. زحمت میوه و شیرینی هم به گردن وحید افتاد. نزدیک ساعت 16 **بود. دیگه کم**

کم باید سر و کله مهمون ها پیدا بشه. روی تخت دراز کشیده بودم. بی قرار و ناآرام بودم. مثل یه

بیماری ناشناخته که علتش رو نمیدونی. نمیدونستم چکار کنم. آشفته بودم و استرس عجیبی

وجودم رو فرا گرفته بود و میدونستم همه این موارد با دیدن افشین بیشتر میشه. نمیدونم چرا

یک حس عجیب و غریب وجودم رو فرا گرفته بود. به خودم دل داری میدادم که تو قوی تر از این

حرف ها هستی و نباید تسلیم بشی. با زنگ در از سر جام بلند شدم و به بیرون رفتم. خانواده ی

تهرانی بودند که وحید رفته بود سراغشون تا بیارشون. سه پسر به همراه خواهرشان. اول از همه ،

معین با چهره ی اخموی همیشگی وارد شد ، پس از اون افشین با چهره و تیپی که خوشتیپ تر از

همیشه به نظر میرسید و صورتی شاد و خندان با غرور خاص خودش ، وارد شد. پس از اون وحید

و در آخر ویدا وارد شدند. با همه حال و احوال کردم اما نمیدونم چرا جدیدا ، حرف زدن با افشین

برام سخت شده بود و موقعی که میخواست باهام احوال پرسی کنه ، یه استرس خیلی عجیب ،

تمام وجودم رو فرا میگرفت ...

رمان از زبان زینب :

– بعد از اینکه نشستند و زهرا و فاطمه ازشون پذیرایی کردند ، با زنگ خوردن مجدد در ، بقیه مهمون ها وارد شدند. فاطمه سینی چای رو اورد و همینکه که خواست پخش کنه ، ویدا جلوش رو گرفت و رو به من گفت.

ویدا : زینب جان خودش باید سینی چای رو تعارف کنه.

– چشم غره ای به ویدا رفتم و ناچارا سینی چای رو از دست فاطمه گرفتم. سینی رو برداشتم و به همه تعارف کردم. نمیدونم این وسط چرا فرهاد یه جوری عجیبی نگاهم میکرد و این باعث شده بود که تحت فشار قرار بگیرم. به افشین که رسیدم ، نمیدونم چیشد که دستام شروع کرد به

لرزیدن و لیوان داخل سینی چپ شد و روی شلوار افشین ریخت. دست پاچه شدم و با شرمندگی

نگاهش کردم.

– : معذرت میخوام ، نمیدونم یهو چیشد.

– خونسرد نگاهم کرد و سری به علامت اینکه اشکالی نداره ، تکون داد.

– فاطمه به سمتم اومد و نگران نگاهم کرد. افشین بدجوری سرخ شده بود و حس میکردم که

بخاطر چای داغ ، شاید پاش سوخته.

فاطمه : چت شد یهو؟ سرت گیج رفت؟

– : نه خوبم.

– افشین بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. سریع بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

خمیر دندان رو برداشتم و به سمت راهرو رفتم. در سرویس بهداشتی بسته بود. جلو رفتم تا در

بزنم که نمیدونم چرا یهو استرس دوباره به سراغم آمد و تمام بدنم یخ کرد. آخ چه مرگت شده

دختر ، آروم باش. نفس عمیقی کشیدم و همینکه خواستم در بزنم ، افشین همزمان با من در

سرویس بهداشتی رو باز کرد و بدون اینکه نگاه جلوش کنه یا فکر کنه که کسی جلوش ایستاده ،

بیرون اومد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم تا بفهمه که من جلوشم یا حتی بتونم جا خالی بدم که

بهش برخورد نکنم ، افشین محکم بهم خورد و بدلیل هیکل درشت و قوی که داشت ، باعث شد

تعادلم رو از دست بدم. قبل از اینکه کمرم از وسط دو تیکه بشه ، ناخداگاه و غیر ارادی با دستام

پیرهنش رو چنگ زدم و افشین هم سریع یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و هر دو با هم پهن

شدیم روی زمین. با فرود اومدن افشین به روی هیکلم ، حس کردم که نفسم رفت. اما سنگینی

وزن خودش رو مهار کرده بود ، تا زیر هیکلش له نشم. با وحشت نگاهش میکردم و با نگاهم تقلا

میکردم که از روم بلند بشه. ولی اون بی توجه به من ، به چشمام خیره شده بود. بخاطر نگاه نافذش ، از شرم و خجالت ، گونه هام رنگ لبو به خودش گرفت. به خودش اومد و سریع از روی هیکلم بلند شد و کمکم کرد که منم بلند بشم. هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم. انگار نمیتونستیم حرفی بزنیم. هر دو توی شوک اتفاق چند لحظه قبل بودیم. نمیدونم چیشد که با افتادن نگاهم توی چشماش ، یه حسی عجیبی در دلم به پا شد. ناخودآگاد حس کردم که انگار دوستش دارم. چی؟ من؟ زینب مغرور افشین رو دوست داره؟ اخه چطور ممکنه؟ چطور اینطور شد؟ چرا اینجوری شد؟ قرار نبود که اینجوری بشه؟ قرار نبود که زینب بی احساس ، نسبت به پسرا احساسی داشته باشه. چیشد که نفهمیدم مقابل این پسر و احساسم دارم کم میارم. چرا جلوش رو نگرفتم؟ چرا ارادم سست شد؟ چرا نتونستم مانعش بشم؟ افشین فقط خیره شده بود توی

چشمام که همین باعث شد ، ضربان قلبم به بالا بره و دستام یخ کنه. چرا با هر نگاهش ، قلبم بی

قرار میشه؟

افشین : ببخشید ، ندیدمتون و یهو تعادلم رو از دست دادم و نتونستم خودم رو مهار کنم.

– : من ... من ،)ای مرگ خودت رو جمع کن(من فقط اومده بودم که براتون خمیر دندون بیارم.

افشین : واسه چی؟

– : خب خب گفتم که شاید چیز ، یعنی شاید پاتون سوخته باشه و درد داشته باشید.

افشین : درد کشیدن من برات مهمه؟

– : من ، یعنی ، ببخشید.

– سریع خمیر دندون رو گذاشتم توی دستش و بلافاصله از اونجا دور شدم. تحمل نگاه کردن به

افشین و رسوایی قلبم رو نداشتم. چی؟ قلبم؟ کدوم قلب؟ انگار فراموش کردی که قلب یه دختر

عاشق توی سینته. اگه به افشین احساس پیدا کرده باشم و حتی دوسش هم داشته باشم ، بخاطر

قلب جدیدی هست که توی سینم قرار گرفته. وگرنه من همون زینب بی احساس هستم با قلب

جدیدی که عاشق و با احساسه. دو تا چیز متضاد در وجود یه آدم میتونه باشه؟ قلب جدیدم با

احساس و عاشق ، جسم و عقلم ، بی احساس و بی تفاوت. بعد از چند ساعت ، شام رو که از

بیرون سفارش داده بودیم ، دخترا کشیدند. جرعت نگاه کردن به افشین رو نداشتم. به اندازه

کافی گند زده بودم. دخترا سفره رو انداختند و به غیر از آشناها ، بقیه همون بعدظهر رفتند. دور

سفره نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. سرم رو بلند کردم که ببینم افشین کجا نشسته که

دیدم اصلا سر سفره نیست. با چشم داشتم دنبالش میگشتم که یهو با شنیدن صداش در گوشم ،

حس کردم که رنگم پرید ...

رمان از زبان زینب :

افشین : من اینجام ، پس دنبالم نگرد.

– : اووف گند زدی زینب خانوم. یکم نگاه کردم که دیدم فاطمه هم سر سفره نیست. حتی اگه دوستت داشته باشم ، هرگز اجازه نمیدم که غرورم رو له کنی آقا افشین. اخمام رو کشیدم توی هم و رفتم توی جلد زینب سابق.

– : اشتباه متوجه شدید آقای تهرانی ، من داشتم چشم چشم میکردم که ببینم فاطمه کجاست.

در ضمن ، لطف کنید فاصلتون رو رعایت کنید.

– اینبار نوبت اون بود که عصبی بشه و اخماش بره توی هم. تا تو باشی که دست روی نقطه ضعف های من نزاری. نشست کنار ویدا و با اخم هایی تو هم رفته شامش رو نوش جان کرد. بعد از شام دیگه نموندند و بخاطر اینکه بزارند من بدبخت استراحت کنم ، بلند شدند و همگی رفتند. البته جز زهرا و وحید که موندند پیش ما ، تا اگه حال من بد شد یه مرد توی خونه باشه و زهرا هم کمک فاطمه کنه و خونه رو جمع و جور کنه. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. تقه ای به در خورد و فاطمه وارد شد. قرصام رو با یه لیوان آب پرتغال اورده بود. بلند شدم و قرصام رو خوردم و لیوان رو تا ته سر کشیدم. بی توجه به فاطمه دوباره روی تخت دراز کشیدم.

فاطمه : چته زینو؟ قبلا یه دستت درد نکنه هم بلد بودی.

– : ببخشید

فاطمه : عوض شدی

– : چی؟

فاطمه : چت شده؟ مجنون شدی؟ این کارا چیه میکنی؟

– : ببین فاطمه ، حوصله ندارم ، بگو چکار داری؟

فاطمه : بله دیگه ، خانوم عاشق شده ، دیگه ما رو تحویل نمیگیره.

– حتی فاطمه هم متوجه حس جدید من شده بود. خدای من ، باید چه کار کنم؟

– : زر نزن فاطمه.

– عصبی بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. مثل مجرمی شده بودم که بخاطر ترس از آشکار شدن

جرمش ، از همه فرار میکرد. سریع سوئیچ رو از روی میز برداشتم و در مقابل چهره های حیرون و

نگران فاطمه و زهرا و وحید از خونه زدم بیرون. هر چی داد و بیداد کردند توجهی نکردم. نیاز

داشتم به این تنهایی. سریع سوار آسانسور شدم و قبل از اینکه وحید بتونه سوار آسانسور بشه ،

دکمه پارکینگ رو زدم و به پایین رفتم. سریع به سمت بیرون رفتم. خداروشکر که ماشین بیرون

پارک شده بود. سریع سوار ماشین شدم و با سرعت از خیابونمون خارج شدم. گوشیم شروع کرد

زنگ خوردن. میدونستم که فاطمه یا زهراست اما واقعا اعصاب نداشتم که بخوام باهاشون حرف

بزنم یا حتی قانعشون کنم. دوباره گوشیم شروع کرد زنگ خوردن. عصبی شدم و با فکر اینکه

فاطمه پشت خطه و بدون نگاه کردن به صفحه گوشیم ، جواب دادم.

– : میشه خفههه بشی فاطمه؟

– با شنیدن صداش ، نفسم رفت و قبل از اینکه تصادف کنم ، زدم کنار جاده. دوباره نفسام به

شماره افتاد و دستام یخ کرد. باورم نمیشد که افشین به گوشی من زنگ زده؟ اصلا شماره من رو

از کجا گیر آورده؟ با لحن آروم و دلنشینی زمزمه کرد.

افشین : میشه اول ببینی کی پشت خطه ، بعد هر چی دلت خواست بارش کنی.

با دستپاچگی گفتم : ببخشید ، فکر کردم فاطمه پشت خطه ، بفرمائید.

افشین : سلامت کو؟

– محکم زدم توی پیشونیم. ای لال بمیری زینب که وقتی هنگ میکنی ، تمومه.

– : سلام ، شرمنده یکم هنگ کردم.

با آرامش خاصی گفت : دشمنت شرمنده ، راستش میخواستم دلیل حال امروزتون رو بپرسم. مثل

همیشه نبودید. اون زینب همیشگی نبودید ، علت خاصی داشت؟

– دوباره دستپاچه شدم و با خودم گفتم که این بخاطر چایی که روی شلوارش ریختم ، ناراحته.

برای همین زنگ زده و میخواد حرصیم کنه.

– : من که توی جمع ، بخاطر کارم ازتون معذرت خواهی کردم ، باور کنید از قصد ، چای رو روی

پاتون نریختم ، هنوز از دست من دلخورید؟

– خنده ی مردونه ای کرد که باعث شد ، تمام وجودم به رعشه و لرزه بیفته.

افشین : من بخاطر حال عجیبتون زنگ زدم ، نه بخاطر خیس شدن شلوارم. شما امروز اصلا زینب

همیشگی نبودید ، درسته؟

– تمام تنم به لرزه افتاده بود. هیجان و وحشت وجودم رو گرفته بود. هیجان بخاطر شنیدن اسمم

از زبونش ، وحشت بخاطر اینکه اونم متوجه حال دگرگون و ناآرامم شده بود و میترسیدم که

حقیقت درون قلبم رو فهمیده باشه.

– : چیز مهمی نیست ، فقط یکم بی حوصله بودم.

افشین : خب خداروشکر که چیز مهمی نیست.

– : بله ، ممنون که زنگ زدید.

افشین : وظیفه بود خانومی ، شب خوش. یاعلی.

– : شب خوش ، خدانگه دار.

– بعد از اینکه قطع کردم ، نفسی از روی آرامش کشیدم. نمیدونستم باید چه غلطی کنم. هر

لحظه که میگذشت ، احساسم نسبت بهش بیشتر و قوی تر میشد ، اما دوست داشتم که آتش این

دوست داشتن رو خاموش کنم ...

رمان از زبان زینب :

– با حال داغونی به سمت خونه روندم. آشکار شدن حقیقت قلب و احساسم ، برای خودم خیلی دردناک بود. هرگز دوست نداشتم که مقابل پسری کم بیارم و اراده ام مقابلش بشکنه. اما حالا ، زینب مغرور و بی احساس ، دوست داشتن پسری مغرور و تودار ، توی قلبش هک شده. بی اختیار زدم زیر گریه. ای خدا این چه مصیبتی بود؟ از کی باختم که خودم خبر ندارم؟ از کی اسیر شدم؟ از چه وقت بهش باختم؟ از کی خدا!!!؟ چرا باید عاشق این پسر بشم؟ اون دختر با زندگی بخشیدنش بهم ، تمام زندگیم رو نابوود کرد. کاش میمردم تا هیچ وقت این قلب عاشق وارد سینه ام نمیشد. کاش میمردم تا هیچ وقت اینطور به زمین زده نمیشدم. اون همه نفرتت چی

شد؟ همه ی اراده و غرورت این بود؟ ارههههه؟ نمیدونم ، نمیییدونم. هق هق میکردم و محکم

اشکام رو پس میزدم. با زنگ خوردن گوشیم ، یهو به جنون کشیده شدم و عصبی جیغ بلندی

کشیدم و گوشیم رو خاموش کردم. شاید خیلی ها دوست دارند که جای من باشند و حس دوست

داشتن یه مرد توی سینشون رخنه کنه. اما من از این حقیقت تلخ زندگیم همیشه بیزار بودم.

میدونستم و باور داشتم که باید روزی ازدواج کنم اما هرگز فکرش رو نمیکردم اینطور اراده ام

بشکنه و سست بشم. هرگز فکر نمیکردم که حس دوست داشتن پسری توی قلبم ریشه کنه. من

هیچ وقت تحقق یافتن هرگز های زندگیم رو جدی بشمار نیوردم. چرا گذاشتم تا حدی غرور بهم

غلبه کنه که حتی خودمم از یاد ببرم. من با خودم و زندگیم چکار کردم؟ حالا میخوام چکار کنم؟

اگه افشین علاقه ای بهم نداشته باشه ، چطور میخوام با این کابوس وحشتناک زندگیم کنار بیام؟

اگه ازدواج کنه چطور میخوام به نفس کشیدنم ادامه بدم؟ اگه همه ی نباید ها اتفاق بیفته ، باید

چکار کنم؟ عصبی شقیقه هام رو فشار دادم تا زیر بار این همه واقعیت تلخ و چرا های بدون پاسخ

، له نشم. پنجره رو دادم پایین و ضبط رو روشن کردم. یکم صداش رو زیاد کردم و با آهنگ ،

خون گریه کردم. داشتم از هم فرو میپاشیدم. خدایا به حق تموم بندگی که در درگاهت کردم ،

بهم رحم کن ...

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشقه دیدنت دوباره از

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنباله تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

از کی باید سراغتو بگیرم

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه ...

یادت میاد ثانیه های آخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکمو

چشمامو وا کردمو رفته بودی

چشمامو وا کردمو رفته بودی

قرار نبود منتظرت بمونم

قرار نبود بری و برنگردی

از اولش کناره من نبودی

آخرشم کاره خودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه ...

– با عصبانیت اشکام رو پس میزدم و با سرعت به سمت خونه میروندم. گوشیم رو برداشتم و

روشنش کردم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره احمد ترس و وحشت وجودم رو

فرا گرفت. این وقت شب چرا داره زنگ میزنه؟ نکنه اتفاقی برای گلنوش افتاده؟ اشکام رو پاک

کردم و هراسون جواب دادم.

احمد : سلام آبجی خوشگلم ، خوبی؟

– : سلام احمد ، من خوبم ، چیشده؟ این وقت شب واسه چی زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

احمد : چرا باز شلوغش کردی؟ نه خیر اتفاقی نیفتاده ، فقط خواستم به عرضتون برسونم که فردا

شب ، شب خواستگاریتونه.

– : چیییییییییییی؟

احمد : زینببببب ، گوشم کرد شد دختر.

– : منظورت چیه؟

احمد : از اون رفیق نفلت بپرس ، دل داداش مهدیش رو بردی خانوم.

– : احمد داری منو دست میندازی؟

احمد : نه ، مگه کرم دارم؟

– : اخه یعنی چی؟ واسه چی الکی قول و قرار گذاشتید؟ مگه نمیدونید من قصد ازدواج ندارم.

چرا راحتم نمیزارید؟

احمد : آروم باش عزیزم ، آروم باش زلزله من ، باور کن منم خیلی با پدر حرف زدم ، ولی زیر بار

نمیره و میگه زینب حتما باید با مهدی ازدواج کنه ، مگر اینکه کسی دیگه رو دوست داشته باشه.

منم تحقیق کردم و به نظر من ، مهدی پسری هستش که هیچ نقصی درونش نمیشه پیدا کرد. این

دفعه رو نمیتونی در بری زلزله خانوم.

– : احمد تو رو خداااا یکاری کن ، مرگ من یکاری کن احمد ، جون گلنوش یکاری کن بابا بیخیال

بشه.

احمد : هیسسس ، گریه نکن زندگی احمد ، گریه نکن فدای اشکات بشم ، بهت قول میدم اگه با

مهدی به توافق نرسی ، خودم اجازه این وصلت رو نمیدم. بهت دارم قول میدم ، از احمد بدقولی

دیدی تو وروجک؟

– : نه ولی ...

احمد : ولی و اما نداره دیگه ، به حرمت پدر هم که شده باید اجازه بدی که بیان برای خواستگاری.

– : اما من امتحان دارم ، نمیتونم پاشم بیام کرج واسه مراسمی که بدون اجازه ی من ، خودتون

راه انداختید. من نمیام احمد ...

رمان از زبان زینب :

احمد : زینب جان ، چرا شلوغش میکنی خواهر من؟ اونا میان خواستگاری ، تو و مهدی چند

جلسه با هم حرف میزنید ، اگه دیدی به دردت نمیخوره ، تموم میشه و میره پی کارش. دیگه این

اشک تمساح و جیغ و داد زدنت واسه چیه؟

– : من نمیتونم پاشم بیام کرج ، دانشگاه دارم.

احمد : اتفاقا ، پدر هم چون میدونست که تو صدتا بهانه براش جور میکنی ، دیروز گفت جمع و

جور کنیم تا بیاییم تهران. الانم تهرانیم و خونه من. مراسم فردا شب هم توی خونه خان داداشت

برگزار میشه. زنگ زدم بگم بهت که اگه لباس نداری ، بری بازار و خرید کنی.

– : هه ، چه دل خوشی داری تو احمد.

احمد : زلزله ، تا اخر عمر یه دختر نمیتونه تنها زندگی کنه. تو هر چه قدر هم که قوی باشی ، بازم

به آغوش یه مرد احتیاج داری.

– : باشه ، ولی به بابا بگو الکی جواب مثبت به جای من نده ، وگرنه یه بلایی سر خودم میارم.

احمد : اولا شما خیلی غلط کردی ، ثانیا ، چشم بهش میگم ، خیالت تخت.

– : مرسی ، گلنوش چطوره؟ جیگول عمه خوبه؟

احمد : خوبن ، خب دیگه من برم ، کاری نداری؟

– : نه ، شبخیر ، خداحافظ.

احمد : شب خوش ، خدا به همرات.

– اشکام رو پاک کردم و دوباره ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم به سمت خونه. بخاطر اینکه خیلی با سرعت رانندگی کردم ، خیلی زود به خونه رسیدم. ماشین وحید هنوز دم در خونه بود و نشون میداد که هنوز نرفتند. با دیدن پورشه معین که اون دست خیابون پارک شده بود ، متعجب شدم. این وقت شب اینجا چکار میکنه؟ حتما فاطمه خبرش کرده تا بتونند با وحید من رو پیدا

کنند. حالا با این حال و روز داغونم ، چطور میخوام وارد خونه بشم؟ چطور میخوام با دخترا رو به

رو بشم؟ عصبی نفسم رو با حرص بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم. به سمت آپارتمان رفتم و

بی حوصله سوار آسانسور شدم. اعصابم در حدی داغون بود که دوست نداشتم با هیچکس رو به

رو بشم. کاش میشد که تنها باشم. توی تنهایی آدم میتونه هم بهتر فکر کنه ، هم خودش رو از

غم و غصه سبک کنه. آروم کلید انداختم و وارد خونه شدم. زهرا و فاطمه هراسون و با چشم

هایی اشک آلود و قیافه هایی درهم به سمتم اومدند. وحید و معین هم از سر جاشون بلند شدند

و ترجیح دادند که جلوتر نیان. سرم رو انداختم پایین و حرفی نزدم. یهو فکم به شدت به بالا

کشیده شد. فاطمه با اخم هایی درهم و چشم هایی به خون نشسته نگاهم میکرد. عصبی بهم

نگاهی انداخت و غرید.

فاطمه : کدوم گوریییی بودیییی تا الان؟

– تا اومدم حرف بزنم ، یهو با دیدن قیافه ی هراسون و درهم افشین که از آشپزخونه اومد بیرون ،

وحشت کردم و حس کردم که فشارم افتاد. این اینجا چکار میکنه؟ خدایا چرا راحتم نمیزاری.

اخه الان وقت این بود که افشین اینجا پیداش بشه؟ زبونم قفل شده بود و هیچ صدایی از حنجره

ام خارج نمیشد. احساس میکردم که الان از حال میرم. فاطمه عصبی شونه هام رو گرفت و تکونم

داد.

فاطمه : تا الان کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ هان؟ میمردی گوشیت رو جواب بدی؟ مگه

ما مسخره تو شدیم؟ نگرانی ما برات ذره ای اهمیت نداره؟ چه مرگت شده تو دختر؟

– نمیدونم چرا با داد و بیدا فاطمه ، اعصابم بهم ریخت و بلند زدم زیر گریه. از اینکه داشتم جلوی

افشین گریه میکردم و غرورم در حال له شدن بود عصبی شدم. نمیدونم چرا بی رحم شدم و

سعی کردم با بازگو کردن جریان خواستگاری فردا شب ، افشین رو تحریک کنم.

– : داداش رفیقم یعنی همون آقا مهدی ازم خواستگاری کرده ، پدرمم بدون اینکه با من حرف

بزنه یا موافقت من رو بخواد ، برای فردا شب قول و قرار گذاشته. پدرم گفته باید باهاش ازدواج

کنم و دیگه به بهونه هام توجهی نمیکنه مگر اینکه ، کسی دیگه رو دوست داشته باشم.

– حالا به جای اینکه اشک تمساح بریزم ، از این همه خبیثی خودم خندم گرفته بود. آروم سرم

رو اوردم بالا تا عکس العمل های بچه ها رو ببینم. زهرا و فاطمه و معین که مثل سکته ای ها

نگاهم میکردند ، وحید هم با ناراحتی نگاهم میکرد. اما قیافه ی افشین ... دیدنی بود دیدن چهره

ی هنگ کرده و ناباورش. انگار که خبر مرگ عشقش رو بهش دادند. با وحشت و ترس و غم نگاهم

میکرد. از توی چشماش همه چیز رو میخوندم. چشماش فریاد میزدند که بگم این حرف هام

واقعیت نداره. دلیل اینکه میتونستم حرف های توی چشماش رو بخونم ، نمیدونستم. اما هر چی

که بود بخاطر این حس جدید و قوی بود که نسبت بهش توی قلبم رخنه کرده بود. دیگه

نمیتونستم این جو سنگین و نگاهای افشین رو روی خودم تحمل کنم. ببخشید آرومی زمزمه

کردم و بدون توجه به بقیه وارد اتاقم شدم. نفس نفس میزدم و از هیجان زیاد ، ضربان قلبم به

شدت میزد. خدایا با من بازی نکن. بعد از این همه مدت قلبم رو عاشق نکردی که بخوای عذابم

بدی؟ درست میگم؟ با بازی کردن با قلب و احساسم ، بهم درس نده. نزار نابود بشم. نزار بشکنم.

خدا جونم نزار از هم فرو بپاشم ...

رمان از زبان زینب :

– برای اینکه صدای هیچکس رو نشنوم به سمت میزم رفتم و هندفریم رو از داخلش برداشتم.

چادرم رو دراوردم و بدون تعویض کردن لباسام ، روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و

آهنگی که همیشه افشین داخل ماشینش گوش میداد رو گذاشتم. آهنگ یکی تو قلبمه از پازل باند. صدای آهنگ رو تا اخر زیاد کردم و بدون توجه به چیزی محو آهنگ شدم. تمام فکر و خیالم پر شده بود از افشین. از پسری که دیدار اولمون به بدترین شکل ممکن اتفاق افتاد. پسری که فکر میکردم برای دخترا ارزشی قائل نیست و یه آدم هوس بازه که با همه گرم میگیره. اما حالا قلب من به عشق همون پسر مغرور و گستاخ میزنه. حالا نفسام به نفس های همون جناب سرگرد خشن و بد اخلاق وابستس. از حالا تمام ترس و نگرانیم میشه از دست دادن پسری که بالاخره قلب طلسم شده ی من رو تسخیر کرد. از الان به بعد آرامش از زندگیم دور میشه. چون قانون

عاشقی کردن یعنی دیوونه بودن. یه آدم دیوونه هم هرگز آرامش نداره. اما من این دیوونگی رو

دوست دارم. اگه به ازای از دست دادن آرامشم ، مرد زندگیم رو میتونم بدست بیارم ، راضیم. اما

باید خودم رو برای هر نبایدی آماده کنم. باید خودم رو واسه هر اتفاق غیر منتظره ای آماده کنم.

من نمیدونم چی توی سرنوشتم نوشته شده ، پس چاره ای جز صبور بودن ندارم. تنها راهم گذر

زمان و همه چیز رو سپردن به دست سرنوشته. همه چیز رو به خودت میسپارم خدا ، راضیم به

رضای تو ... صبح با زنگ خوردن گوشیم بیدار شدم. با دیدن پتویی که روم انداخته شده بود ،

لبخندی زدم. فاطمه همیشه کنارم بوده و میمونه. با دیدن شماره احمد ، تمام بدنم به لرزه افتاد و

با وحشت گوشی رو برداشتم.

– : الو ، احمد

احمد : کجایی تو دختر؟ صدبار زنگ زدم.

– : سلام ، ببخشید خواب بودم.

احمد : علیک سلام خانوم خوابالو ، زود بلند شو و جمع و جور کن ، دارم میام دنبالت.

– با وحشت گفتم : واسه چی؟

احمد : یعنی چی؟ دختر ساعت سه بعدظهره ، مهدی و خانوادش ساعت 7 شب میان.

– : چرا انقدر زود؟ مگه جشن تولده؟

احمد : دختر کم اذیت کن ، آماده باش دارم میام.

– : احمد من

احمد : دارم میام ، خداحافظ.

– با قطع کردن احمد ، عصبی شدم و لیوان روی میز رو برداشتم و محکم پرت کردم روی

سرامیک. دستام رو گذاشتم روی گوشم و جیغ بلندی کشیدم. چرا همه ی اتفاق های بد و خوب

باید باهم بیفته خدا!!؟ یهو در اتاق به شدت باز شد و فاطمه و معین هراسون به سمتم اومدند. حالا

خداروشکر که از دیشب لباسام رو عوض نکردم و شالم سرم بود. وگرنه آبرو و شرم به فنا میرفت.

فاطمه با ناراحتی به سمتم اومد و محکم توی آغوشش کشیدم. نمیدونم چرا باز زدم زیر گریه.

انگار داشت باورم میشد که آدم عاشق ، دیوونه و زود رنج میشه. انگار داشت بهم اثبات میشد که

عاشق ها ، قلب و چشمی گریون دارند. انگار همه چیزهایی که قبول نداشتم ، داشت برام اثبات

میشد.

فاطمه : گریه نکن خوشگلم ، آروم باش ، چرا با خودت داری اینکار رو میکنی؟ بهت قول میدم که

تو با مهدی ازدواج نمیکنی. اخه دیوونه وقتی که تو راضی نباشی مگه ما کشکیم که اجازه بدیم تو

رو بزور شوهر بدن؟ درسته ترشه لیته شدی و آقا الاغه اومده مغز آق مهدی رو گاز گرفته و اومده

سراغت و اینم فرصت خوبی هست واسه فرار از ترشیدگی ، اما خب اجازه نمیدیم به این زودی ها

از جمع سینگل های عزیز خارج بشی.

– میون گریه زدم ، زیر خنده و گفتم : دیوونه ای تو ، همیشه با این دیوونگی هات باعث شدی غم

و غصه به سمتم نیاد.

فاطمه : اولا دیوانه چون دیوانه ببیند ، خوشش آید ، ثانیا یکم خجالت بکش ، حداقل جلوی

شوهرم آبرو داری کن.

– : شرمنده نمیتونم.

فاطمه : در اینکه بیشعوری که شکی ندارم.

– : مرسی منم دوستت دارم.

معین : زینب خانوم ، این همه به خودت فشار نیار ، قسمتت هر چی که باشه همونه. نه شما و نه

هیچکس دیگه هم نمیتونه سرنوشتی که برای شما رقم زده شده رو عوض کنه.

فاطمه : بله ، نیگاه کن ببین چه شوهرم خوشمل سخنرانی میکنه. حال کن بدبخت.

– : بله حق با شماست آقا معین.

فاطمه : اهم ، شماره آقا مهدی رو بده تا زنگ بزنم بهش و بگم که عروسشون ساعت سه بعدظهر

از خواب بلند میشن.

– : فاطمههه

فاطمه : باشه باو ، داد نزن کر شدم ...

– بزور فاطمه بلند شدم و یکم غذا با معین و فاطمه خوردم. زهرا و وحید و افشین همون دیشب

رفته بودند خونه های خودشون. فاطمه مدام افشین افشین میکرد و این باعث شده بود که یه

بوهایی ببرم. حدس میزدم که افشین خیلی داغون و تابلو بوده که فاطمه تونسته مچش رو بگیره.

وسیله هام رو جمع کردم و با فاطمه و معین توی هال نشسته بودم که یهو احمد اس داد بیا پایین.

865

بلند شدم و بعد از خداحافظی ازشون ، از خونه زدم بیرون. با دیدن سانتافه احمد ، لبخندی زدم و

به سمتش رفتم. ساک و وسیله هام رو گذاشتم عقب و سوار ماشین شدم ...

162

رمان از زبان زینب :

– بعد از احوال پرسی ، احمد حرکت کرد. هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم. انگار احمد حال بد و

داغونم رو درک کرده بود که ترجیح داده بود ، سکوت کنه. بعد از تقریبا نیم ساعت رسیدیم. بی

حوصله و کلافه پیاده شدم. احمد ساک و وسیله هام رو برداشت و دوتایی به سمت خونه رفتیم.

خونه جدید احمد بود که بخاطر گلنوش به اینجا اومده بود. دستش رو گذاشت پشت کمرم و به

داخل خونه هدایتم کرد. با دیدن گلنوش و شکم تقریبا برجستش ، لبخندی زدم و به سمتش

رفتم. محکم همدیگه رو در آغوش گرفتیم و اشک ریختیم. گلنوش میدونست درد من چیه.

خیلی خوب میدونست که چقدر از ازدواج بیزارم. اما حالا نمیدونه که عاشق شدم ... بعد از احوال

پرسی و یکم گپ زدن باهمدیگه به سمت پذیرایی رفتم تا پدر و مادرم رو ببینم. بابا و مامان مثل

همیشه در حال شوخی کردن با همدیگه بودند. یهو با صدای سرفه ی احمد ، به سمت ما برگشتند

و با دیدن من ، با لبخند بلند شدند و به سمتم اومدند. بعد از اینکه با هردوشون حال و احوال

کردم ، به سمت اتاق مهمون رفتم و روی تخت نشستم. واقعا حوصله ی نصیحت کردن بابام رو

نداشتم. حوصله ی تعریف کردن مامانم از مهدی هم نداشتم. مامانم همیشه یه جور از مهدی

تعریف میکنه که انگار پسر خودشه. گوشیم رو دراوردم و نگاه صفحش کردم. نه اس ام اس و نه

زنگی. چی میشد که افشین زنگ میزد بهم و سرم فریاد میکشید و ازم میخواست که مراسم

امشب رو نابودش کنم. چی میشد که حتی برای یکبار هم که شده ، آرزوهامون تحقق پیدا

میکرد. آخه مگه من میخوام چند بار زندگی کنم که انقدر باید غم و غصه بخورم. مگه من دوباره

11 **سالم میشه که باید تمام لحظات این سال های شیرین زندگیم ، با سختی و کلافگی بگذره. چی**

از این دنیا کم میشه که یکبار هم شده با ما راه بیاد. آخه اگه من به افشین برسم چی از این دنیا

کم میشه؟ چرا کوچک ترین آرزوهامون برای دنیا بزرگ ترین آرزو محسوب میشن؟ بی حوصله

بلند شدم تا لباسام رو عوض کنم. واقعا حوصله نداشتم که مامانم هی بیاد و گیر بده که چرا آماده

نیستم. طبق معمول ، سمت لوازم آرایش نرفتم و فقط یکم از عطر خوشبوم به خودم زدم. کت و

دامن یاسی رنگم رو تنم کردم و شالم رو هم سرم انداختم. تصمیم گرفتم که دیگه کاسه چه کنم

چه کنم دستم نگیرم و سرنوشتم رو بسپارم به دست همون بالاسری که خودش مصلحت و

سعادت ما رو بهتر از هر کس دیگه میدونه. اگه من و افشین قسمت هم باشیم ، حتما به همدیگه

میرسیم ...

رمان از زبان زهرا :

– داخل آشپزخونه بودم و میخواستم برای اولین بار خودم غذا بپزم. خداکنه که این دفعه خوب از

آب در بیاد که مجبور نشم دوباره بریزمش سطل زباله. وحید داشت طبق معمول فوتبال نگاه

میکرد. این مردا چرا انقدر عاشق فوتبال هستند رو فقط خودشون میدونند و خدای خودشون.

داشتم سالاد شیرازی درست میکردم که یهو با زنگ خوردن موبایلم ، دست از خیار خرد کردن

برداشتم. دستام رو شستم و قبل از اینکه بتونم جواب بدم ، تماس قطع شد. با دیدن شماره

ناشناس ، متعجب شدم. آخه کی میتونه باشه؟ با فکر اینکه نکنه دوباره سعید میخواد مزاحمم

بشه ، تنم به رعشه افتاد. با دیدن وحید که داشت به سمت آشپزخونه میومد ، وحشت کردم و

سریع گوشیم رو خاموش کردم. روی صندلی نشستم و خودم رو با سالاد خرد کردن ، سرگرم

کردم تا وحید شک نکنه. یهو سایه اش رو بالا سرم حس کردم.

وحید : جوجوی من ناهار پخته؟

– : اوهوم ، وحید

وحید : به فدات ، بگو گلم

– : خدانکنه ، میگم اگه بد مزه بود ، مسخرم نکن ، باشه؟

وحید : آخه دیوونه ، مگه میشه از چیزی که تو با این دستای کوچولوت درست کردی بدم بیاد؟

چه برسه به اینکه بخوام مسخرت کنم.

– : خیلی دوستت دارم آقایی.

وحید : من بیشتر خانومم.

– لبخندی به روش زدم و از روی صندلی بلند شدم. وحید دوباره تونسته بود ، حالم رو خوب کنه

و آرامش رو بهم برگردونه. اومدم براش چایی بریزم که یهو از پشت بغلم کرد و دستاش رو دور

کمرم حلقه کرد. مستانه خندیدم که باعث شد ریز لاله گوشم رو گاز بگیره.

وحید : تو ماله کی هستی؟

– : اوم بزار فکر کنم ، آها خب معلومه ، مال مامان و بابام.

وحید : یکم بیشتر فکر کن.

– : مال مامان و بابام.

وحید : مطمئنی؟

– : اوهوم

– یهو برمگردوند و کشیدم سمت خودش. تا به خودم بیارم ، لب هاش رو گذاشت روی لبام و

محکم بوسیدم. قبل از اینکه ازم جدا بشه ، محکم لب پایینم رو گاز گرفت.

– : آخ ، وحشیییی ، خیلی بدجنسی.

وحید : حالا فهمیدی که ماله کی هستی؟

– دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و زدم زیر خنده. خودم رو انداختم توی آغوشش و دستام رو

دور گردنش حلقه کردم. اونم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و با عشق گونه ام رو بوسید.

– : بله ، فهمیدم آقایی.

وحید : چه حرفایی

چه چشمایی

چه لبخندی

چه رویایی

چه آرومی

چه زیبایی

حالم خوبه تو اینجایی ...

870

– : خیلی دوستت دارم عشقم ...

163

رمان از زبان زینب :

– با استرس پاهام رو تکون میدادم. هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم. یک ساعتی میشد که خانواده محتشم اومده بودند. چند دقیقه میشد که با مهدی وارد اتاق شده بودیم ولی صدایی از هیچ کدوممون در نمیومد. دیگه داشت حرصم در میومد. اومده فقط زل بزنه به من؟

مهدی : راستش خیلی تمرین کرده بودم برای امشب ، اما نمیدونم چرا باز استرس دارم و نمیتونم

راحت حرف بزنم.

– سعی کردم من سر بحث رو باز کنم.

– : چرا بین این همه دختر ، من رو انتخاب کردی؟

مهدی : سئوال دقیق و حساب شده ، راستش دلیلش رو نمیدونم. شاید چون تو دختری هستی

که خیلی کم پیدا میشه که نصیبت هر کسی بشه. شاید بخاطر خاص بودنته. تو واقعا دختر خاصی

هستی زینب و دلیل کشش ما پسرا به تو ، به همین دلیله. واقعا اسیرت شدم.

– : آقا مهدی ، من برای شما و خانوادتون ارزش و احترام خیلی زیادی قائلم اما من در شرایط

فعلی اصلا قصد ازدواج ندارم. یه جورایی پدرم باهام لج کرده تا به هر قیمتی که شده من رو

شوهر بده ، ولی خب خودتون یه وکیل هستید و میدونید بیشتر طلاق ها بدلیل تفاهم نداشتن

زوجین یا عدم شناخت قبل از ازدواج هستش. شما پسر خوب و متینی هستید که شاید آرزوی

خیلی از دخترها باشید ، اما قطعا آرزوی من نیستید و نخواهید بود. امیدوارم که درک کنید.

مهدی : پس بهم وقت بده ، بهم وقت بده که تمام تلاش خودم رو برای عاشق کردن تو کنم. اگه

موفق نشدم بدون کینه یا دلخوری کنار میکشم.

– : قول دادید؟

مهدی : قول میدم. فقط زینب خانوم!

– : بفرمایید؟

مهدی : دلیل مخالفت شما ، دوست داشتن شخص دیگه ای نیست؟

– استرس و وحشت عجیبی بهم وارد شد. خدای من ، اگه بهش بگم آره ، ممکنه که بلایی سر

افشین بیاره. دروغ مصلحتی هیچ ایرادی نداره زینب. آروم باش دختر.

– : نه ، شخصی توی زندگی و قلبم نیست.

مهدی : خداروشکر

– خواستم بگم ببند فکت رو اما خب نمیشد. یکم دیگه چرت و پرت گفتیم و بالاخره آقا رضایت

داد که تشیف ببریم بیرون. مادرش با خنده به سمتم اومد و شروع کرد کل زدن. ایشش حالم

داشت بهم میخورد از نقش بازی کردن. سعی کردم به خودم مسلط باشم تا سوتی جلوشون ندم.

رفتم نشستم پیش احمد و به چهره نگرانش ، لبخندی بهش زدم.

بابام : خب دخترم ، چیشد؟ با آقا مهدی به توافق رسیدید؟

– : وقت بیشتری میخوام پدر جان.

3 جلسه – مهدی : اگه اجازه بدید ، من و زینب خانوم چند وقتی از طریق تلفن در ارتباط باشم و 2

حضوری با همدیگه حرف بزنیم.

بابام : حتما پسرم ، مانعی نیست.

مهدی : ممنونم.

– دوست داشتم بلند بشم و کفشم رو بکوبونم تو فرق سرش. پسره ی سیریش. بعد از تقریبا نیم

ساعت ، قصد رفتن کردند و بعد از خداحافظی تشیفشون رو بردند. مهدی چلغوز هم قبل از اینکه

بره ، شمارم رو گرفت و تشیف برد. نمیدونم چرا امشب تمام فکر و خیالم به سمت افشین کشیده

میشد. بی توجه به بقیه و صحبت های چرتشون ، بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. مثل دیوونه ها

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و به امید اینکه شاید افشین

اس ام اس بده یا زنگی بزنه ، تا خود صبح مثل دیوونه ها بیدار موندم و خیره شده بودم به

گوشیم. اما دریغ از حتی یه پیامی. بی حوصله وارد پوشه آهنگ ها شدم و آهنگ مورد علاقه

افشین رو پلی کردم. عاشق این آهنگ شده بودم ...

دو سه شبه کنار پنجره

دیگه خوابم نمیبره

تویه دلم یه عالم حرفه که

تویه دلم بمونه بهتره

من حالم خوش نیست

یکی تو قلبمه که نمیشه وابسته

مثه یه مرحمه که

با زخمام هم دسته یکی تو قلبمه

من حالم خوش نیست

بیخودی با همه تویه عکسام میخندم

یکی تو قلبمه که

به عشقش پا بندم یکی تو قلبمه ...

اشکایه من وسط خنده هام

یعنی هنوز اونو میخوام

یه جوری تو عاشقی گم شدم

که هنوزم نمیدونم کجام

من حالم خوش نیست

یکی تو قلبمه که نمیشه وابسته

مثه یه مرحمه که

با زخمام هم دسته یکی تو قلبمه

من حالم خوش نیست

بیخودی با همه تویه عکسام میخندم

یکی تو قلبمه که

به عشقش پا بندم یکی تو قلبمه ...

– تا خود صبح با آهنگ خوندم و خون گریه کردم. این همه ضعف و ناتوانی از دختر قوی و با اراده

ای مثل من ، بعید بود. یهو با دیدن اس ام اسی که برام اومد ، شیش متر پریدم بالا و تند تند

اشکام رو پاک کردم. با دیدن شماره ناشناس ، لبخندی اومد روی لبم. نکنه افشینه؟ سریع پیام

رو باز کردم و خوندمش. با خوندن پیام ، آه از نهادم بلند شد. مهدی بود. نوشته بود فردا

876

کافیشاپ آرزو منتظرتم. لعنت به تو مهدی. لعنت به تو ... داغون و بی حوصله دوباره دراز کشیدم

و به امید صبحی رویایی چشمام رو بستم ... صبح با سر و صدای گلنوش بیدار شدم. عصبی رو

تخت نشستم و سرم رو گرفتم بین دستام.

– : ای بابا ، چته اول صبحی ، مگه نمیبینی خوابم ، جون اون شوهرت دست از سرم بردار.

گلنوش : پاشو ببینم ، خرس گنده ، دوساعته پسر مردم رو جلو در کاشتی ...

164

رمان از زبان زینب :

– با وحشت از سر جام بلند شدم.

– : دروغ میگی؟ مهدی اینجا چه غلطی میکنه؟

گلنوش : ای بابا ، میگفت دیشب باهات هماهنگ کرده برای قرار امروزتون تو کافیشاپ.

– عصبی سرم رو بین دستام گرفتم. ای خدا چرا بدبختی های من تموم نمیشه؟

گلنوش : ببینمت ، تو گریه کردی؟

– سرم رو انداختم پایین و حرفی نزدم. ترجیح دادم سکوت کنم. اشکام سرازیر شد و به حالم

خون گریه کردم. بی صدا داشتم گریه میکردم که یهو گلنوش نشست کنارم و شروع کرد نوازش

کردن موهام. میدونست تنها این کار میتونه ارومم کنه. با شنیدن صدای احمد ، با وحشت سرم رو

بلند کردم.

احمد : چی شده؟

– دستپاچه اشکام رو پاک کردم اما لعنتی ها متوقف نمیشدند. خیلی وقت بود که کنترل جاری

شدن یا متوقف کردنشون از دستم خارج شده بود. گلنوش بلند شد و از اتاق زد بیرون. احمد در

اتاق رو بست و اومد سمتم. شاید اگه حقیقت رو بهش میگفتم کمکم میکرد. کنارم نشست و سرم

رو گذاشت روی سینش. احمد رو خیلی دوست داشتم. برادری بود که از پدر و مادرم بیشتر هوام

رو داشت. همیشه مثل کوه پشتم بود و هرگز دستم رو توی سختی های زندگی رها نکرد. هیچ

وقت چیزی پنهونی از همدیگه نداشتیم. پس بهتره توی رسم رفاقت ، من نامرد نباشم.

احمد : آروم باش زینب ، دلیل این همه بی قراریت چیه دختر؟ زینب سابق نیستی. اصلا زینب

قبل نیستی.

– با شنیدن جمله احمد ، زجه زدم و توی آغوشش گریه کردم. تنها کسایی که فهمیده بودند من ،

زینب همیشگی نیستم ، افشین و فاطمه بودند با احمد.

احمد : گریه نکن عزیزم ، باهام حرف بزن و خودت رو خالی کن. گریه هیچ چیز رو درست نمیکنه.

گریه فقط باعث میشه که سبک بشی و تو هرگز با گریه کردن آروم نمیشی ، پس ادامه نده و بهم

بگو چته.

– : احمد

احمد : جان احمد ، بگو دردت به جونم.

– : من ، من ، احمد من

احمد : زینب حرفت رو بزن ، خجالت رو بزار کنار.

– : من عاشق شدم ...

احمد : چی؟

– حرفی نزدم و لب هام رو روی هم فشار دادم. سرم رو توی سینش پنهان کردم و اشک ریختم.

احمد : پس ، پس دلیل مخالفتت با ازدواج کردنت و رد کردن خواستگار ها این بود؟

– : نه نه ، من فقط سر مهدی اینطور شدم.

احمد : یعنی قبل از اینکه مهدی خواستگاری کنه ، تو عاشق یه شخصی شدی؟

– : آره

احمد : اون چی؟

– : نمیدونم ، شاید نه ، اما هر چی که هست من زیر بار این ازدواج کوفتی نمیرم. من نمیخوام با

مهدی ازدواج کنم احمد ، نمیخوامم ، نمیتونمم.

880

احمد : باشه باشه ، آروم باش. تنها کاری که باید کنی اینه که الان آماده بشی و بری جواب منفیت

رو به مهدی بدی. جوری باهاش حرف بزن که دست از سرت برداره.

– : باشه

احمد : فدات بشم ، بهت قول میدم هر اتفاقی که بیفته من مثل کوه پشتت میمونم و هرگز پشت

آبجی زلزله رو خالی نمیکنم.

– : خیلی خوبی احمد.

احمد : میدونم خوشگلم ، حرف یه ملته. حالا هم پاشو یه چیز بخور و برو با مهدی بیرون.

– : باشه

– بلند شدم و به داخل سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم و از اتاق زدم بیرون. بی

حوصله یکم صبحونه خوردم و سریع به اتاقم برگشتم. هول هولکی لباسام رو عوض کردم و

گوشی و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. چادرم رو پوشیدم و گوشیم رو گذاشتم داخل

کیفم. کفشام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. مهدی به ماشینش لم داده بود و منتظر نگاه در

خونه میکرد. با دیدن من لبخندی زد و به سمتم اومد. چرا همون دیشب همه چیز رو بهش نگفتم؟

یه جورایی از خودم بدم اومد.

مهدی : سلام خانوم بدقول.

– : سلام ، متاسفم ، دیشب خوب نتونستم بخوابم.

مهدی : چرا خانومی؟

– : میگم ، بهتره سریع تر بریم.

– حرفی نزد و در ماشین رو برام باز کرد. با خجالت نشستم و تشکر کردم. خودشم نشست و

حرکت کرد. از اینکه جلو نشسته بودم معذب بودم.

مهدی : خب نمیخوای حرفی بزنی؟

– : بمونه برای کافیشاپ

مهدی : باشه ، هر جور راحتی.

– مدام فکر و خیالم به سمت افشین کشیده میشد. یکم توی سکوت گذشت که یهو با صدای

مهدی به خودم اومدم.

مهدی : انگار دارن تغیبمون میکنند ، نکنه از فامیل های شما هستند؟

– با تعجب گفتم : نه

– سری تکون داد و حرفی نزد. تا رسیدن به کافیشاپ حرفی بینمون رد و بدل نشد. جلوی

کافیشاپ پارک کرد. سریع پیاده شد و اومد سمت من. در ماشین رو برام باز کرد و با لبخند نگاهم

کرد. ناچارا لبخندی زدم و سریع پیاده شدم. در ماشینش رو قفل کرد و شونه به شونه ی همدیگه

به سمت کافیشاپ رفتیم. یه جای دنج و خلوت رو از قبل رزرو کرده بود. به سمت میز رفتیم و

صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم. خودشم نشست رو به روم و با لبخند خیره شد بهم. دقیقا

کنارم پنجره بزرگی بود که رو به روش یه فضای سبز و خوشگلی بود. با صدای مهدی به خودم

اومدم.

مهدی : چی میخوری؟

– : هر چی خودت میخوری ...

883

165

رمان از زبان زینب :

– نمیدونم از حرفم چی برداشت کرد که لبخند پهنی نشست روی صورتش.

مهدی : چشم

– گارسون اومد و سفارش دو تا چای با شیرینی خامه ای رو داد. بعد از سکوت طولانی مدت با

صداش ، سرم رو بلند کردم.

مهدی : خب ، میشه حرف بزنی.

– : چی بگم ؟

مهدی : هر چی دوست داری.

– : ببین مهدی من ، من ، من ...

– با اومدن گارسون ، حرفم نیمه تموم موند. سفارش ها رو گذاشت روی میز و رفت. کلافه سرم رو

تکون دادم و متوجه سنگینی نگاه مهدی روی خودم شدم اما اهمیت ندادم. چای و کیک رو

گذاشت جلوم و بی حرف به صندلیش تکیه داد و زل زد بهم. وای خدا الانه که از خجالت بمیرم.

چرا نمیتونم حرف بزنم؟ چت شده تو دختر؟

مهدی : زینب خانوم ، ما اومدیم اینجا که حرف بزنیم تا به نتیجه برسیم ، پس بدون خجالت یا

شرمی ، حرفات رو بزن.

– : ببین آقا مهدی من ارزش زیادی برای شما قائلم و از نظر من ، شما یه پسری هستید که تمامی

خصوصیات یه مرد کامل رو دارید. ولی خب من نمیتونم ، چون من ، من یکی دیگ

– با زنگ خوردن گوشیم ، حرفم نیمه تموم موند. عصبی نفسم رو با حرص فرستادم بیرون. حالا

این یه بارم که من میخوام حرف بزنم ، همه دست به دست هم دادند که هیچی نگم. عصبی

گوشیم رو از تو کیفم دراوردم و با دیدن شماره ناشناس ، اخمام رفت توی هم. سریع جواب دادم

که دیدم سکوت کرده طرف و حرف نمیزنه.

– : الو ، بفرمایید ، کرم داری الکی زنگ میزنی؟

– با شنیدن صدای طرف ، حس کردم که رنگم پرید و تمام بدنم به رعشه افتاد.

افشین : همین الان بلند میشی و از اون کافیشاپ کوفتی میزنی بیرون ، فهمیدی؟

– با وحشت سر بلند کردم و از پنجره نگاه بیرون کردم. هیچکسی نبود. پس از کجا فهمیده من

اینجام؟ بیچاره مهدی با دیدن حال و روز من بدجور نگران شده بود. سعی کردم به خودم مسلط

باشم و جلوی مهدی سوتی ندم. اینکه از شنیدن صدای افشین و زنگ زدنش چقدر خوشحال

شدم ، بماند. الان فقط میخواستم یه جوری صحبت کنم که مهدی شک نکنه. با صدایی لرزون

جواب دادم.

– : سلام گلنوش جونم خوبی؟ خدا نکشتت دختر چرا سکوت کرده بودی؟ فکر کردم مزاحمی.

خب خوبی؟ جیگول عمه خوبه؟ مرسی عشقم منم خوبم ، آره آره ، باشه چشم ، خب کاری نداری؟

افشین : زینببببببب ، چی واسه خودت داری میگی؟ این چرت و پرت ها چیه میگی؟

– : مرسی عزیزم ، منم دوستت دارم ، الان نمیتونم حرف بزنم گلنوش جان ، با آقای محتشم

اومدم بیرون تا صحبت کنیم.

افشین : تو خیلی بیجا کردییی ، خوب گوشات رو باز کن ببین چی میگم زینب ، اگه الان مثل یه

دختر خوب همه چیز رو تموم کردی و جواب منفیت رو به پسره دادی که هیچی ، اما اگه بشینی

اونجا به دل و قلوه دادن ، اون وقت هر اتفاقی بیفته مقصرش خودتی.

– حس کردم که با شنیدن حرفاش الانه که از حال برم. حالا جای اینکه پاشم عربی برقصم و از این

غیرت بازی و توجه هاش لذت ببرم ، بدتر نگران شده بودم و میترسیدم با مهدی درگیر بشن.

– : باشه باشه ، همون چیزی رو که تو خواستی انجام میدم ، فعلا خداحافظ.

– سریع قطع کردم و نگاه پریشونم رو به نگاه متعجب مهدی دادم. وای خدا بگم چکارت نکنه

افشین. همه کارات باید هیجانی باشه. چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم دوباره اعتماد به نفسم

رو بدست بیارم.

– : ببین آقا مهدی من باید همون روز خواستگاری بهت میگفتم اما خب ترسیدم و مجبور به

سکوت شدم. من به یه پسر علاقه مندم. ولی از حس اون خبر ندارم. علاقه ی خودم ، کافیه برای

رد کردن تمام خواستگارام و جواب منفی دادن به اونا. متاسفم اما من نمیتونم با زندگیم قمار کنم.

امیدوارم دختری نصیبت بشه که لایقت باشه. من رو ببخش ، خدانگه دار.

– بدون توجه به قیافه ی داغون و شکسته ی مهدی بلند شدم و سریع از کافیشاپ زدم بیرون. با

یاد چهره داغون مهدی ، دوست داشتم بزنم زیر گریه. ای خدا ماشین هم ندارم. حالا چه غلطی

کنم؟ با زنگ خوردن گوشیم ، هراسون و وحشت زده گوشیم رو از توی کیفم دراوردم. با دیدن

شماره ی افشین ، قلبم به رعشه افتاد. سریع جواب دادم.

افشین : چرا گوشیت رو جواب نمیدی.

– : بب ببخشید ، داخل کیفم بود یکم طول کشید.

افشین : ببین زینب ، خوب به حرفام گوش کن. اگه یکبار دیگه با این پسره زن ذلیل ببینمت اون

وقت من میدونم و تو ، فهمیدی؟

– : استپ استپ آقای تهرانی ، اولا اینکه من خانوم کیانفر هستم نه زینب پس لطف کنید انقدر

زود پسرخاله نشید ، در ضمن فکر نکنید من بخاطر تهدید و فریاد های شما کافیشاپ رو ترک

کردم. جواب خودم به آقای محتشم منفی بود و واسه ی همین امروز رفته بودم ببینمش. پس حد

و مرز خودتون رو بدونید و به من نگید چکار کنم ، چکار نکنم. روز خوش ، خدانگه دار.

– قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه ، سریع قطع کردم. کور خوندی افشین جونم. بهت علاقه دارم که

دارم. هرگز اجازه نمیدم کوچیکم کنی ...

888

166

رمان از زبان زینب :

– بی هدف قدم میزدم. فکر و خیالم درگیر افشین و کار امروزش بود. یعنی واسه چی زنگ زد به من و ازم خواست که به مهدی جواب منفی بدم؟ اصلا چرا باید براش مهم باشه؟ یعنی اونم به من حس هایی داره؟ یهو به خودم اومدم و نگاه دور و برم کردم. من اینجا چه غلطی میکنم؟ کِی وارد پارک شدم که خودم خبر ندارم؟ فکر و خیال افشین تمام تمرکزم رو ازم گرفته. با دیدن پارک که داخلش پرنده هم پر نمیزد ، یه حس بدی بهم دست داد. سریع اومدم از پارک بزنم بیرون که یهو

با دیدن چهار تا پسر که دارن میان به سمتم ، رنگم پرید. سریع برگشتم و تا خواستم پا به فرار

بزارم از پشت کشیده شدم. تا خواستم جیغ بزنم دستی نشست روی دهنم و صدام رو توی دهنم

خفه کرد. شروع کردم تقلا کردن و دست و پا زدن. از ترس و وحشت داشتم قالب تهی میکردم.

یهو یکیشون رفت به سمت ماشین و در عقب رو باز کرد. دو نفر از عقب گرفته بودنم و کشون

کشون داشتند میبردنم به سمت همون ماشین. دست پسری که روی دهنم نشسته بود رو گاز

محکمی گرفتم که باعث شد صدای عربده اش به آسمون بره. رفیقش سعی کرد از پشت مهارم

کنه اما یهو برگشتم و با کفش های ساق بلندم زدم وسط پاهاش که از درد سرخ شد و مثل مار به

خودش پیچید. قبل از اینکه بتونم فرار کنم ، دوباره محاصرم کردند. هر کاری میکردم نمیتونستم

از دستشون خلاص بشم. چند میلی متر بیشتر با ماشین فاصله نداشتیم که یهو یکی از همون

پسرا فریاد زد.

@ : کامی بدبخت شدیم ، پلیس ها اینجان.

– وحشت زده نگاهشون میکردم. انداختنم داخل ماشین و خودشون هم سریع سوار شدند. دهنم رو بستن و چشمام هم با پارچه بستن. تنها کاری که میتونستم کنم این بود که گریه کنم و زجه بزنم و دعا کنم. با شنیدن صدای آژیر پلیس دوست داشتم از خوشحالی جیغ بزنم. یهو احساس کردم که داریم دور خودمون میچرخیم. صدای جیغ من توی صدای عربده پسرا گم شد. انگار میخواستیم چپ کنیم. سرم مدام میخورد به اینور و اونور و از درد جیغ های بنفش میکشیدم. یهو ماشین از حرکت ایستاد. با شنیدن صدای آه و ناله پسرا ، حس بدی بهم دست داد. احساس میکردم که سرم پایینه و بدنم روی هواست. من رو وسط نشونده بودن و دوتا از پسرا اینور و اونور بودن و اون دوتا جلو. دستام رو که گرفته بودند آزاد شده بود. چه مرگشونه؟ دستم رو بردم سمت

صورتم و پارچه رو باز کردم. با دیدن ماشین که چپ کرده بود ، وحشت زده شروع کردم جیغ

زدن و فریاد کشیدن. تمام پسرا سر و صورتشون خونی بود. انقدر جیغ زدم که گلوم درد گرفته

بود و میسوخت. یهو احساس کردم که صدای چند نفر از بیرون میاد. با تکون خوردن ماشین ،

شروع کردم جیغ زدن. انگار میخواستند ماشین رو از حالت چپ شدنش خارج کنند. بعد از چند

دقیقه یهو ماشین بلند شد و با فرود اومدنش به روی زمین ، هممون برعکس شدیم و به حالت

اولیه برگشتیم. سریع در ماشین ها رو باز کردند و یکی یکی کشیدنمون بیرون. با گریه و هق هق

از ماشین پیاده شدم. تمام پلیس ها ، صورتاشون پوشیده بود و با لباس رزمی بودند. دوتا از پسرا

که حالشون خوب بود و فقط یکم زخمی شده بودند توی یه حرکت ناگهانی از دست پلیس ها فرار

کردند و به سمتم یورش اوردند که یهو یکی از مامورها سریع جلوم قرار گرفت و مثل سدی بین

من و پسرا موند. قبل از اینکه پسرا دوباره بتونند گیرم بندازند ، همون ماموره باهاشون درگیر

شد. ماموره که نقاب توی صورتش بود و قیافش مشخص نبود ، فرد باهوش و رزمی کاری بود و از

هیکل ورزیده و توپرش میشد تشخیص داد که از این گانگسترهاست. با حرکات زیبای رزمی

خودش پسرا رو آش و لاش کرد و به زمین زد. خیلی از مبارزش خوشم اومد. جالب اینجا بود که

اجازه دخالت به بقیه رو نداد و خودش یه تنه حساب اون دوتا پسر رو رسید. خیره شده بودم

بهش و چشم ازش نمیگرفتم. یهو نگاه اونم روی من زوم شد و به سمتم اومد. پسرا رو بلند کردند

و بعد از دستبند زدن بهشون ، بردنشون. اون دوتا دیگری هم با آمبولانس بردند به بیمارستان. با

دیدن همون ماموره که داشت میومد به سمتم ، سرم رو انداختم پایین. یهو با پرت شدن چیزی

توی صورتم ، وحشت زده سرم رو بلند کردم و با دیدن همون ماموره قلبم به رعشه افتاد. نقابش

رو دراورده بود و پرت کرده بود توی صورتم. باورم نمیشد که افشین رو به رومه و همون ماموره ،

افشین تهرانی بود. با رنگ و روی پریده و وحشت زده نگاهش میکردم. توی نگاهش هیچ چیزی

جز خشم نمیدیدم.

افشین : حالت خوبه؟

– نمیدونم چرا با شنیدن صداش ، بغض کردم. یه جورایی خجالت میکشیدم نگاهش کنم. اگه اون

پسرها بلایی سرم میوردند ، میخواستم چه غلطی کنم؟ جلوی ریزش اشکام رو گرفتم ...

رمان از زبان زینب :

– : خوبم ، ولی خیلی ترسیدم.

– سرم رو بلند کردم و نگاهم به نگاه خسته و نگران افشین افتاد. همه ی افراد اونجا یه جوری

عجیب و غریب نگاه ما میکردند. انگار براشون عجیب بود که سرگرد تهرانی رو در حال حرف زدن

با یه دختر غریبه ببینند.

افشین : دنبالم بیا

– سری تکون دادم و دنبالش رفتم. به سمت ماشین پلیس رفت و از داخلش یه آب معدنی اورد

بیرون. درش رو باز کرد و گرفتش به سمتم.

افشین : بخور ، نفست بالا بیاد.

– آب معدنی رو از دستش گرفتم و بخاطر عطشی که داشتم نیمی از آب رو خوردم.

افشین : دیگه نمیخوری؟

– : نه

– توی یه حرکت ناگهانی آب معدنی رو ازم قاپید و یه نفس سر کشیدش. با دهن باز نگاهش

میکردم. انگار نه انگار که دهنی بود. این کارا از افشین وسواس بعید بود. فکر کنم دیوونه شده.

افشین : باید باهات حرف بزنم ، دنبالم بیا.

– : وایسا

– برگشت و نگاهی بهم انداخت که تموم تنم رو به لرزه دراورد.

– : چرا تو موضوع من و مهدی دخالت کردی؟

افشین : جالبه ، آقای محتشم شد مهدی؟ چه راحت اسم کوچیکش رو صدا میزنی.

– : ربطی به شما نداره. جواب سئوالم رو بده.

افشین : اونم ربطی به تو نداره.

– از بی منطق بودنش ، حرصم گرفت. عادتش بود ، وقتی کم می اورد شروع میکرد به حرص دادن و اذیت کردن طرف.

افشین : دنبالم بیا کارت دارم.

– ناچارا دنبالش رفتم. به سمت یه جای خلوت که پایینش یه دره ی بزرگی بود ، رفت. روی یه تخته سنگ بزرگ نشست و به منم اشاره کرد که کنارش بشینم. دو دل بودم که بشینم یا نه. بعد از یکم کلنجار رفتن با خودم ، آروم به سمت تخته سنگ رفتم و با فاصله نه چندان زیاد ، کنارش نشستم.

افشین : دلیل تمام رفتارام و کارام و حرفام یه جملست. اونم اینه که من دوستت دارم. تو فقط

مال منی ، خنده هات ، غصه هات ، تموم حجم قلبت مال منه ، پس کسی حق نداره مالکش باشه

جز خودم. همیشه پسری بودم که برای بدست اوردن هر چیزی که میخواستمش میجنگیدم و

بدستش می اوردم. پس برای بدست اوردنت میجنگم و هرگز شکست نمیخورم. زیاد نمیتونم بحث

رو باز کنم. تمام حرفام و سئوال هات بمونه واسه فردا شب که میام خواستگاریت. حالا دلیل اینکه

سر جریان مهدی دخالت کردم هم فقط یه جملست. یه قانونی تو دنیا هست به نام قانون من و تو

، یعنی تو با هر کسی غیر من باشی ، غیر قانونیه ، افتاد؟

– احساس میکردم که قلبم میخواد سینم رو بشکافه و بزنه بیرون. تمام بدنم به رعشه افتاده بود.

از صداقت کلامش و اعتماد به نفس بالاش ، متعجب شده بودم. جوری حرف زد که انگار صد بار

این دیالوگ ها رو تکرار کرده. بدون خجالت یا شرم و استرسی تمام حرفاش رو زد. از اعتراف

شیرینی که شنیده بودم ، سخت خوشحال بودم. انگار همه چیز مثل یه رویا بود. باورم نمیشد

جمله ای که برای شنیدنش لحظه شماری میکردم و فقط اون رو یه رویای دست نیافتنی میدیدم ،

بالاخره شنیدم.

افشین : هر حرفی یا سئوالی داری ، بمونه واسه فردا شب. الانم دیر کردی و ممکنه که خانوادت

نگرانت شده باشن ، پس بلند شو ببرمت خونتون.

– سرم رو انداختم پایین و بلند شدم. چطور میتونست انقدر به خودش مسلط باشه. یا آدم خیلی

سرسخت و منطقی بود یا حال اونم مثل من خراب بود و بروز نمیداد. شونه به شونه هم به سمت

ماشین رفتیم. تمام مامورها تا افشین رو میدیدند ، احترام میذاشتند و با تعجب نگاه من

میکردند. به سمت ماشین پلیس رفت و در جلو رو برام باز کرد. از خجالت داشتم آب میشدم.

ناچارا نشستم و خودشم سریع سوار ماشین شد. چقدر تو این لباس ها ، خوش چهره تر به نظر

می رسید. سعی کردم نگاه سرگردونم رو مهار کنم. کمربندش رو بست و به منم اشاره کرد که

کمربندم رو ببندم. یهو خم شد سمتم و دستش رو به سمت داشبورد ماشین برد و یه سیدی از

داخلش بیرون کشید. سیدی رو گذاشت داخل ضبط و بعد از رسیدن به آهنگ مورد علاقش ،

عقب کشید و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. برام سخت بود که با وجود شنیدن اعترافاش ،

کنارش بشینم و جوری رفتار کنم که انگار همه چیز طبیعیه و اتفاقی نیفتاده. زبون و عقل و قلبم

از هیجانِ تبدیل شدن رویاهام به واقعیت ، از کار افتاده بودند و انگار که فلج شده بودند. با آهنگ

زمزمه میکرد و میخوند. نمیدونست با اینکارش داره با قلب بی قرار و ناآروم من چکار میکنه. من

که همیشه با دیدن قامتش تمام تنم به لرزه در میومد ، حالا چطور میتونم با شنیدن اون حرف

های شیرین و صدای خوش آهنگش بی قرار نباشم؟ انقدر فکر و خیالم درگیر بود که نفهمیدم کِی

ماشین جلوی در خونمون متوقف شده.

895

– : ممنون ، فعلا خدانگه دار.

افشین : زینب ، قرار فردا شب رو یادت نره. منتظرم باش ، خداحافظ.

– سری تکون دادم و سریع پیاده شدم. بعد از اینکه رفت ، با کلی فکر و خیال وارد خونه شدم ...

168

رمان از زبان فاطمه :

– با معین به کرج رفته بودم برای مهمونی که مامانم ترتیب داده بود. مامانم ، معین و خانوادش رو

دعوت کرده بود. خانواده معین به جز افشین همگی اومده بودند به خونمون. من و معینم رفته

بودیم بیرون تا شیرینی بگیریم. بعد از اینکه معین شیرینی گرفت ، برگشت و سوار ماشین شد.

دوباره حرکت کرد به سمت خونمون و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. معین این روزا خیلی تو

خودش بود و بدجور گند اخلاق شده بود. نه میشد باهاش حرف زد ، نه میشد روی حرفش ، حرف

زد. تنها کاری که میکردم این بود که مدام بهش چشم میگفتم تا خشمش رو شعله ورتر نکنم. اما

همه ی این چشم گفتنام بخاطر این بود که نزنه زیر ازدواج و تمام کاسه کوزه هام رو نشکنه.

رسیدیم و معین جلوی خونه پارک کرد. با دیدن سامان که از خونه خارج شد ، اخمام رفت توی

هم. این خونه ی ما چه غلطی میکنه؟ عصبی پیاده شدم و معین هم متوجه عصبانیتم بخاطر دیدن

سامان شده بود. برخلاف تصور معین به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و مثل

چسب دوقلو چسبیدم بهش. معین لبخندی به اجبار زد و دوتایی شونه به شونه هم به سمت خونه

رفتیم. با دیدن پوزخند سامان ، اخم هام بدجوری توی هم رفت. با شنیدن صداش ، معین از

حرکت ایستاد و منم مجبور شدم که بایستم.

سامان : تبریک میگم آقا معین ، انتخابتون فوق العاده بود. به تو هم تبریک میگم فاطمه جون ،

خوب تونستی مخ آقا معین رو بزنی.

– از این همه بی شرمی توی وجودش ، حرصم گرفت و از عصبانیت روبه انفجار بودم. معین هم

حالش بدتر از من بود. خوب میدونستم که چقدر روی ناموسش حساسه. هر لحظه امکان داشت

که بر سر سامان خراب بشه.

معین : در اینکه انتخاب من فوق العاده بوده که توش شکی نیست اما خب یه جوری حرف بزن که

در حدش باشی ، وگرنه برات گرون تموم میشه.

– : ولش کن معین ، این عادتشه که توی کار همه دخالت کنه. اما خب کیه که به حرف های یه

کارتون خوابِ بدبخت اهمیت بده.

– از عصبانیت سرخ شد و با نگاه به خون نشسته خیره شده بود بهم. معین با پوزخند نگاهش

میکرد و دستم رو توی پنجه هاش قفل کرد و یه قدم به سمت خونه برداشت که یهو با شنیدن

جمله ی سامان ، روح از بدنم خارج شد و نفسام به شماره افتاد و دستم جوری توی دست معین

فشرده شد که خرد شدن استخونام رو حس کردم.

سامان : ببند دهنت رو دختره ه*ر*ز*ه ، کسی که همبستر هوس من شده و ز*ی*ر خواب من

بوده ، بهتره گنده تر از دهنش حرف نزنه.

– با چشمایی گریون و خشمگین نگاهش میکردم. اخه چرا انقدر تو پستی سامان؟ یهو دست

معین به شدت از توی پنجه های دستم خارج شد و تا به خودم بیام ، سر سامان خراب شد. سامان

رو خوابوند کف زمین و نشست روی شکمش. با مشت و لگد افتاد به جونش. تمام صورتش رو

خون مالی کرده بود و دست از کتک زدنش نمیکشید. عربده هایی میکشید که حس میکردم الانه

که همه ی مردم بریزن بیرون. همزمان با مشت هایی که روی صورت و سینه سامان فرود می اورد

، فحشش هم میداد.

معین : پسره آشغال ل*ا*ش*ی ، پشت سر ناموس من حرف میزنیییی؟ مادر زاییده نشده کسی

پشت سر ناموس معین حرف بزنه. کاری به روزت بیارم که وقتی اسم معین و زنش اومد ، مثل

سگ جلومون خم و راست بشی. کثافت ، عوضی ، بی نامووس ...

– نگران به سمت معین رفتم و سعی کردم که از روی سامان بلندش کنم. حتی اگه سامان زیر

دست معین جون میداد هم برام مهم نبود. فقط نگران آبرو و شهرت معین بودم. هق هق میکردم

و زجه میزدم و به معین التماس میکردم که ولش کنه. زورم بهش نمیرسید و هر کاری میکردم از

روی سامان بلند نمیشد. مردمی که اونجا بودند سریع به سمتمون اومدند و کمکم کردند که معین

روی از روی سامان بلند کنیم. با گریه معین رو از سامان جدا کردم و سرم رو توی سینش پنهان

کردم. قلبش بی قرار و محکم میزد. کاش میتونستم یکاری کنم که آروم بشه. خوب درک میکردم

که چقدر آزار میکشه از اینکه کسی در مورد ناموسش حرف در بیاره. وحید و سینا)داداش

سامان(با نگرانی از خونه اومدند بیرون و با دیدن سامان که غرق در خون بود و چشمای گریون

من و دست ها و لباس خونی معین ، با وحشت به سمتمون اومدند. وحید بهم اشاره داد که معین

رو ببرم خونه و خودش و سینا هم به سمت سامان رفتند. نگاهم رو دادم به معین و با چشمای

اشکی نگاهش کردم. نکنه اون حرفایی که سامان زد رو باور کنه؟

– : معین بخدا سامان دروغ میگه ، از این میسوزه که من ازدواج کردم. باورم کن معین. بخدا من

بی گناهم. من بی گناهم ، من ...

– گریه و هق هقم مانع از ادامه حرفم شد. معین با خشونت کشیدم توی آغوشش و دستش رو

نوازش گونه روی کمرم حرکت میداد. به سمت خونه رفت و وارد خونه شد. مامانم و ناهید جون با

دیدن ما رنگشون پرید و شروع کردند به شیون و زاری ...

رمان از زبان فاطمه :

– معین از جو بدی که حاکم شده بود ، عصبی بود و بی توجه به بقیه ، دست و صورتش رو داخل

حوض کوچیک توی حیاط شست و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و بدون اینکه توضیعی به بقیه

بده دنبال خودش کشوندم. وارد اتاقم شد و در اتاق رو بست. نگران و وحشت زده نگاهش

میکردم. نکنه مزخرفات سامان رو باور کرد؟ ای خدا جونم کمکم کن. یهو زدم زیر گریه و میون

گریه هام مدام میگفتم که بی گناهم. تا به امروز ، هیچ وقت معین رو انقدر عصبی ندیده بودم. با

دیدن اشکام عصبانیتش دو چندان شد و آروم بهم نزدیک شد. با دستاش صورتم رو قاب کرد و

سرش رو بهم نزدیک کرد. یهو لب هاش رو گذاشت روی لب هام و با عطش و ولع ، لبام رو به بازی

گرفت. کلا هنگ کرده بودم و متعجب نگاه معینی میکردم که فارغ از هر چیزی چشماش رو بسته

بود و من رو میبوسید. سر از کاراش در نمی اوردم. این داره چه غلطی میکنه؟ به سینش فشاری

اوردم و تقلا کردم که ازش جدا بشم که نتیجش تنگ تر شدن حلقه دستاش دور کمرم بود. یهو

ازم جدا شد و سرش رو گذاشت روی پیشونیم. هردو نفس نفس میزدیم. با صداش سرم رو بلند

کردم و نگاهم فرود اومد توی اون دوتا تیله مشکی رنگ.

معین : ازم نخواه که عقب بکشم ، چون هردو به این آرامش نیاز داریم. هم من و هم تو.

– خواستم بگم من به این آرامش نیاز ندارم اما قبل از اینکه بتونم دهن باز کنم ، لب هاش بر روی

پیشونیم فرود اومد.

– : معین ما

معین : هیسسس هیچی نگو فاطمه ، نمیشه ، نمیتونیم ، نمیتونم ، نمیتونی ، اگه بخوام یا بخوای

هم ، باز نمیتونیم از هم دور باشیم.

– سکوت کردم و حرفی نزدم. حق با اون بود. حتی وقتی هم که تقلا میکردم که ازش جدا بشم ،

یه نیرو و حس قوی مانع از مخالفتم میشد و سعی در رام شدنم میکرد. با سر انگشت هاش ،

اشکای رو صورتم رو پاک کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

معین : بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی ، بهت اعتماد دارم. پس آروم بگیر.

– لبخندی از روی آرامش زدم و آروم خزیدم توی آغوشش. از من سرتق و لجباز و معین مغرور

این حرکات بعید بود. اما خب به قول معین ، ما به این آرامش اجباری احتیاج داریم. بعد از چند

دقیقه وارد هال شدیم و بدون اینکه چیزی رو توضیع بدیم سر سفره نشستیم. انگار وحید ماجرا

رو تعریف کرده بود که بقیه با نگاه پرسشگرانه نگاهمون نمیکردند و فقط نگرانی تو چشماشون

موج میزد. بعد از ناهار ، خانواده معین بلند شدند و بعد از کلی تشکر و قدردانی خداحافظی

کردند و رفتند. من و معین هم بعد از تقریبا نیم ساعت بلند شدیم و بعد از خداحافظی با خانواده

ام ، به سمت تهران حرکت کردیم. دلیل اینکه به تهران برمیگشتیم ، خواستگاری زینب و افشین

بود که فردا شب برگزار میشد. هنوز که هنوزه باورم نمیشه که افشین عاشق زینب شده. حالا این

رو میتونم درک کنم اما اینکه زینب قبول کرد ازدواج کنه و به افشین علاقه مند شده ، یه چیزی

عجیب و شگفت انگیزه که هیچ جوره تو ذهن من نمیگنجه. به هر حال تنها آرزوم خوشبختی

خواهر کوچیکمه و از اینکه دارم باهاش جاری میشم خیلی خوشحالم. کی فکرش رو میکرد که ما

901

سه رفیق ، با بازی سرنوشت جاری های همدیگه بشیم و به اینجا برسیم؟ من کِی فکرش رو

میکردم که همون آقای خواننده و گند اخلاق یه روزی میشه مرد زندگیم ، حتی قراردادی. زهرا

واقعا فکرش رو میکرد که همون همکلاسی پرو و لجبازش بشه آقا بالا سرش؟ یا زینب هرگز

فکرش رو میکرد که قلبش با همون جناب سرگرد بداخلاق و اخمو پیوند بخوره؟ واقعا دست

سرنوشت اتفاقات عجیب اما خوشایندی برای هر سه ما رقم زد ...

رمان از زبان زینب :

– با استرس توی اتاقم قدم میزدم. ساعت نزدیک 22 **بود و قرار بود که افشین و خانوادش ساعت**

22 **و نیم شب به خونمون بیان برای مراسم خواستگاری. البته آدرس خونه احمد رو بهشون داده**

بودیم چون فرصت نشد که برگردیم کرج. هنوز که هنوزه باورم نمیشه که افشین بهم علاقه داره و

حس میکنم که همه ی اینا یه رویا و خواب شیرین و دوست داشتنی هستش که هرگز دوست

ندارم ازش بیدار یا خارج بشم. کت و دامن سفید رنگم رو پوشیده بودم و شال سفید و طلاییم هم

روی سرم انداخته بودم. چون زیرش مغنه حجاب داشتم ، شال رو بصورت آزادانه سرم انداخته

بودم. به زور و اجبار گلنوش ، لاک قرمزی هم زده بودم اما جز یه کرم چیزی به صورتم نزدم و هر

چی گلنوش و مامانم التماس کردند ، اهمیتی ندادم. من همینم که هستم و قرار نیست که بخاطر

این و اون و اینکه پسندم کنند ، شخصیتم رو تغییر بدم. با زنگ خوردن آیفون ، تنم به لرزه افتاد.

چادر سفید رنگم رو برداشتم و انداختم سرم و با استرس رفتم بیرون. احمد و گلنوش با دیدنم

لبخندی زدند. سعی کردم به خودم مسلط باشم و اعتماد به نفس از دست رفتم رو با چند تا نفس

عمیق برگردونم. اول از همه بزرگ آقا وارد شد. بعدش پدر و مادر افشین و ویدا و در اخر افشین

وارد شد. کت و شلوار دودی رنگی پوشیده بود با لباس خاکستری که بدجور توی تنش و اون

هیکل ورزیدش ، خود نمایی میکرد. با دیدنم لبخندی خوشگل نشست روی لبش که باعث شد از

خجالت سرخ و سفید بشم و سرم رو بندازم پایین. ناهید جون به سمتم اومد و مهربانانه به

آغوشم کشید. بعد از احوال پرسی همه نشستند و با اشاره مامانم بلند شدم و به سمت آشپزخونه

رفتم. بعد از ریختن چای تو لیوان ، سینی رو برداشتم و با استرس وارد پذیرایی شدم. متوجه نگاه

های سنگین افشین روی خودم شده بودم اما سعی میکردم باهاش چشم تو چشم نشم تا اعتماد

به نفسم رو حفظ کنم. از بزرگ اقا شروع کردم به چای دادن و وقتی به افشین رسیدم ، دستام

شروع کرد لرزیدن. افشین لبخند پهنی زد که باعث شد ، قلبم به رعشه بیفته. خم شد و چای رو

برداشت اما قبل از اینکه عقب بره ، آروم زمزمه کرد.

افشین : نزنی مثل اون روز پام رو بسوزونی عروس خانوم.

– لبخندی زدم و از خجالت و شرم ، سرم رو انداختم پایین و چای رو به سمت خانوم ها بردم و

بعد از اینکه چای رو پخش کردم ، کنار احمد نشستم. بزرگ آقا بحث رو شروع کرد و آقا نوید

همراهیشون کرد. از وضعیت افشین و شغلش و خصوصیات و ویژگی هاش میگفتند. جریان

نامزدیش رو از زبون زهرا شنیده بودم اما باز مادرش مطرحش کرد که پدرم با خوشرویی گفت.

بابام : این موضوع اصلا برای ما اهمیت نداره خانوم تهرانی ، گذشته ی افشین آقا به خودشون ربط

داره و از اونجایی که زینب با این موضوع مشکلی نداره ، ما هم مشکلی نداریم.

آقا نوید : آقای کیانفر ، اگه اجازه بدید افشین و زینب خانوم برن داخل اتاق و حرفاشون رو بزنند.

بابام : بله موافقم ، زینب جان ، آقا افشین رو راهنمایی کن.

– سری تکون دادم و با استرس از سر جام بلند شدم. افشین هم بلند شد و پشت سرم اومد. به

سمت اتاقم که انتهای پذیرایی بود رفتم و در اتاق رو باز کردم. کشیدم عقب تا اول افشین وارد

اتاق بشه که با نگاهش اشاره کرد که اول من وارد بشم. سری تکون دادم و با استرس وارد اتاق

شدم. افشین هم پشت سر من وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. چادرم رو کشیدم جلو و

با صدایی لرزون به تختم اشاره کردم.

– : بفرمایید بشینید.

– لبخندی زد و روی تخت نشست. با شرم و خجالت به سمت تخت رفتم و روبه روش روی تخت

نشستم. سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما جرعت سر بلند کردن نداشتم. با صداش ، سرم رو

بلند کردم.

افشین : اصولا اهل حاشیه و مقدمه چینی نیستم و میرم سر اصل مطلب. جواب تک تک

سئوالاتت رو داخل حرفام میگیری. اگه باز ابهام و سئوالی بود در آخر بگو و وسط صحبت هام

چیزی نگو تا رشته کلام از دستم خارج نشه.

– از این همه اعتماد به نفس و جدیتش ، متعجب شدم و مثل این دانش آموزها که از معلمشون

حساب میبرند ، سکوت کردم و سرم رو به معنی باشه ، تکون دادم. نفس عمیقی کشید و شروع

کرد.

افشین : پسری هستم که از بچگی عقایدم با برادرهام و خانواده ام متفاوت بود. یه پسر مذهبی

بودم و رویای همیشگیم این بود که در آینده پلیس بشم. همیشه نسبت به دخترا سرد و بی

تفاوت بودم تا زمانیکه با ترانه نامزد سابقم توی دانشگاه آشنا شدم ...

171

رمان از زبان زینب :

905

افشین : ترانه دختر نجیب و سنگینی بود که هر مردی رو به سمت خودش میکشوند. با اینکه

چادری نبود و اهل نماز نبود ، مهرش به دلم نشست. دختر بی پروا اما سنگینی بود. با پسرا دهن

به دهن نمیشد و همیشه سرش تو لاک خودش بود. کم کم حس کردم که بهش علاقه دارم. وقتی

که به خانوادم پیشنهادش دادم ، با مخالفت شدید بزرگ آقا و مادرم روبه رو شدم. اونا قصد

داشتند که من با پریناز ، دختر خالم ازدواج کنم. اما من از پریناز و رفتارهاش بشدت بیزار بودم.

علارقم مخالفت ها با تهدید و اجبار کردن خانوادم با ترانه نامزد کردم. با اینکه ترانه از سرد بودن

خانوادم و رفتارهای ناشایستشون اذیت میشد اما هیچ وقت به روم نمی اورد و همیشه جوری

رفتار میکرد که انگار همه چیز آرومه. با وجود ترانه انگار همه چیز داشتم و خوشبخت ترین مرد

دنیا بودم. اما عمر خوشی هامون زیاد نبود و کمتر از دو ماه که از نامزدیمون گذشته بود ، ترانه

تصادف کرد و برای همیشه تنهام گذاشت. بعد از ترانه زندگی کردن برام خیلی سخت بود و یه

مدت خودم رو باخته بودم. اما خب زندگی ادامه داره و نمیتونستم با خاطرات ترانه خودم رو نابود

کنم. با کمک های معین و وحید و رفیقام به زندگی عادی برگشتم. با خواست خودم دوباره

سرکارم برگشتم و خودم رو با کارم درگیر کردم تا ، تا زمانیکه با تو ملاقات کردم. دیدار اولمون

زیاد جالب نبود. راستش رو بخوای من هیچ وقت دخترهای چادری رو قبول نداشتم و فکر

میکردم از اون دسته دخترها هستند که هر غلطی میکنند بعد خودشون رو مذهبی و چادری

نشون میدن تا پسرا رو به دام بندازند. برای همین توی دیدار اولمون ، دستم رو جلو اوردم تا

واکنشت رو ببینم. اگه تو دختر نجیب و پاکی نبودی ، هرگز دستم رو پس نمیزدی. کم کم با

اتفاقات بینمون حس هایی درونم نسبت بهت بوجود اومد. سعی میکردم که اون حس ها رو بخاطر

ترانه پس بزنم اما وقتی معصوم بودن و مظلوم بودنت رو میدیدم ، راهی جز قبول کردن

احساساتم نداشتم. علارقم معصوم بودن و قیافه مظلومت یه دختر خشن و مغرور بودی که هیچ

جوره نمیشد رامت کرد و بدجوری با لجبازی هات اذیتم میکردی. وقتی توی عروسی زهرا با چادر

دیدمت ، دیگه حالم قابل توصیف نبود و بدجوری تو کفت مونده بودم. وقتی که نرفتی برقصی و به

دست زدن کفایت کردی ، بیش از بیش برام مهم شدی. وقتی که رفتیم شهربازی و حالت بد شد ،

اون موقع فهمیدم که دیوونتم. وقتی که داشتی میون دستام واسه بدست اوردن ذره ای اکسیژن ،

پر پر میشدی ، فهمیدم که نابودتم. منم مغرور بودم و نمیتونستم احساساتم رو بروز بدم. با یه

رفتارها و حرفایی سعی میکردم که احساسم رو بهت بفهمونم اما خب کافی نبود. روزی که فاطمه

بهم زنگ زد و گفت پاشید بیایید زینب با حال داغونش از خونه زده بیرون رو هرگز یادم نمیره. به

جنون کشیده شده بودم و از احساسم فقط معین خبر داشت. وقتی بعد از کلی گشتن پیدات

نکردیم و تو جواب گوشیت رو ندادی ، به مرز دیوونگی کشیده شدم. وقتی که خودت اومدی از

خوشحالی دوست داشتم گریه کنم اما برای رسوا شدنم زود بود. وقتی که جریان خواستگاریت رو

مطرح کردی حس کردم که توانی برای سر پا موندن ندارم و بعدش با دیدن اشکات تیر خلاص رو

بهم زدی و توی چند لحظه ، نابودم کردی. نتونستم دست روی دست بزارم و از شب خواستگاریت

مثل دیوونه ها توی ماشینم نشستم تا فردا صبح که رفتید کافیشاپ. آخ وقتی که سوار ماشین

اون پسره شدی و بدتر از همه جلو نشستی ، به جنون کشیده شدم. دیگه نمیتونستم سر غرورم

و لجبازی با خودم سکوت کنم. چون داشتم از دستت میدادم. واقعا نابودتم زینب ، پس دست رد

به سینم نزن. میدونم که توهم نسبت بهم بی احساس نیستی و یه جور وابستگی و علاقه ای

نسبت بهم داری. برام مهم نیست که عاشق باشی یا نه. من به اندازه جفتمون ، عاشقت هستم.

– قلبم میخواست از سینم بشکافه و بزنه بیرون. اعتراف شنیدن از کسی که بهش علاقه داری ،

خیلی لذت بخشه. دوست نداشتم تا شب ازدواج به افشین ابراز علاقه کنم. نمیخواستم به این

زودی تب تند دوست داشتن و آتیش عشقمون به پایان برسه. به قول احمد ، ابراز علاقه زمان

خودش رو داره. با حرفاش تمام ابهامات و سئوال های توی ذهنم رفع شده بود. تنها یه حرف هایی

مونده بود که باید من میزدم.

– : منم زیاد دوست ندارم که مسئله رو گنگ کنم. اگه بهت بی احساس بودم مطمئنا الان اینجا

نبودی. منم بدون اینکه خودم بفهمم یا بخوام یا بتونم جلوش رو بگیرم ، بهت باختم. با وجود

تمامی مغرور بازی هام و لجبازی هام نتونستم که حسم رو نسبت بهت پس بزنم. پات می مونم. به

شرطی که بدونم و مطمئن بشم که رفیق نیمه راه نیستی. موضوع نامزد قبلیت هم برام ذره ای

اهمیت نداره چون وجود خودت برام مهمه ...

رمان از زبان زینب :

– فقط ازت میخوام که کاری نکنی که از اعتمادی که بهت کردم پشیمون بشم. دوست ندارم کاری

کنی که از اینکه اجازه دادم به قلب سنگیم راه پیدا کنی ، پشیمون بشم. هیچ وقت من رو از

تصمیمی که گرفتم پشیمون نکن. من اگه پیشمون بشم ، در ازاش دنیای طرف رو نابود میکنم.

نزار هیچ وقت اعتماد بینمون از بین بره. اگه اعتمادم از بین بره ، احساسم توی سینم دفن میشه.

تمام حرفم اینه که باهام راستگو باش و به قول و قرارهامون پایبند باش.

افشین : اونقدر بهت علاقه مند شدم که هرگز اجازه ندم نسبت بهم سرد بشی. یکبار دیگه

پیشنهادم رو مطرح میکنم و ازت جواب میخوام ، اونم همین الان. زینب خانوم ، با من ازدواج

میکنی؟

– قلب و بدنم به رعشه افتاد. زیر لب یا علی گفتم و زمزمه کردم.

– : بله

– لبخند پهن و گشادی زد و از روی تخت بلند شد. منم بلند شدم و هر دو به همراه همدیگه از

اتاق زدیم بیرون. ناهید خانوم با دیدن ما لبخندی زد و بلند گفت.

ناهید : چیشد دخترم؟ شیرینی رو پخش کنم یا نه؟ عروس خانوم وکیلیم؟

– لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم : با اجازه پدر و مادرم ، بله.

– ناهید خانوم و ویدا و مامانم و گلنوش شروع کرد کل کشیدن و مردا هم دست زدند. قلبم

میخواست از دهنم بزنه بیرون. با استرس رفتم و سر جام نشستم. داشتم از حرارت نگاهای

افشین ذوب میشدم. خدایا خودت امشب رو به خیر و خوشی تموم کن. ویدا بلند شد و شیرینی

رو پخش کرد. احمد نشست کنار افشین و شروع کردند مردونه گپ زدن با همدیگه و گاهی با

صدای بلند می خندیدند. قرار شد که مراسم عقد و عروسیم یکی باشه و همزمان با مراسم معین

و فاطمه برگزار بشه. دیگه چی بهتر از این؟ با خواهرم توی یه شب عروس میشیم. بعد از حرف

زدن در مورد جهاز و مهریه و بقیه چیزها ، بلند شدند و رفتند. سریع وارد اتاقم شد و زنگ زدم به

فاطمه و تمام جریان های امشب رو براش تعریف کردم. بعد از حرف زدن با فاطمه ، به زهرا زنگ

زدم و برای اونم تعریف کردم تا دست از سرم بردارند. خوب میدونستم اگه خودم زنگ نمیزدم و

براشون تعریف نمیکردم ، تا خود صبح زنگ میزدند به گوشیم. لباسام رو عوض کردم و روی تختم

دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و نگاهی به صفحش کردم. هنوز پیامی نیومده بود. کاش افشین

بهم پیام بده و بگه رسیدند یا نه. زشت بود که خودم بهش پیام بدم. اگه خودم پیام میدادم

برمیگشت پیش خودش میگفت چقدر ذوق زدست و فنال. مدام به افشین فکر میکردم و حرف

هایی که امشب زد. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یهو گوشیم زنگ خورد. با استرس گوشیم

رو برداشتم و با دیدن شماره ی افشین ، لبخندی زدم و جواب دادم.

– : الو ، سلام ، خوبی؟

افشین : سلام خانومی ، مرسی ، شما خوبی؟

– : مرسی خوبم ، رسیدی؟

افشین : آره رسیدیم ، خب چه خبر ، خانوادت چیزی از من نگفتند.

– : خب راستش تا شما رفتید منم بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

افشین : چرا؟ عروسک من خجالت میکشه؟

– از کلمه ای که بکار برد ، قند توی دلم آب شد و کم مونده بود که خودم رو ببازم. سریع خودم

رو جمع و جور کردم.

– : اوهوم ، خجالت کشیدم.

افشین : هوی هوی ، واس من ناز نکنا ، خودتی که میخوای بعدا جواب این ناز و عشوه هات رو پس بدی.

– از خجالت سرخ و سفید شدم و لبم رو به دندون گرفتم. پسره ی پرووو.

– : خیلی بی حیایی

افشین : نه خانومی ، شما زیادی منحرفی.

– خنده ای کردم که باعث شد ، افشین نفس عمیقی بکشه.

افشین : خب دیگه برو استراحت کن ، فردا میام دنبالت بریم آزمایشگاه.

– : باشه ، شب بخیر

911

افشین : شب توهم بخیر ، یا علی ، خداحافظ.

– : علی یارت ، خداحافظ.

– بعد از اینکه قطع کردم ، دراز کشیدم و با فکر و خیال افشین ، خواب مهمون چشمام شد ...

173

رمان از زبان زهرا :

– امشب مراسم سیمونی بچه ی گلنوش و احمد بود و ما هم دعوت شده بودیم. وحید رفته بود

حموم و منم داشتم موهام رو درست میکردم. از شب قبل بافته بودمش تا فر بشن. کلشون رو دم

اسبی بسته بودم و جلوی موهام رو به صورت کج ریخته بودم توی صورتم. لباس امشبم آبی بود

برای همین یه سایه آبی زدم به پشت پلکام. بعد از تکمیل شدن آرایشم ، نگاهی به خودم توی

آینه انداختم. عالی شده بودم. حلقه و ساعتم رو انداختم دستم و کفش های مشکی ساق بلندم

رو پوشیدم. زیر لباسم ، جوراب مشکیم رو هم پوشیدم تا وحید بهم گیر نده. بعد از اینکه لاک

آبی رنگم رو زدم ، بلند شدم و لباس هایی که برای وحید انتخاب کرده بودم رو روی تخت

گذاشتم. به سمت حموم رفتم و در زدم. یهو صدای آب قطع شد.

وحید : جانم زهرا؟

– : وحید یه دست لباس گذاشتم روی تخت واسه امشب ، لطفا اونا رو بپوش.

وحید : چشم گلم

– : یکم هم عجله کن ، داره دیر میشه ها.

وحید : باشه عزیزم.

– کیفم رو برداشتم و آماده رفتم توی هال و نشستم روی کاناپه تا وحید بیادش. یهو گوشیم

شروع کرد زنگ خوردن. گوشیم رو برداشتم و با دیدن شماره ، نفسام به شماره افتاد. باز همون

مزاحم همیشگی که حدس میزدم سعید باشه. میدونستم با آتویی که دستش دارم میخواد ازم

سواستفاده کنه. با نگرانی رد دادم و اعصابم بهم ریخت. دوباره زنگ زد که اینبار جواب دادم و

عصبی داد زدم.

– : چی از جونم میخوای لعنتییی؟ دست از سر من و زندگیم بردار.

– اینبار اون قطع کرد و برخلاف تصورم دیگه زنگ نزد. خداروشکر که امروز ، دست از سرم

برداشت. یهو وحید با قیافه جذاب همیشگیش از اتاق اومد بیرون. با دیدنم لبخندی زد و با ذوق و

شیطنت نگاهم کرد.

– : آفیت باشه آقایی.

وحید : مرسی خانومم.

– با زنگ خوردن گوشیم حس کردم که رنگم پرید. با ترس و لرز نگاه صفحه گوشیم کردم و با

دیدن همون شماره ی ناشناس ، با وحشت گوشیم رو خاموش کردم. یهو با صدای خشن وحید ،

سرم رو وحشت زده بلند کردم.

وحید : کی بود؟

– : هی هیشکی.

وحید : به من درووغ نگووو زهرا!!!.

– : من دروغ نمیگم.

وحید : گوشیت رو بده من ، زود باش.

– : نمیدم

وحید : غلط کردیییی ، گوشیت رو بده من زهرا ، گوشیت رو بده با اعصابم بازی نکن.

– : نمیدممم ، مگه تو بهم اعتماد نداریییی؟

وحید : دارمم ، دارمم لعنتییی ، اما تویی که با پنهون کاریات داری گند میکشییی به

زندگیمون.

– : من از تو چیزی رو پنهون نکردم.

وحید : پس گوشیت رو بده به من ، بده ببینم کدوم بی ناموسیییه که دست از سرت برنمیداره.

– : وحید بخدا بعدا خودم همه چیز رو برات میگم. ولی الان نه ، خواهش میکنم.

وحید : چی چی رو الان نههههه؟ لعنتی داری چی رو ازم پنهووون میکنیییی؟

– : بسه بسسسه تو روخدا. بیا بریم دیر شد.

وحید : مهمونیییی خورد تو سر من ، تا گوشیت رو بهم ندی ، هیچ جا نمیریم. نه من میرم ، نه

میزارم تو جایی بری.

– : ولی من میخوامم برممم.

وحید : تو غلط کردیییی ، مگه شوهر نداری؟ هان؟ مگه بی صاحابیییی؟

– : بسه تو رو خدا ، داد نزن ، بسه.

وحید : بشین سر جات ، من نمیزارم یه قدم از خونه اونورتر بری.

– : وحید تو رو خدا اذیت نکن ، بیا بریم.

وحید : گفتمم نههههه.

– : سر من داد نزن ، حق نداری به من بی اعتماد باشی. گوشیم رو نمیدم چون اگه بدم مثل اینه که غرورم رو له کرده باشم. اون لعنتی فقط یه مزاحم هستش که از دانشجوهای دانشگاهمه. اول فاطمه رو اذیت کرد که معین حسابش رو رسید ، حالا اومده سراغ من ، چون نمیدونه من ازدواج کردم.

– یهو اومد به سمتم و چسبوندم به دیوار. هیچ وقت وحید رو تا این حد عصبی ندیده بودم. داشتم قالب تهی میکردم. دستاش رو اینور و اونورم گذاشته بود و محاصرم کرده بود. چونه ام

شروع کرد لرزیدن و بعدش جاری شدن اشکام روی گونه هام بود. شروع کردم هق هق کردن و

بخاطر ترس از فریاد ها و عربده های وحید ، فشارم افتاده بود. قبل از اینکه بیفتم زمین ، دستای

وحید دور کمرم حلقه شد و کشیدم توی آغوشش.

وحید : ببخشید جونم ، ببخشید عزیزم. چرا از اول همه چیز رو بهم نمیگی که کار به اینجا نکشه؟

گریه نکن خانومم ، گریه نکن دورت بگردم.

– دستم رو گرفت و نشوندم روی کاناپه. به سرعت رفت به سمت آشپزخونه و بعد از چند لحظه با

لیوان آبی برگشت و نشست کنارم. لیوان آب رو بخوردم داد و بعدش کشوندم توی آغوشش. سر

و صورتم رو میبوسید و موهام رو نوازش میکرد. بعد از اینکه آروم تر شدم ، بلند شدیم و دوتایی

از خونه زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و بی حرف وحید حرکت کرد به سمت خونه احمد. متوجه

دلخوری و قهرم شده بود اما سعی نمیکرد از دلم در بیاره. شایدم میترسید که بدتر عصبی بشم یا

واکنش بدی نشون بدم ...

رمان از زبان زینب :

– چند روزی از نامزدیم با افشین میگذشت. هیچ اتفاق خاصی توی مراسم نامزدی نیفتاد. فقط

ناهید خانوم حلقه ای زیبا انداخت دستم و مهریه و روز عروسی رو مشخص کردند. امشب مراسم

سیسمونی بچه ی احمد و گلنوش بود و به خواست پدرم همه دعوت شده بودند. از خانواده

گلنوش گرفته تا خانواده تهرانی. فاطمه و زهرا هم به همرا خانواده هاشون دعوت بودند. چند

ساعتی میشد که خانواده گلنوش اومده بودند خونه ی احمد. به کمک مامان گلنوش و فامیل هاش

، اتاق بچه رو چیده بودیم. احمد و گلنوش بیش از هر روزی خوشحال به نظر می رسیدند. یکم

دلهره داشتم واسه رویارویی با افشین و اینکه باید چطور رفتار کنم. مهریه ام رو میخواستم فقط

یه سکه بردارم که با مخالفت شدید بزرگ آقا روبه رو شدم و مجبور شدم باهاش موافقت کنم.

مهریه ام سکه بهار آزادی به تعداد تاریخ سال تولدم بود ، به همراه آینه شمعدون و 122 **گل**

شقایق. افشین میخواست که صیغه محرمیت بخونیم تا با همدیگه راحت باشیم اما بابام بخاطر

رسم و رسوم ها و عقاید خاص خودش اجازه نداد. مامان گلنوش مثل پروانه دور احمد میچرخید و

به نظر مشکلات و اختلافات بین داماد و مادر زن به پایان رسیده بود. گلنوش خیلی خوشحال بود

و با کلی ذوق و شادی با کمک احمد ، اتاق جیگول عمه رو چیدن. از اونجا که بچشون پسر بود ،

وسایلش رو آبی رنگ برداشته بودند. با زنگ خوردن آیفون به سمت آیفون رفتم و با دیدن فاطمه

و خانوادش ، لبخندی زدم و در رو باز کردم. بعد از چند دقیقه وارد خونه شدند و مورد استقبال

گرم گلنوش و احمد و خانوادم قرار گرفتند. با فاطمه به سمت اتاق مهمون رفتیم تا لباساش رو

عوض کنه.

– : چطوری عروس خانوم؟

فاطمه : من که توپم ، تو چطوری لیلی؟ مجنونت کجاست پس؟

– : مرض بی مزه ، شب میادش دیگه.

فاطمه : بلههههه ، خانوم آمارشم داره.

– : ناسلامتی شوهرمه ، من آمارش رو ندونم کی میخواد بدونه؟

فاطمه : باش تو راست میگی.

– : میگم ، پس معین آقا کجاست؟

فاطمه : با ننه و آقاش تشیف میاره.

– : فاطمههه ، ناسلامتی عروسی ، لحنت رو درست کن دختر. میخوای معین سرت هوو بیاره؟

فاطمه : اونکه غلط میکنه ، ولی خب چسسب.

– : درست نمیشی تو؟

فاطمه : دیگه جاری شدیم رفت خواهر. زینب واقعا فکرش رو میکردی ما سه تا رفیق ، به سه تا

برادر ، شوهر کنیم و با هم جاری بشیم؟

– : نه اصلا ، واقعا سرنوشت چیز عجیبیه.

فاطمه : دقیقا چیزایی که به ذهنتم نمیرسه ، اتفاق میفته برات. ولی خب اتفاق های خوشایندی

بود. من که راضیم.

– : اوهوم منم راضیم.

فاطمه : افشین چطوره؟ ازش راضی هستی؟ اوم ، میگم اذیتت که نمیکنه؟

– : نه نه ، خیلی مهربونه ، فقط یکم مغروره همین.

فاطمه : خوبه ، بیا کمکم کن لباسم رو بپوشم.

– رفتم سمت فاطمه و کمکش کردم که لباس شبش رو بپوشه. لباسش بادمجونی رنگ بود و

مدلش فوق العاده بود. منم لباس شبِ سبز رنگم رو با کمک فاطمه ، پوشیدم. خیلی این لباسم رو

دوست داشتم. در کنار با حجاب بودنش ، خیلی شیک و مجلسی بود. شال سبزمم بصورت مغنه

حجاب بستم و یکم از عطر مخصوصم زدم به خودم. فاطمه با عصبانیت نگاهم میکرد.

فاطمه : میگم چادر هم بپوش ، تا یه وقت اسلام به خطر نیفته.

– : فاطمه گیر نده.

فاطمه : زهرمار ، امل بازیت شروع شد؟ خیر سرت نامزد کردی. امشب نامزدتم هست. یه دستی

بکش به صورتت. اون موهای بلندت رو کی میخوای ازش استفاده کنی؟

– : من اینجور راحتم.

فاطمه : خره تو باید فکر افشین باشی نه خودت. چرا انقدر قُد و مغروری تو؟

– بی توجه به فاطمه از اتاق زدم بیرون. اگه یه ذره دیگه میموندم ، دعوامون میشد. با صدای

احمد به خودم اومدم.

احمد : دختر تو کجایی؟ زود باش بیا پایین ، زهرا خانوم و همسرش و آقا معین اومدند.

– : راست میگی؟

احمد : بله ، همین الان اومدند.

– : باشه باشه ، اومدم.

– سریع برگشتم داخل اتاق و به فاطمه گفتم که زهرا و شوهرش با شوهرت اومدند. اونم سریع

آماده شد و دوتایی با هم از اتاق زدیم بیرون و رفتیم پایین برای خوش آمد گویی ...

922

175

رمان از زبان زینب :

– بعد از حال و احول با زهرا و وحید و معین ، به سمت اتاق رفتم و شماره افشین رو گرفتم. بعد از

دوتا بوق خوردن جواب داد.

– : الو سلام

افشین : سلام خانومی ، خوبی؟

– : مرسی ، افشین کجایید؟ همه اومدن.

افشین : در رو باز کن.

– : چی؟

افشین : پشت در خونه خان داداشتم.

– لبخندی زدم و از پنجره نگاه بیرون کردم.

– : بله ، دارم میبینمت.

افشین : چطوری؟ از کجا؟ تو کجایی؟

– : اهم اهم ، نگاه پنجره اتاق بالا کن.

– سرش رو برگردوند و نگاهش زوم شد روی من. یهو اخماش رفت توی هم.

افشین : پرده رو بکش ، از بیرون دید داره به داخل ، موهات رو میبینند.

– نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با صدایی که رگه هایی از خنده توش موج میزد

زمزمه کرد.

افشین : کوفت ، غیرتی شدنم خنده داره؟

– : نه ، ولی خب من شال سرمه آقا.

افشین : زینب کم با من بحث کن ، پاهام خشک شد دختر ، در رو باز کن.

– : افشین؟! وای خدایا چرا همچین میکنی تو؟ خب زنگ آیفون رو بزن تا در رو برات باز کنند.

حتما باید من بیام در رو باز کنم؟

افشین : زنی که نیاد به استقبال آقاشون و خوش آمد نگه ، زن نیست که.

– : عه اینجوریاست؟

افشین : بله

– : باشه

– گوشی رو روش قطع کردم و رفتم به سمت پایین. با بزرگ آقا و ناهید خانوم و آقا نوید و ویدا

احوال پرسی کردم و سریع رفتم پایین. در حیاط رو باز کردم و نگاهم توی نگاه افشین قفل شد.

لبخندی زد و اومد داخل. قربون تیپ و هیکلش برم. فوق العاده شده بود. تیپش کت و شلوار

مشکی رنگ بود با لباس سبز رنگی که با من ست کرده بود.

افشین : زینو خانوم ، بخدا تموم شدم. نگران نباش ، همه چیزم مال خودته.

– : ایششش ، انگار چه تحفه ای هستی.

افشین : چی گفتی؟

– : هیچی ، خیلی خوش اومدی همسر مهربانم.

افشین : مرسی ، ایشالا سیمونی بچه خودمون.

– : افشیین.

افشین : باشه باشه ، داد نزن بخدا کر شدم.

– با دیدن احمد که داره با لبخند میاد به سمتمون ، سرخ و سفید شدم و از خجالت سرم رو

انداختم پایین.

افشین : عخی ، عروسکم باز خجالت کشید؟

– : کوفت

– خنده ی ریزی کرد و با اومدن احمد ، دست از کل کل برداشتیم. احمد با افشین مردونه دست

دادند و مثل همیشه شروع کردند گپ زدن باهم. سه تایی به سمت خونه رفتیم و با ورود ما همه

بلند شدند. گلنوش ، افشین رو به خانوادش معرفی کرد و خانواده گلنوش هم با خوشرویی با

افشین احوال پرسی کردند. بعد از اینکه افشین به همراه احمد به سمت پذیرایی رفتند ، نفسی از

روی آسودگی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یهو مامانم با دیدنم لبخندی زد.

مامانم : چته دختر؟ چرا صورتت مثل لبو شده؟

– : هی هیچی

مامانم : افشین آقا شیطونی کرده؟

– : مامااااااااان

مامانم : ای بابا ، زینب چرا انقدر جیغ میزنی؟

– : خب حرصم میدید ، کم از افشین و حرفاش حرص میخورم ، حالا شما هم اضافه شدید؟

– یهو فهمیدم که چه سوتی دادم. مامانم شروع کرد خندیدن و منم با خجالت سرم رو انداختم

پایین.

مامانم : حرص نباید بخوری عزیزم ، تو باید برای شوهرت بی پروا باشی. نباید از شوهرت خجالت

بکشی. باید برای شوهرت بی حیا باشی. این قانون زندگی زناشویی هستش.

– : شرمنده که من اصلا نمیتونم برای افشین بی حیا باشم یا ناز و عشوه بیام. همینم که هستم.

مامانم : لجبازی ، لجباز. پاشو بیا این شربت ها رو ببر پخش کن ، پاشو.

– کلافه نفسم رو آه مانند دادم بیرون و بلند شدم سینی شربت ها رو بردم. بعد از اینکه شربت ها

رو پخش کردم ، کنار فاطمه و زهرا نشستم و سه تایی مثل قدیم ها با همدیگه گپ زدیم. متوجه

حال گرفته زهرا شدم اما ترجیح دادم که دخالتی نکنم چون اگه میخواست بگه خودش حرف

میزد. سه تایی بلند شدیم و به همراه مامانم و ناهید خانوم رفتیم به آشپزخونه. اجازه ندادیم

گلنوش دست به سیاه و سفید بزنه و احمد رو صدا زدیم که بیاد و ببرش. با کمک زهرا و فاطمه و

ویدا ، سفره رو چیدیم و ناهید خانوم رفت داخل پذیرایی و مردا رو صدا زد برای صرف شام. با

شوخی و خنده کنار همدیگه شام رو صرف کردیم و بعد از جمع کردند سفره و شستن ظرف ها ،

خانوم ها و آقایون نشستد توی هال و ما دخترا و پسرا هم نشستیم کنار همدیگه. بعد از چند

دقیقه به درخواست احمد ، همگی بلند شدیم و رفتیم داخل حیاط تا معین برامون بخونه و فاطمه

گیتار بزنه. فاطمه گیتار احمد رو گرفت دستش و همزمان با صدای معین ، شروع کرد به گیتار

زدن ...

رمان از زبان زینب :

– با شروع کردن معین به خوندن ، فاطمه هم همزمان باهاش ، گیتار زد. وحید بلند شد و به سمت

زهرا اومد. دستش رو گرفت و بلندش کرد و به وسط حیاط کشوندش. دستاش رو دور کمر زهرا

حلقه کرد و با ریتم آهنگ شروع کردند به تکون خوردن. زهرا اول قیافش اخمو و ناراحت بود اما

نمیدونم وحید چی در گوشش گفت که زهرا ، خنده اومد روی لباش و با عشق به وحید خیره شد.

بی توجه به بقیه ، دستاش رو دور گردن وحید حلقه کرد و با همدیگه شروع کردند به تکون

خوردن. معین در حین آهنگ خوندن ، مدام نگاهش روی فاطمه خیره میشد و با چشم هایی که

نمیشد هیچ چیز رو از توش بخونی ، به چشم های فاطمه خیره میشد. افشین بدون اینکه حرفی

بزنه ، کنارم مونده بود و بهم خیره شده بود.

این جنونِ آنی که ، حس روانی که

اومد از زمانی که ، دیدم چشماتو حتماً عشقه

این قلبِ دیوونه که ، دیوونه میمونه که

خوب اینو میدونه که ، حسش با تو حتماً عشقه

مگه تقصیر من بود دیوونت شدم ، از همه رَد شدم

تو نمیمونه به یادت ، اما دلم میخوادت

930

اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم

اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم

قلبم سرِ حاله که ، خستگی محاله که

زندگیم باحاله که ، جادو یِ دنیا حتماً عشقه

یه فکرایی داره که ، سر به سر میذاره که

931

بازی در میاره که ، میگم این کارا حتما عشقه

مگه تقصیر من بود دیوونت شدم ، از همه رَد شدم

تو نمیمونه به یادت ، اما دلم میخوادت

اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم

اصلاً دلم خواست ، تو بشی دنیام

ببینی تنهام ، بدونی خیلی من خودتو میخوام

تو رو دوس دارم ، به جز عشقِ تو چاره ندارم

– بعد از این آهنگ ، اینبار معین آهنگ غمگینی رو خوند. احمد به سمت گلنوش اومد و دستش رو گرفت و دوتایی به وسط حیاط رفتند و به زهرا و وحید ملحق شدند. با خوندن آهنگ توسط معین ، اشک های گلنوش جاری شد. احمد سرش رو به سمت گوش گلنوش برد و در گوشش چیزهایی زمزمه میکرد که باعث میشد گریه ی گلنوش شدت پیدا کنه. کم کم اشک های احمد هم روی صورتش جاری شد. دوتایی با همدیگه تکون میخوردن و توی آغوش همدیگه میگریستند. با دیدن این صحنه انگار کسی قلبم رو چنگ زد. تحمل دیدن اشک های احمد و شکستن غرورش رو نداشتم. خیلی خوب حس میکردم و درک میکردم که احمد و گلنوش زیر بار یه غم سنگین و بزرگ هستند که از همه ی ما دارند پنهونش میکنند و به تنهایی خودشون اون

غم بزرگ رو دارند به دوش میکشند. تنها کاری که میتونستم براشون کنم ، دعا بود. یهو حواسم

رفت به آهنگی که معین میخوند.

عشق من تو اشتباه نکن

بی رمق منو رها نکن

بذار که تکیه گاه تو بشه همین دل شکسته م

با غمم غریبگی نکن

سخت نگیر تو سادگی نکن

غم تموم عالمه تو لرزش صدای خسته م

زندگی همین دقیقه هاست

عشق همین نگاه بین ماست

ببین پاهات نمیکشه بری به سمت اون در

بغض نکن بخند عزیز من

ساکتُ نبند عزیز من

درست میگی عوض شدم یه کم تو این روزای آخر

عشق من تو اشتباه نکن

بی رمق منو رها نکن

دلبر دل تموم من

عاشق تو نمیشه

با توام میخوای بری سفر

من نگو دلم میگه برو

باز بگو برای دیدنت

عشق تو عشق نمیشه ...

934

177

رمان از زبان زینب :

– بعد از تموم شدن آهنگ ، همگی برای اجرای زیبای معین و فاطمه دست زدیم و ازشون تعریف

و تمجید کردیم. گلنوش و احمد هم اشکاشون رو پاک کرده بودند و حالا به جای غم ، روی

صورتشون خنده نشسته بود. همگی نشستیم دور میز بزرگی که توی حیاط بود. اما افشین و

وحید کنار درخت بودند و داشتند با همدیگه حرف میزدند. کم کم حرف زدنشون تبدیل شد به

خنده های وحید و حرص خوردن افشین. با خنده نگاهشون میکردم که یهو نگاه وحید و افشین

زوم شد روی خودم. وحید با خنده داشت میومد به سمت من و هر چی افشین سعی کرد که جعبه

ی توی دست وحید رو ازش بگیره و مانعش بشه ، نشد. با تعجب و خنده نگاهشون میکردم. وحید

اومد سمتم و کنارم نشست. از دیدن قیافه شیطون وحید و قیافه عصبی افشین ، خندم گرفت.

– : ای بابا چتونه شما؟

وحید : بزار من بگم زن داداش

افشین : وحید تو حرفی نمیزنی وگرنه

وحید : اوه لالا جناب سرگرد داری داداشت رو تهدید میکنی؟ صبح میرم به جرم تهدید کردن یه

آدم مظلوم و بی گناه ازت شکایت میکنم.

– انقدر لحن وحید بامزه بود که همه زدیم زیر خنده. افشین داشت حرص میخورد و این رو از

قیافه سرخ شده و دست های مشت شده و رگ های باد کرده گردنش میشد فهمید. یهو وحید

جعبه ای که دستش بود رو گرفت به سمتم و با خنده نگاه افشین کرد.

– : این چیه؟

وحید : مال داش افشین ، گرفته واس شوما.

– : خب چرا خودش بهم نداد؟

وحید : شوما فکر کن داشمون خجالتیه.

– از لحن لاتی وحید همه خندشون گرفته بود.

وحید : بازش کن دیگه

– سری تکون دادم و جعبه رو باز کردم. با دیدن یه پلاک قلب مانند با نگین های الماس و یاقوت با

تعجب به افشین نگاه کردم. خدای من ، آخه این هدیه گرون قیمت به چه مناسبته؟ روی پلاک

هک شده بود : تپش قلبم. با تعجب نگاه افشین میکردم. همه با دیدن پلاک ، شروع کردند به

سمت زدن و هو کشیدن. افشین بلند شد و اومد به سمتم. پلاک رو برداشت و اشاره کرد که بلند

بشم. با تعجب بلند شدم و به قیافه گرفته افشین خیره شدم.

افشین : احمد اگه اجازه میدی پلاک رو بندازم به دور گردن زینب.

احمد : حتما داداش

– از خجالت سرم رو انداختم پایین. افشین پشت سرم قرار گرفت و بدون اینکه دستش به جایی

از بدنم برخورد کنه ، پلاک رو انداخت گردنم. با دیدن نوشته روی پلاک ، لبخندی به روی لبم

اومد.

آروم زمزمه کردم : تپش قلبم

افشین آروم کنار گوشم زمزمه کرد : تپیدن قلب تو ، دلیل تپش قلبم هست.

– با خنده و قدردانی بهش خیره شدم که همه شروع کردند دست زدن و جیغ کشیدن. بخاطر

کادوی گران قیمتش خوشحال نبودم. بخاطر متنی که روی پلاک هک شده بود ، خوشحال بودم.

روی صندلی نشستم و افشین هم کنارم نشست. بعد از نیم ساعت گپ زدن با همدیگه ، همگی

بلند شدند و قصد کردند که برگردند خونه هاشون. اول از همه خانواده گلنوش رفتند و بعد از اون

خانواده فاطمه و زهرا و در آخر ، خانواده تهرانی رفتند. توی چشم های افشین پر از حرف بود که

نمیتونستم هیچ حرفی از توی چشماش بخونم. بعد از اینکه همگی رفتند ، وارد اتاقم شدم و

لباسام رو عوض کردم. امشب افشین خیلی گرفته بود و توی خودش بود. بدبختانه من و افشین

انقدر مغرور بودیم که نمیتونستیم هیچ وقت با همدیگه درد و دل کنیم. شاید به مروز زمان بهتر

بتونیم همدیگه رو بشناسیم و کمک حال همدیگه باشیم. انقدر خسته بودم که تا دراز کشیدم بعد

از چند لحظه خواب مهمون چشمام شد ...

178

938

رمان از زبان زینب :

– چند روزی از مهمونی گلنوش و احمد گذشته بود و الان با افشین و فاطمه و معین برای خرید

لباس عروس و کت و شلوار ، بیرون رفتیم. فاطمه خیلی وسواسی میکرد و هیچ لباسی مورد پسند

و سلیقش نبود. جالب اینجا بود که به منم اجازه نمیداد هیچ لباسی رو انتخاب کنم و خودش به

جای من نظر میداد و تصمیم میگرفت. خداروشکر که افشین و معین ، کت و شلوارشون رو خریده

بودند وگرنه تا شب مجبور بودیم توی بازار چرخ بزنیم و بگردیم. معین و افشین کت و شلوار مثل

هم برداشتند. یه دست کت و شلوار مشکی رنگ و لباس سفید رنگ با کروات مشکی و کفش های

چرم مشکی. تیپشون فوق العاده بود و شک نداشتم که تو شب عروسی مثل ماه میدرخشند. با

فاطمه وارد مزون لباس عروسی شدیم. آدرس اینجا رو ناهید خانوم برامون فرستاده بود و به گفته

خودش یکی از بهترین مغازه های لباس عروس توی تهران بود. با دیدن لباس ها ، لبخندی اومد

روی لبم. مدل های متفاوت و خوشگلی بودند که مطمئن بودم دیگه فاطمه لباس های اینجا رو

قبول میکنه. با دیدن یه لباس عروس که زیاد دامنش پف نداشت و تن خورش فوق العاده بود ،

لبخندی اومد روی لبام. بالا تنه و روی سینش گیپور کار شده بود و بدون آستین بود. روش یه

شنل گیپور مانند کار شده بود که باعث میشد اونجاهایی که برهنه هست رو بپوشونه. یهو با

شنیدن صدای افشین کنار گوشم به خودم اومدم.

افشین : میخوای پرو کنی لباس رو؟ به نظر منم خیلی شیک و زیباست.

– با خنده دستام رو زدم بهم و سرم به معنی آره ، بالا و پایین بردم که باعث شد افشین خندش

بگیره. روبه دخترا که مسئول اونجا بودند و دخترای نچسب و هیزی بودند گفت.

افشین : همسرم از این لباس خوشش اومده ، اگه میشه درش بیارید تا توی اتاق پرو بپوشش.

– دختره نگاه بدی بهم کرد و با تمسخر گفت : این لباس از ایتالیا اورده شده و تن خورش مال

مایکن ها و مدل های ایتالیایی بوده ، مطمئن هستید که به هیکل همسر شما میخوره؟

– از عصبانیت روبه انفجار بودم و قبل از اینکه من حرفی بزنم ، خود افشین ادامه داد.

افشین : شما همیشه توی کار مشتری هاتون دخالت میکنید؟ نظر شما برای ما اهمیتی نداره پس

لطف کنید لباس رو بیارید اتاق پرو.

– دختره که از لحن عصبی و خشن افشین لال شده بود و حساب کار دستش اومده بود ، سرش رو

به معنی باشه ، تکون داد. افشین به سمتم اومد و بهم اشاره کرد که به سمت اتاق پرو برم. وارد

اتاق شدم و منتظر موندم که لباس رو بیارن. چون صیغه محرمیتی بین من و افشین خونده نشده

بود ، از اتاق پرو زد بیرون و به سمت معین رفت. دخترا لباس رو اوردند و به کمک فاطمه لباس رو

تنم کردم. واییی خدای من ، فوق العاده بود لباسش. با ذوق و خنده داشتم نگاه خودم میکردم

که یهو متوجه نگاه حیرون و متعجب فاطمه شدم.

– : چته؟

فاطمه : وای زینب ، چقدر بهت میاد زندگیم ، الهی فدای اون چشمای گربه ایت بشم من. چقدر

ناناس شدی عروس خانووم.

– : کوفت ، چشمای عمت مثل گربس.

فاطمه : وای خیلی بهت میییاد ، هر چی بگم باز کم گفتم. وای بر دل افشیین.

– : هیسسس الان میشنوه ، بیا کمکم کن درش بیارم.

– با کمک فاطمه لباس رو دراوردم و سریع لباسام رو پوشیدم. از اتاق زدم بیرون و به سمت

افشین رفتم و کنارش موندم.

افشین : چطور بود؟ خوب بود؟ خوشت اومد؟

– تا اومدم جواب بدم ، فاطمه پرید توی حرفم.

فاطمه : فووق العاده بود داداش ، شانس اوردی که خودت ندیدی عروست رو توی اون لباس ،

وگرنه چشمش میکردی.

افشین : فقط چشمای من شوره دیگه؟

فاطمه : اوهوم

– افشین لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. به سمت دخترا رفت و با اخمایی توهم گفت.

افشین : خب چقدر باید پرداخت کنم؟

فروشنده : خب قبل از اینکه مبلغ رو پرداخت کنید باید بگم که خیلی مراقب لباس باشید. اگه نخ

کش بشه یا کثیفی یا لکی روش باشه ، باید خسارتش رو پرداخت کنید و

افشین : استپ خانوم ، من برای خرید لباس دارم حرف میزنم نه اجارش.

فروشنده : چیییی؟ میخوایید لباس رو بخرید؟

افشین : دقیقا ، چقدر باید چک بکشم؟

– قبلا با افشین در مورد اینکه لباس عروس رو اجاره کنیم یا بخریم ، حرف زده بودم. اما خب

افشین توجهی به حرفای من نکرد و هر چی باهاش بحث کردم فایده نداشت و گفت لباس عروس

رو باید بخری.

فروشنده : 52 **میلیون**

افشین : باشه

– عصبی نفسم رو با حرص دادم بیرون. امان از دست تو و کارات افشین. برگشتم تا ببینم فاطمه

کجاست که دیدم نه فاطمه هست ، نه معین. لبخند شیطونی زدم و با خنده خیره شدم به اتاق

پرو. آی از دست تو فاطمه. خدا میدونه باز میخواد چه بلایی سر معین بیچاره بیاره. احتمالا الان

شروع میکنه عشوه گری و دل معین بیچاره رو میبره. اون بدبخت هم کاری جز حرص خوردن

نمیتونه بکنه. بعد از اینکه افشین مبلغ لباس عروس رو پرداخت کرد ، دختره لباس عروس رو

گذاشتش داخل پلاستیک و دادش به افشین ...

171

رمان از زبان فاطمه :

943

– یه لباس عروس خیلی خوشگل که در عین سادگیش ، مدلش فوق العاده بود و میدونستم توی

تنم بدجوری خودنمایی میکنه رو انتخاب کردم. به دختره اشاره کردم که لباس رو برام بیاره و از

اونجایی که سر افشین و زینب گرم بود و حواسشون به ما نبود ، به معین اشاره کردم که بیاد

کمکم و اونم با فکی منقبض شده به سمتم اومد و دوتایی وارد اتاق پرو شدیم.

– : چشمات رو ببند تا لباسام رو در بیارم.

معین : فقط اسم شوهر رو یدک میکشم دیگه؟

– : معیین

معین : جیغ نزن بستم ، انگار چه تحفه ایه.

– عصبی نفسم رو فرستادم بیرون. تیکه هاش رو مخ و اعصابم بود. سریع لباسام رو دراوردم و

لباس عروس رو پوشیدم. اما از اونجایی که پشت لباس ، هم زیپ داشت هم بند ، زحمتش رو باید

آق خواننده میکشید.

– : خب باز کن چشات رو

– آروم چشماش رو باز کرد و نگاهش زوم شد روی هیکلم. نگاهش مثل سنگ بود و نمیشد هیچ

چیز رو از توی چشماش خوند.

– : بیا زیپ لباسم رو برام ببند ، دست خودم بهش نمیرسه. اون بندهاشم ببند که ببینم لباس

توی تنم خوب میمونه یا نه.

معین : امر دیگه؟

– : ای خداااا ، اذیت نکن ، بجنب دیگه.

– عصبی به سمتم اومد و پشت سرم قرار گرفت. از توی آینه میتونستم قیافه اخمو و عصبیش رو

ببینم. نگاهش عصبی اما حرکاتش آروم بود. آروم دستاش رو به سمت کمرم برد و زیپ لباس رو

بالا کشید. بعد از بستن زیپ ، بندهای لباس رو شروع کرد به بستن. هر چی بیشتر بندها رو

میکشید ، هیکلم بیشتر خودش رو توی لباس نشون میداد. بعد از چند دقیقه که بندها رو کامل

بست ، خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. سرش رو چسبوند به

گردنم و نفس عمیقی کشید.

معین : باورم نمیشه که گربه پاکوتاه ما چنین هیکلی داشته باشه. از قیافه بیریختت بگذریم

هیکلت خوبه. نه خوشم اومد واقعا ایول.

– : هر هر هررر ، باز بانمک شدی آق خواننده؟ محض اطلاعت باید بگم همین دختره که از نظر

شما بیریخته ، کلی کشته و مرده داره. اگه دروغ میگم برو از آقا سامیار و آقا فرهاد بپرس. رفیق

های خودتن دیگه درسته؟ توهم دیدی که چطور عاشقم شدند درسته؟ پس مراقب باش که با بد

دلبری درگیری. اگه اراده کنم تمام پسرا که سهله ، حتی تویی که ادعا نفرت از مونث ها رو داری

و میگی قلبت از سنگه رو هم عاشق خودم میکنم.

معین : آره فکر خوبیه ، ببینیم و تعریف کنیم.

– : یعنی چی؟

معین : خیلی سادس ، اگه من عاشق شدم ، هر کاری که تو بگی میکنم ، اگه تو عاشق شدی ، هر

کاری که من بگم میکنی.

– : یعنی یه مسابقه بزاریم و با هم رقابت کنیم؟

معین : دقیقا

– : قبوله

معین : قبوله

– لبخندی زدم و با قیافه ای شیطون ، نگاه معین کردم. میدونم چطوری باید از پا در بیارمت آقای خواننده. اگه این قلب سنگیت رو آب نکنم اسمم فاطمه نیست. روی لبای اونم لبخندی شیطانی نشسته بود که باعث میشد ترس بدی توی جونم بیفته. ای بابا چه غلطی کردم؟ اگه من عاشقش بشم میخوام چه خاکی تو سرم بریزم؟ چرا بی گدار به آب زدم؟ وای از دست تو فاطمه. تا خودت رو بدبخت نکنی آروم نمیشینی. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم تا معین متوجه ترس درونم نشه.

– : خب زیپ و بندها رو باز کن تا بریم.

معین : لباس رو دوست داری؟

– : آره قشنگه

معین : باشه

– بعد از اینکه زیپ و بندها رو باز کرد بدون حرفی از اتاق زد بیرون. منم سریع لباس عروس رو دراوردم و لباسای خودم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. به سمت دخترا رفتم و لباس عروس رو گذاشتم روی میز تا بگذارنش داخل پلاستیک. بعد از اینکه معین حساب کرد ، پلاستیک رو برداشتم و چهارتایی از مزون زدیم بیرون. نفس عمیقی کشیدم و شونه به شونه معین حرکت کردم. خداروشکر که زود کارمون راه افتاد. دخترای هیزِ بدبختِ ترشیده داشتند شوهرم رو با

نگاهشون قورت میدادند. چقدر حسرت میخوردند که کاش ما جای اون دختره زن ، آقای خواننده بودیم. ولی خبر از اخلاق گند خواننده محبوبشون نداشتند. تنها کسایی که این موجود ناشناخته

رو میتونند تحمل کنند ، منم و خداشون. بخاطر اینکه زیاد راه رفته بودیم ، خیلی خسته بودیم و

توافق کردیم که بریم رستوران و شام رو اونجا بخوریم و بعدش برگردیم به خونه هامون.

خداروشکر که حلقه هامون رو خریده بودیم وگرنه باید دوباره تشیف می اوردیم بازار. تالار رو

معین و افشین رزرو کرده بودند و تمام کارهای عروسیمون انجام شده بود. به درخواست من و

زینب ، شب حنابندونمون لغو شد و قرار شد که مراسم عقد و عروسی توی یه شب برگزار بشه. از

الان تنها نگرانی و هیجان و استرس ما چهار نفر میشه ، فرا رسیدن روز عقد و عروسی در روز 22

مهر ماه ...

182

رمان از زبان زینب :

چند ماه بعد ...

– باورم نمیشد که با فاطمه داخل آرایشگاهم و امشب ، شب عقد و عروسیمون هستش. همه چیز به سرعت باد و طوفان گذشت. زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم ، شب عروسی فرا رسید. زیر دست آرایشگرها بودیم و داشتند آرایشمون میکردند. فاطمه مدام تکون میخورد و اعصاب آرایشگرها رو بهم ریخته بود و فقط چون معین رو میشناختند ، چیزی بهش نمیگفتند. اما من طبق عادت همیشگیم آروم و بی سر و صدا نشسته بودم تا کارشون رو تموم کنند. فاطمه هر چی سعی میکرد که نگاه آینه کنه بهش اجازه نمیدادند و بدجوری حرصیش کرده بودند. زهرا و ویدا و مامانم و ناهید خانوم و مامان فاطمه ، باهامون اومده بودند آرایشگاه. گلنوش اخرای ماه های بارداریش بود و هر چی بهش التماس کردم که نیاد عروسیم و استراحت کنه ، به خرجش نرفت که

نرفت. برای اینکه اذیت نشه ، احمد مستقیم برده بودش تالار و چون مادرش باهاش بود ، دیگه

تنها نبود. بعد از چند دقیقه بالاخره کار آرایشگرها تموم شد. بلند شدم و خودم رو توی آینه نگاه

کردم. باورم نمیشد که این قیافه خودمه. یه چیز عجیب شده بودم. با تعجب و حیرت نگاه خودم

میکردم. ابروهام رو زیبا برداشته بودند و موهای بلند و خرمایی رنگم رو به زیبایی بسته بودند.

جلوی موهام رو به صورت کج روی صورتم ریخته بودند و سه تا نگین خوشگل روی موهام به

صورت کج زده بودند. تورم رو به زیبایی بین موهام وصل کرده بودند و بصورت گل روی موهام

دراورده بودنش. تورم تا نوک پام میومد و خیلی زیبا بود. یهو همه شروع کردند به کل کشیدن و

دست زدن. مامانم تو چشماش اشک پر شده بود. خیلی خوب میدونستم که چقدر از ازدواجم

خوشحاله. یهو برگشتم و نگاهم افتاد به فاطمه. با تعجب نگاه همدیگه میکردیم. انقدر تغییر کرده

بودیم که متعجب خیره شده بودیم به همدیگه. یهو به سمت هم رفتیم و محکم همدیگه رو در

آغوش کشیدیم. فاطمه هم فوق العاده شده بود و چشمای شیطونش بدجور دلبری میکرد. با

لبخند از هم جدا شدیم و دوباره به هم خیره شدیم.

فاطمه : چی بهتر از این که با خواهرت توی یه شب عروس بشی؟ موافقی؟

– : موافقتم خفن

– یهو ویدا سراسیمه اومد داخل آرایشگاه و با دیدن ما رفت توی هیپورت.

ویدا : چقدر جیگر شدید عشقای من.

زهرا : خواهرهای منن دیگه.

فاطمه : اوه اوه اعتماد به سقفت لایه اوزن رو سوراخ نکنه یه وقت خانوم تهرانی؟

زهرا : کوفت هی ضدحال بزن.

ویدا : واییی یادم رفت بگم ، دومادها دارن میان داخل ، سریع خودتون رو جمع و جور کنید.

– با استرس سریع شنلم رو پوشیدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم. خوب شده بودم و هیچ

عیب و ایرادی توی آرایشم نبود. ای خداااا ، این استرس کوفتی چرا دست از سرم برنمیداره؟ یهو

در آرایشگاه باز شد و برخلاف تصورم ، اول افشین وارد شد. با لبخند خوشگلی که روی لباش

نقش بسته بود بهم خیره شد و آروم آروم به سمتم اومد. جیغ و کل زدن خانوم ها یه لحظه هم

تموم نمیشد. افشین روبه روم قرار گرفت و فیلم بردارها که دوتا خانوم بودن هم سریع وارد شدند

و شروع کردند به فیلم گرفتن. آهنگ زیبایی در آرایشگاه به خواست فیلم بردارها گذاشته شد. از

شرم و خجالت سرم رو انداختم پایین. افشین نزدیک تر اومد جوری که دیگه مرزی جز لباسامون

بینمون نبود. آروم سرش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد.

افشین : عروسکم چه خوردنی شده.

– از خجالت سرخ و سفید شدم و لبم رو به دندون گرفتم. بخاطر اینکه بیش از این اذیت نشم

عقب کشید و بهم اشاره داد که از آرایشگاه خارج بشم. چون صیغه محرمیت نخونده بودیم خیلی

عذاب میکشیدیم و نمیتونستیم حتی دستای همدیگه رو بگیریم. از آرایشگاه زدیم بیرون و با

کمک افشین سوار ماشین شدم. خودشم نشست و بلافاصله بعد از بیرون اومدن ما ، معین وارد

آرایشگاه شد. حالا موندم چطور باید آتلیه عکس بگیریم؟ فکر کنم باید قید عکس گرفتن رو

بزنیم و بزاریم واسه بعدا. سرم رو برگردوندم و به افشین خیره شدم که دیدم اونم به من خیره

شده.

– : میگم افشین ، باید قید آتلیه رو بزنیم.

افشین : چرا خانومی؟

– : خب ما که به هم محرم نیستیم.

افشین : فکر اینجاش رو کرده بودم ، با پدرت در مورد این موضوع قبلا صحبت کرده بودم که

پدرت گفت ایراد نداره و میتونیم صیغه محرمیت بخونیم. موافقی بخونیم؟

» زَو جتُکَ نَفسِی فِی المُد ةِ المَعلُومَةِ، عَلَی المَهرِالمَعلُوم « ... – : باشه

... » قَبِلتُ الت زویجَ « : افشین

– بعد از خوندن صیغه ، لبخندی روی لبام نشست و به چهره ی خندون افشین خیره شدم. یهو

دستم رو گرفت میون پنجه هاش و فشار خفیفی به دستم اورد. دستم رو برد به سمت لباش و

بوسه ی آرومی به روی دستم زد که باعث شد از خجالت سرخ و سفید بشم. آروم زمزمه کرد.

افشین : چقدر حسرت این لحظه رو میخوردم زینب ، بابات خیلی اذیتمون کرد ، همه ی کارای

بابات رو سر تو تلافی میکنم ...

181

952

رمان از زبان زینب :

– اوهو ، تو دلت میاد من رو اذیت کنی؟

افشین : آره اونم چجووور.

– : مرسی دیگه چی؟

افشین : سلامتی

– : خیلی هیجان دارم افشین.

افشین : هیجاناتت تا آخر شب بیشتر هم میشه عزیزممم. فقط صبر کن و ببین.

– با تعجب نگاهش کردم و با دیدن لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود ، حس بدی بهم وارد شد.

این چرا یهو چپی شد؟ ترجیح دادم فکر خودم رو الکی با این افکار مزخرف خراب نکنم و از شب

عروسیم ، بهترین لذت رو ببرم ...

رمان از زبان فاطمه :

– بعد از اینکه افشین و زینب از آرایشگاه رفتند ، بلافاصله معین وارد شد. با دیدنم لبخندی زد و

به طرفم اومد. همه شروع کردند جیغ زدن و کل کشیدن. به سمتم اومد و روبه روم قرار گرفت.

آروم سرش رو اورد جلو و گونه ام رو به آتیش کشید. با اینکه میدونستم اینکار رو فقط از روی

نقشه و به اجبار فیلم بردار ها انجام داد ، اما باز برام خوشایند بود. با شیطنت بهش خیره شدم و

اونم لبخند زورکی زد تا آبرومون نره. دستم رو گرفت و شونه به شونه هم ، از آرایشگاه رفتیم

بیرون. کمک کرد تا سوار ماشین بشم و خودشم بلافاصله سوار ماشین شد. با خنده دستی برای

زینب و افشین که توی ماشین نشسته بودند و منتظر ما بودند ، تکون دادم. معین هم به تکون

دادن سرش اکتفا کرد و حرکت کرد. افشین پشت سر ما میومد و فیلم بردار هم پشت سر افشین

میومد. معین آهنگ زیبایی گذاشته بود که داشت تحریکم میکرد پاشم برقصم. سعی کردم به

خودم مسلط باشم و حرکت ناشایستی انجام ندم که بشم سوژه آقای خواننده. بعد از نیم ساعت

رسیدیم به آتلیه. میدونستم که امشب افراد زیادی برای عروسیمون میان. از رفیق های معین و

خواننده ها گرفته تا بازیگرها و افراد هنرمند. برای همین خیلی روی رفتار و لحنم کار کرده بودم.

سعی داشتم لحن لات بودنم رو یه امشب از سرم بندازم و مثل آدم رفتار کنم. معین نگه داشت و

پشت سرش ، افشین و فیلم بردارها هم متوقف شدند. با کمک معین پیاده شدم و نگاهم زوم موند

روی زینب و افشین که دست توی دست هم دارند میان به سمت ما. با دیدن دستای قفل شده

توی همشون دهنم اندازه غار باز موند. مگه اینا محرم هم شدند؟ تا جایی که من یادمه بینشون

صیغه محرمیتی خونده نشد. نمیدونم زینب بیچاره چی تو نگاهم دید که زمزمه کرد.

زینب : محرم شدیم بهم ، پس اونجور نگام نکن.

– لبخندی زدم و چهارتایی وارد آتلیه شدیم. اول من و معین وارد شدیم. یه زن جوون و خوشگل

منتظرمون بود که با دیدنمون اومد به سمتمون و بعد از احوال پرسی گرم با معین و من ، ازم

خواست که شنلم رو در بیارم. با کمک معین شنلم رو دراوردم. ازمون خواست که به سمت کاناپه

بریم و من روش دراز بکشم و معین از بالا ، بهم خیره بشه. بعد از این عکس از معین خواست که

کنارم بشینه و شونه ها و سرهامون رو به هم بچسبونیم. کم کم حرکت های زشت و خاک بر سری

میگفت که باعث میشد معین نگاهش بدجنس و شیطون بشه و من از خجالت سرخ و سفید بشم.

انقدر ژست های خاک بر سری گرفتیم که رنگم شده بود آفتاب پرست. بالاخره خانومه رضایت

داد و اجازه داد که تشیفمون رو ببریم. به نگاه خندون معین چشم غره ای رفتم که باعث شد

خندش بیشتر بشه. از اتاق زدیم بیرون و زینب با دیدن رنگ و روی لبو شده ی من ، زد زیر خنده

و بی توجه به چشم غره های من میخندید ...

رمان از زبان زینب :

– با افشین وارد اتاق شدیم و بعد از احوال پرسی و دراوردن شنلم ، به سمت درخت مصنوعی که

اونجا قرار داشت رفتم و به دستور خانومه ، خیره شدم به برگ ها. خانومه از افشین خواست که به

سمتم بیاد و از پشت کمرم رو با دستاش قفل کنه. با نزدیک شدن افشین بهم ، نفسام به شماره

افتاد و انقدر هیجانی شدم که ضربان قلبم رو توی دهنم حس میکردم. با قرار گرفتن دستای گرم

افشین به روی کمرم ، نفسم رفت و برگشت. برای اولین بار بود که از این حرکات میکرد و باعث

میشد که قلب بی قرار من ، به هیجان در بیاد. برگشتم و نگاهم زوم شد روی نگاه نامفهوم افشین.

با صدای چیک ، به خودمون اومدیم و افشین ازم جدا شد. واقعا که ژست باحالی بود و مطمئن

بودم که بهترین عکسمون همین ژست میشه. بعد از این ژست کلی عکس های بیخود و مزخرف

دیگه هم گرفتیم که باعث میشد من و افشین حرص بخوریم و سرخ و سفید بشیم. شنلم رو

پوشیدم و با افشین از اتاق زدیم بیرون. یهو فاطمه با دیدنم بلند زد زیر خنده و جوری بلند بلند

میخندید که همه با تعجب بهش خیره شده بودیم. میدونستم که عوضی داره تلافی میکنه و

میخواد حرص من رو در بیاره. با چشم غره معین ، فک مبارکش رو بست و چهارتایی از آتلیه

خارج شدیم. بعد از اینکه توی باغ آتلیه ، فیلم بردارها ازمون کلی عکس و فیلم گرفتند ، دوباره

955

سوار ماشین هامون شدیم و به سمت تالار حرکت کردیم. بعد از یک ساعت رسیدیم به تالار. با

کمک افشین پیاده شدم و چهارتایی به سمت تالار رفتیم ...

182

رمان از زبان زینب :

– از اینکه توی آتلیه افشین ن*ب*و*س*ی*د*م خوشحال بودم. هرگز دوست نداشتم صحنه

ها و حرفای عاشقمون با وجود کسی اتفاق بیفته. قبل از اینکه وارد تالار بشیم ، چهارتا گوسفند

برامون قربونی کردند و از روی خون هاشون رد شدیم و اول به سمت اتاق عقد که از قبل آماده و

چیده شده بود ، رفتیم. مامانم و مامان فاطمه با اسپند دورمون میچرخیدن و از خوشحالی اشک

شوق میریختن. روی صندلی ها نشستیم. من و فاطمه کنار هم نشسته بودیم و معین و افشین

اینور و اونورمون نشسته بودند. عاقد به همراه پدرهامون وارد اتاق شد که همه بلند شدیم و بعد

از احوال پرسی ، مجددا سرجامون نشستیم. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد و بخاطر

اینکه معین بزرگ تر بود ، اول مال معین و فاطمه رو خوند.

عاقد : دوشیزه ی مکرمه ی محترمه ، سرکار خانم فاطمه شایان ، فرزند مهرداد شایان ، آیا به بنده

اجازه میدهید که با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک شاخه نبات و مهریه ی تعیین شده ،

شما را رو به عقد دائم سر کار آقای معین تهرانی ، فرزند نوید تهرانی در بیاورم ، آیا بنده وکیلم؟

ویدا : عروس رفته گل بچینه.

عاقد : برای بار دوم تکرار میکنم ، دوشیزه ی ... آیا بنده وکیلم؟

زهرا : عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد : برای بار سوم و آخر تکرار میکنم ، دوشیزه ی مکرمه ی محترمه ... آیا بنده وکیلم؟

فاطمه : با اجازه پدر و مادرم ، بله

– صدای کل کشیدن و دست زدن همگی بلند شد. لبخندی از روی آرامش زدم و توی دلم برای

خوشبختی فاطمه و معین دعا کردم.

عاقد : سرکار آقای معین تهرانی ، آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم فاطمه شایان با مهریه تعیین

شده دربیاورم؟

معین : بله

– دوباره همگی دست زدند و دخترا کل کشیدند. اشک های شوق ناهید خانوم و مامان فاطمه ،

بدجوری فاطمه و معین رو اذیت میکرد. یهو با صدای عاقد و فشار خفیفی که افشین به دستم

وارد کرد ، به خودم اومد.

عاقد : دوشیزه ی مکرمه ی محترمه ، سرکار خانم زینب کیانفر ، فرزند اردلان کیانفر ، آیا به بنده

اجازه میدهید که با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک شاخه نبات و مهریه ی تعیین شده ،

شما را رو به عقد دائم سر کار آقای افشین تهرانی ، فرزند نوید تهرانی در بیاورم ، آیا بنده وکیلم؟

– : با اجازه بزرگ تر ها بله

– دوباره همه دست زدند و دخترا جیغ کشیدند. اینبار نوبت مامان من بود که اشک هاش روی

گونه هاش جاری بشه.

عاقد : آقای افشین تهرانی ، آیا بنده وکیلم شما رو به عقد دائم زینب کیانفر با مهریه تعیین شده

در بیاورم؟

افشین : بله

– همگی دست زدند و اینبار صدای جیغ و فریاد دخترها به آسمون رفت. ویدا حلقه هامون رو اورد و افشین و معین ، حلقه هامون رو انداختند توی دستمون و بعدش من و فاطمه حلقه های معین و افشین رو انداختیم توی دستشون. به سلیقه من و فاطمه ، حلقه هامون با همسران گرامی ست بود و تنها فرق بینمون ، نگین هایی بود که روی انگشتر من و فاطمه کار شده بود. چهارتایی بلند شدیم و به سمت عاقد رفتیم. هر چی امضا میکردیم تموم نمیشد و حرص چهارتامون درومده بود. بالاخره بعد از امضا کردن جاهایی که حاج آقا گفت ، بلند شدیم و به سمت پدر و مادرهامون رفتیم. باهاشون حال و احوال کردیم و اونا هم برامون آرزوی خوشبختی کردند. ویدا

ظرف های عسل رو اورد و فیلم بردارها هم مثل چسب دوقلو چسبیده بودند به ما چهارتا. اول

فاطمه و معین دهن همدیگه رو شیرین کردند و از قیافه های اخمو و قرمز شدشون میشد

تشخیص داد که انگشت های همدیگه رو گاز گرفتند و حسابی از خجالت همدیگه دراومدند. اما

من و افشین بر خلاف معین و فاطمه ، بدون شیطنتی عسل های آغشته به انگشتامون رو خوردیم.

بعد از عسل ، سیل کادوها به راه رسید و همگی جلو میومدند و بعد از تبریک گفتن و آرزوی

خوشبختی برامون ، کادوشون رو میدادند و به تالار میرفتند. تقریبا من و فاطمه طلا و سکه بارون

شده بودیم و با قدردانی از همه تشکر میکردیم. یهو احمد هراسون و نگران اومد به سمتم و

محکم کشیدم توی آغوشش. با تعجب خودم رو کشیدم عقب و با دیدن اشک های احمد ،

وحشت و دل شوره ی بدی افتاد توی دلم. با سر انگشتام اشک های احمد رو پاک کردم و وحشت

زده بهش خیره شدم.

احمد : عروسیت مبارک زلزله ، خوشبخت بشی.

– : احمد چیشده؟

959

احمد : چیزی نیست زلزله ، عیب داره واسه خوشبخت شدن خواهرم اشک شوق بریزم؟

– : داری بهم دروغ میگی.

احمد : گلنوش حالش خوب نیست ، بردمش تو ماشین و میخوام ببرمش بیمارستان. فکر کنم

برادر زادت خیلی عجله داره واسه بدنیا اومدن. یکم نگرانم همین. واسه اینکه نمیتونم توی

عروسیت باشم ، ببخشم. دعا کن گلنوش و بچه ، صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون بیان. بازم

شرمنده که نشد توی مراسم عروسیت باشم ، خوشبخت بشی گلم ، خداحافظ زلزله ...

رمان از زبان زینب :

960

– قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم ، با لباش پیشونیم رو مهر کرد و به سرعت باد از جلوی چشمام محو شد. اشکام سرازیر شد و زدم زیر گریه. افشین سریع به سمتم اومد و توی آغوشش کشیدم. هق هق میکردم و از ترس و وحشت ، به خودم میلرزیدم. اگه بلایی سر گلنوش بیاد چی؟ حتما حالش خیلی بد شده که احمد اونطور اشک میریخت. مامانم اومد به سمتم و در حالیکه اشکاش رو پاک میکرد ، عصبی سرم فریاد زد.

مامانم : گریه واسه چیه؟ میخوای شب عروسیت رو زهرمارت کنی؟ نگران احمد و گلنوش نباش.

مطمئنم حال گلنوش زود خوب میشه و صحیح و سالم با بچش از اتاق عمل میاد بیرون. بس کن از

شوهرت خجالت بکش. اشکت دمه مشکته. تو یه چیزی بگو اردلان.

بابام : دخترم آروم باش ، نگران نباش عزیزم ، احمد فقط ترسیده بود همین. افشین جان بهتره

برید داخل تالار ، ما هم الان میاییم.

افشین : باشه

– افشین دستم رو گرفت و بردم به سمت تالار. فاطمه و معین با نگرانی و ناراحتی نگاهم میکردند.

سعی کردم آروم بشم و شب عروسیم رو به کام خودم و افشین تلخ نکنم. مطمئن شدم که حال

گلنوش خوبه و فقط احمد ترسیده بود. امکان نداشت حال گلنوش بد باشه و مامان و بابا اونجور

آروم میبودند. افشین یه ذره آب بخوردم داد و به اتاق پرو رفتم تا آرایشگر ، دوباره آرایشم رو

تجدید کنه و صورتم رو که بخاطر گریه یکم بهم ریخته بود ، درست کنه. بعد از اینکه آرایشم رو

تجدید کردم ، به سمت افشین رفتم و چهارتایی وارد تالار شدیم. با ورود ما همه شروع کردند

دست زدن و کل کشیدن. زهرا و وحید به سمتمون اومدند و هدایتمون کردند به سمت

جایگاهمون. روی صندلی نشستم و افشین هم کنارم نشست. برای اینکه حال و هوای من رو

عوض کنند ، آهنگ شاد و تندی رو دی جی شروع کرد به خوندن. زهرا و ویدا به وسط پیست

رقص رفتند و شروع کردند به رقصیدن. افشین دستم رو گرفت توی دستش و بهم خیره شد.

افشین : زینب خانوم ، الکی خودت رو نگران نکن. من مطمئنم که احمد فقط ترسیده بود. خب

بیچاره تا حالا زن باردار ندیده. درست میگم؟

– : اوهوم

افشین : پس فاز غم نبینم تو چهرت.

– : چشم

– زهرا و ویدا با عشوه گری به سمت وحید رفتند و با زور و اجبار به وسط پیست رقص بردنش.

وحید هم بدون اینکه خجالت بکشه ، شروع کرد با زهرا رقصیدن. انگار همه ی شور و هیجانم به

یکباره خاموش شد. خیلی نگران احمد و حال گلنوش بودم. توی فکر فرو رفته بودم که یهو فاطمه

دستم رو محکم کشید و عصبی سرم فریاد زد.

فاطمه : چه مرگتههه؟ عزای منو گرفتی؟

معین : فاطمه جان ، یکم آرومتر.

فاطمه : آخه نگاهش کن.

معین : زینب خانوم ، خواهر من ، الکی داری خودت رو اذیت میکنی. نگران نباش و امیدت به خدا

باشه.

– : چشم

فاطمه : بیا بریم برقصیم.

– : فاطمههه ، من کی جلوی مردا رقصیدم که الان از این غلطا کنم؟

فاطمه : امشب فرق داره اسکل جونم ، خیر سرت امشب ، شب عروسیته. نمیخوای برقصی؟

– : نه خیر

فاطمه : واییی ، حداقل پاشو گمشو یه رقص دو نفره با شوهرت برو که فکر نکنن با هم مشکلی

دارید. پاشو بیا ببینم ، آه از دست تو.

افشین : بیخیال زن داداش ، بزار راحت باشه.

فاطمه : خاک بر سرت زینب ، تو لیاقت شوهرت رو نداری. بلند شو بخاطر شوهرت یه رقص تانگو

برو حداقل. اینکارم نمیتونی کنی؟

– : رقص تانگو مال بعد از صرف شام هستش. ایشالا بعد شام یه رقص تانگو میریم تا دست از سر

کچل من برداری.

فاطمه : بدرک ، هر کاری میخوای کن. من رفتم.

– عصبی نفسم رو با حرص فرستادم بیرون. فاطمه و معین دست توی دست هم به سمت پیست

رقص رفتند و به دستور فیلم بردار ، همه پیست رقص رو ترک کردند. آهنگ شادی گزاشته شد و

با شروع آهنگ ، فاطمه و معین رو در روی همدیگه شروع کردند به رقصیدن و تکون دادن

خودنشون. نگاهم رو از فاطمه و معین گرفتم و به نگاه خسته و مبهم افشین دوختم.

– : افشین

افشین : بله

– : ازم ناراحت نباش ، باور کن روم نمیشه جلوی این همه مرد برقصم. نمیتونم بخاطر یه شب تمام

عقایدم رو نابود کنم.

افشین : من اعتراض کردم؟

– : نه ، ولی خب چرا گرفته ای.

افشین : دلیلش رو آخر شب میفهمی. کار خوبی کردی که نرقصیدی. منم دوست نداشتم جلوی

این همه مرد برقصی. پس ناراحت نباش.

– : مرسی ، میگم چی میخوای آخر شب بهم بگی؟

افشین : عجله نکن ، به موقعش همه چیز رو بهت میگم.

– سری تکون دادم و چیزی نگفتم. به رقص فاطمه و معین خیره شدیم و دیگه حرفی نزدیم ...

184

965

رمان از زبان فاطمه :

– با شروع آهنگ ، شروع کردم به تکون دادن بدنم و با ریتم آهنگ با پاهام روی زمین ضرب

میزدم و دستام رو تکون میدادم. الحق که معین هم فوق العاده میرقصید و خیلی هماهنگ با من

خودش رو تکون میداد.

وقتی از راه میرسی میپیچه عطر تن تو

تا که نزدیکم بشی بو میکنم پیرهن تو

نمیذارم که بری و منو تنها بذاری

آخه تو عشق منی و من میمیرم واسه تو

تو یه اتفاق تازه توی دنیای منی

هی میگم دوست دارم بازم دلم رو میشکنی

همه حرفامو زدم بازم میگی حرف خودت

حرفتو بزن ولی فقط بگو عشق منی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی رو دوتا چشم منی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی نری دلم رو بشکنی ...

– همه دست میزدند و گاهی دخترا جیغ میکشیدند. با عشوه گری به سمت معین میرفتم و دستام

رو دور گردنش حلقه میکردم. اونم دستاش رو دور کمرم حلقه میکرد و منم سریع با ریتم آهنگ

توی آغوشش برمیگشتم ، جوری که دستاش دور شکمم حلقه میشد و پشت سرم قرار میگرفت.

چند ثانیه این مدلی توی آغوشش تکون میخوردم و دوباره ازش جدا میشدم و رقص رو به روم رو

براش اجرا میکردم که اونم خیلی ماهرانه همراهیم میکرد.

تو همون فرشته ای که اومدی از آسمون

تویی عشق پاک من تویی عزیز مهربون

تو فقط بمون کنارم تا همیشه عشق من

تا همه دنیا ببینن که چه پاکه عشقمون

تا ابد جای تو اینجاست توی قلب عاشقم

قول میدم باشم کنارت تو همه دقایقم

میدونم که این محاله تو ازم دل بکنی

من اینو به دنیا ثابت میکنم عشق منی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی رو دوتا چشم منی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی نری دلم رو بشکنی

– با تموم شدن آهنگ معین دستم رو گرفت و یه دور کامل دورش چرخیدم. همه شروع کردند

دست زدن و با اشاره ی معین ، دستش رو گرفتم و دوتایی رفتیم سمت صندلی ها و نشستیم.

زینب و افشین هم مثل ماست نشسته بودند و انگار که واقعا قصد نداشتند برقصند. یهو چند تا

پسر جوون و شیطون و خوش تیپ به سمت افشین رفتند و با زور و اجبار بلندش کردند. بعدش به

سمت معین اومدند و بیچاره شوهرمم بزور و اجبار بلند کردند و به وسط پیست رقص بردند. دی

جی آهنگ شاد و تندی گزاشت و همزمان با آهنگ ، پسرا شروع کردند به رقصیدن. معین و

افشین رو انداخته بودند وسط و دورشون حلقه زده بودند. معین روبه روی افشین میرقصید و

افشین فقط دست میزد. وحید رو انداختند وسط و اونم به جمع داداش های گرامیش پیوست و رو

به روی معین و افشین شروع کرد به رقصیدن. یهو آهنگ تکنو گزاشته شد و وحید با رقص

تکنوی خودش همه رو شگفت زده کرده بود. حتی دهن زهرا هم باز مونده بود و همه با حیرت به

وحید نگاه میکردیم. بعد از اجرای زیبای رقص تکنوی وحید ، معین و افشین شاباشش کردند و

دی جی آهنگ شاد خاله ریزه رو شروع کرد به خوندن. دخترا هم به جمع پسرا اضافه شدند و

همگی شروع کردند به تخلیه انرژی و شور و شوقشون. یهو ناهید جون و نوید آقا رو اوردند وسط

پیست رقص و همه پیست رقص رو خالی کردند تا پدر و مادر ، با پسراشون یه رقص رو به اجرا

بزارند. معین و وحید به زیبایی با پدر جون و مادر جون میرقصیدند و افشین فقط ترجیح میداد

براشون دست بزنه و حرکتی نمیکرد. بعد از اجرای چند تا رقص دیگه ، آهنگ ملایمی گزاشته شد

و گارسون ها مشغول پخش کردن شام شدند. با معین به سمت فامیل ها و دوستاش رفتم و بعد از

احوال پرسی باهاشون ، به سمت میز شام رفتیم. بعد از کلی حرکات چندش آور و مسخره به

دستور فیلم بردار ، که هم حرص من و معین و هم حرص زینب و افشین رو دراورده بود ، مثل آدم

شروع کردیم به غذا خوردن. متوجه بی حوصلگی زینب و خستگی افشین شده بودم. بعد از صرف

شام هر طور شده باید یکار کنم که یه رقص دونفره باهمدیگه اجرا کنند ...

185

رمان از زبان زینب :

– شام رو صرف کرده بودیم و روی صندلی نشسته بودیم. دوباره دی جی شروع کرده بود به

آهنگ خوندن و دخترا و پسرا وسط پیست رقص داشتند خودشون رو خالی میکردند. یهو ناهید

خانوم به سمت معین و فاطمه اومد و ازشون خواست که رقص تانگوی دو نفرشون رو به اجرا

بگذارند. فاطمه و معین هم با رغبت کامل قبول کردند و به پیست رقص رفتند.

دی جی : خب آهنگ زیبای عروس یکی یدونه رو تقدیم میکنم به زوج دوستداشتنی و هنرمند ،

سرکار آقای معین تهرانی و همسرشون فاطمه شایان. به افتخارشون یه دست مرتب.

– همزمان با شروع کردن دی جی به آهنگ خوندن ، فاطمه و معین شروع کردن به رقصیدن.

فاطمه دستاش رو دور گردن معین حلقه کرده بود و معین دستاش رو دور کمر باریک فاطمه حلقه

کرد بود. با ریتم آهنگ تکون میخوردن و هر از گاهی معین دست فاطمه رو میگرفت و فاطمه با

چهره ای شیطون و خندون به دور معین میچرخید.

عروس یکی یه دونه ماه دوماد نمونه

این رقص عاشقیتون یادگاری می مونه

عروس یکی یه دونه ماه دوماد نمونه

این بهترین سکانس کل زندگیتونه

دل دومادو بردی عروس با سلیقه

دوماد یه تار موتو به یه دنیا نمیده

دوماد گل میریزه زیر قدم هات

دوماد هز میکنه میرقصه باهات

برو هرجا میره شونه به شونش

شدی تاج سرش چراغ خونش ...

– در حین رقصیدن فاطمه و معین ، فامیل ها و آشناها و رفیق های معین و فاطمه ، هردوشون رو

شاباش میکردند و براشون آرزوی خوشبختی میکردند.

عروس یکی یه دونه ماه دوماد نمونه

این رقص عاشقیتون یادگاری می مونه

عروس یکی یه دونه ماه دوماد نمونه

این بهترین سکانس کل زندگیتونه

دل دومادو بردی عروس با سلیقه

دوماد یه تار موتو به یه دنیا نمیده

دوماد گل میریزه زیر قدم هات

دوماد هز میکنه میرقصه باهات

برو هرجا میره شونه به شونش

شدی تاج سرش چراغ خونش

عروس یکی یه دونه ماه دوماد نمونه

این رقص عاشقیتون یادگاری می مونه

عروس یکی یه دونه ماه دوماد نمونه

این بهترین سکانس کل زندگیتونه ...

– با تموم شدن آهنگ ، معین ، فاطمه رو روی پاهاش خم کرد و با یه دستش کمرش رو گرفت و با

دست دیگش ، دست راست فاطمه رو گرفت. سرش رو به صورت فاطمه نزدیک کرد و لباش رو ،

روی چشمای فاطمه گزاشت و به هردو چشمان فاطمه بوسه زد. با یه حرکت بلندش کرد و به

آغوش کشیدش. هردوشون مورد تشویق مهمون ها قرار گرفتند. یهو فاطمه رفت به سمت دی

جی و نمیدونم چی بهش گفت که دی جی از همه خواست که پیست رقص رو ترک کنند. یهو

فاطمه و معین اومدند به سمت من و افشین و بلندمون کردند. فاطمه منو بلند کرد و معین ،

افشین رو بلند کرد. دستمون رو کشیدند و به سمت پیست رقص رفتند و با یه حرکت ناگهانی

فاطمه شوتم کرد به سمت افشین که یهو پام پیچ خورد و قبل از اینکه پخش زمین بشم ، دستای

قدرتمند افشین بین زمین و هوا گرفتم و مانع از زمین خوردنم شد. با دلخوری و عصبانیت به

فاطمه نگاه کردم که لبخند خبیثی زد و سریع با معین به سمت صندلی ها برگشتند و بی توجه به

ما نشستند. میدونستم که دیگه راه فرار ندارم و باید رقص تانگو رو با افشین اجرا کنم. افشین با

دست راستش ، دست چپم رو گرفت و دست چپش رو دور کمرم حلقه کرد. منم دست راستم رو

روی شونه اش گزاشتم و با شروع آهنگ ، شروع کردیم به تکون خوردن و رقصیدن. از هیجان

زیاد قلبم میخواست سینم رو بشکافه و بیرون بیاد. نگاهای تب دار افشین ، عشق توی چشماش ،

حرارت دستاش ، حرکت دستاش روی کمرم ، نفس کشیدنش توی گردنم ، داشت قلب بی قرارم

رو دیوونه تر میکرد.

از تو چه پنهون که میخوام همش تو رو نگاه کنم این دلو خیلی بی هوا برای تو فدا کنم

میخوام که راستشو بگم تا از تو پنهون نمونه بیشتر از اون که فکر کنی دوست دارم عاشقونه

973

از تو چه پنهون که دلم بدجوری عاشقت شده بدجوری آواره ی اون چشای خوشگلت شده

از تو چه پنهون این روزا خوابو خیاله من شدی نمیشه عاشقت نشم انگاری ماله من شدی ...

اومدی که دله منو اینجوری آسون ببری اومدی احساسه منو با ناز چشمات بخری

نگفته بودی که میخوای این دلو دیوونه کنی کی بهتر از تو که بیای تویه دلم خونه کنی

از تو چه پنهون که دلم بدجوری عاشقت شده بدجوری آواره ی اون چشای خوشگلت شده

از تو چه پنهون این روزا خوابو خیاله من شدی نمیشه عاشقت نشم انگاری ماله من شدی

از تو چه پنهون که دلم بدجوری عاشقت شده بدجوری آواره ی اون چشای خوشگلت شده

از تو چه پنهون این روزا خوابو خیاله من شدی نمیشه عاشقت نشم انگاری ماله من شدی ...

186

974

رمان از زبان زینب :

– بعد از تموم شدن آهنگ تا خواستیم با افشین فلنگ رو ببندیم و بریم بشینیم سرجامون ، یهو

فاطمه و معین به سمت پیست رقص اومدند و روبه رومون قرار گرفتند.

دی جی : خب این آخرین اجرا و آهنگمون هستش. یه آهنگ شاد و قدیمی به افتخار دو زوج

عزیز و دوست داشتنیمون ، یه کف بلند به افتخارشون.

– یهو همه شروع کردند دست زدن و جیغ کشیدن. به اجبار ، دوباره افشین به سمتم اومد و

اینبار دوتا دستای قوی و مردونش رو دور کمرم حلقه کرد. منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم

و سرم رو گزاشتم روی قلبش. قلبی که ضربانش به نفسام وابسته شده بود. معین و فاطمه هم

حالت رقصشون مثل ما بود با این تفاوت که پیشونی هاشون رو چسبونده بودند به همدیگه و با

ریتم آهنگ تکون میخوردن.

عروس خوشگل ما چشمان آهو دارد

هلال ابرو دارد هلال ابرو دارد

بلبل گلابتون خرمن گیسو دارد

هلال ابرو دارد هلال ابرو دارد

با داماد می آید خدا باشد نگهبانش

عشق و عاشقی شد کارش

داماد عروس زیبا داره

شاه داماد نو عروسو میذاره روی چشمانش

الهی باشه به کامش

داماد عروس زیبا داره ...

مهربان شیرین زبان ستاره آسمان

شادی کنان به به زنان

این عروست باشد ایشالا مبارک باشد

ایشالا مبارک باشد

این عروست باشد ایشالا مبارک باشد ...

– یهو افشین بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندنم به دور خودش. دقیقا معین هم با فاطمه اینکار

رو کرد و مشخص بود که از قبل هماهنگ کرده بودند. من و فاطمه از هیجان جیغ میکشیدیم و

میخندیم و التماس میکردیم که بزارنمون زمین. بقیه هم با خنده نگاهمون میکردند و برامون

دست میزدند. بالاخره گزاشتنمون زمین و بعد از اینکه حالمون جا اومد به سمت خروجی تالار

رفتیم و از تالار زدیم بیرون. با کمک افشین سوار ماشین شدم ، فاطمه هم با کمک معین سوار

ماشین شد. فیلم بردار هم مثل کنه پشت سرمون بود. باید میرفتیم خونه بزرگ آقا یعنی خونه

پدر و مادر افشین اما من قبلا با افشین طی کرده بودم که تحت هیچ شرایطی شب ازدواجمون جز

خونه ی خودمون جایی دیگه نمیرم. اول معین حرکت کرد و ما هم پشت سر معین حرکت کردیم.

ماشین ها مثل مور و ملخ پشت سرمون میومدن و برامون بوق میزدند. بعد از کلی چرخ زدن ، به

سمت خونه پدر و مادر افشین رفتیم. همه جلوی در حیاط بودند و گروه اُرکس هم اونجا بود. وارد

حیاط شدیم و همه ی مردا داشتند جلوی در حیاط میرقصیدند. فاطمه و معین به داخل خونه

رفتند اما من نرفتم و تکیه دادم به صندلی و به افشین اشاره کردم که بریم. یهو ناهید خانوم اومد

به سمتمون.

ناهید خانوم : عزیزم چرا نمیای داخل؟ افشین جان چرا نمیایید داخل خونه؟

افشین : مادر جون ما میریم خونه ی خودمون.

ناهید خانوم : چیییییی؟ خاک بر سرم میخوای خون به پا کنی افشین؟ تازه رابطت با بزرگ آقا

خوب شده ، باز میخوای بهانه بدی دستش؟

افشین : به بزرگ آقا بگید حال زینب خوش نبود ، افشین هم سردرد داشت. مطمئنم دیگه حرفی

نمیتونه بزنه ، خداحافظ.

– قبل از اینکه ناهید خانوم بتونه مخالفتی کنه ، افشین دستم رو کشید و دنبال خودش بردم.

سری برای ناهید خانوم تکون دادم و شونه به شونه ی افشین قدم برداشتم. با دیدن خانوادم

لبخندی به روشون زدم و به سمتشون رفتم.

بابام : خوشبخت بشی دخترم. افشین جان ، زینب ، الماس گرون قیمت زندگی من بود. زینب ماده

ی عاشقی هستش ، هیچ وقت این گل زندگیت رو پر پر نکن و مثل چشمات ازش مراقبت کن.

افشین : چشم

– به سمت مامانم رفتم و اشکاش رو پاک کردم. میخواست حرف بزنه اما هق هقش اجازه نمیداد.

بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم.

– : مامان جونم ، من که نمیرم بمیرم ، حالا خوبه خیلی وقته که از پیشتون رفتم. گریه نکن مامان

خوشگلم. راستی ، هر خبری از گلنوش و احمد بدستتون رسید به منم اطلاع بدید.

مامانم : باشه عزیزم ، مراقب خودت باش دخترم. هر سئوالی یا مشکلی داشتی زنگ بزن ازم

بپرس. من تا صبح بیدارم.

– : چشم

– بعد از خداحافظی با خانوادم ، با کمک افشین سوار ماشین شدم و حرکت کردیم به سمت خونه

مشترکمون. بعد از نیم ساعت افشین جلوی خونه ویلاییمون نگه داشت و با ریموت در رو باز کرد

و وارد حیاط شد. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. به سمت من اومد و کمکم کرد که پیاده بشم.

نگهبان که پیرمردی مهربون بود به سمتمون اومد و بهمون تبریک گفت. با مهربونی باهاش حرف

زدم اما رفتار سرد و تند افشین ، باعث تعجبم شد و دلشوره ی بدی توی دلم انداخت. افشین قبلا

برام گفته بود که خونمون چند تا خدمتکار و نگهبان داره و باید با این نحوه زندگی کنار بیام. با

افشین وارد خونه شدم و بعد از احوال پرسی و آشنا شدن با خدمتکارها ، با استرس و دلهره

عجیبی که توی جونم افتاده بود با افشین به سمت اتاق خوابمون رفتیم ...

رمان از زبان گلنوش :

– از وقتی که وارد تالار شدم ، دردهای عجیبی در دل و کمرم حس میکنم. اما مطمئن بودم که

چند روز دیگر وقت دارم. هر چی به خود آرامش میدادم که حالا وقت زایمانم نیست ، آرام نمیشدم ، در یک لحظه حس کردم که تمامی شلوارم خیس شد و با فریاد احمد رو صدا زدم.

مامانم دستپاچه و نگران به سمتم اومد و با جیغ و فریاد احمد رو صدا زد. تمام کسایی که داخل تالار بودند ، وحشت زده و نگران دورم جمع شده بودند. یهو احمد هراسون اومد داخل و وقتی با وضعیتم رو به رو شد ، وحشت زده به سمتم اومد و بغلم کرد. ساک بچه رو که از قبل آماده کرده بودم و برای احتیاط با خودم آورده بودم رو برداشت و با عجله از تالار زد بیرون. نگران به سمت ماشین حرکت کرد و من رو روی صندلی عقب خوابوند. نمیدونم با قدم هاش که بیشتر شبیه به دویدن بود کجا رفت. بعد از چند دقیقه برگشت و سوار ماشین شد. مامانم عقب نشسته بود و بی صدا گریه میکرد. احمد با سرعت سرسام آوری به سمت بیمارستان میروند و توی راه زنگ زد به

دکترم و شرایطم رو براش گفت و ازش خواست که به بیمارستان بیاد ... وقتی وارد بیمارستان

شدم از جیغ های کر کننده ی خودم وحشت کرده بودم. با برانکارد به سمت اتاق عمل بردنم. قبل

از رفتن به اتاق عمل به احمد التماس کردم که اگه زنده از اتاق عمل بیرون نیومدم ، مراقب

فرزندمون باشه و نزاره که کمبود مادر رو توی زندگیش حس کنه ...

رمان از زبان احمد :

– وقتی گلنوش رو به داخل اتاق عمل بردند تمام وجودم رو وحشت و ناآرامی فرا گرفت. از خدا

فقط سلامتی گلنوش و فرزندم رو میخواستم. ساعت ها میگذشت که پشت در اتاق به انتظار

نشسته بودم. ثانیه ها برام مثل یک قرن میگذشت و انگار طولانی ترین روز و ساعت های عمرم را

سپری میکردم. بی قرار و نا آرام بودم تا اینکه یک لحظه در اتاق عمل باز شد. حیرون و وحشت

زده به سمت دکتر رفتم. دکتر با لبخندی که بر روی لبش بود به سمتم آمد. به سختی آب دهنم

رو قورت دادم و با نگرانی به دهان دکتر خیره شدم.

دکتر : این فقط و فقط یه معجزه ی الهی است که هم مادر و هم فرزند ، هر دو و بر خلاف تمامی

نظرات پزشکی ما ، سالم و بدون مشکلی از اتاق عمل بیرون آمدند.

– میخواستم از خوشحالی بال در بیارم. اشکام سرازیر شده بود و از خوشحالی دلم میخواست نام

خدا رو انقدر فریاد بزنم که صدای فریادم به گوشش برسد. خودم رو به اتاق گلنوش رسوندم. وای

خدای من باورم نمیشه که گلنوش من زنده است و سر حال و سلامت روی تخت دراز کشیده.

گلنوش به آرامی صدام زد.

گلنوش : احمد بچه ام ، سالمه؟

– آره عزیزم ، هردوتون سالم و سلامتید و این فقط یه معجزست.

– بعد از چند دقیقه پرستار وارد اتاق شد و بچه ای که در آغوشش بود رو به سمت گلنوش برد.

پرستار : تبریک میگم عزیزم ، پسرتون صحیح و سالم هستش ، اگه میتونی بهش شیر بده.

– : گلنوش عزیزم ، قبل از اینکه بهش شیر بدی ، باید در گوشش اذان و اقامه تلاوت بشه.

– با خوشحالی فرزندم رو در آغوش کشیدم و با عشق صورتش را بوسیدم. همینکه خواستم در

گوشش اذان و اقامه رو بدهم ، گلنوش دستم رو گرفت.

گلنوش : خواهش میکنم بزار من در گوش ثمره ی عشقمون ، اذان و اقامه بدهم.

رمان از زبان گلنوش :

– احمد با احتیاط فرزندمون رو در بغلم گزاشت. با قرار گرفتن همه وجودم در بغلم ، اشکام

سرازیر شد و یک حس خاص در چارچوب بدنم ایجاد شد. بی اختیار فرزندم رو به خودم فشردم و

آروم صورت معصومش را بوسیدم و به شکرانه ی سلامتی او و معجزه ای که برایمان اتفاق افتاده

بود و بخاطر اینکه حاجت خود را از آقا امام رضا گرفته بودم در گوش پسر عزیزم اذان و اقامه را با

صدای آروم خواندم.

– : الله اکبر الله اکبر ... اشهد ان علی ولی الله.

– احمد با شنیدن جمله ی اشهد ان علی ولی الله ، با بهت و تعجب بهم خیره شد. بعد از چند

لحظه اشکاش جاری شد و با لبخند بهم نگاه کرد و زمزمه کرد.

احمد : خدایا نوکرتم. باورم نمیشه که گلنوش من ، شیعه ی علی شده.

– با چشم هایی اشک آلود به احمد نگاه کردم و آروم اسمی که برای پسرم انتخاب کرده بودم رو

به زبون اوردم.

– : اسم تو علیرضاست ، میخوام تو را علی گونه و در شان مقام والای علی ، تربیت کنم. به پاس

قدردانی از ضامن آهو که تو رو به ما بخشید ، تو رو خادم امام رضا کنم و هر سال به یمن این

معجزه و سلامتی تو ، برای تو نذری ادا کنم.

– آروم یک بیت شعری که در وصف مولای متقیان حضرت علی)ع(حفظ کرده بودم رو خوندم.

– : دل اگر خدا شناسی

همه در رخ علی بین

به خدا شناختم من

به قسم علی ، خدا را

– : به راستی که علی به حق ، اولین خلیفه ی امامت و ولایت است ...

رمان از زبان فاطمه :

– دستم توی دست معین قفل شده بود و دوتایی آروم به سمت اتاق خوابی که امشب برای من و معین داخل خونه بزرگ آقا آماده شده بود ، میرفتیم. ساقدوش ها هم پشت سرمون میومدند. از زهرا شنیده بودم که امشب چه اتفاقی باید بیفته و چرا باید شب اول رو تو خونه بزرگ آقا باشم و چرا ساقدوش ها دنبالمون میان. خندم گرفته بود و خیلی دلم میخواست بدونم که معین میخواد چکار کنه و به ساقدوش ها چی بگه. وارد اتاق شدم و پشت سرم معین هم وارد اتاق شد و در رو بست. با خنده بهش خیره شده بودم که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

معین : مرگ ، به چی میخندی؟

– در حالیکه از خنده ریسه میرفتم زمزمه کردم.

– : میخوای با ساقدوش ها چکار کنی؟

معین : منو ببین فاطمه ، عصبیم نکن و یه کار نکن که واقعا دستمال خونی خودت رو بدم بهشون.

– خندم رو درجا که قورت دادم هیچ ، رنگم پرید و وحشت زده نگاه معین میکردم. با پوزخندی

که زد حس کردم که روح از تنم پرید. آروم و بی صدا روی تخت نشستم و خفه خون گرفتم. دیگه

بهم اثبات شده بود که نباید با این غول بی شاخ و دم کل کل کنم. بعضی وقت ها یه جور عصبی

میشه و یه حرفایی میزنه که جز سکوت راه دیگه ای نداری. دقیقا مثل الان. یهو به سمت میز

لوازم آرایش رفت و از داخلش یه چاقو در اورد. با وحشت و تعجب نگاهش میکردم. یا خداا ،

میخواد چکار کنه؟ در مقابل چشمای متعجب و وحشت زده من ، آستین لباسش رو زد بالا و

خراش کوچیکی با چاقو روی بازوش انداخت. با دیدن این صحنه نمیدونم چرا حالم بد شد. تازه

فهمیدم که واسه چی اینکار رو کرد. دستمالی که باید میداد به ساقدوش ها رو گزاشت روی

بازوش و خون های روی دستش رو باهاش پاک کرد. الهی بمیرمم ، بیچاره سر من مجبور به چه

کارهایی شد. سریع شال حریرم رو برداشتم و یه تیکه ازش رو پاره کردم. به سمت معین رفتم و

بی توجه به چهره متعجبش ، با اون تیکه از پارچه بازوش رو بستم. از تو کیفم ، دستمال مرطوب

برداشتم و خون های روی بازوش رو پاک کردم.

معین : ممنون

– لبخندی زدم و زمزمه کردم : زخمت که درد نمیکنه؟

پوزخندی زد و گفت : این زخم مقابل زخم هایی که زندگی و بقیه بهم زدن چیزی نیست.

– متوجه شدم که منظورش با الناز و خیانتش بود. به داخل سرویس بهداشتی رفتم و دستام رو

شستم. اومدم بیرون و همین که خواستم لباسم رو در بیارم ، با صدای کل کشیدن و دست زدن

ساقدوش ها ، متوجه شدم که معین دستمال خونی رو بهشون داده. یهو معین اومد داخل اتاق و

در رو بست. با دیدن پوزخند روی لباش ، خندم گرفت. چه راحت مردم رو اسکل کرده بودیم. یهو

یاد زینب افتادم و با نگرانی به معین خیره شدم.

– : زینب و افشین کجا هستند؟

معین : خونه ی خودشون.

– : چیییییی؟ چطوری تونستن بپیچونند؟

معین : کسی رو نپیچوندند ، حال زینب زیاد خوب نبوده برای همین افشین ترجیح داده که ببرش

خونه ی خودشون تا استراحت کنه.

– : خاااک بر سرم ، چش بوده؟

معین : فقط خسته بوده ، همین. الکی شلوغش نکن. من میخوام برم یه دوش بگیرم ، هر کی در

زد یا صدامون زد ، اعتنایی نکن.

– : باشه ، فقط میشه قبل از اینکه بری حموم کمکم کنی لباسم رو در بیارم. آخه نمیتونم بندها و

زیپش رو باز کنم.

– سری به معنی باشه تکون داد و اومد سمتم. یهو نفسام به شماره افتاده و از هیجان ، قلبم با بی

قراری خودش رو به قفسه سینم میکوبید. رو به روی آینه بودم و از توی آینه حرکاتش رو زیر نظر

داشتم. با بی پروایی از توی آینه بهش خیره شده بودم که یهو پشت سرم قرار گرفت و اروم زیپ

لباسم رو کشید پایین. بعدش بندها رو یکی یکی باز کرد و بعد از اینکه کل بندها رو باز کرد ،

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و زمزمه کرد.

معین : قرارمون یادت نره کوچولو.

– : توهم یادت نره آقای خواننده.

– پوزخندی زد و رهام کرد. کتش رو دراورد و پرت کرد روی تخت. با یه لبخند حرص دراری خیره

شده بود بهم و چشم ازم نمیگرفت. پیراهن و کرواتش رو دراورد و پرت کرد روی تخت. از دیدن

هیکل خوش فرمش ، قلبم اومد توی دهنم. با عصبانیت نگاهم رو ازش گرفتم و نشستم روی

صندلی و بی توجه بهش شروع کردم به پاک کردن آرایشم و باز کردن موهام. با شنیدن صدای

آب ، متوجه شدم که رفته حموم. نفسی از روی آسودگی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

لباسام رو عوض کردم و خواستم روی تخت دراز بکشم که یهو با صدای زنگ خوردن گوشی معین

، با تعجب به سمت گوشیش رفتم و از روی میز عسلی کنار تخت خواب برداشتمش. با دیدن

شماره ناشناس اخمام رفت توی هم و نمیدونم بخاطر حس فضولی یا مالکیت بود که جواب دادم.

– : بفرمایید؟

– با شنیدن صدای زنونه ای قلبم اومد توی دهنم.

@ : الو سلام

– : سلام

@ : همراه آقای تهرانی؟

– : بله امرتون؟

@ : شما؟

– : ببخشید ، این سئوال رو من باید بپرسم.

@ : شما همسرشون هستید؟...

988

181

رمان از زبان فاطمه :

– با اجازه ی بزرگ تر ها بله.

– خنده ی عشوه گرانه ای کرد که باعث شد اخمام از عصبانیت بره توهم.

@ : عزیزم ، ببخشید که نشناختم ، من همسر سابق معین جان هستم. الناز ، شما هم باید فاطمه

باشی ، درست میگم؟

– از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم. الناز واسه چی به معین زنگ زده؟ از لفظ کلمه ی معین جان

اونم از زبون این مار هفت خط ، اعصابم بهت ریخت.

– : خب امرتون؟

@ : اوه اوه چه خشن.

– : امرتون رو میگید یا قطع کنم؟

@ : با تو کاری ندارم ، گوشی رو بده معین.

– : چرا فکر کردی اینکار رو میکنم؟

@ : روت زیاده دختر جون. مشخصه دختر پرو و فضولی هستی چون تا جایی که من یادمه ، معین

هرگز اجازه نمیده کسی به گوشیش دست بزنه یا تو مسائل شخصیش دخالت کنه.

– : استپ خانوم ، من همسر معینم و چیزه شخصی بینمون وجود نداره. در ضمن معین از من

خواست که جواب گوشیش رو بدم. چون احتمالا فهمیده که تو پشت خطی و نخواسته صدات رو

بشنوه.

@ : حتی بلد نیستی دروغ بگی ، معین این خط من رو نداره عسیسم.

– عصبی دندونام رو روی هم فشار دادم.

@ : به هر حال من زنگ زدم که ازدواجتون رو تبریک بگم و یه خبر به معین بدم. دارم برمیگردم

ایران. تنها هم نیستم. خودم با پسرم مانی. پسر من و معین که این همه مدت از وجودش بی خبر

بود. اما خب این حق پسرمه که سایه پدرش بالا سرش باشه و معین هم حق داره که از وجود

پسرش با خبر بشه. من یا تو هم نمیتونیم مانع از حق پدر و پسر بشیم. حتما پیغام من رو بهش

برسون ، خداحافظ.

– بوق بوق بوق . با شنیدن صدای بوق ممتد که نشون میداد الناز قطع کرده ، روی تخت افتادم.

خونه داشت دور سرم میچرخید و چشمام سیاهی میرفت. امکان نداره. الناز داشت دروغ میگفت.

حرفاش همه دروغ بود. میخواست من رو حرص بده. آره آره امکان نداره. نه نهه این حقیقت

امکاااان ندارههههه ...

رمان از زبان زهرا :

– خسته و کوفته با وحید وارد خونه شدیم. انقدر رقصیده بودم که پاهام درد میکرد. یهو وحید از

پشت بغلم کرد و با عشق گونه ام رو بوسید.

– : آقایی

وحید : جونم خانومم

– : امشب شیطونی بی شیطونی ، بخدا خیلی خسته ام ، خیلی هم خوابم میاد.

وحید : چشم عشقم ، من میرم دوش بگیرم ، میخوای تو هم با من بیای جوجو؟

– : بی حیاا۱ برووو.

– خنده ی بلندی کرد و رفت حموم. منم لباسام رو با خستگی دراوردم و بدون اینکه آرایشم رو

پاک کنم یا موهام رو باز کنم ، روی تخت دراز کشیدم. با زنگ خوردن گوشیم ، سراسیمه بلند

شدم و گوشیم رو برداشتم. با دیدن همون شماره ی ناشناس ، عصبی دندونام رو روی هم فشار

دادم و از اتاق خواب زدم بیرون. در اتاق رو بستم تا صدام به گوش وحید نرسه. وارد تراس شدم و

عصبی جواب دادم.

– : چیییی از جووون من میخوای لعنتی؟ چرا دست از سر من برنمیداریییی؟ تو مگه ناموس

نداریییی؟ جون مادرت ، خواهرت ، عشقت دست از سر من بردااار.

– یهو با شنیدن یه صدای مردونه اما آشنا تمام تنم به رعشه افتاد. صداش خیلی برام آشنا بود اما

فکر و مغزم کار نمیکرد و تمام بدنم یخ کرده بود.

@ : سلام

992

– : چه سلامی چه علیکی آقای محترم ، خجالت نمیکشی دست از سر یه زن شوهر دار

برنمیداری؟

@ : هه جالبه ، انقدر غریبه شدم که حتی از روی صدامم نتونستی تشخیص بدی که کی ام.

– آروم زمزمه کردم : تو کی هستی؟

@ : تبریک میگم زهرا خانوم ، چه زود جایگاهم رو پر کردن ، چه زود نامرد شدی.

– : گفتممم تو کی هستیییی؟

@ : عشق اول و آخرت ، سیاوش.

– دستم رو گرفتم به میله ها و آروم نشستم روی زمین. همه چیز داشت دور سرم میچرخید. تمام

بدنم یخ کرده بود و از شنیدن صدای مجددش ، ترس و وحشت به تمام وجودم سرازیر شده بود.

قلبم به طرز وحشتناکی به قفسه سینم میکوبید و هر لحظه امکان میدادم که از حرکت بایسته.

سیاوش : چیه خانومی؟ ترسیدی؟ یا زیادی خوشحال شدی؟ کدومش زهرا؟

– حتی توان این رو نداشتم که کلمه ای رو به زبون بیارم. اشکام روی گونه هام میریختند و دوباره

ترس از دست دادن وحید به جونم افتاده بود.

سیاوش : چقدر امشب خوشگل شده بودی ، چقدر زیبا تو بغلش میرقصیدی نامرد.

– حس میکردم نفسم بالا نمیاد و الانه که از حال برم.

سیاوش : شرمنده که من بلد نیستم بگم دیدارمون بمونه واسه قیامت ، دو راه بیشتر نداری زهرا ،

یا با من باشی ، یا ضد من باشی. اگه باز رهام کنی ، اینبار ساکت نمیشینم و هر اتفاقی که بیفته ،

مقصرش خودتی. شب خوش ، خدانگه دار.

– بووق ، با صدای بوق ممتد حس کردم که نفسم بالا نمیاد. دستم رو دور گلوم حلقه کردم و

واسه بلعیدن ذره ای اکسیژن داشتم جون میدادم. با سیلی که توی صورتم زده شد ، بغضم

شکسته شد و راه نفسم باز شد. به جنون کشیده شدم و شروع کردم هق هق کردن توی آغوش

کسی که حس از دست دادنش داشت جونم رو میگرفت. حالا باید چکار کنم؟ خداا‌ا باید چکار

کنمم؟ .....

994

رمان از زبان زینب :

– با افشین وارد اتاق خواب شدیم و افشین در اتاق رو بست. با لبخند بهش خیره شدم که با دیدن پوزخندش ، لبخندم رو قورت دادم. بی توجه به من به سمت تخت رفت و کتش رو دراورد. پیرهن و کرواتش رو دراورد و پرت کرد روی تخت. با دیدن پوزخندش حس بدی بهم دست پیدا کرد.

افشین : چیه؟ چته؟ چرا مثل سکته زده ای ها نگاهم میکنی؟

– از لحن بد و سردش مو به تنم سیخ شد.

افشین : نکنه انتظار داری تا صبح توی آغوش بگیرمت و کلمات عاشقانه زیر گوشت نجوا کنم؟

– بغض بدی بهم دست داد. با لجاجت مانع از ریزش اشکام شدم. دلیل این حالش رو نمی فهمیدم.

– : چته؟ چرا با من اینطور رفتار کنی؟

– خنده ی بلندی کرد که باعث شد اخمام توهم فرو بره و با دلخوری نگاهش کنم.

افشین : ببخشید ، پس با قاتل نامزدم چطور باید رفتار کنم؟ با قاتل عشقم باید چطور رفتار کنم؟

هاااان؟ باید باهات چطووور رفتار کنمم؟

– : چی؟

– با قدم های آروم به سمتم اومد. از ترس و وحشت به عقب رفتم. هر قدمی که اون جلو میومد ،

من به عقب میرفتم. انقدر جلو اومد که چسبیدم به دیوار. با بغض نالیدم.

– : افشین چی داری میگی؟

افشین : بهت گفتم که امشب هیجان های زیادی در انتظارته. تو یه قاتلی. قاتل عشق اول و آخرم

ترانه. تو هرگز و هرگز توی قلب من جایی نداشتی و نخواهی داشت. قلب ترانه توی سینه توئه.

قلب ترانه ی من رو به تو پیوند زدن. تو قاتلی ، تو دلیل مرگ ترانه هستی ، تو قاتل قلب شکسته

ی منی ، تو دزدِ قلبِ عشقِ منی. وقتی که بهم گفتند قلب ترانه رو پیوند زدن به یه دختر جوون ،

تمام تلاشم رو کردم تا اون دختر رو پیدا کنم. تا ازش انتقام بگیرم. تا قلب ترانه رو برای همیشه

کنار خودم حفظ کنم. تمام تلاشم رو کردم تا اون دختر رو پیدا کنم و با ازدواج کردن باهاش هم

انتقام بگیرم ، هم از قلب عشقم مراقبت کنم ، اما هرگز پیداش نکردم تا روزی که تو رو داخل

بهشت زهرا دیدم. روی سنگِ قبر عشقم نشسته بودی و باهاش حرف میزدی. وقتی که ازت

پرسیدم و بهم گفتی که قلب ترانه به تو پیوند زده شده ، دوباره دنیای سیاه شدم ، روشن شد. تو

چی فکر کردی؟ که من یاد و خاطرات دختری که تونست قلبم رو عاشق خودش کنه فراموش

میکنم؟ فکر کردی عاشق دختر مغرور و بی احساسی مثل تو میشم؟ متاسفانه باید بگم که این

مدت سخت در اشتباه بودی.

– یهو سرم گیج رفت و قبل از اینکه پخش زمین بشم ، افشین گرفتم. با تنفر پسش زدم و تکیه

دادم به دیوار. چند بار نفس عمیق کشیدم تا قلبم از شنیدن واقعیت وحشتناک زندگیم از حرکت

ایست نکنه. جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم. همه چیز برام گنگ و مبهم بود. فقط یه چیز رو

خوب متوجه شدم. که تمام این مدت باهام بازی شده.

افشین : با نقشه به سمتت اومدم. تنها هدفم این بود که تو رو عاشق خودم کنم تا باهام ازدواج

کنی. هر موقع که قلبت اذیت میشد نگران و داغون میشدم. بخاطر وجود خودت نبود. فقط بخاطر

قلب ترانه بود. قلب عشق من توی سینته. برای حفظ زندگی خودت ، جون ترانه ی من رو گرفتی.

منم همین کار رو باهات میکنم. قلبت رو برای خودم حفظ میکنم اما ذره ذره جونت رو میگیرم. از

امشب انتقام گرفتن من شروع میشه. هرگز هم طلاقت نمیدم. چون تو محکومی که همیشه کنار

من باشی. چون با قلب عشقم داری زندگی میکنی. اگه تونستی قلب عشقم رو بهم پس بدی ،

آزادت میکنم که بری اما خودتم خوب میدونی این اتفاق هیچ وقت نمیتونه بیفته. تنها راهت

مرگته که من هرگز اجازه نمیدم قلب ترانه رو از بین ببری. جسم و روحش رو ازم گرفتی اما اجازه

نمیدم قلبش رو هم ازم بگیری. قلب ترانه مال منه و مال من میمونه. حالا خوب به حرفام گوش

کن چون دیگه تکرارش نمیکنم. از امشب حرف حرفه منه و جز چشم چیزی از تو نمیشنوم. خونه

ی پدر و مادر و داداش رفتن ممنوع ، گریه و غم و غصه ممنوع ، رفتن به دانشگاه ممنوع ، میخوام

برم خونه ی رفیق هام ممنوع ، زنگ زدن بدون اجازه ی من ممنوع ، بیرون رفتن بدون اجازه ی من ممنوع ، توهین و زبون درازی ممنوع ، استراحت و شاهانه زندگی کردن ممنوع. از این به بعد

میپزی ، میشوری ، جمع میکنی. خدام اون خداییه که به حرفام عمل نکنی. اون وقت بهونه دادی دستم برای انتقام گرفتن. فکر طلاق و جدایی و خودکشی هم از سرت بیرون کن. تا من بخوام مال منی ، تا زمانیکه من بخوام باید زندگی کنه ، تا وقتی که من بخوام باید نفس بکشی. حرفام رو چندین بار واسه خودت تکرار کن تا آویزون گوشت بشه. در ضمن اگه کسی بویی از حرفام و مشکلات زندگیمون ببره ، مطمئن باش که به ضررت تموم میشه.

– نفسم به سختی بالا میومد و حس میکردم که جونی توی تنم نیست. اجازه ریزش اشکام رو ندادم. به اندازه کافی خردم کرده بود و غرورم جلوش نابود شده بود. به سمت گوشیم رفت و

بَرداشْتِشْ. گزاشتش توی جیب شلوارش و پوزخندی به رنگ و روی پریده ام زد ...

رمان از زبان زینب :

– بهم خیره شد و نگاهش قفل شد توی چشمام. حالا میتونستم خشم و نفرت و انتقام رو توی

چشماش ببینم. اشاره ای کرد به گوشیم که توی جیب شلوارش بود و با صدای خشنی گفت.

افشین : گوشیت با من میمونه.

– پوزخندی زد و به سمت در اتاق خواب رفتم. قبل از اینکه از اتاق خارج بشه سریع بلند شدم و

فریاد کشیدم.

– : همه حرفات رو زدی ، حالا حرفای من بشنو ، بهت گفتم بودم هیچ وقت اعتمادم رو از بین نَبَرْ ،

ولی تو نامردی کردی و غیر از اینکه اعتمادم رو از بین بردی ، تمام حس های قشنگ دخترونم رو

، درونم نابود کردی. من هرگز نخواستم که قلب ترانه بهم پیوند زده بشه. منو گول زدند. احمد و

دکترا با دروغ و نقشه بردنم داخل اتاق عمل و گفتند فقط میخواییم یه عمل باز روی قلبت انجام

بدیم که راه نفست باز بشه. منم هرگز دوست نداشتم برای زندگی کردن مجدد ، زندگی کسی رو

ازش بگیرم. از اینا بگذریم آقا افشین. تمام حرفم رو توی یه جمله خلاصه میکنم. ازت متنفرم ،

ازت متنفرم ، تمام عشق و علاقه و احساسم به یکباره جاش رو به تنفر داد. بهت گفتم

اگه باهام بازی کنی ، زندگیت رو به آتیش میکشونم. لازم نیست من کاری کنم. من مثل همیشه

سکوت میکنم و آروم و بی سر و صدا سر جام میشینم. اما خودت میبینی که اون بالایی چطور

مجازاتت میکنه. خودت میبینی که اون بالا سری چطور تقاص قلب شکسته ام رو ازت میگیره.

سپردمت به اون بالا سری.

– اشکام سرازیر شد و افشین بدون اینکه برگرده یا حرفی بزنه ، با دستایی مشت شده از اتاق زد

بیرون و در اتاق هم قفل کرد. بغض سنگینم شکست و با هق هق خودم رو انداختم روی تخت

خواب. خدا ، این چه بخت و اقبالیه؟ چی فکر میکردم ، چیشد. چرا همه ی چیز توی یه چشم بهم

زدن نابود شد؟ چرا به افشین دروغ گفتم؟ من کجا ازش متنفرم؟ من بیچاره که عاشقشم. چرا

عاشق نشدم ، نشدم ، حالا عاشق کسی شدم که به مرگم راضیه. خدا باید چکار کنم؟ چه خاکی

تو سرم بریزم؟ چطور ادامه بدم؟ واسه چی باید به این زندگی ادامه بدم؟ اصلا چرا هنوز دارم نفس

میکشم؟ مگه حقیقت تلخ تر و وحشتناک تر از چیزی که شنیدم وجود داره؟ به جنون کشیده

شدم و از روی تخت بلند شدم. تمام لوازم روی میز رو پرت کردم روی سرامیک ها. صدای

شکستن وسیله ها اعصابم رو بدتر خورد میکرد. زجه میزدم ، جیغ میزدم و خودزنی میکردم. با

نفرت و عصبانیت عطری که افشین برام خریده بود رو پرت کردم به سمت آینه. با شکستن آینه و

افتادن خرده شیشه ها به روی زمین ، یه فکری مثل جریان برق از مغزم عبور کرد ...

پایان جلد یک